UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232245
UNIVERSAL
LIBRARY

بمن فیض جاودانی حکیمی سخن‌سنج زبان‌آور فرتعالی

بالغ کلامی که سخن‌آبادی نازش و مدحانی و سخنوران با فادانش مباهات جاودانی یعنی

کلیات خاقانی

از نتایج فکر آسمان‌پیمای شهنشاه قلیم سخن‌دانی حضرت حکیم خاقانی شروانی

در مطبع رفیع منشی نولکشور لکنو بطبع رسانیده یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

دل اندر نسخ تعلیمت من بقفل بادانش
دوم تسلیم سر عشق و سر زانو دبستانش

نه زانو دبستانست هر دم نوح تسلیمش
نه هر دریاصفت راست و هر نمط قطره نیسانش

سر زانو دبستانست چون کشتی نوح ازرا
که طوفان جوش در داوست جودی کرده دامانش

خود آنگه آگه روزی شد دبستان از سر زانو
نه تا کعبتین بود جودی نی تا ساق طوفانش

نه مرد این دبستانست هر گز جنبشی در وی
به هر دم چار طوفانست در میدار ارکانش

دبستان از سر زانوست خاصه آن سر زانو
که چون سگ در پس زانو نشاند شیر مردانش

کسی کز روی سگ جانی نشیند در پس زانو
بزانو پیش سگسارانش شستن نیست سامانش

اسی که خضر معنی است آهنگه چون موسی
کف موسی آب خضر منه در گریبانش

همه تعلیمش اشکالی که ناز آنست بر هانش

مرا بر لوح خاموشی الف تا تا مشق اول
که در دبستان نیست از خامشیست دانش

نخست از زمین زبان بند کودک اندر نوموزی
چو نامدم بزبان چون نای جان در من دمید از لب

چنان در بوته تلقین مرا بگداخت کاندر من
نه شیطان ماند و سوداش نه آدم ماند و عصیانش

بگوش من فرو گفت آنچه گر نسخه کنم شاید
صحیفه صفحه گردون دوده جرم کیوانش

نبشتم اسبجد تجرید و پس چون نشره طفلان
نگاریدم بسرخ و زرد ازآنک چهره هر مانش

چو از بر کردم این ابجد که هست از زمستی بهرش
زیادم شد معمای که مستی بود عنوانش

چو دیدم کین دبستان را ست کلی علم نادانی
هر آنجم حفظ خر وی بود شستم ز ان نسیانش

زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان
کرا استاد دانا بود چون من کرد نادانش

چو طوطی کآینه بیند شناس خود نیفتد پی
زخود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش

درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم
ندانم کی رقوم آموز خواهم شد بدیوانش

هنوز زعم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد
که این نارنج گون حقه بازی کرد در قبضش

نظاره میکنم ویحک درین هنگامه طفلان
که مشکین مهره سودست نیلی حقه گردانش

بپایان آمد این هنگامه کاینک وز آخر شب
بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش

خرد ناآمیخت از طبع ان چرخش کنم حیرت
چو موسی نی ده و رتا لوتسازان ارم بزمدانش

خرد در راه طبع آید که نهد نفس موسی را
گذر بر خیل فرعونست ناچارست زایشانش

با اول نفس چون زنبور کاوه داشتم لیکن
بآخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش

مگر مسیحاست نامرمد شود نفس از سر عادت
مرا این سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش

میان چار دیواری بخاکش کردم از جهل
سر گورش بازدودم چو تلقین کردم ایمانش

که کو گشتگان باشد بجوف و دو بیرون شو
ولیکن اندرون باشد بشک آلود وضو انش

ترسم ز انکه بناش طبیعت گوید انگه فد
که مهتاب شریعت ایشب کردم نگهبانش

ز گور نفس اگر برست خار الحد لحد کو
برون سو خار و میستی درون سو بین گلستانش

مرا همت چو خورشید ست شاهنشاه ثرا استا
که چرخش زیر رانست و سر عیسی ست بر رانش

بلی خود همت درویش چون خورشیدمی باید
که سامانش شهنشاهیست و فارغ ز سامانش

سلیمانیست این همت سپهر ملک خاص و رویشی
که کوس بیست پیلی میزند از پیش ایوانش

دو شب بینی جهان و جان فتاده در لگد کوبش
دو سگ یابی نیاز و آز بسته پیش دربانش

زهی خضر سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش
خهی هم بیست عاقل جان بقا نزل و نوا خوانش

دو خازن فکر و الهامش دو حاجب شرع و توفیقش
دو دزدمی نفس و امانش دو سگ چرخ کیوانش

نه چون خاقان چین از ظلم تاجی کرده طغیانش
نه چون چیپال هند از جود تختی کرده طاعونش

ز بهر مطبخ تسلیم همه تخت جنیانش
برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش

چو در سید آن آزادی سواری ارزو کردی
سر آمال بودی گوی و پای عقل چوگانش

دلم قصر مشبک دید چون جان زنبوران
برون ساده رو بام و درون نعمت فراوانش

نه خان عنکبوت آسا سر اندوده به بیرون
درون ویرانه و بر خوان مگس بینند بریانش

---

۱ کتابت ارزپادشاه یا مانند آن ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰

چو چون ماهی دلم در صفحهٔ تیر چون از درم گنجش
برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم
هوا سنگین است تا در صف بالا همسری جویم
بخوان سلوی تو تا نشناسد خود حاجت نبود آنجا
بدستم دوست کانی داد جام خاص خرسندی
کسی کاین منزل و منزل دید ممکن نیست تحویلش
مرا چون دعوت عیسی ست عیدی هر زمان در دل
مرا دل گفت کنج فقر داری در جهان منگر
بدان امان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی
چو بر دندان سب عمرت را عوانان فلک سنجره

که بیرون جست صدف عور و درون سنگ از گهر کانش
بشارت کرد دولت آکه با الاخوان فی النشش
گرفتم دست افگندم بصف پای ما جانش
که اشکم خوش نمک بود و رخ زرین نمکدانش
که خاک جرعه چین شد خضر جرعه آب حیوانش
کسی کین نقل و مجلس یافت جانا نیست نقلانش
دلم قربان عید فقر و کنج گاو قربانش
نعیم مصر دیده کس چه یابد قحط اسعانش
لسا طی بازی از زخسار و مار دلی مژگانش
چه جوئی زین علفخانه که قحط افتاد در خانش

نیابی جو خنور می اگه دوان سوخت بنگاه
بدیدمی جو بجو گیتی مدار دجو درین خرمن

چو مرغ آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش
فلک همرنگ چشمی دان که برخوان دفع مهمانرا

تتری بین سبک ابلق که در رنده است پیش از تو
بچرخ گند ناگون بر دو نان مینی یک حوشه

برین نان ریزه ها منگر که شب دارد برین سفره
نماز مرده کن حرص لیکن چون وضو سازی

وگر گویم تیمم کن بخاکی چون کنی کانجا
نهاد تن پرستانرا اگل خندان گلخن دان

سگان آزرا عیدست چون سیر پوخوان نیازد
نسیم پاک بستاند چو گرد آلوده بستاند

مای بهشت ماصل بقام طعام شباش

نه بینی نان تنوری اگه طوفان کرد و برآمد
مخر چون ترک جوگفتی سبک خون بقا

چو در زد افتاد در باری نخر ماند نه پالانش
بر روز و شب دو سگ بستست خوان اسپاه را در

بسی شیران مذان خامی پی گردست و دندانش
که یک دگ را نکشتند نا پدر ان و نا مانش

ای پاچ لذت نباید زانی تنگ کاری
گر از در یوزه عیسی ست تنگ کاری

که بی آبی ست عالم را و در خمض اندر سبکبالش
بخون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش

درون سوخت نا پاکی برون سبع درد مرجانش
تو شیری روز مهیدار و شبین در سبع الوانش

نه شرم از آمدت آمد نه ننگ از آمدستانش

دریغا کاش دانستی که در گلخن چه افزاید — ز چندین خوردن خون زان خون چیوانش

بگو با میر کاندر پوست سگ داری جفه هم — سگ از بیرون در گردد تو هم کاشانه بگردانش

کشف در پوست میر دیگ افعی پوست بگذارد — تو کم زافعی نه در پوست چون ماندی بجا مانش

سلیمانی بکن دعوی بخست این دیو آنسی را — بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش

چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد — چو اهل کار کن در حبس تن مگذار و بر هانش

که خوش نبود چو شاهنشه ز غرب ملک آید — بمانده خاصگان بند او قارع در ایوانش

سفر میرون ازین عالم کن و بالای آن عالم — که دل زین هر دو مستغنی ست تر زین آن ازانش

دو عالم حیثیت دگفه است میزان مشیت را — ازین دو کفه پر نیست هر کو هست وزانش

زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد — که ناهیدست و نه کیوان که باشد خانه میزانش

زخاک پای مردان کن جبین تخت حاسبان تا — دگر تاج زرت نبخشند سر اندر زر دومستانش

نه درویشیست هر کش تاج سلطانی کند شعبه — که درویش آنکه درویشی و سلطانیست یکسانش

تاج راجع ست بدو ۱۱ ای حاصل آنکه درویش آنست که از دو

تاج پادشاهی فرو نگذارد یعنی خلعت دنیوی آن پادشاه آن درویش را

دگر صف خاص ترمینی و درویش سلطان دل

نه خود سلطان و درویشان خاص‌ست احمد مرسل

چو درویشی بدرویشان نظر به کن که رقص خور

سخا هنگام درویشی فزون‌تر کن که شاخ زر

سخا بهر جزا کردن باخوارست در همت

زبد گر نیکوی نماید تو عذرش زآفرینش نه

اگرچه بنجل وقتی نوش آردنیش هم دارد

میالا گر توانی دست ازین آلایش دنیا

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ زغم ایرا

که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش

که از نون والقلم طغراست بر منشور فرقانش

بعز یا مان و هدر رفعت خود بینند عریانش

چو درویش خزان گردد بدیدآید زر افشانش

که یک بد هی انگه ده جزا خواهی زدر یانش

که صد دست مارا نیست چون نحل از عسل شانش

تو آن منگر که او حی یک آمد وحی شایانش

که دنیا سنگ آسیاست آلوده است اشیطانش

غم معشوق سگدل هست بر عشاق سنگ جانش

بدین اقبال یکهفته که بفزاید مشو غره
که خود ماه دوهفته ست آنکه افزونیش نقصانش

بچالاکی بید انجیر منگر در مه نیسان
بدان افتادگی بنگر که مینی ماه آبانش

ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی لوند ارد هم
که اقبال مه نوهست با ادبار سرطانش

بقای نیست هیچ اقبال را چندان مشو دستی
خود اینک لابقا مقلوب اقبالست خورشانش

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
که هرگز ضعف نالان را نترسی زخم پیکانش

حذر کن زاه مظلومی که پیداست و پنهان را
تو شب خفته ببالینی که سیل آید ز بارانش

ز تعجیل قضای بدپناهی ساز کاندر ره
بخاک افکنده داری که لرزد عرش ز افغانش

چو بیژن داری اندر چه مخسب و آسیاب آسا
که رستم در کمین ست و نهنگی زیر خفتانش

تو همچون گرم قرمستی و خفته واگشن آزرده
چو گرمی کان شب تابد به بین بیدار و نالانش

سگی کردی کنون العفو سیگو گر پشیمانی
که سگ هم عفو میگوید مگر دل شد پشیمانش

اگر پیری گه مردن چرا بینند خندانت
که طفل اینک بگه زادن همی بیند گریانش

ترا از گوسپندی چرخ دنیامی نهد دنبه
تو برگاو زمین ده اساس قصر و بنیانش

رقمهای که اندر خرقه مرموزست از نجبه
رموز لوح محفوظست اگر خوانی بایقانش

زمین دایه ست تو طفلی تو شیرش خورده و خونت
همه خون تو زان شیر یکه خوردستی ز پستانش

مخور باده که آن خویشت کز شخص جوانمردان
زمین از شخص جباران چو نقش ظالم رعنا
خراسان گر حرم بودی بهین کعبه ملک شاهش
قدر خان مروچون وقتی نمودی خود سم قندش
ملک شه رفت چون وزی نگردد خود خراسانش
کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش
شبیخون زد اجل تا گور خانه شد شبستانش
کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش ایکاشش
چه جای شرندو آشاهست با زرتشت نیرانش
که طوطی کان نهند آید نجوید کس خرزانش
مجسطی چیست و اشکالش قلیدس کیست و اقرانش
نمازی کاینچنین نبود جنب خوانند خوانش

زمین خورد ست بیرون داده از خاک زرستانش
درون سوهست گورستان درون موهست بستانش
ستم قند از فلک بودی مهین اختر قدر خانش
ملک شه رفت چون وزی نگردد خود خراسانش
شبیخون زد اجل تا گور خانه شد شبستانش
کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش ایکاشش
چه جای شرندو آشاهست با زرتشت نیرانش
که طوطی کان نهند آید نجوید کس خرزانش
مجسطی چیست و اشکالش قلیدس کیست و اقرانش
نمازی کاینچنین نبود جنب خوانند خوانش

زهی دولت گر امکان هدایت یافت خاقانی
توئی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر
هدایت زاهل دین آموز و قول فلسفی مشنو
فرائض ورز و سنت جو اصول آموز و رندی هل
نمازت را نمازی کن بسنت آب نیاز آنی

نمازی نیست گرچه هفت دریا اندرون دارد
کسی کاندر پرستش هست هفتاندام کسلانش

فقیهی به ز افلاطون که انگشت چشم در آید
یکی کحال کابل به ز صد عطار کرمانش

نمازی کز سه علم آرد فلاطون بیخبر زین نی
که یکدم چار رکعت کرد حاصل شد دو جنوانش

دو کون امروز کانیست کحال سر تربت را
که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش

به بندار کحل دخمین کمهی چون دسته هاون
به پیش آنکه آرد چند هاون کوب دکانش

همه گیتی ست بانگ هاون اما نشنود خواجه
که سیماب ضلالت ریخت اندر گوش خذلانش

فلک هم هاون کحلی ست کرده سرنگون گوئی
که منع کحل سائی را نگون کردند زین سانش

بی بهره از

ایضاً فی نعت النبی صلی اللہ علیہ وسلم

هر صبح سر ز گلشن شه دابر آورم
وز صور آه بر فلک او ابر آورم

چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح
من رخ بآب دیده مطرا بر آورم

چون کوه بر لعاب کوزن او فتد بصبح
هوئی کوزن دار بصبحر ابر آورم

از اشک خون بیاده و از دوم کنم سواد
غوغا بهفت قلعه دنیا بر آورم

خود بی نیازم از حشم اشک نوح آه
کان آتشم که یک تنه غوغا بر آورم

اسفندیار این دژ روئین منم بشرط
هر هفته هفتخوانش تنها بر آورم

بس اشک شکرین که فرو بارم از دو چشم
بس آه عنبرین که بعمد ابر آورم

لب را حنوط زاه معنبر کنم چنانک
رخ را وضو باشک مصفا بر آورم

قندیل در چرخ فرو سرد آتش سوزان
کان سرد باد را ز آتش سوزان بر آورم

دلهای گرم پیش زده آتشی کنم
زان خوشدمی که صبحدم آسا بر آورم

هر دم مریم عیسی تازه ست حامله
زان گردمی چو مریم عذرا بر آورم

زین رهروی چون گرمت پیمانه بیاغم
از نخل خشک خرما بر آورم

تردامنان که سر بگریبان فرو برند
آورند و من بدو بیضا بر آورم

دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد
رخشش بتاب خانه بالا بر آورم

رستی خورم نخوانچه زرین آسمان
وا وازه صلا بمسیحا بر آورم

نی نی من از خراس فلک دانه شده ام
سر زان سبو فلک تماشا بر آورم

چون در تنور شرق زدایان گرم خ
آواز روزه بر همه اعضا بر آورم

آستینم که چون سلیم بتنگی نان گرم
از سینه باد سرد و تنور آورم

آبا نی ساده چند ز اخصم چون خلیل
زین نان و نان تاب تبر ابر آورم

از خاکدان محنت دهر بمهر عشق
بانگ باز نسبت آبا بر آورم

در کوی خیرتی که همه عین الهیت
هر جا که محرمیت دم انجا بر آورم

چون نای گر گرفته دهان از دم جهان
نادان نمایم و دم دانا بر آورم

ور ساق من چو چنگ نبندد بدو رسن
اینده زاه چشم همانا بر آورم

دنگار ساخته رنگم بموی آنک
هم سر بساق عرش معلا بر آورم

امروز کار دولت فردا بر آورم

جامهٔ ملون در خم روئین مدست — دست از دهان خم سمدار برآورم
تا چند بهر صیقلی زنگ چهرها — خود را برنگ آینه رعنا برآورم
تا کی چو لوح نشتره اطفال خونشین — در زرد و سرخ جلده زیبا برآورم
تا کی بر غم کعبه نشینان عنین و وار — چون کعبه سر ز شقه دیبا برآورم
اولی تر آنکه چون حجر الاسود از بلا — خود را لباس عنبر سارا برآورم
دلق هزار میخ شب آن ماست و من — چون زر در و سرخ صد پاره خارا برآورم
خارا چو مار برکشم و پس بیک عصا — ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم
در زرد و سرخ شام و شفق دیو ام کنون — تن را بعودی شب یلدا برآورم
چون شب ز اصطباق و کاذب گزیر نیست — تا آفتابی از دل خود برآورم
بر سوگ آفتاب فازین پس ابر وار — پوشم سیاه و بانگ مغز ابر آورم
چند از نعیم سبعهٔ ایوان چو کافران — کار حمیم سبعه ز امعا برآورم
شویم دهان حرص بهفتاب آب خاک — وآتش ز بادخانهٔ احشا برآورم
قرص جوین خوش نمکی از سرشک چشم — زانکه دم مسیده دوا را برآورم
هم شور بای اشک نه سکباج چهرها — کین شور را بقیمت سکبا برآورم
سوگ سیاوشان دم چو برآرد هلال صبح — من نیز سر ز جوف خارا برآورم

چون عیش تلخ من ز قناعت نمود خوش
زان حنظل شکر شده حلوا برآورم

چون طبع من فزونی عیش آرزو کند
من قصهٔ خلیفه و سقا برآورم

چه عقل را بدست امانی گرو کنم
چاره بر سر زکریا برآورم

قلب ریا بنقد صفا چون زنم همی
نساسن چون ز بیوه جورا برآورم

چون آینه نفاق نیارم که هر نفس
از سینه زنگ کینه شیما برآورم

آن ره روم که توشهٔ وحدت طلب کنم
زال زرم که نام بقا برآورم

شهبازم ار چه بسته دامانم نگاه صید
گر دانه از هزار بلبل کویا برآورم

سر زان فرو برم که برآرم دمار نفس
نفس اژدها است هیچ نگویا برآورم

صهبا کشاده آبی و رز بسته آتشی
من آب و آتش از رز تو مهیا برآورم

بلبل زنم که عاشق یاقوت و زر بوم
بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم

دانم علوم دین نه بدان تا بجنگ رزق
کام از سگان جیفه دنیا برآورم

اعرابیم که بر پی احرامیان روم
حج از پی ربودن کالا برآورم

با این نفس چنان همه هشیار نیستم
مستم نهان و عربده پیدا برآورم

اصحاب کهف وارم بیدار خفته دوست
ممکن که سر ز خواب مفاجا برآورم

تن مرده ایست نفس چو خرگوش هر نفس
نامش بشیر شهر زه بیجا برآورم

صفر اسمه تیرش نشاند و من زخواب
بنیاد عمر بیخ و من بر اساس عمر
مردان درین چه عذر نهندم که طفل وار
در ظاهر م حجابت و در باطنست حیض
دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر
خاقانیا هنوز نه خاصه خدای
گرد عیار نقد من آلودگی بسی ست
امسال گر ز کعبه مرا باز داشت شاه
گر نخبت باز بر در کعبه رساندم
یکساله فرض بر در کعبه کنم قضا
حراق وار در فتد آتش به پوستین
از دست آنکه داور فریاد رس نماند
زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان
دریای سینه موج زند زاب آتشین
از رشته اگر طلبد نفس یا خزن

چون طفل ترش خیزم صفر ار برآورم
روزی کنان هزار قصب مثنا برآورم
از نی کنم ستور و نهر ابر آورم
آن به که غسل هر دو یکجا برآورم
چون آفتاب غسل بدریا برآورم
با خاصگان بگه که مجاز ار برآورم
با صاحب محک چه محاکا برآورم
زین حیرت آتشی ز سویدا برآورم
کاحرام حج و عمره مثنا برآورم
تکبیر آن فریضه ببطحا برآورم
زاه که چون شراره مجمر برآورم
فریاد در مقام مصلا برآورم
طوفان خون ز صخره صما برآورم
تا پیش کعبه لؤلؤ لالا برآورم
سر رشته من از سنگ سقیا برآورم

بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر — زو نعت مصطفا ز نگار آورم

دیباچه سراچه کل خواجه رسل — کز خدمتش مراد دو دنیا برآورم

سلطان شرع خادم لالای وبلال — من سر بپا بوسی لالا برآورم

دربارگاه صاحب معراج هر زمان — معراج دل بخدمت او برآورم

با قرب قاب قوسین بر خاک درگهش — آوازه دنی فتدلی برآورم

گر مدحتش بخاک سرانگیخت او کنم — کوثر ز خاک آدم حوا برآورم

کی باشد آن زمان که رسم با حضرتش — آواز یا منیت انشا برآورم

زان غصه‌ها که دارم از الودگان عصر — غلغل در ان حظیره علیا برآورم

دارا و داور اوست جهانی ز من جهان — فریاد پیش داور دارا برآورم

از اصطحاب خویش چو بیگانه اند از آنک — آه از شکستگی سر و پا برآورم

دندانم از بسنگ غم امست شکسته اند — وقت ثنای خواجه ثنا یا برآورم

سوگند خورد مادر طبعم که در ثناش — از یک شکم دو گانه چو جوزا برآورم

انشای طبع من بنکاح ثنای اوست — زان فال سعد زاختر انشا برآورم

امروز کز ثناش مرا هست کوثری — رخت از گوثری بثریا برآورم

فردا من از شفاعت او کار آن سرای — در حضرت خدای تعالی برآورم

ایضاً له این قصیده غرا را حرز اعجاز خوانند در کعبه علا اعظمها الله تعالی بالیمن مقدسه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم انشاء کرد در شهر ۱۲

شب رفت و آن چون رخ صبح آینه سیما نیند — کعبه را چهره دران آینه پیدا نیند

گرچه زان آینه خاتون عرب را رنگرند — در پس آینه رومی زن رعنا نیند

اختران عود سب آرند و با آتش فگنند — خوش بسوزند صبا خوشدم از انجا نیند

صبح دندان چو مطرا لند از سوخته عود — عود می خاک زدندانش مطرا نیند

صبح را در ره سادهٔ احرام کشند — تا فلک را سلب کعبه مهیا نیند

محرمان چون دی صبح در آرند بکتف — کعبه را سبز لباس فلک اسنا نیند

خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود — هم ز بخش علم شقه دیبا نیند

دم صبح از جگر آرند و نم از دیده چشم — تا دل زنگ پذیر آینه سیما نیند

دم و نم تیز کنند آینه این آینه بین — کز نم گرم و دم سرد مصفا نیند

گر کبود سبوح زنان او سبوحی نبود — دو تیر از ره زدن روح چه یارا نیند

بشکنند آن صبح سه تن گز دو تن ز نار — که بدست همه تسبیح ثریا نیند

اختران از پی تسبیح همه زیر آیند — کاتش دل زده در قبهٔ بالا نیند

نیک لرزند ز تسبیح مؤذن بفلک — اختر انی که چو تسبیح مجزا نیند

خوشدمان آن دی صبح بشویند چو هم — کان ردا جامهٔ احرام مسیحا نیند

شانقان تونه از صبح و ز شام آزادند — که دل از هر چه دو رنگیست شکیبا نیند

صبح و شام آمده گلگونه وش غالیه فام — رو که مردان نه بدین رنگ نمایا نیند

باز بینید ۱۲

صبح صادق پس کاذب کینه برترین دیو
چادر سبز دریدن تازن رسوا مبنید

زانبوس شب دوروز آمده بر رقعهٔ چرخ
دو سیه کالت شطرنجی سودا مبنید

لعب دهرست چو تضعیف حساب شطرنج
گرچه پایان طلبندش نه مهما مبنید

گنبد خاک درین کاسه مینای فلک
که ازو آتش و زهر آبخور ما مبنید

غلط خاک چه حاجت که چو به دنگرند
همه خاکیست که در کاسه مینا مبنید

مناک خواران زفلک خواری بینید چو خاک
خاک بر سر همه را هیچ مگو تا مبنید

بگذریم از فلک و دیر و در کعبه زنیم
کین دو در آتش بدر کعبه تولا مبنید

ما و خاک پی او دی سپران کز تف و نم
آه شان مشعله دار و مژه سقا مبنید

ماره و اقصه و دو اقصی آن اشویم
که ز برکش برکه برکه سینا مبنید

بادیه بحر و بران سجر زباران چو حباب
قبه شیم زده حلقه و احیا مبنید

از خفا چه بسر راه معونت یابند
وز عرینه بلب چاه مواسا مبنید

گرمگاهی که چو دوزخ دمد از بادسموم
قرصه شمس شده قرصه رگیومرد لطف

چرخ تاریخ صفت شیشه کافور شود
که ز انفاس مریدان دم سرما مبنید

علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج
چتر شاهیست کز و ماه شب آرا مبنید

باز زرین بسر رایت و دستار چه زیر
آفتابی بشب آراسته عمدا مبنید

تاج زرین بسر و خنجر شاهنشه زنگ
باز پوشیده و بگسیوش سراپا مبنید

زمی از خیمه پر افلاک و زبس فلکه زر
بر سر هر فلکی کوکب رخشا مبنید

سالکان ره بادیه بلیز خطر
لیکن ایوان امان کعبه علیا مبنید

بنگر باید که راه و اقصه انتخاب کنند و واقصه گریوه ایست بر بلندی مکه و در مقام واقصه حوضیست
برکه نام و نشان بر برکه وادی سینا است در بعضی گویند برکه سینا مخفف برکه وادی سینا است
بدین صورت شعر چنین بود که از گریوه واقصه برکت برکه وادی سینا است والله اعلم شمسی غفرله

همه شبهای غم آلبستن روز طرب زاید
یوسف روز بجاه شب یلدا بینند

خوشی عافیت از تلخی دار و یاب
تا بش معنی در ظلمت اسما بینند

برشوند از پل آتش که اثیرش خوانند
پس بصحرای فلک جای تماشا بینند

بگذرند از سر موی که صراطش دانند
پس سوی جامه و جنت ماوا بینند

حفت الجنة همه راه بهشت آمد خار
پس خارستان گلزار تمنا بینند

حفت النار همه راه سقر گلزار است
باز خاورستان سر تا سر صحرا بینند

شوره بینند بر و پس لب چشمه رسند
غوره یابند بر پس می حمرا بینند

آب ابرست کز و شوره و فرات انگارند
ناب مهرست کز و غوره منقا بینند

خر کعبه است که در باغ دل و راه امید
غوره و غوره و با چشمه و صهبا بینند

تخم کاینجا فگنی کشت تو آنجا درویند
جوی امروز کنی آب تو فردا بینند

بد دلی در ره نیکی چه کنی کابل نیاز
نیک را هم نظر نیک مکافا بینند

تشنگانی که ز خوان سیر شوند از می عشق
دل دریاش سرشک مژه دریا بینند

دیو گیرد آدمی محرم شنود نامه گوش
چون حریر طلش لرزه ز آوا بینند

گو سفند فلک گاو زمین رهنما
حاضر آرند هم و قربان مهیا بینند

پی غلط کرده چو خر گوش همه شیر دلان
راه تنها شده تا کعبه به تنها بینند

آسمان در حرم کعبه کبوتر وار است
که بانگش بدر کعبه مسما بینند

آسمان کوز کبودی به کبوتر ماند
بر در کعبه معلق زن و در وا بینند

این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید
طیر اشش بسما بالا که بهتا بینند

شقه کز بر کعبه فلکش میخوانند
سایه حایه کعبه حشمت که بالا بینند

روز و شب را که باصل از حبش و رومم
پیش خاتون عرب جوهر و لالا بینند

حبشی زلف و سیمانی رخ و زنگی خال است
که چو ترکانش تتق زر و می و خضر ابینند

جان فشانند بر ان خال و بر ان حلقه زلف
عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینند

کعبه بینند ز سر حلقه در حلقه زلف
نقطه خالش ازان صفحه و صها بینند

مشتری عاشق آن زلف رخ و خال وی است
که چو گردونش سر سیمه و شیدا بینند

گفتی آن حلقه زلف از چه پسندست چو شست
که ز خالش سهی عنبر سارا بینند

کعبه دیرینه عروسیست عجب نی که بر و
زلف پیرانه و خال رخ برنا بینند

حلقه زلف کهن رنگ بگردانند لیک
خال را رنگ همان غالیه گونا بینند

عشق بازان که بدست آرند آن حلقه زلف
دست در سلسله مسجد اقصی بینند

خاکیان شان که بران سنگ سیه بوسه زنند
نور در جوهر آن سنگ معما بینند

از پس سنگ سیه بوسه زدن گاه وداع
چشمه خضر ز ظلمات مفاجا بینند

گر بمکه فلک و نور معجزه دیدند
در مدینه ملک عرش معلا بینند

خاکیان جگر آتش زده از باد سموم
آبجور خاک درحضرت اعلا بینند

مصطفی پیش خلائق فکنند خوان کرم
که مگس ران وی از شهپر عنقا بینند

عیسی از چرخ فرود آید و در پیش رخلد
کهن دوز از له رخوان ما بطحا بینند

خاصگان بر سر خوان کرمش دم زنند
زان ابا با که برین خوانچه دنیا بینند

زعفران رنگ نیابد سر سگباش و لیک
گونه سگ مگس ست آنکه ز سگبا بینند

عقل والله شده از فر محمد مانند
عقل و جان مست بیا تا چو یقین چون بینند

طور سینا ز رخ او شده از نور تجلا
تن چو نون گر فلکش دور کنی یا بینند

۱۱

او گر فتنه زسخن روزه داز عید سخاش — صباح خواهان زکوته آدم و حوا بینند
شیر مروان سخن پیش سگ کهف اند همه — اینت شیران که مدوزد ز آتش هیجا بینند
سر مه دیده زخاک در احمد سازند — تا لقای ملک العرش تعالی بینند
حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان — سجاج وسیم ست گزان وضه غرا بینند
داد خواهان که زبیداد فلک تر سانند — داد ازان حضرت دین داور دارا بینند
بنده خاقانی و درگاه رسول الله زانگه — بندگان حرمت ازین درگه والا بینند
خاک مشکین که زدرگاه رسول آورد ست — حرز بازوش چو لهف چو طغا بینند
مصطفی حاطب و حسان عجم مدح سرای — پیش سیمرغ خمش طوطی گویا بینند
گرچه حسان عجم آمد جاه و جانند — جاهش آن به که بخاک عرش جا بینند
گرچه در لفظ سیه چهره و توان و بدویک — آن نکوتر که در آئینه بیضا بینند
لاف ازان روح توان زد که بجا رمت — فلکی زیر بر روح که در نسبت یکتا بینند
یاد دشمن آمد که بشیروان چه بلا بر دوچه مه — نکبتی کان پشه و باشه زنگبا بینند
بسکه دید آفت اعدا زپی انس عیال — مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند
موسی از بهر صفور اگند آتش خواهی — وان شبانیش هم از بهر صفور ابینند
ز فریب فلک آرزده دلش خوش نکند — تا فلک را چو دلش رنگ معذا بینند

کی توان برد بحز با زدل با غصه
کاستخوان غصه شده در دل خرما بینند

سخنش معجزهٔ دهر ازین بیخبران
بخدا گر بشنوند اهل عجم یا بینند

چون تسکت بجبل الله زاول دیدند
حسبی الله وکفی آخر انشا بینند

قصیده

نثار اشک من هر شب شکر ریزست پنهانی
که همت از ناشنوئیست بازانو و پیشانی

چو هم زانو شوم با غم گریبان از کنم دامن
سرم را بر سر زانو کند دامن گریبانی

سرم زان جفت زانو شد که از تن حلقه بر بستم
دران حلقه ترا زو دار بتا عان روحانی

دلم کعبه است و تن حلقه بگوش حلقه کازرا
ز بس دندانه کش بینی همان فرمش خوانی

سر احرامیان عشق بر زانو بهست ایرا
صفا و مروه مردان سر زانوست دانی

تو زین احرام زان کعبه چه دیدی کز برون چشمت
ز کعبه پوششی دیدست از احرام عریانی

شد ست آئینه زانو نقش از شانه دستم
که دارم چون بنفشه سر بزانو از پشیمانی

ملخ کردار خون آلودم از باران اشک ارے
ملخ سر بر سر زانوست خون آلوده باراني

هوا را دست بر بستم خود را پای شکستم
نه صرآنم چه خواهم کرد نقد انسی و جانی

هوا خفته ست بستر کرده از پهلوی نومیدے
خرد مستست بالین کرده از بازوی نادانی

ازان شد پرده چشمم بخون بکری آلوده
که غم بالینستان دیده جفتی کرده پنهانی

به من بر روز زن چشمم عروس روز بطاره
که بیند بیخکان دیده ورا در رقص مهمانی

به بیچد آه من در بر چو زآتش خیزری دانگه
رسن دار آتشین خنجر گره گیر ذرسیخانی

بخون ساده نامده اشک خاک سوده دارد لیک
مگر رخ لعل میگونست و اشکم لعل میگانی

رقوم اشک اگر معنی بمجمر و نقطه بر دیدم
رموز غم زهر حرفی بمدد همزه برخوانی

به بستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان
چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی

مشاع آمد میان عیسی و من گلشن صدت
بجان آن نیمه بخریدم هم از عیسی رز ارزانی

دل از تعلیم غم بیچد معاذ الله که بگدازم
که غم پیر دبستانست و دل طفل دبستانی

ازان چون لوح طفلانم بسر خی اشک رد کردم
که دل آنشر بمیدست ازان پیر دبستانی

شب غمهای من چون شد بصبح شادی آستن
شود سامان نقشین همه بر گنج سامانی

فلک چون آتش دهقان سنان کین کشید برمن
که بر ملک مسیحم هست مسماری و دهقانی

مرا شد گلشن عیسی ورین شک آفتاب آنکه
سپهر فرمود و دلم وار و زر و بخشش کردم اکنون

مرا آئینه وحدت نماید صورت عنقا
مرا پروانه غربت دهد ملک سلیمانی

چه جای غربت و ملکست کانجا ساخت همت خوان
که عنقا مور خوان گشت و سلیمان مرد همخوانی

اگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچه زرین
پر طاوس فردوسی کند بر خوان مگس رانی

بدست همت از خاطر برانم غم که سلطانان
مگس رانها کنند از پر طاوسان بستانی

نکو نامی بدل است از دو گیتی بد بر طبع آلوده
طرب بر مردمست از عید و غم بر گاو قربانی

دلم را انس نی پیش است و پس ماندگان بسیار
که راهش تنگ لاخ است و سمش افگند اسپ پالانی

بهفتاد آب و خاک از دل نشویم گرد ظلمت را
که هفتادش حجب پیش است هر هفتاد ظلمانی

دل اینجا علتی دارد که نفضحی هست درمانش
هنوز آن روزنش مسدود است او بیمار بحرانی

هنوز اسفندیار من نرفتاز هفتخوان بیرون
هنوزش در دو شهر و تین عروسانند زندانی

دلم چون بر نشستن خواست سلطان خرد گفتا
که بر باد هوس منشین که شمع روح بنشانی

ندیدی آفتاب جان در اسطرلاب اندیشه
نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی

نه هر زوست آنچه دیدی نی عشوه است آنچه آمد بسته
نه مهمل عالمی نطقی نه قاصر علم یزدانی

بدست شرع لبس طبع سید گر خرد مندی
بآب عقل حیض نفس میشو از مسلمانی

چو طاوست چه باید لبس اگر بازی هوا گیری
چو خر گوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی

ترا گفتند ازین بازارگه زر خاک بیزی کن
مقامت خاک بیزی است زر ها بهر دستانی

اگر خواهی گرفت ار زیر و زبری و زنده عزلت
چه سود از لوح اگر ماند نقطه اولین حرفی

اگر یکره نماز مرده خواهی کرد بر گیسی
درین علت سرای دهر خرسندی طمانیت بس

بخوان در سر چون دولاب یابی کاسهانی
عیار دهر کم از زشت دیدم زآتش همت

بگشتی ماند این ایام بادش خیز گردان
فلک هم مرکبتندست کز جولان گه گیتی

همه دور فلک جورست و تو وام فلک دادی
فلک آشفته بدبختی ست در کار نکوکاران

اگر با بخت نرمادهٔ قرینند این خداوندان
بهر ناسازی درساز و دل در ناخوشی خوش کن

بعلوی تن اندرده که یاقوت از فروغ خور
چو خورشید و چو ایمان شو که ویرانها کنی روشن

که ابخیار یزهاریز ند صرافان ربانی
تو زر در خاک میریزی آخر دست مهمانی

کلوخ انداز را از دیده او ق زیر ریحانی
که از روی گرانباری زاسجد جرف پایانی

وضو از آب دامان کن که بس آلوده دامانی
چو تسکین بیازاو باشد کند درد تو درمانی

که بر دولاب گردون هست کار شش گرانی
زرش زلف بست چون آتش زرانیست ارزانی

باعمی ماند این گیتی و قامد باد آبانی
عنان بر پاردم دار و زروی تنگ میدانی

زپر کار فلک بیرون توانی رفت نتوانی
چو نخجیری بار بدبختی کش از مستی وحیوانی

تو چون در ان نفحلی سازکا فرمحل دورانی
که آبت بر گاهست و کمالت زیر نقصانی

سفر جل رنگ بود اول که آخر گشت نارنجی
برهنه خلعها می بخش اگر خورشید ایمانی

چو در دیشی بدر دیشان نظر به کن که جرم خور
بعوری کرد عورا ز افنک پوش ز مستانی

اگر بر بوی یکرنگی گزیرت نیست از یاران
بیا ربد قناعت کن که بی یار یست بی جانی

ز عیسی داشت آزیاران کمینه سوزنی در بر
نه سوزن شبه دجالست یکچشم صفاهانی

دگر عنقای ازمرغان نکوه قاف دین مگذر
که چون بی قاف شد عنقا عناگر دوزنا لانی

سلاح ادبهر دین بتر که ز نبور از پی شهدی
چو کیلی کور دین پوشست و زین کرد و کیلانی

ازان در خرقه آدم خشن خوئی که در یاطن
مرقع دار ابلیسی ملمع کار شیطانی

ترا در رنگ آزادان کجا معنی آزادی
که از رق پوش چون پکان خشن چون چرمه سانی

ازان بر سر زنندت تیک همچون مایه پی سیلی
که سندانی و در تربیع شکل کعبه را مانی

ز جیب موسوی لافی و بس چون امت عیسی
نه اهل تسع آیاتی که مرد سبع الوانی

فرو کن قطع آزادی بر افکن لاف درویشی
که بالام سیه پوشان نماند لاف لاهانی

بهودا آسا غیاری و زر بر کتف مسلمانی
اگر شان بر در اغیار زرین مینی بهر بانی

بسختی جان سبک میدار یاران تا چو سیکساران
چو سگ در پیش سگساران بلا به دم بجنبانی

بنفس پیر زن ماند حضور نکسان کل
وضو باطل کند واخر ندارد نار نیسانی

هوا چون خاکپای آزخوک پایگاهیت شد
خراج از دهر رومی وی زمخی پای نیسانی

چه باشی مشک سقایان گهی دق وگه استسقا
نثار افشان هر خان زکوة استان خوانی

عمارت جوی طاوس ازان پای گلین دارد
ولیکن سر بزرگی یافت یوم از بوم ویرانی

شبه را کز سیه پوشی برامد نام آزادی
به از یاقوت طلسن پوش داغ سند و دربانی

نماند آب وفا جای مگر در جوی درویشان
تا بد دانه ایشان بسازد مرغ ایشانی

چه آزادند درویشان نه آهیب گرانباری
چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی

بد اسلطانیا کورا بود در پنج دل آشوبی
خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی

پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی
که سلطانیست درویشی و درویشی ست سلطانی

ز دیوان ازل منشور کار دل در میان آمد
امیری جمله را دادند سلطانی بخاقانی

بخوان معنی آرائی بر آهیمی پدید آمد
زپشت آذر صنعت علی نجار شروانی

سخن گفتن بکه خشم ست می منبی و میرسی
فلک را مین که میگوید بخاقانی بخاقانی

وگر بر احمد مختار خواند این چنین شعری
ز صدر راوند آید که قد احسنت حسانی

عراقم جلوه کرد امسال بر لشکرگه سلطانی
که بودش ز آفتاب خاطرم لاف جهانبانی

چو آوازه وفات ناصر الدین عراق آمد
من و خاک عراق آشفته گشتم از پریشانی

---

۱ زکوة استان یعنی زکوة گیر ۱۲

۲ مرغ ایشانی سبعنه پرورده ایشانی ۱۲

۳ بد اسلطانیا الف برای کثرت است یعنی بسیار بد ۱۲

۴ یعنی در ایشان ۱۲

۵ یعنی در ایشان ۱۲

۶ نجاری پدر خاقانی که علی بود و شغل او در بود ۱۲

نشاید جان ابراهیم و گر دیده کعبه
برابر هیم ربانی و کعبه صدق ابانی

مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم دیگر کس
همه کنعان نا اهلند با نمرود کنعانی

خلافت دار احمد بود و هم احمد نذاکردش
که غار و ق فر یقینی و ذوالنورین فرقانی

دل از رشکش رفت چون موسی و تن چون خیزران لرزان
که مردان موسی دستی که گلگشن کرد ثعبانی

ز قطران شب کافور روزم حاصل این آمد
که از تخم دیده کافور است و زغم جامه قطرانی

اگر کافور با قطران عوض نه زادن فرزند
مرا کافور و قطران زاد داغ و درد پنهانی

دلم مرگ پسر هم سوخت و در جانم زدان آمد
که همیش عرق شریان گشت و هوش روح حیوانی

سخن در ماتم است اکنون که من چون مریم از اول
در گفتن فرو بستم بمرگ عیسی ثانی

علی را گو که غوغای حوادث گشت عثمانی
علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی

وحید ادریس عالم بود و نقمان جهان را
چو مرگ آمد چه سود دش دشت ادریسی و لقمانی

بکندم باز رست از رخ و نگ سعد و نحسرا
که این تثلیث برجیس است و آن تثلیث کیوانی

این قصیده فی البدیهه بر شط دریا نزدیک آتش خود سوزد در صفت صید

در پرده دل آمد و من کشان خیالش
جان شد خیال بازی در پرده صالش

بود آفتاب روی کان روز رخ در آمد
صبح و عید بنمود از سایه هلالش

چون صبح خوش سخن دمد از نیست هست مرجان
چشمش ز خواب و غمزه ز نیشکر شکرستان

آن خال نیم جو ز نقطه زره کم
دل خاکپای او شد شستم بهفت عالم

یارا ز برون پرده بیدار نخبت بر در
گه دست بوس کردم گه ساعدش گزیدم

از گرد جنبش خسرو وز خون وحش صحرا
دیدم که سرگران بود از خواب صید کرده

گفتم بدیدمی آخر رایات کهف امت
وان عمر خوار دریاوان روزه دار آتش

آن تیغ شاه شروان آتش نمای دریا
گفتا که چند شب من دولت بهم نخفتیم

از بوی مشک تبت کان صحن صید گه را
بل غرقه آب دریا در گوهر حسامش

من هست نیست گشتم چون سایه جلالش
شد سنبله در لب موم سیاه خالش

بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش
جان صید زلفش آمد و دم سفت خالش

خاقانی از درون سوز مخواه نیز تابش
لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش

مسکین زره قبایش رنگین سپر قفایش
از صید گاه خسرو کردم سبک سوالش

وان مهد حای مهدی چتر فلک ظلالش
چون معتکف برهمن قربت نه منالش

دریاشده غریقش آتش شده گلالش
اندر رکاب خسرو در موکب جلالش

آغشته بود با خاک از نعل بور و جالش
بل آب زهره شیران در آتش قتالش

قوله من دولت یعنی من و دولت ما هم جفتیم ۱۲

شه برکنار دریازان صید کرده صفی — لب تشنه بود دیگر دلبود آمدن محالش

آهیخت تیغ هندی چون چشمه صفا — تا بگذشت سیراب از چشمه زلالش

مصر موم بود دریا کف بر لب آورید — آمد سنان خسرو بنوشت حرز حالش

یکهفته ریخت چندان خون بساع گرجیان — هفتم زمین ملاشد نگرفت زان ملالش

در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون — فریاد اوج مریخ از تیغ مه صقالش

چون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان — جوزای شاه یعنی دست سخا سگالش

مه بر سر کمانش آورد چرخ چندان — کز دور قاب قوسین دیدند در شمالش

زانسان که روز مجلس هر خلعتی که بخشد — زاطلس لطابه ساز دیرد انه پوالش

بر شخص شرزه شیران از خون قبای اطلس — مقراض دش ربده مقراضه نضالش

چون بر اسد رسیدی چون سنبله سنان کش — از ضربت الف سان کردی خوشه دالش

دریا شود چو نارنگ از تیغ شاه گلگون — لعل بهای زخون یکیک کند نثارالش

سوفار دش زحیرت وحشی دهان کشاده — شه چون زبان خنجر کرده به تیر لالش

---

۱ مثلث آتشی مراد دلالش است از حمل و اسد و قوس ۱۲

۲ جوزا از برج آبی است ۱۲

۳ والی بعضی نامهی که در برهان دیوان مثل فلوس میشد ۱۲

۴ ۱۲

۵ ۱۲

۶ ۱۲

۷ ۱۲

۸ ۱۲

۹ ۱۲

۱۰ ۱۲

۱۱ ۱۲

۱۲ ۱۲

رخسار بحر دیدم از خلق شیر روشن
گلگونه داده از خون شاه فلک نشانش

احسام وحش گشته ز ارواح خالی اکنون
از تیغ شه که دین را اسعد ست اتصالش

تشریف ضربت او ارواح وحشیان را
تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش

ازدر ترنج تیرش چون سبزه روش نمودی
گستاخ پیش رفتی هم گور هم غزالش

آهو نخورد سبزه سبزه بخورد او را
انسی شدی چو دادی از وحشی انتقالش

چه فخر باد شارا از صید گور و آهو
کز صید شیر گردون هم عار آید بالش

هم کاشکی که ذره بس فخر نیست آنرا
کز خاک صید گاهش بگذارد آسمانها

صیدی چنین که گفتم و اقبال صید گیرا
بر شیر گان جنت نظاره سوی مردی

دو شیر گان جنت نظاره سوی مردی
گفتند آنک آنک کیخسرو زمانه

مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد
شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را

شاهی ست سائس دین نوریست سایهٔ حق
زان جام گوهر آگین جمشید خورده حسرت

گلگونه داده از خون شاه فلک نشانش
از تیغ شه که دین را اسعد ست اتصالش

تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش
گستاخ پیش رفتی هم گور هم غزالش

انسی شدی چو دادی از وحشی انتقالش
کز صید شیر گردون هم عار آید بالش

کز خورخواره آمد و زماه نو خلالش
بر خنوط رضوان تحفه برد شمالش

شعری زند قرعه سعد السعود فالش
کالبستن ظفر شد تیغ قضا جمالش

در زین سمند رستم در کف کمند زالش
کار حام ام خشکست از زادن همالش

هست از خط مدالله توقیع لایزالش
تا بید حق تعالی کرد و ندا تعالش

زان رمح اژدها سر ضحاک برده مالش

یارب که آب دریا چون تفسر دو جلت
بیند چو این عواطف بیرون ز اعتقالش

گو نی سر شگ شورست از خشم چرخ دریا
کز هیبت پلارک شد نیست صبر واحالش

در یا ز شرم جودش گر بختی چو زیبق
اما چو ماهیانست اینک زمین عقالش

یا از مسام کوهست آبی خوی خجالت
کاندر خور نثار شه نیست گنج و مالش

روح القدس براقش وز قدر هیکل او
خورشید چرخ میخ زرازی نعالش

قطب فلک کمالش هست از کمال نسبت
جرم سهیل جرمیم آدیم از لی دوالش

آن شاه عرش هیبت خورشید صبح آیت
چترش همای نصرت آفاق زیر بالش

دهرست پیر مردی زال عقیم دنیا
چون بادر یشه یک چشم این زال تذروالش

چون تا ردق مصری در دق مرگ محنت
نالان چو نیل بحرست از ناله تن چو نالش

شد دهر پیر مهست زان از سر طراوت
شد باد ریسه بستان این زال خورده سالش

مه شد موافق او در دق بدین جنابت
هر سال در خسوفی گردد آسمان نکالش

گر داشت خصم ناری چون ناصد زبانی
چون آب شد فسرده و لی اب شد مجالش

افسرده شد ز گردون خواهد ز شفت آخر
هم کاسه سر او خواهد شدن سفالش

جاسوس تست بر خصم انفاس او چو در شب
غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش

هر کز طریق نحوست آمد بدار ملکت
وید این شرف که داری زان فقد شد وبالش

در تو کجا رسد کسی چون موسی اندر آتش
گر ذره‌ای حاصلی نه جز برق آشنا تر

هر کو مثل یکی هست آفتاب پیما
از آفتاب ناید یک ذره در ترازش

خورشید گر ترفع دنبال قطب دارد
چون استی نه بیند از سر کند ترازش

ای گوهر کمالت مصباح جان آدم
خورشید اگر نه پرتو دزدد ز آفتابش

خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی
کو میزبان نظمست این دیگران عیالش

خاک در تو باد ار خوان آسمان به
صدر تو عرش رفعت خشت صف نعالش

فرمانت حرز توحید اندر میان جانها
جان بر میان زمانه از بهر امتثالش

از بندگان حضرت شاهان سپر نگنده
قیصر کم از سگانش خاقان کم از نعالش

تا آل مصطفی را زاید درود باشد
بر تو درود باد از مصطفی و آلش

ایضاً قصیده فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اختستان خوارزمشاه خلد الله سلطانه

خورشید کشوری تاج بین ایوان نو برافخته
یک اسپه بر کوی فلک میدان نو پرداخته

عیسی کده خرگاه او در رو تو یوسف جاه او
در حوت یوشمس گاه او بر سان نو پرداخته

این ملت جان بین همی ملک ترا زیبد دای
بر سام دی را بهر دی درمان نو پرداخته

ابر از هوا بر گل چکان تا ند بزرگی دایه کان
در کام رومی بچگان پستان نو برافخته

بر ده سجارم منظره مهر ترا زین از شده
نزل جهان را از بره عید خوان نو برافخته

هان شاخ دولت بنگرش کاقبال تابان آمدش
چون بار بد مرغ از برش دستان نو برافخته

شاه ملک برگاه تو داده جهان را جاه تو
چون حصن دین را شاه تو پیمان نو برافخته

هان انتشار ای قوم یزدان جان مرده بهیز
کاینک شهی سروان نشان ایوان نو برافخته

بیت نزد یک کمالات ممدوح
رسیدن و مشوار است
این معنی را تشبیه
قصهٔ حضرت موسی
است که هنگام ولادت
صفورا از نواز در
آتشی دید چون ازو
نزدیکی همچنان
دور یافت
آن چه وحشی
گفته است
علاجیه حضرت
مرسی را تشبیه
خصم پادشاه
داده است ۱۲
شمسی

بیت شمس را در برج
دلو تنزل دو بال
است ۱۲ شمسی

بیت بر سما
کره در سینه ورم پیدا شده
داور او را عربی ذات الجنب
گویند و این ورم حار
است ۱۲ شمسی

بنمود اختر تان هنر بخشید افسر تان ظفر — اقبال خسرو تان زفر گیهان نو پرداخته

خسرو جلال الدین نرد دارای کیوان اورند — بزمش سپهر آئین شرد دوران نو پرداخته

قصرش گلستان ارم صدرش دبستان نعیم — در هر شبستان کرم ستان نو پرداخته

محراب خضر ایوان او نه آب حیوان خوان او — در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته

فراش صدرش هر شبی بهر چنین میدان گهی — چرخ از مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته

گردون چو طاقی از زرش بسته کمرطاق بر درش — در هر رواقی از زرش برهان نو پرداخته

هر خاکپایش قبله گه هر آب دستش دجله گه — بر بندگان او در بندگان صدگان نو پرداخته

اشکال دولت کرده حل بر تیرش از روی محل — این سبز پیکان از خجل بنگان نو پرداخته

کلکش امیر آفرمان بهر دو اشش هر زمان — هست از دم احوت آسمان فرمان نو پرداخته

چون از نعاب شیر زندان گاه دست آنجو — تیغش بر اعدا از مقرنسدان نو پرداخته

با دا التقا حصن تنش در گرز آلبرز افگنش — بر حصن جان و شمنش غمشان نو پرداخته

حکمش ولیعهد قدر پیکانش سلطان ظفر — تیرش زطغرای هنر فرمان نو پرداخته

تریاک عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی — خاقانی از مدحش همی دیوان نو پرداخته

ایوانش را از کعبه پیش احسانش زمزم اندیشه — از بوقبیس حلم خویش ارکان نو پرداخته

فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اخستان جین وسع بین خدمته السلطان

گوی عشق آمد شد ما بر تماشا بتبش از زمین — دامن تر بر دن آنجا بر تماشا بدمش ازین

دوصف بازار عشق از بهر جان و جان گفتن بس است — کین قدر سرمایه سودا بر تماشا بدمش ازین

بر سر کویش هوسم آستان و بگذریم — کاستان تنگ ست ما را بر تماشا بدمش ازین

برامید کشتن اندر پای بوسش زنده ایم — پر نیاز ان را تمنا بر نتابد بیش ازین
ما بجان مهمان زلف او و جان با بانگ — کین شبستان زحمت ما بر نتابد بیش ازین
دل ز بستان خیال او بکوی خرمست — مرغ زندانی تماشا بر نتابد بیش ازین
رشته جان تا دو تا بود اندوهش یکتا بر نتابد بیش ازین — چون شد اکنون شش یکتا بر نتابد بیش ازین
با بلورین جام مهر می مدار اکردمی — چون شکسته شد مدار ار بر نتابد بیش ازین
از سر شکستن خشتر کردی مکن خاقانیا — عشق سلطانیست غوغا بر نتابد بیش ازین
آب ما چون نیست و شن ظلمت ما خاکیان — بارگاه شاه دنیا بر نتابد بیش ازین
در دو سرا دیم حضرت از حضرت روح قدس — روح قدسی در دو سرا بر نتابد بیش ازین
نفس طاهاست یکشب قاب قوسین زد حق — کرد و کرد نفس طاها بر نتابد بیش ازین
کعبه یکبار حج فرض است و حضرت کعبه را — حج ما هر هفته عمدا بر نتابد بیش ازین
شخص انسان از حق یک روح غفلانی عطاست — روح ده زان نیست کاعضا بر نتابد بیش ازین
عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان — بستن آذین ز یبا بر نتابد بیش ازین
آن سعادت بخش حضرت بخش ما در کرد از انکه — دیو را فرد دس ما وا بر نتابد بیش ازین
خبث ما را بارگاه قدس دور افگند از انکه — جیفه اخگر مصفا بر نتابد بیش ازین
ننگ ما زان گه عالی برون افتاد از انکه — خوک را محراب اقصا بر نتابد بیش ازین
حضرت پاک از چو ما آلودگان آبسه دوزانکه — کعبه پیلان را مهیا جا بر نتابد بیش ازین

شهر مشار از سگ تو آنه دشت برنتافت
نور جبهه شور عوا بر نتابد بیش ازین

کے عجب کز کاوریشی زرگری گوی سالهٔ ساخت
طبع صاحب کف بیضا برنتابد بیش ازین

گرچه عصمت آورد در عرش سبابی زوجم
دیدنش جمشید والا برنتابد بیش ازین

آری آری با نوای رعشهٔ عشاق آن
بانگ خرسمع مسیحا برنتابد بیش ازین

گرچه صهبا را بباید سوخته راوق کنند
بید را کاسات صهبا برنتابد بیش ازین

از در خاقان کجا پیل افگند محمود را
پدره بردن پیل بالا برنتابد بیش ازین

دست چون جوزاش در وی کلک چون زرآفتاب
گنج زر دادن بنیما برنتابد بیش ازین

مشتری هر سال زی برجی زود مارا جوما
هر مهی رفتن بجوزا برنتابد بیش ازین

ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه
رشک بردن بهر لنیا برنتابد بیش ازین

گر ملخ زانست بر یاسوزهٔ زرین شاه
زان او را نین ویبا برنتابد بیش ازین

در حضور انعام دیدم و نقیبت آن
قرض احسان را تقاضا برنتابد بیش ازین

خسرو شرق جلال الدین که برق خنجرش
هفت چشم چرخ خضرا برنتابد بیش ازین

ایزد از تیغش پی مالک جحیمی نوکند
کان جحیم ارواح اعدا برنتابد بیش ازین

کاشکی قدرت زحکمش نو زمینی ساختی — کین زمین گرزش به تنها بر نتابد بیش ازین
از سر تعجیز دل سیر فلک تر سد که شیر — ور بدان آتش همانا بر شتابد بیش ازین
گرم تر میرد زبانگ رعد و تنگ آید فلک — میر دارا گوشش گر آوا بر نتابد بیش ازین
وز زبون تیرش سرگاو زمین گردد ازانگه — ذره بار کوه خارا بر نتابد بیش ازین
دولتش را نو عروسی دان که عکس نیلگون — دیدهٔ این زال غمنا بر نتابد بیش ازین
طالعش را شهسواری دان که بار سود جیش — کوهه عرش معلا بر نتابد بیش ازین
رخش همت از گردون تنگ می تابد عنان — گفت بس کین تنگ پهنا بر نتابد بیش ازین
تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان — کوه قاف او بار عنقا بر نتابد بیش ازین
بوالمظفر حق طراز و خصم باطل برو درست — دور باطل حق تعالی بر نتابد بیش ازین
ظل حق ست احتشام جاتش مهدی چون — ظل حق فرد است همتا بر نتابد بیش ازین
نام شه زان اول و آخر الف کردند نون — یعنی اندر ملک طغرا بر نتابد بیش ازین
طفل را گر جده وقت آبله خرما دهد — چون بسر شام ست خرما بر نتابد بیش ازین
شاه جان بخش ست ما بر شاه جان کردن نثار — آب بفزودن بدریا بر نتابد بیش ازین
تا شد از ابر کرم سودا نشان هر مغز را — کس ز طبع بحر سودا بر نتابد بیش ازین
خاکپایش زاب خضر و باد عیسی بهتر ست — قیمت یاقوت حمرا بر نتابد بیش ازین
شه سلیمان ست و من مرغم مرا خواند ست شاه — دانهٔ مرغان دانا بر نتابد بیش ازین

کوشش ۳

از مثال شه امید مرده من زنده گشت — روح را بر هان احیا برنتابد بیش ازین
نوک کلک شاه را حور ار بگیرد بستر — غالیه زلفین حور آن برنتابد بیش ازین
عقل را گفتم چگونی شاه در گفتن زمن — بر نتواند تافت گفتا برنتابد بیش ازین
پس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که — گویدت برتابم اما برنتابد بیش ازین
همچنین از دور عاشق باش و خوش می‌گوی و بس — درد سر کمتر دهد او را برنتابد بیش ازین
زحمت آنجا چون توان بردن که برجوز آرد — خرمگس را صحن حلوا برنتابد بیش ازین
همچو شاه آن شاه کز درگاه شاهان فارغم — حرص را دادن تبرا برنتابد بیش ازین
شاه را از مغز زکام آلوده اندر بینی‌ست — کو نسیم مشکسار ار برنتابد بیش ازین
بر قیاس شاه شرق کارسلان شاه سخاست — دیدن یکمثقالش دینار برنتابد بیش ازین
بر امید زعفران کو قوت دل برد چه — معصفر خوردن لبسکما برنتابد بیش ازین
عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نه — مشک بر دادن نکیسا برنتابد بیش ازین
من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا — در حضر ساز مهیا برنتابد بیش ازین
تو سن اسپ مرغزاری کز رعایت بازبند — آخر جرب مهنا برنتابد بیش ازین
خاطرم فحل است کو بحر انور دآمد چو شیر — شیر بستن گربه آسا برنتابد بیش ازین
زخم مهماز و بلای تنگ و آسیب لگام — اسب بر دست توانا برنتابد بیش ازین
پیل را گر گرم سیر هند بیرون آورند — در خزر بستن سبا برنتابد بیش ازین
سنقری کو در خزر با سر و سیر آمیخته‌ست — در حبش بستن بگرما برنتابد بیش ازین
خط دست شاه دیدم کش معما خوانده‌اند — عقل را خط معما برنتابد بیش ازین
مدح شه چون جا بجا منزل بمنزل گفتنست — ماندن مادح بیکجا برنتابد بیش ازین

شه مرا زر داد و گوهر داد و شش برجای زر — آن کرامت را مکافا بر نتابد بیش ازین
یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را — از کرم کابین عذرا بر نتابد بیش ازین
من بمدح شاه نقبی برده ام در گنج غیب — بردن نقب آشکارا بر نتابد بیش ازین
تیر چرخ از نیزهٔ کلکم سپر بفگند زانک — هیچ تیغ نطق هیجا بر نتابد بیش ازین
گنده پیلم در حضور اما و بان تیزم بمدح — تیزی شمشیر گویا بر نتابد بیش ازین
از پس شصد بر نامه کرده ام سد السحر — معجز آوردن مسیحا بر نتابد بیش ازین
داد مش تصدیع نثر و میدهم ابرام نظم — دانم ابرام ثنا بر نتابد بیش ازین
از سر خجلت مرا چون آینه با آینه — خو بر و ن دادن بسیما بر نتابد بیش ازین
بر بهه راندم این منظوم و بستردم قلم — هیچ خاطر وقت انشا بر نتابد بیش ازین
چون تجا سر کرد خاطر مختصر کردم سخن — کان تجا سر سمع اعلا بر نتابد بیش ازین
باد خضر ای فلک لشکر گهش کاعلام او — ساحتا این هفت غبرا بر نتابد بیش ازین
ملک و ملت ابر اقبالش تولا باد و سب — کاهل عالم را تولا بر نتابد بیش ازین

در مدح خاقان الاعظم ابو المظفر جلال الدین شروانشاه اخستان گوید

بر دار زلفش از رخ تا جان تازه بینی — وز نیم کشت غمزش قربان تازه بینی
یک سو فگن دو زلفش ایمانت تازه گردد — کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی
پروانهٔ غمش را هر دم بخون خلقی — شمشیر تیز بابی فرمان تازه بینی
ترکان غمزهٔ او چون بر کشند با تیغ — در هر دلیکه جوئی پیکان تازه بینی
هر دم ز برق خندش چون کرد بوسه بارا — بر کشت زار عمرم باران تازه بینی

در مجلسی که بگذشتاز او حدیثی
در هر لب سفالی ریحان تازه بینی

جائز ز اپیای بوسی در خاک پایش افشاند
گاندر مزید بر سر صد جان تازه بینی

خاقانیا در آتش سرمست شور عشقش
تا در میان آتش ریحان تازه بینی

گر در ره عراقت دردی گمشت بر دل
ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی

چون ز آستان سلطان بازآمدی مکرم
در بارگاه خاقان امکان تازه بینی

جان بخش بوالمظفر شاه احتشام کز هم
با عهد او بقا را پیمان تازه بینی

عادل جلال دین آن کز فضل و اختیار
بر دعوی ممالک برهان تازه بینی

کعبه است حضرت او کز چار پای تختش
بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی

خود خضر تخت جانیست کز عنصر کمالش
بر ترز هفت مینان مینان تازه بینی

در سایه رکابش فتنه بخفت و دین را
در حضرت عنانش جولان تازه بینی

بختش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت
گلبانگ کوس او را دستان تازه بینی

او جان عالم آمد در صحن عالم جان
چوگان گوی او را میدان تازه بینی

خواهی بسیر کاندم خورشید گوی گردد
چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی

قصرش چو باغ رضوان با صد هزار سلیمان
کز منطق الطیورش ایوان تازه بینی

مولیست خوان او را اعقل که چون سلیمان
بر کرسی ملاعنش سلطان تازه بینی

در خطبه شاه گیهان خوانش گر بجائی
وز بهر طاقدیسش گیهان تازه بینی

زو عالم خرف را ابر نامی نغز یابی
زو گنبد کهن را جولان تازه بینی

سر بر کن ای منوچهر از خاک تا پس از خود
ز اقبال بوالمظفر شروان تازه بینی

شروان مدائن آمد چون بنگری بحضرت
کسرای وقت یابی ایوان تازه بینی

یارب چه دولتست این کز تازگی و نوبی
هر ساعتی فتوحی بر سان تازه بینی

ای نفخ صور دولت اد سر سلامتت عالم
کز فتنه هر زمانش بحری[ان] تازه بینی

عیدیست پیش بزمش کز نزل آسمانی
چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی

هست آسمان سیاست و آفتاب فضلش
وی ماه بندگانرا بستان تازه بینی

ملکش بجلد ماند در هشت خلد ملکش
از ذات شهریاری صد[ف]وان تازه بینی

دستش بجان چه ماند کز لعل تاج شاهان
بر خاک درگه او صدکان تازه بینی

خصمش ز کم بقائی ماند بکرمیله
کو را ز کرده خود زندان تازه بینی

تیرش زحل مدوز کز کام جوت دوران
بر قبضه کمانش دندان تازه بینی

در پاسبت آستانش کز اشک دیدهبانان
بر هر کران دریا مرجان تازه بینی

طفلست شیرخواره بخشش که در لب او
ناهید را بهر دم پستان تازه بینی

نور دو[ز] ران کشادست از موکب جلالش
تا پیکر جهان را خندان تازه بینی

خورشید کوی از نو سالار خوان[ش] ابشد
کو را ز ماهی اکنون بریان تازه بینی

شرح مناقبش را با د آسمان صحیفه
تا در کف عطارد دیوان تازه بینی

بادش کمال دولت تا مردم از کمالش
در ملک آل سامان سامان تازه بینی

فهرست ملک بادا نامش که تا قیامت
ز و نامه کرم را عنوان تازه بینی

خسرو[ا] الف بادا ثلث بقاش کز وی
بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

ایضاً فی مدح فخر الدین منوچهر ملقب بخاقان الاعظم اختیار[ا] لصنعت ذی القافیتین

ای صبح بر دریچه خرگه عنبرین
خیز[ی] کز برق می برق صبح بر دری

پیش که غمزه زن شود و چشم شاهدان
بر صدف فلک رسان خند و جام گوهری

ساخت فرو کند ز اسپ آینه بند آسمان — صبح قبا زره زند ار کند زره گری

برکش میغ غم ز دل پیش که صبح بر کشد — این خشن هزار میغ از سر چرخ چنبری

زانکه برهنگی بود زیور صبح تیغ وش — صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری

گاه چو حال عاشقان صبح کند تلونی — گه چو علی دلبران مرغ کند نوا گری

چون بصبوح بلبله قهقه کرد و خندلی — خنده کند نه قهقه صبح چو نوگل طری

تا ز فروزبر وزت از فلک زوال دو صبح میرسد — صبح سه گرد دار یکف جام صبوح اوری

نوبر صبح یکدمست انیت شگرف اگر دهی — دادمی که میدهد صبحدمت بنوری

فرخ صبوح عید را گر تو بخواب نوش شد — صد ره اگر قضا کنی تا نشود صبوح شمری

نیست زنامده خبر وز دم رفته حاصلی — حاصل وقت را نگر تا دم رفته بنگری

عمر پلست رخنه سر حادثه سیل پل شکر — کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری

آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر — بس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

خواب پلنگ تو امی خور گر مست شو — خواب پلنگ نه ز سر گر چه پلنگ گوهری

برگ می صبوح کن سر که فروخت کرچه — گر چه ز خواب خوش ترش وگران سری

خواب تو می نشاندم بر سر آتش هوس — کان همه مشک بر سرت وین همه مغز را تری

شو بگلاب اشک من چهره خاک جنان — تا ابد و لاله در کشی جام گلاب عبهری

هم بگلاب لعل بر در دسرم که از فلک — یا همه درد دل مرا در دسرست بر سری

برق توئی و بید من سوخته تو ام کنون — سوخته بید خواه اگر راوق عید پر دریے

برغنب و دم خورده خیر و رکاب باده — چون دمش از نطوقی چون نفس اژدهے

رقص کنان نگر خورده لعل عنب چو وتعے — طوق کشان سر دمش چون خط زنگبریے

منتظری که از فلک خوانچه زر برایدت — خوانچه کن و چمانه کش خوانچه زر چه میریے

خون جگر بخورده و از سر خوانچه فلک — عمر تو میخورد و تو هم در غم خوانچه زریے

کرده چرخ چو بجو دیده و آز مودده — کرده بجور جور تست هم بجوال آوریے

درده ازان چکیده خون زابله تن زران — کابله رخ فلک برده عروس خاوریے

تیر شد آب اختران ز آتش روز میکنند — بر درجات خط جام آب چو آتش اختریے

چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ — تا تو زجرعه بر زمین جامه عید گسترے

ازلبس زر اختران کامده بر محک شب — رفت سیاهی از محک ماند سپید پیکریے

آن می و جام بین بهم کوئی دست شعبده — کرده زسیم دو دهی زر تنش سر بسریے

در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشین — در گلوی قدح ز کف رشته عقد گوهریے

ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه — او نه مدز جام اگر زاینه می ز نور آوریے

در کف ساقیان بزم آب زرست و کاوزر — آتش موسویست آن در برگاو سامریے

از قطرات جرعهاش آنکه زرد رنگیست — یافته چون رخ خلک پشت زمین بمندریے

دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون — گشته بزهره فلک حامله هم بدختریے

کرده بجلوه گردنش باد مسیح مریمے — کرده بنقش بستنش نار خلیل آزریے

مطربِ سحر پیشه بین در صورِ هر آلتی
آتش و آب و باد و گل کرده بهم زساحری

بربطِ اعجمی صفت مست زبانش در دهان
از سرِ زخمه ترجمان کرده بتازی و دری

نایِ عروسی از جبش دختنی از پیش و پس
تاج نهاده بر سرش از نی و قند عسکری

چنگ برهنه فرق را پای بپای پود و پس
خشک رگی کشیده خون ناله کنان زلاغری

دست بآب و سر بگل بسته بده رسن گلو
زیر خزینه شکم کاسه سر مضطری

چیز دون شکار گه زاهو و گور و یوز و سگ
لیک بهیچ وقت از و هیچ شکار نشکری

روز رشید محرمان عید کنید زین سبب
روز چو محرمان زده لاف سپید چادری

در عرفات بختیان بادیه کرده پی بپی
ما و تو بس پیم هم بادیه قلندری

در عرفات عاشقان بختی پیغمبر تویی
کانک زبار کش تری کز همه پیغمبری

وی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد
چون تو صبوح کرده مرد نماز دیگری

در سر شعب الحرام آمده اند محرمان
محرم می شویم ما میکده کرده مشعری

ور بمثل خورد زمین خون حلال جانوران
ما بخوریم خون رز تا برسد بجا نوری

هر که کبوتری کشد هم بثواب در رسد
خیز و برگلوی دل کوکنت کبوتری

سنگ فشان کنند خلق از پی دین بجمره در
ما همه جان فشان کنیم از سر زلف سعتری

ور بطواف کعبه اند از سر و پای سر زنان
ما و تو و طواف دیر از سر دل نه سر سری

ور همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان
ما همه بوسه گه کنیم از سر زلف سعتری

کوی مغان و ما و تو هر سه فرسنگ کعبه
طاعت ماست باکنه کز پی نام درخورد

کعبه سد بزاهدان دیر بما سبوکشان
زهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست

گر حج و عمره کرده اند از در کعبه سروران
حاجی و عمره میکنیم از در خسروی بدر

خاطر افضلی ازان کعبه شناس شد که او
در حرم خدایگان کرد بجان مجاورت

المطلع الثانی

ماه بماه میکند شاه فلک کدیوری
عالم فاقه برده را توشه دهد تو انگری

مائده ساز دار بره بر صفت توانگران
بر زگری کند بگاو از قبل کدیوری

موسمی و سامری شود گاو دوره بپرورد
آب خضر برآورد زانکه سکندری کند

بنگه تیر آذر شود روضه صفت بتازمی
خرگه ماه آذر شود خانه دوش از مشتری

چون بدهان شیر درخشم پلنگ آورد
روی زمین شود ز تف پشت پلنگ بر گری

تیز تر از کبوتری برج به برج می پرد
بیضه زر همی نهد در پدر از سبک پری

هر سر به برج نو بچه نو بر آورد
یکسره برج او شود قصر دوازده دری

از همه گشته فلک دانه خوشه خورد بس
چون سوی برج خوشه رفت از سر برج اوفری

از سر خوشه ناگهش اشک شکست دو گلو
گرد رگ گلوش را از سفر اس نشتری

کو نی ازان رگ گلو رسخته اند در زر ان
انبیه خون که می کشند آتشی معصفر ی

باز چو زر خالصش سخت تر از وی فلک
تا حلی خزان کند صنعت باد آذر ی

از پی صنع زرگری کوره گرم به بود
کوره سرد شد فلک وین همه صنع زرگر

گر بهه تر ازوی زر خلاصش در خورد
خور تر ازوی فلک هست چو زر بد خور ی

ور نه تر ازو فلک ز رگر قلب کار شد
نقد عراق چون کند زر خلاص معفر ی

عید رسید و مهرگان باد و جنیبه بر اثر
هر دو جنیبه یک عنان در گر و گاو ری

شاه طغان چو تخت زین باد و غمال سر و نیز
کین قره سنقری کند وان گر آقتقر ی

شاخ چو مریم از وفات عیسی مه بر
کرده بسان مریمیس نفخه روح شهر ی

عیسی خرد دراکند تا بش ماه و آسمان
مریم عور را کند برگ درخت معجر ی

میوه چو با نوی ختن در پس جلبهای
زاغ چو خادم حبش پیش دوان بجاکر ی

تا که ترنج را خزان نیکل جذام داد بر
دیر قان شده ست زر همچو ترنج زا معفر ی

نخل بخنبش آمد و گر نه بهود شاخ را
پاره زر در کنف دخت بان مشهر ی

سیب چو مجمری ز زر خرده عود در میان
کرده برای مجمرش نار کفیده داغگر ی

مه چو شاطه کان زده برخ سیب خا لها
سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطر ی

خال زغالیه نهد هر کس رویی سیب را — خال نخون نهاد و ماه آنیت شاطری
خم چو پری گرفته یافته صرع و کژ کجف — خط مقرمان شده بیکی راز غمزه‌ی
نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی — سیب همه مدح و ذقن رطل همه فال دلبری
سار بشاخسار بر رنگی چار پاره زن — فتنه و زمان چو رنگیان از بر روی هر دری
در بر بید بن نگر کشکر موج بسته زر — کرده نوای سام من بر لب خاک شکری
گرچه درخت سخیت زر ز چه ها فشاند — چهر سیه چو دشمنان باد کش برادری
خسرو ذوالجلالتین از ملکی بساط تن — مشتق خلد فتین از ملوح و منکری
قامت صاحب افسران حلقه افسری شده — بر ده هیچ دافسری بر سر هیچ حاجری
شاه بمنظر امتنان آنکه رضا و خشم او — شخص بر زحل شود و مهر بماه مشتری
ای بحسام نیلگون یافته ملک سبع طبق — بر در قصر قاهره کوفته کوس قاهری
هشت بهشت و نه فلک هست بهادر و لقب — دولت تو فضیلت را عقل بهفده و شتری
از فلکی شریف تر با شرف مشتهر — از ملکی کریم تر با کرم مشتری
بر ستاره موکبی مهر فلک حشیمتی — ابر دو رخش را یتی بحر نهنگ خنجری
نوح خلیل حالتی خضر و کلیم نالتی — احمد عرش همتی عیسی روح منظری
خسرو و بهام دولتی سام سپهر حملتی — رستم زال دانشی زال زمانه اوری
ربع زمین درگهت ثلث نهند بعد ازین — زان سو خط استوا در خط حکمت آوری
عالم تو بنا کند رای تو از مهندسی — کشور تو قسم زند فر تو از موفری
امر تو نطفه افکند بهر سه رتبه روح نا کند — هفت محیط دایگی چار بسیط مادری
عدل تو دایگی کند ملک بپرورد چنان — کاتش و آب را دهد با گل و نفل یاوری

بیت السبع صورت شاه کیخسرو جام
ماه کرگ بیاورد و در گردنم
سام کرخ بود و رخ آهنده نوشت
خط استوا خوانده نیک حکما
مصطفی ست سوم مهم پیمبر
آسمان کمیک سر او خاکپای
دسته دوم بقطب جنوبی ست
در بسیط مادری دانشی
آنست کای ممدوح امر تو در
عملی طباع نطفه‌ای ماده
پرورانی ی آفرینه

چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو — طوف در تو میکند از پی کسب سروری
خدمت زلف ورخ کنند از پی سنبل و سمن — شاید دران مربعی آئینه در مدوری
کشتن حاسد ترا ورد و خسد نه پس بود — کو بخلاف جستنت دارد امید بهتری
روی بهی کجا بود مرد زحیر را که خود — وقت سقوط قوتش صبر خورد سقوطری
در همه پیکر فلک پیکر زمانه را — نیست بخبث خصم تو داروی دردسری
خنجر کند نائیت هم بکند و می نهد — میدهدش مزوری تا رهد از مزوری
تیغ توصیقلی هوی بلکه خطیب ملک شد — دست تو چون عمود صبح آمد و کرد منبری
اینت مفسر ظفر خاطب اعجمی زبان — ز اعجمیان عجب بود خاطبی و مفسری
قائم نجم آسمان منتقم ششم زمین — اخته و فعل عنصری آتش و لون عنبری
پایه تخت زیدت بر سر تاج آسمان — کز سر تخت مملکت تاج بلوک کشوری
تخت حساب شد عدو کرده ز خاک تاج هر — چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری
تاجوران ملک افخر بگوهرت رسد — تو سر گوهری ترا افخر تاج گوهری
تا که عروس دولتت یافت عمر وسی ز فلک — بهر عماریش کند ابلق گیتی استری
نعل ستور تو سزد حلقه فرج استرت — تاج سر ملک شهی خاتم دست انجمری

انتقام کشند و ... الخیرت و
انتقام و ابستگی فضل عرب
دلدوزی آتش گرنگ پیکر
کو جامه سبز دارد و پیش
مرد فاضل و توانا و جامه رنگ
بحر الفضلا نیز مردی کرا زند
کسی بر تنباشد ... اگر
۵۵ تخت حساب
تخته خاک را گویند و آن تخته
چرمین باشد که حسابیان

چون گهر سخن رود در شرف و جلال دُر کمتر
چون اسد و اثیر و خور ناری و نور فرّی
گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت ای از اصل او قوت
ز حمتا وجه کم کند ملک ترا مقرری
گر جنبی ز مغنکده بر در کعبه بگذرد
کعبه بوش کعب او کی فتد از مطهری
پاسخ او بپاسخی باز دهی که در نظفه
ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری
ای حرم تو از کرم بیت ترا مهر و ان
چون تن من ز نکبت سحر حلال خاطری
زان کرمست سر گران جان بسر سکنگبین
زین نخستست فی سبیل عنصر طبع عنصری
تا بصفت پود فلک صوت دریغ سود ازو
محور و خط استوا شکل صلیب قیصری
با دخطاب عیسوی با تسک در گرفت چنبر
کافر سر در اعظمی فخر صلیب اکبری

قصیده در مدح ملک الاعظم اختسان شاه

جام طرب بکش که صبح کام برآمد
صبح فلک بین که بر سواقت جام
مهره شادی نشست شش شده ره خاست
داد طرب کن تمام خاصه که اکنون
ناو شکر ریز عیش کز دو جهان آمد
ساغر گل فام خواه کز دهن بوس
بلبله چون کبک خون گرفته بمنقار
کاو سفالین که آب لاله ز خون داد
زان می گلگون که چند سوخته زرد
در صف دریا کشان نبه صمصمیست

چند دمد چون صبح از دهان جام برآمد
دم زدو بوی میش ز کام برآمد
نقش سه شش بر ز خم کام برآمد
عدت خاتون جسم تمام برآمد
نام ز دوحرمی بنام برآمد
نغمه گل نام وقت نام برآمد
کز دهنش نالهٔ حمام برآمد
ارزن زرنیش از مسام برآمد
بوی گل و مشک بید جام برآمد
جام چو کشتی کز خرام برآمد

خوان بوحی شعیب منقرعه کن الاک — کابرش وز آتشین ستام برآمد
بود فلک عاقم رنگ و حاقم فلک — روز ندانم که از کدام برآمد
دست فرا سنقر فلک سپر افکند — خنجر افسنقر از نیام برآمد
حلقه ابر شست و موی فش چنگ — چو مه نو کز خط ظلام برآمد
گوش رباب از هوا پیام آورد — از شد زبان راز آن پیام برآمد
گرچه تن چنگ شب ناقه لیلی است — ناز مجنون ز چنگ رام برآمد
مست و چهارش ز نام فته لیکن — ناله ناقه از زمام برآمد
ناهی چه شهزاده حبش که ز چشمش — بانگش از آهنگ وه غلام برآمد
از پی بستینه رباب کف بستی — چون گهر عقد یک نظام برآمد
بهر حلیهای گوش و گردن برلط — سیم و زر از ساغر و مدام برآمد
از حیوان نگار گاه دوتا آورد — تهنیت شاه را مدام برآمد
شاه و عجم رکن دین کز آبه عدلش — نام عجم رونق السلام برآمد
مفخر آل عثمان آنک ز جنگش — سر سه و سر جون لگام برآمد
رستم ثانی کز دو طبیعتش اول — دانش زال و دهای سام برآمد
کوس جلادتش بشرق و غرب بکوبید — شهنشاه ایران گرفت تهمه ملکت
وز دگران بانگ شاهنشام برآمد
خازن نگاشتی بداد برآمد
کز افق چرخ احتشام برآمد
راست چو خورشید نور نام برآمد

تاجوری یافت تخت ملکت ایران — تا زبرش سید الانام برآمد
گر ز صبح ابر نیک فرو شد — رایت خورشید نارفام برآمد
تا رکن گشتاسپ یافت افسر بهرام — زال همایون بتخت سام برآمد
نوبت کاوس شد چو پای منوچهر — بر سر کرسی احتشام برآمد
روز بمغرب شده چو مملکت او — ماه چو بدر از حجاب شام برآمد
آرزوی جان ملک عدل و تهم بود — از ملک عادل همام برآمد
گرچه محمد پیمبری بعرب یافت — صبح کمالش ز حد شام برآمد
در زری ای بحر کف که عطسه جودت — چشمه مهرست کز غمام برآمد
مژده دهای تاجور که نیصر کائد — فال تو از مصحف دوام برآمد
تا که حسامت قوام ملک عجم شد — آه ز اعدای ناقوام برآمد
چون نعم ذاله ز خایه از تف خورشید — جان حسود از تف حسام برآمد
بخت برادر کلید دولت او بود — زان همه کارش بانتظام برآمد
جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت — بس نفس شکر کز تو وام برآمد
دوش جنان دیده ام بخواب که نخلی — بر لب دریا در آن مقام برآمد
نخل موصل شده ترنج و رطب دار — میوه و سایه اش فراخ تمام برآمد
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار — کز بر آن نخل شاد کام برآمد
بود یکی منبر از رخام بر آن نخل — پیکری بر منبر رخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بسته و برخواند — نعره تحسین ز خاص و عام برآمد
من متعجب بخود فرو شده زین خواب — کز خضر آواز السلام برآمد

جستم و این جواب پیش خضر نگفتم — از نفس صدق الکلام برآمد
گفت که نخل ست رکن دین نبصر — شهپر غمناش پر پهام برآمد
مرغ بقا دان و نامه بخت گزین — کارد و ملک شد از آتهام برآمد
منبر تخت ست و پیر مشتری چرخ — کز بر تختش سه چار کام برآمد
ای درت آن آسمان که از افق او — کوکب بهروزی کرام برآمد
از دم خلق تو در مسند گیتی — بوی مشک بهر مشام برآمد
ملک تو کشتی ست نوح چرخ کهن سال — کش ز شب و روز حام و سام برآمد
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت — چون تن عاد از نیک قیام برآمد
رو که ز منسخ سرای پرده قدرت — فلکه این نیلگون خیام برآمد
قدر محیط گفت جهان چه شناسد — کو بسر آب کف تو لام برآمد
از نفس مشک بیچ خط و خبرت ست — مغز جعل را که باز کام برآمد
از سر تیغت که ماه از دست بصر دار — بر تن شیر فلک حسام برآمد
خوان و دانا بگاه سر اعدا — زآتش شمشیر تو طعام برآمد
بر درت از بسکه جن انس ملک ست — جان شیاطین ز ازدحام برآمد
کوی کانبوه حافظان مناسک — گرد در مسجد الحرام برآمد
از حرمت بکبوتری که به پرسم — نامه او عنبرین ختام برآمد
سهم تو در زمین کشید پشت زمین را — گرچه ز من بوده و قعده ام برآمد
بحر محیط از زمین نزاد عجب نیست — کان خوی از زین مرکب حمام برآمد
زانچه طالعت مطالعه کردم — سلطنت از موضع السهام برآمد

آرزوی حضرت نوروز ما گرچه صبح من از غم رنگ شبه آمد
در ره خدمت درست عهد ما کرد نامه من از نامه سقام برآمد
گوهر جان رام کرده از پی تحفه تحفه بزرگست ازان بوام برآمد
پیش چنین تحفه کو تمیمه عقل واخرن از جان بوتمام برآمد
گوهر سحر حلال من شکنه آنک گوهرش از نطفه حرام برآمد
وز دبیان منست هر که درین عهد بر سمت شاعریش نام برآمد
نیم شبت چون صف خواص دعا گفت هر نفس آمینی از عوام برآمد
بادجهانت بکام کز ظفر تو کاینه صد جان مستهام برآمد
ملک جهان را ان که خجسته ایام مدت عمرت هزار عام برآمد

ایضا در مدح اختسان شاه گوید

صبح خیزان مین قیامت جهان انگیخته نعرهاشان نفخ صور از بر دهان انگیخته
صبح پیش از وقت شان عید از درون برجسته مرغ پیش از صبح شان شور از نهان انگیخته
روزه با اندر رکاب ایشان شتابان عید دستها را از رکاب می عنان انگیخته
بر جهان این نقره گیران عید کرده پیش از انک صبح عیدی نقره خنکی زیر آن انگیخته
چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ از روی او عشق شان غوغای زنبور از روان انگیخته
زان می کاتش در خوانچه زرین جرح خوانچهاشان چون خلیل از نار گل بر ساخته
عارت برده رکاب روزه داران لوبیا جرعهاشان چون مسیح از خاک جان انگیخته

در وداع روزه گلگون می‌کشید تا دیر گاه
جرعه چون اشک وداع دلستان انگیخته

کرده سی روزه قضای عشرتاندر یک صبوح
وانشی زاب صبوحی در جهان انگیخته

حکمت جام صبوحی چون دم صبح از تری
عطسه مشکین ز مغز آسمان انگیخته

شاهد آن آب دندان آمده در کار آب
فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته

روی ساقی خوان جان از چهره و گفتار لب
هم نمک هم سرکه هم حلوای خان انگیخته

کشتی زرین بکف دریای یاقوتی دربرو
وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته

آهوی شیر افکن ما گاه بیمین زیر دست
وز لب گاوش لعاب لعل سان انگیخته

بحر دیدستی که خیزد گاه عنبر زای از او
گاه بین ز و بحر نوشین هر زمان انگیخته

دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور
از بلورین جام عکس می همان انگیخته

گریه تلخ صراحی ترک شیرین خنده را
خوش ترش چون طوطی از خواب گران انگیخته

ما ببوسه بر لب ساقی شده شکر شکن
تا فغان زان پسته شکر فشان انگیخته

خورده می خندان لبانش را که بر قرطاس ما
خوط لسم نورناک زعفران انگیخته

تا گشاده شد رسی مهره ما همیام
غلغلی زین هفت رقعه پاستان انگیخته

لعبتان چشمها حیران که ما بر تخت زد
چشمها از لعبتان آستخوان انگیخته

رقعه چون قطب از رشش چار رو در کعبتین
از سه سو پروین و نعش فرقدان انگیخته

چند صف مطرب نشاند آتش انگیزه طرب — وان سحر از زخمه سود انشان انگیخته
دست موسیقار عیسی دم ز رومی رغنون — غنهای اسقف انجیل خوان انگیخته
بربط از بس چوب کز استاد خورد طفل وار — انجد وحانیان بین از زبان انگیخته
کعبتین بر روی تعه قرعهٔ شادی شده — از یکی تا شش دو انجد نشان انگیخته
بربطی چون دایگان و طفل نالان در کنار — طفل را از خواب دست دایگان انگیخته
نای چون طفل حبش دیده ترک خاور پیش و پس — شاه هشت خلد از طبع بخشم ازمیان انگیخته
چنگ چون نخجیر پلاسی کرده زانو بند او — در سر بینی مهارش سار بان انگیخته
باز وی دست رباب از بسکه برگ خورد دش — نیش چون نیش زرگ آب روان انگیخته
دف هلال بدر شکل و در شکارستان او — از حمل وز جدی و ثور رش کاروان انگیخته
راوی خاقانی از آهنگ در ایوان سمع — نقش نام نو المظفر اختصان انگیخته
زخمه کسنا سپ در کین شبا یوش نقش سحر — پیش تخت شاه کیخسر و مکان انگیخته

المطلع الثانی

ماه نو دیدی حمائل زاسمان آویخته — اختران تعویذ سیمین پیکران انگیخته
شب انجم کرده بر گرد حمائل طفل وار — سیمیای قل هو اللهی عیان انگیخته

صحف مینا زاده آتشها گزارش کرده شب — از شفق شنگرف و از مه لیفدان آمیخته
شب کوزن افگند دگوئی شاخش انگ در هوا — خونش از نیلوفر خرخ از ارغوان آمیخته
شب چو فصاد یکه تازش نعش برنج و گرد دست — طشت کرده سر نگون خون از زرگان آمیخته
زهره با ماه شفق گوئی زبابل جادوست — نعل و آتش در هوای قیروان آمیخته
شب همانا نسر طائر خواهد انگندن که هست — از کواکب مهره و زمه کمان آمیخته
کوزنار دچرخ چون طغلان بعید از بهر آنکه — گوزمه کردست و گوز از اختران آمیخته
آتشین حرباقه پرده کرده از حراق چرخ — لیک بر قبه شرر ها از دخان آمیخته
نیشر ناشد بزیر دو دو بالا پس چرا — دو دو ور زیر و شر بالای ان آمیخته
پاسبان بامدار دشاه دیهان با چرخ — زیر بام از هندوی شب پاسبان آمیخته
شب مگر اندود خواهد بام گیتی را لقب — گز نبات التعش مستش دهان آمیخته
در ره مریخ گرز کاوافریدون بدست — وز محجر شب درفش کاویان آمیخته
پنبه زاری بر فلک بی آب کیوان بهر آن — دلورا از پنبه ارش کرده سیمان آمیخته
چرخ پیچان تن چو مار جانستان و انگه قضا — گر شومی از پشت ماری جانستان آمیخته
شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده طبع — آشتی شان او در مزد مهربان آمیخته
ساز آن رعنا صاحب ربط اندر بزم چرخ — سوز ازان فرا صاحبا طیلسان آمیخته

چشم زغاله بر ان خوشه که خرمن کرد و شب
داس گردندان زراه کهکشان انگیخته

نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جزع از قیاس
یا دو سیر توج العنبم از یک کان انگیخته

خور بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند
زانکه بعد ایست صفدر از خان انگیخته

مشتری را ماهی صید و کمانی زیر دست
آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته

بنجحت بر زره های انجم در ترازوی فلک
نقش نام اختسان کامران انگیخته

وز شهاب ناوک انداز و سماک نیزه باز
لشکری شروان شه صاحبقران انگیخته

المطلع الثالث

ای تو کی کز غمزه غوغا در جهان انگیخته
نیزه بالا خون بدان مشکین سنان انگیخته

نقش زلفت بر رخ و نقش رخت در چشم من
گلستان از زر و ابر از گلستان انگیخته

پرنیان خونی و دیبا روی از بخت منست
مارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته

آب و سنگم داد و بر باد و من پیچان چو آب
سنگ در سر دم و زدل فغان انگیخته

از لبت چون گلشکر خواهم که داری در جواب
زهر کان و سنبل ست از نار دان انگیخته

دل گمان می برد کز دست تو نتوان رد جان
داغ هجرت بین یقین بر از گمان انگیخته

آه خاقانی شنو باز لب دو دا فگن بگو
کاین چه دو دست آخر از جان فلان انگیخته

کاروان عشق را بیاع خان شد چشم او
دار ضرب شاه ازان بیاع خان انگیخته

داور است جلال الدین خلیفه آنکه او
گوهر قدسی ز کان کن فکان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر بهرامیان
صبح عدل از مشرق آن خاندان انگیخته

هیبتش تاج از سر مهراج زنگ انداخته
صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته

قاهر کفار و باج از قاهره در خواسته
دامغ اشرار و گرد از دامغان انگیخته

آسمان کوه ز هره آفتاب کان صبیه
آفت هر چه آفتاب از کوه کان انگیخته

ذات او مهدیست از مهد فلک زاده
ظلم دجالی ز چاه اصفهان انگیخته

گرگ ظلم از عدل او ترسان چو مار از جوز از آنکه
عدل او دجال وار از اصفهان انگیخته

فرمش طوطی از خرزان برآورده چنانکه
جز امرش جره باز از مولتان انگیخته

دانش از نور نخستین شیون صورپرست
صورت انصاف در آخر زمان انگیخته

بلکه تا حکمش دمید صور عدل اندر جهان
از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته

پیل شغبش چون سکاهن سوخته خیل خزر
لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته

از حد هندوستان گر پیل خیزد طرفه نیست
طرفه پیلی از خزر هندوستان انگیخته

دریده بیضایش تعبان از کند خیزران
خصم ضیق النفس ازان خیزران انگیخته

حاسدش در حسرت اقبال با کام دلش
صد مه او بار سف از خان و مان انگیخته

خاکساری را چو آتش طایع و چون باد تخت
داده جوع الکلب در خوان محیط نان انگبخته

هود همت شهریاری نوح دعوت خسروی
صرصر از خزران و طوفان از الان انگبخته

ابنیت او مالک آمین و زبانی خاصیت
دوزخ از در بند و وحل از رستاق زان انگبخته

گشته شروان خیر و ان الابل شتر انوان از قیاس
صورت بغداد و مصر از خیروان انگبخته

هم خلیفه مصر و بغداد است هم فیض کفش
دجله از سعدان و نیل از گردمان انگبخته

لشکری دیدی شبیخون برده در ایوان دس
از کمین گیر کش سر سیستان انگبخته

جوشش کوشش که نالد چون گوزن از پوست گرگ
حیض خرگوش از تن شیر ژیان انگبخته

رانده تا دامان شب چون شب زنه زیر جرخ
جاده آسا یک قواره از کتان انگبخته

صبح گه چون صبح شمشیر آخته بر کافران
تا بشمشیر از هوا گرد هوان انگبخته

زهره چون بهرام جوبین بارهٔ خونین زیر
آهنین تن پاره چون باد خزان انگبخته

هر یکی اسفندیاری در دژ روئین دماغ
از سر دریا غبار رهزن خوان انگبخته

شب وی کرده کلنگ آسا بهمه شاهین دلان
چون قضا سیمرغ را از آشیان انگبخته

پیش تخت خسروی موسی کف هارون بیان
این نسم چون سامری سحر از بیان انگبخته

آنکه از تیغ خلیفه وز سنان در کارزار
جوش جیش از آرد شیر بابکان انگبخته

برکشد تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد
در تموز از آه خصمان مهرکان انگبخته

بر دل کافر چو آنگور آبله در خون شان
می ز خصرم گون سر تیغ یمان انگبخته

بر سر دریای نیلین تیغ کان رونیاس
تا جزیره رونیاس دلبران انگبخته

در جزیره رانده یک بازخون صد سیستان
موج ازان دریای خون کوه کلان انگبخته

گیتی از بس کشته چون کشت ارزی گشته لعل
سر ورده از تن آواز الامان انگبخته

کشت یک نیم و گریزان خسته نیمی رفته باز
مرگ شان تنها ز جان ناتوان انگیخته

تا بدیگ مغز خود را خود مزوران بازند
از سر شک ابر روز رشک را گان انگیخته

از فزع کف بر سر دریا گمان برده که هست
ز اهرمنین سهم آتشین بر کستوان انگیخته

ز آیت شاه اختسان که انا فتحنا فال اوست
در جهان آوازه شادی رسان انگیخته

از سر کفار روس انگیخته کفری چنانکه
از سران روم شاه الپ ارسلان انگیخته

یکدو روز این سگدلان انگیخته در شیرلان
شورشی کان ز نگ در مازندران انگیخته

سهم شان انگیخته امروز در بند و رسن
شورشی کان سگدلان از شیرلان انگیخته

عنصری گو یا معزی یا سنائی کین سخن
معجزست از هر سه گرد استخوان انگیخته

تا جهان پیر جوان سیماست باد اندر جهان
رای پیرش آمد و بخت جوان انگیخته

فراو بر هفت بام و چار دیوار جهان
کارنامه هشت بنیاد جهان انگیخته

تا طراز ملک را ناست نامش ما و پسر
برطراز ملک نقش جاودان انگیخته

این قصیدهٔ بدیهه در مدح شروان منوچهر صفت صیدگاه بند خاقانی

از سر زلف تو بوی سر بهر آمد صبا
جان باستقبال شد کای مهد جانها تا کجا

این چه موکب بود یارب کز غبار گند آمد پدید
بار گیرش صبحدم بود او خجیست کش کهربا

در میان جان فروشد بر دل حلقه زده
از بن هر موی فریادی بر آمد کاندر آ

مادر آب و آتش از فکرت که گوئی آن نسیم
باد زلفت بود یا خاک جناب بادشا

باغبان صیدگاه شاه کز تعظیم هست
زاهوان مشک ده صد تتش در یک فضا

صیدگاه شاه جانها را چراگاهست از آن
نخلهٔ روحانیان بینی در و لبعر الظبا

هم در و افعی گوزن آسا شده ماده و نر
هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا

شاه را دیدم در و پیکان تعرضی بکف
راست چون نخجیر نهنگ اندر آرد در نخجیر جا

وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او
پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا

پیش تیرش آهوان از غم ربودندی دل
شیر خون گشتی و خون شیران ز خوف این بیشه جا

تیر چون در زه نشاندی در کمان چاچ و ری
گفتی مجوز آهی راند ز خط استوا

سعد داج سر بریدی هر شکاری کز کمان
سوی او مجوز خط استوا کردی رها

پیش پیکان در و شاخش از برای سجده‌ها
شیر چون شاخ گوزنان پشت کردی در قفا

من شنیدم کز نهیب ترس این شیر زمین
شیر گردون را غنا یا غیاث آمد ندا

داور مهدی سیاست مهدی امشاپنا
رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا

خون صید الله اکبر نقش رستی بر زمین
جان صید الحمد لله سبحه گفتی در هوا

خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال
روزگارش عبده الاصغر نویسد ملتجا

عطسه جودش بهشت و خنده بخشش سقر
ظل حشمش آفتاب و گرد خشمش توتیا

آفتاب مشتری حکم و سپهر تخت حلم
زیردست آورده مصری‌ها و هندی‌ها ورا

هندی او آدمی خور همچو زنگی در مصاف
مصری او تیز منطق چون عرابی در نجا

نام او چون اسم اعظم تاج اسماء دان ازانکه
حلقه میم منوچهر ست طوق الخنصیا

ملک رضوان زین پس از میم منوچهر ملک
پاره خور اگند گر شاه را بیند رضا

دایره میم منوچهر از ثوابت برتر ست
آفرینش در میانش نقطه بس نیلوفرا

گر سما چون میم نام او نبودی از نخست
همچو نون در هم شکستی تا کنون چین سما

حرمت دار و چنان توقیع او کاغذ بهشت
صبح ملک گشت تسبیح زبان آسیا

یارب که آب دریا چون نفسرد و نجلبت
بیند چو این عواطف بیرون اعتقادش

گوئی سرشک شورست تخمیر تشنه از چشم
کز هیبت پارک شه نیست صبر و حادش

در یاز شرم جودش گر بر نخیزی چون برق
اما چو میخ ست اینک زمین عقادش

یا از مسام کوهست آبی خوی خجالت
کاندر خور نثارش نه نیست گنج و مالش

روح القدس بر اقش وز قدر میکل او
خورشید چرخ میخ زرازی نعالش

قطب فلک کالش هست از کمال نعمت
جرم سهیل چرمی آویم از پی دوالش

آن شاه عرش هیبت خورشید صبح آیت
چترش همای نصرت آفاق زیر بالش

دهرست پیر مردی آل عقیم دنیا
چون بادریشه یک چشم این زال بدفعالش

چون تار دق مصری در دق مرگ محنت
نالان چو نیل بحرست از ناله تن چو نالش

شد دهر پیرمت زان از سر طراوت
شد بادریسه پستان این زال خورده سالش

مه شد موافق او در دق بدین جنایت
هر سال در خسوفی گردد آسمان نکالش

گر داشت خصم ناری چون ناصر زمانی
چون آب شد فسرده بی آب شد مجالش

افسرده شد ز گردون خواهد ز نیغت آتش
هم کاسه سر او خواهد شدن سفالش

جاسوس تست بر خصم انفاس او چو در شب
غماز دز دباشد هم عطسه هم سعالش

هر که از طریق نخوت آمد بدار ملکت
دید این شرف که داری زان نقد شد بمالش

ور تو کجا رسد کز چون موسی اندر آتش — کز دور حاصلی نه جز برق و شعاعتر
هر کو مکمل یا کف هست آفتاب پیما — از آفتاب ناید یکذره در حواسش
خورشید گر ترفع دنبال قطب دارد — چون آستی نه بیند از سر کند دو اسش
ای گوهر کمالت مصباح جان آدم — خورشید امر نخته درشش هزار ساسش
خاقانی از عنایت نو ساخت خوان معنی — کو میزبان نطقست این دیگران عیالش
خاک در تو باد از خوان آسمان به — صد در تو عرش فرعت جنت صف نعالش
فرمانت حرز توحید اندر میان جانها — جان بر میان زمانه از بهر امتثالش
از بندگان حضرت شاهان سپر نگنده — قیصر کم از سگانش خاقان کم از نیالش
تا آل مصطفی را زایزد درود باشد — بر تو درود باد از مصطفی و آلش

ایضاً قصیده فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اخستان خزر بن خندته السلطان

خورشید کشوری تاج بین ایوان نو برافخته — یک اسپه بر کوی فلک میدان نو برافخته
عیسی کده خرگاه او وز رو گوسف جاه او — در حوت یونس گاه او ورسان نو برافخته
این علت جان بین همی علت دای عانی — بر سام دی را بهر دمی درمان نو برافخته
ابر از هوا بر گل چکان تا نمدیز گی دایه کان — در کام روی بچگان پستان نو برافخته
بر ده سجار م منظره مهر آبرون از شش دره — نزل جهان از بره محمد خوان نو برافخته
هان شاخ دولت تنگرش کاشال تیک آبرش — چون بار بد مرغ از برش دستان نو برافخته
شاه فلک برگاه نو داده جهان را جاه نو — چون حصن دین را شاه نو میزان نو برافخته
هان ای قوم ای جان جان مژده همی دهد زمان — کاینک شهی شروان نشان ایوان نو برافخته

یعنی نزد و یک کمالات ممدوح
رسیدن و دشوار است
زاین معنی بلا تشبیه
قصهٔ حضرت موسی
است که هنگام ولادت
صفورا ضواز دور
آتشی دید چون ازو
نزدیکی همچنان
دور یافت
آن چه شمسی
گفته است
علاوه چه حضرت
مر موسی را تشبیه
خصم پادشاه
داده است ۱۲
شمسی
لیه شمس را در برج
دلو تنزل و دبال
است ۱۲ شمسی
برساخ م حضر
که در سینه و رم پیدا اشد
وا و را در عربی ذات الجنب
گویند و این ورم حار
است ۱۲ شمسی

بنمود اختر تان هنر بخشید افسر تان ظفر — اقبال خسرو تان نو فرگیهان نو پرداخته
خسرو جلال الدین نرد دارای کوان ایزد — بزمش سپهر آئین نرد دوران نو پرداخته
قصرش گلستان نعم صدرش دبستان نعم — در هر شبستان کرم بستان نو پرداخته
محراب خضر ایوان او نه آب حیوان خوان او — در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته
فراش صدرش هر شبی بهر چنین میدان گهی — چرخ از مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته
گردون چو طاقی از برش بسته کمر طاق بر درش — در هر دواتی از زرش برهان نو پرداخته
هر خاکپایش قبله گه آب دشمش دجله گه — بر بندگاه او در بندگاه صدگان نو پرداخته
اشکال دولت کرده حل بر تیرش از وی منحل — این سبز پیکان از خجل پیکان نو پرداخته
کلکش امید آفرمان بهر دو دانش هر زمان — هست از نم الحوت آسمان نو پرداخته
چون از لعاب شیر زندان گاه دست آنجو — تیغش براعدا از مقرزندان نو پرداخته
با دو التقاحصن تنش وز گرز البرز افگنش — بر حصن جان و شمنش غمشان نو پرداخته
حکمش ولیعهد قدر پیکانش سلطان ظفر — تیرش ز طغرای هنر فرمان نو پرداخته
تریاک عدلش هر دمی اکسیر خان عالمی — خاقانی از مدحش همی دیوان نو پرداخته
ایوانش را از کعبه پیش احسانش فرزم اندیشه — از بو منیس حلم خویش ارکان نو پرداخته

فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اخستان چین وسع بین خدمة السلطان

کوی عشق آمد شدما بر تنابد بیش ازین — دامن تر بردن آنجا بر تنابد بیش ازین
وصف بازار عشق از بهر جان گفتن کجاست — کین قدر سرمایه سودا بر تنابد بیش ازین
بر سر کویش بوسیم آستان و بگذریم — کاستان تنگ ست ما را بر تنابد بیش ازین

برامید کشتن اندر پای بوسش زنده ایم
پر نیاز ان آتمنا بر نتابد بیش ازین

ما بجان مهمان زلف او و جان با بیهنگ
کین شبستان زحمت ما بر نتابد بیش ازین

دل ز بستان خیال او نکوی خرم ست
مرغ زندانی تماشا بر نتابد بیش ازین

رشتهٔ جان تا دو تا بود و اندهش میکشید
چون شد اکنون شش بیکتا بر نتابد بیش ازین

با بلورین جام بهرمی مدار اکردمی
چون شکسته شد مدار ابر نتابد بیش ازین

از سر شک خون حشر کردی مکن خاقانیا
عشق سلطانیست غوغا بر نتابد بیش ازین

آب ما چون نیست و شن ظلمت ما خاکیان
بارگاه شاه دنیا بر نتابد بیش ازین

در دو سرا دیم حضرت از حضرت روح قدس
روح قدسی در دو سرا بر نتابد بیش ازین

نفس طاها راست یکسان قاب قوسین نزد حق
کرو کر نفس طاها بر نتابد بیش ازین

کعبه ایکبار حج فرض ست حضرت کعبه را
حج ما هر هفته عمدا بر نتابد بیش ازین

شخص انسان از حق یک روح عقلانی گرفت
روح ده زان نیست کاعضا بر نتابد بیش ازین

عید بهر سالی دو بار آید که آفاق جهان
بستن آذین زیبا بر نتابد بیش ازین

آن سعادت بخش حضرت بخش ما رو کرد ازانکه
دیو را فرد مس ما در نتابد بیش ازین

خبث ما را بارگاه قدس و رفعت گند ازانکه
جیفه را بحر مصفا بر نتابد بیش ازین

تنگ مازان گه عالی برون افتاد ازانکه
خوک را محراب اقصا بر نتابد بیش ازین

حضرت پاک از چو ما آلودگان آبسود ازانکه
کعبه پیلان را مغیلان بر نتابد بیش ازین

شیر مشبا از سگ دیوانه دشت رنبات — نور جبهه شور عوا بر نتابد پیش ازین

کی عجب کز کاروانی گرگ گردد گوسپند — طبع صاحب کف سفیها بر نتابد پیش ازین

گرچه پیغمبر تبار آمد ورا دشمن سبا — دیدنش جمشید و الا بر نتابد پیش ازین

آری آری با نوای رعنوان بیقفان — بانگ خر مسمع مسیحا بر نتابد پیش ازین

گرچه صهبا را بپیه سوخته راوق کنند — بیدراکاسات صهبا بر نتابد پیش ازین

از در خاقان کجا پیل افگند محمود را — پدره بردن پیل بالا بر نتابد پیش ازین

دست چون جوزاش در وی کلک چون زر آفتاب — گنج زر دادن بهیبا بر نتابد پیش ازین

مشتری هر سال زی برجی ز دو مارا جوها — هر مهی رفتن بجوزا بر نتابد پیش ازین

ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه — رشک بردن بهر نعما بر نتابد پیش ازین

گر ملخ زیست بر پا موزه زرین شاه — زان او را مین دیبا بر نتابد پیش ازین

در حضور انعام دیدم و زغیبت میت آن — قرض احسان اقتضا بر نتابد پیش ازین

خسرو شرق جلال الدین که برق خنجرش — هفت چشم چرخ خضرا بر نتابد پیش ازین

ایزد از تیغش پی ملک عجم می نوکند — کان عجم ارواح اعدا بر نتابد پیش ازین

کاشکی قدرت ز حکمش نوز زمینی ساختی — کمین زمین گرزش به تنها بر نتابد بیش ازین
از سر سودای دل سیر فلک تر سد که شیر — ور دمد آتش همانا بر نتابد بیش ازین
گرم تر میرد ز بانگ رعد و غلتین فلک — میر دارد گوشش کآوا بر نتابد بیش ازین
وز زبان تیرش سرگاو زمین گر زد ز انگه — ذره بار کوه خارا بر نتابد بیش ازین
دولتش را نو عروسی دان که عکس فر یوش — دیده این را ل عنبا بر نتابد بیش ازین
طالعش را شهریاری دان که بار موکبش — کوهه عرش معلا بر نتابد بیش ازین
رخش همت از گردون تنگ می آید فتاد — گفت بس کین تنگ پنها بر نتابد بیش ازین
تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان — کوه قاف او بار عنقا بر نتابد بیش ازین
بو المظفر حق ظفر از دشمن باطل بر درست — دور باطل حق تعالی بر نتابد بیش ازین
ظل حق هست احتشامی همتاش مهدی چنین — ظل حق فرد است همتا بر نتابد بیش ازین
نام شه زان اول و آخر الف کردند نون — یعنی اندر ملک طغرا بر نتابد بیش ازین
طفل را گر جده وقت آبله خرما دهد — چون بسر شام ست خرما بر نتابد بیش ازین
شاه جان بخشست ما بر شاه جان کردیم نثار — آب بفزودن بدریا بر نتابد بیش ازین
تا شد از ابر کرم سودا نشان هر مغز را — کس ز طبع بحر سودا بر نتابد بیش ازین
خاکپایش را ب خضر و باد عیسی هست — قیمت یاقوت حمرا بر نتابد بیش ازین
شه سلیمان ست و من مرغم مرا خواند ست شاه — دانه مرغان دانا بر نتابد بیش ازین

کوشش ۳

از مثال شه امید مرده من زنده گشت — روح را برهان احیا برنتابد بیش ازین
نوک کلک شاه را حور ار بگیرد بستر — غالیه زلفین حور آبرنتابد بیش ازین
عقل را گفتم چگوئی شاه در سر زمن — برتواند تافت گفتا برنتابد بیش ازین
پس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که — گویدت برتابم اما برنتابد بیش ازین
همچنین از دور عاشق باش و بخش و بیش مکوش — درد سر کمتر دهد اورا برنتابد بیش ازین
زحمت آنجا چون تو ان بردن که برجوز آرزو — خرمگس را صحن حلوا برنتابد بیش ازین
هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم — حرص را دادن تبرا برنتابد بیش ازین
شاید او مغز زکام آلود را عنبر نهد — کو نسیم مشکسا را برنتابد بیش ازین
بر قیاس شاه مشرق کار سلطان شاه سنجاست — دیدن یکتاش و بغرا برنتابد بیش ازین
برامید زعفران کو قوت دل برد ده — معصفر خوردن لسکبا برنتابد بیش ازین
عمر دادم برامید جاه و حاصل هیچ نه — مشک بر دادن نکیبا برنتابد بیش ازین
من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا — در حضر ساز مهیا برنتابد بیش ازین
تو سن اسب مغاری گر ز رغبت بازبند — آخر جرب مهنا برنتابد بیش ازین
خاطرم فحل است کو صحرا نورد آمد چو شیر — شیر بستن گربه آسا برنتابد بیش ازین
زخم مهماز و بلای تنگ و آسیب لگام — اسب بر دست توانا برنتابد بیش ازین
پیل را اگر گرم سیر بندی بزندان آورند — در خزر بستن جربا برنتابد بیش ازین
سنقری کو در خزر با سر و سیر آغشته است — در حبش بستن بگرما برنتابد بیش ازین
خط دست شاه دیدم کش مهیا خواند عقل — عقل را خط معما برنتابد بیش ازین
مدح شه چون جا بجا منزل بمنزل گفتنست — ماندن مادح بیکجا برنتابد بیش ازین

شه مرا زر داد و گوهر داد و شرم از جای زر — آن کرامت را مکافا بر نتابد بیش ازین
یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را — از کرم کابین عذرا بر نتابد بیش ازین
من بمدح شاه نقبی برده ام در گنج غیب — بر دن نقب آشکارا بر نتابد بیش ازین
تیر حرفم از نیزه کلکم سپر بفگند زانک — هیچ تیغ فطق هیجا بر نتابد بیش ازین
گنده پایم در حضور اما زبان تیزم بسیج — تیزی شمشیر گویا بر نتابد بیش ازین
از پس تحریر نامه کرده ام مهد السحر — معجز آوردن مسیحا بر نتابد بیش ازین
داد مش تصدیع شعر و میدهم از رام نظم — دانم ابرام ثنا بر نتابد بیش ازین
از سر خجلت مرا چون آئینه با آئینه — خو بر و ن دادن بسیما بر نتابد بیش ازین
بر بدیهه راندم این منظوم و نستردم قلم — هیچ خاطر وقت انشا بر نتابد بیش ازین
چون تجاسر کرد خاطر مختصر کردم سخن — کان تجاسر سمع اعلا بر نتابد بیش ازین
باد خضرای فلک لشکر گهش را علامات او — ساحت این هیبت غبرا بر نتابد بیش ازین
ملک و ملت ابر اقبالش تولا با دوس — کاهل عالم را تولا بر نتابد بیش ازین

در مدح خاقان الاعظم ابو المظفر جلال الدین شروانشاه اختسان گوید

بر دار زلفش از رخ تا جان تازه بینی — وز نیم کشت غمزش قربان تازه بینی
یکسو فگن دو زلفش ایمانت تازه گردد — کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی
پروانه غمزش را هر دم بخون خلقی — شمشیر تیز یابی فرمان تازه بینی
ترکان غمزه او چون بر کشند ناچخ — در هر دلیکه جوئی پیکان تازه بینی
هر دم ز برق خندش چون کرد بوسه باران — بر کشت زار عمرم باران تازه بینی

در مجلسی که بگذشتاز یاد او حدیثی — در هر لب سفالی ریحان تازه بینی
جز از ابای بوسی در خاک پایش فشانی — کاندر مزید بر سر صد جان تازه بینی
خاقانیا در آتش سرمست شو ز عشقش — تا در میان آتش ریحان تازه بینی
گر در ره عراقت دردی گذشت بر دل — ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی
چون ز آستان سلطان باز آمدی ز امکان — در بارگاه خاقان ارکان تازه بینی
جان بخش بوالمظفر شاه انتقام کز هم — با عهد او بقا را پیمان تازه بینی
عادل جلال دین آن کز فضل و بخل آثار — بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کعبه است حضرت او کز چار پای تخشش — بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
خود خضرش جهانیست کز عنصر کمالش — برتر ز هفت ایوان ایوان تازه بینی
در سایه رکابش فتنه بخفت و دین را — در چنبر عنانش چوگان تازه بینی
بختش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت — گلبانگ کوس او را بستان تازه بینی
او جان عالم آمد در صحن عالم جان — چوگان گوی او را میدان تازه بینی
خواهی بسیر کاندم خورشید گوی گردد — چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
قصرش چو باغ رضوان با حضرت سلیمان — کز منطق الطیورش ایوان تازه بینی
موریست خوان او را اعقل که چون سلیمان — بر کرسی دماغش سلطان تازه بینی
در خطبه شاه گیهان خوانیش گر بجائی — وز بهر طاقه تیغش گیهان تازه بینی
زو عالم خرف را بر نای نغز یابی — زو گنبد کهن را جولان تازه بینی
سر بر کن ای منوچهر از خاک تا ز خورشید — ز اقبال بوالمظفر شروان تازه بینی
شروان مدائن آمد چون بنگری بحضرت — کسرای وقت یابی ایوان تازه بینی

یارب مچه دولتست این کز تازگی و برتری — هر ساعتی فتوحی بر سان تازه بینی

بی نفخ صور دولت او سر میت عالم — کز فتنه هر زمانش بحران تازه بینی

عیدیست پیش بزمش کز نزل آسمانی — چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی

هست آسمان سیاست زر آفتاب فضلش — دی ماه بندگانرا بستان تازه بینی

ملکش بجلد ماند در هشت خلد ملکش — از ذات شهریاری صد آن تازه بینی

دستش بجان چه ماند کز لعل تاشان — بر خاک درگهش صد کان تازه بینی

خصمش زکم بقایی ماند بکرم سیله — کو راز کرده خود زندان تازه بینی

تیرش زحل مدوزد کز کام جوت دو آن — بر قبضه کمانش دندان تازه بینی

در بارگاه آستانش کز اشک داد خواهان — بر هر کران دریا مرجان تازه بینی

طفلست شیر واره بخشش که در لب او — ناهید را بهر دم پستان تازه بینی

نور بزرگان کشادست از موکب جلالش — تا پیکر جبا زاخندان تازه بینی

خورشید کوی از نو سالار خوان او شد — کو را زماهی اکنون بریان تازه بینی

شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه — تا در کف عطارد دیوان تازه بینی

بادش کمال دولت تا مردم از کمالش — در ملک آل ساسان سامان تازه بینی

فهرست ملک بادا نامش که تا قیامت — زو نامه کرم را عنوان تازه بینی

خرمش بادا الف تا مثل بقایش کز وی — بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

ایضاً فی مدح فخر الدین منوچهر خاقان الاعظم اخستان بصنعت ذی المطالع

پیش کز صبح بر درد شفقه خنجر عنبر — خیز مگر به برق می برق صبح بر درد

پیش که غمزه زن شود چشم شناریه — بر صدف فلک رسان خنده دو جام عوبر

عمارت از شماست

ساخت فروکند زاسپ مینه بند آسمان — صبح قبا زره زند ار کند زره گری

برکش میغ غم زدل پیش که صبح برکشد — این خشن هزار میغ از سر چرخ چنبری

زانکه برهنگی بود زیور صبح تیغ وش — صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری

گاه چو حال عاشقان صبح کند تلوّنی — گه چو دلی دلبران مرغ کند نواگری

چون بصبوح بلبله قهقه کرد و خندلی — خنده کند نه قهقه صبح چو نوگل طری

روز ز برج عزت از فلک زند دو صبح سیر — صبح سه گرد دار بکف جام صبوح اوری

نوبر صبح کیدمست امنیت شگرف اگر دهی — دادمی که میدهد صبحدمت بنوری

فرض صبوح عید را گر تو بجان قوت شد — صدره اگر قضا کنی تاش صبوح اشمری

نیست زنامده خبر روز دم رفته حاصلی — حاصل وقت را نگر تا دم رفته بنگری

عمر پلست رخنه سر جاده سیل پل شکر — کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری

آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر — بس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

آبنوکاسک توام می خور گرگ مست شو — خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ گوهری

برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه — گرچه ز خواب جسته خوش ترش و گران سری

خواب تو می نشاندم بر سر آتش هوس — کان همه مشک بر سرت وین همه مغز را تری

شو بگلاب اشک من چهره خواب جان عبث — تا بدو لاله در کشی جام گلاب عبهری

هم بگلاب لعل بر در دسرم که از فلک — یا همه درد دل مرا درد سرست بر سری

برق توئی و بید من سوخته تو ام کنون
سوخته بید خواه اگر راوق عید پرورے

بر غنیب و دم خورده خیز و رکاب باد ده
چون دمش از نطوقی چون تنش از احمرے

رقص کنان نگر خورده لعل عنیب چو وتد
طوق کشان سر دمش چون خط تا زیر سے

منتظری که از فلک خوانچه زر برایدت
خوانچه کن و چیا بکش خوانچه زر چه میرسے

خون جگر بخورده از سر خوانچه فلک
عمر تو میخورد و تو هم در غم خوانچه زرسے

کرده چرخ چو بچه دیده و آز موده
کرده بچور چو رستست هم بچه ال آورے

درده ازان چکیده خون زابله تن زران
کابله رخ فلک برده بروس خاورے

تیره شد آب اختران ز آتش رزمیکنه
بر در جات خط جام آب چو آتش اخترے

چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ
تا تو زجره بر زمین جامه عید گسترے

از پس زر اختران کامده بر محاک شب
رفت سیاهی از محاک ماند سپید پیکرے

آن می و جام بین بهم کوئی دست شعبده
کرده زسیم دو دهی زر شش سترے

در کف ساقی از قوح حقه لعل آتشین
در گلوی قدح زکف رشته عقد گوهرے

ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه
او نزد زجام اگر ز آینه می ترے

در کف ساقیان بزم آب زرست و کاوزر
آتش موسویست آن در بر کاو سامرے

از قطرات در عمان آله زرد در نخیت
یافته چون رخ فلک پشت زمین مجدرے

دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون
گشته بزهره فلک عالمه هم مدبرے

کرده بجلوه کردنش باد مسیح مریمے
کرده نقش استنش نار خلیل آزرے

مطرب سحر پیشه بین در صور هر آلتی
آتش و آب باد و گل کرده بهم زساحری

بربط اعجمی صفت مست زبانش در دهان
از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری

نای عروسی از جبش دختنی زپیش و پس
تاج نهاده بر سرش از نی و قند عسکری

چنگ برهنه فرق را پای بلاس پوش بین
خشک رگی کشیده خون ناله کنان لاغری

دست بناب و سیر یکی بسته بده رسن گلو
زیر خزینه شکم کاسه سر ز مضطری

چیز دف شکار گه زاهو و گور و یوز و سگ
لیک بهیچ وقت از و هیچ شکار نشکری

روز رشید محرمان عید کنید زین سبب
روز چو محرمان زده لاف سپید چادری

در عرفات بختیان بادیه کرده پی بپی
ما و تو بسپریم هم بادیه قلندری

در عرفات عاشقان بختی بیخبر توئی
کانک زبار کش تری کز همه بیخبر تری

وی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد
چون تو صبوح کرده مرد نماز دیگری

در سر شعب الحرام آمده اند محرمان
محرم می شویم ما میکده کرده مشعری

در بمنا خور و زمین خون حلال جانوران
ما نخوریم خون رز تا نرسد بجانوری

هر که کبوتری کشد هم بثواب در رسد
خیز به برگلوی دن کو کند کبوتری

سنگ فشان کنند خلق از پی دین بنجره
تا همه جان فشان کنیم از سر زلف سعتری

در طواف کعبه اند از سر و پای سر زنان
ما و تو و طواف دل هر از سر دل نه سر سری

در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان
تا همه بوسه گه کنیم از سر زلف سعتری

گوی مغان و ما و تو سر در سر سنگ کعبه
دُرد تو کرده نه مزمی ست تو کرده پارسائی

طاعت ماست باکنه کز پی نام درخورد
روی سپید جامه را داغ سیاه کافری

کعبه سد زاهدان دیر سبا سبوکشان
بخشش اصل دان همه ما و تو از میان رے

زهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست
داوریان خدای بس این همه جیست اوری

گر حج و عمره کرده اند از در کعبه بروان
ما حج و عمره میکنیم از در خسروی بری

خاطر افضلی ازان کعبه ستانش شد که او
در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری

تخلص خاقانی ست

المطلع الثانی

ماه بماه میکند شاه فلک کدیورے
عالم فاقه برده را توشه دهد تو انگرے

مائده ساز داز برے بر صفت توانگران
بر زگری کند بگاو از قبل کدیورے

موسمی و سامری شود گه و دبره بپرورد
آب خضر برآورد زائینه سکندرے

بنگه تیر از و شود روضه صفت بتازگی
خرگه ماه از و شود خلد وش از منورے

چون بدهان شیر در خشم پلنگ آورد
روی زمین شود ز تف پشت پلنگ برے

تیز تر از کبوتری برج بهرج مے پرد
بیضه زر نمی نهد در بدر از سبک پرے

هر سر سه برج نو بچه نو بر آورد
یکسره برج او شود قصر دوازده دری

از همه کشته فلک دانه خوشه خورد و بس
چون سوی برج خوشه رفت از سر برج اوفری

از سر خوشه ناگهش اشک شکست در گلو
گرد رگ گلوش را از سفر اس مشتری

ناقص

کوتی ازان برگ گلو رسخته اند در زر ان
انبهه خون که می کشند آتشی معصفر ی

باز چو زر خالصش سخت ترازو ی فلک
تا حلی خزان کند صنعت باد آذر ی

از پی صنع زرگری کوره گرم به بود
کوره سرد شد فلک وین همه صنع زرگر

گر بهه ترازوی زر خلاصش در خورد
خور ترازوی فلک هست چو زر بد خور ی

ور نه ترازو فلک زر گر قلب کاش
فقد عراق چون کند زر خلاص معفر ی

عید رسید و مهرگان باد و دنبهه بر اثر
هر دو دنبهه یک عنان در گرو گدا ی

شاه طغان چرخ بین باده و غالیه فرو
کین قره سنقری کند وان گرا قتدر ی

شاخ چو مریم از صفت عیسی مهد بر
کرده بسان مریمیس نفخه روح سو ی هر

عیسی خرد دراکند تا بش ماه دامگی
مریم عهد را کند برگ درخت معجر ی

میوه چو با نوی خشن در پس پرده های
زاغ چو خادم حبش پیش دوان بحار ی

تا که ترنج را خزان مشکل جلام داد
در یرقان شده ست زر همچو ترنج زا صفر ی

نخل بخنبش آمده گر نه بهود دشچرا
پاره زر در کشف دخت بان شهر ی

سیب چو مجمری ز زر خرده عود در میان
کرده برای مجمرش نار کفیده دا فگر ی

مه چو شاطه کان زده بر رخ سیب خا لها
سیب برهنه ناف بین نافه دم ازمعطر ی

خال زغالیه نهد هر کس رویی سیب را
خم چو پری گرفته یافته صبح و گرد کیف

نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی
سار بشاخسار بر زنگی چار پاره زن

در بر بید بن نگر شکر سود حیف نان
گرچه درخت ریخت زر چه چه افشاند

خسرو ذوالجلالتین از ملکی بملکتی
قامت صاحب قران صاحبقران افسری

شاه فلک احتشام آنکه رضا خوشم او
امی بحسام نیلگون یافته ملک سنجری

هشت بهشت و نه فلک هست بهادر او
از فلکی شریف تر با شرف مشتری

بدر ستاره موکبی مهر فلک خجسته
نوح خلیل حالتی خضر و کلیم قالتی

خسرو و سام دولتی سام سپهر صولتی
ربع زمین ز درگهت ثلث نهند بعد ازین

عالم تو بنا کند رای تو از مهندسی
امر تو نطفه افگند بهر سه روز تا کند

عدل تو دایگی کند ملک بپرورد جهان
خال نخون نهاده داد از نیت شاه فری

خط منقرنمان شده بر لب رازه غنچه
سیب بمدح و ذم زن تا ندهد خال دلبری

خنده و زمان چو نگیان از زر و می عبیر
گرد دلوای سام من بر لب جام شکری

هم ز لب چو دشنان باد شه برابری
مستحق خلافتین از ملوان و ملکی

بر در چو دانشور شه بر در شاه قاهری
مخلص هر زحل شود مصعد هر مشتری

بر در عصر قاهره کوفته کوس قاهری
دولت او نیست را عقل مهندس و مشتری

از فلکی کریم تر با کرم معمری
ابر دو رخشش را یکی بحر نهنگ خنجری

احمد عرش همتی عیسی روح منظری
رستم زال دانشی زال زمانه اوری

زان سوی خط اشتوا در خط حکمت آوری
کشور نو رقم زند فر تو از موفری

هفت محیط دایگی چار بسیط مادری
کاتش و آب را دهد با گل و دل بر ادری

چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو — طوف در تو میکند از پی کسب سروری
خدمت زلف و رخ کنند از پی سنبل و سمن — شایند دران مربعی آئینه در مدوری
کشتن حاسد ترا در دو جهان نه کیش بود — کو بخلاف جستنت دارد امید بهتری
روی بهی کجا بود مرد زحیر را که خود — وقت سقوط قوتش صبر خورد سقوطری
در همه پیله فلک پیلور زمانه را — نیست بخبث خصم تو داروی دردمبری
خنجر گند نائیت هم بکد و می مغز او — میدهدش مزوری تا رهد از مزوری
تیغ تو صیقلی هوی بلکه خطیب ملک شد — دست تو چون عمود صبح آمد و کرد منبری
اینت مفسر ظفر خاطب اعجمی زبان — ز اعجمیان عجب بود خاطبی و مفسری
قائم نجم آسمان منتقم ششم زمین — اختر و فعل عقربی آتش و لون عنبری
با تخت رسیدت بر سر تاج آسمان — کز سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری
تخت حساب شد عدو کرده ز خاک تاج سر — چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری
تا جوران ملک افخر بگوهرت رسد — تو سر گوهری ترا افسر تاج گوهری
تا که عروس دولتت با نشست عمر و سی ز فلک — بهر عمار دیش کند ابلق گیتی استری
نعل ستور تو شرف حلقه فرج استرت — تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری

چون زگهر سخن رود در شرف و جلال دین
چون اسد و اثیر و خور ناری و نوری و فری

گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت
زحمتش او چه کم کند ملک ترا مقرری

گر جنبی ز مغفده بر در کعبه بگذرد
کعبه بلوث کعب او کی فتد از مطهری

پاسخ او بپاسخی باز دهی که در نظف
ناصبه را بآیت حقی ناسخ آیت شری

ای حرم تو از کرمت بیت حرام خسروان
چون سخن من از نکت سحر حلال خاطری

زان کرمت سرگران جان بسپاس بنگرم
زین سخنست دل سبک عنصر طبع عنصری

تا بصفت بود فلک صوت در عیسوی
محو رخ استوا شکل صلیب قیصری

باد خطاب عیسوی با سگ دودمت چنین
کاقسر و برا عظمی فخر صلیب اکبری

قصیدهٔ در مدح ملک الاعظم اختسان شاه

جام طرب بکش که صبح کام برآمد
خند و چو صبح از دهان جام برآمد

صبح فلک بین که بر سواد فشت جام
دم زد و بوی میش زکام برآمد

مهرهٔ شادی نشست و شد ره خاست
نقش سه شش بر آرزم کام برآمد

داد طرب کن تمام خاصه که اکنون
عدت خاتون جشن تمام برآمد

ماه و شکر ریز عیش کز دو حمایل
نام ز دو حرمی بنام برآمد

ساغر گل فام خواه کز دهن گوس
نغمهٔ گل نام وقت نام برآمد

بلبله چون کبک خون گرفته بمنقار
کز دهنش نالهٔ حمام برآمد

کاوسفالین که آب لاله ز خون داد
ارزان زینش ز مسام برآمد

ران می گلگون که سیب سوخته بردند
بوی گل و مشک سیب خام برآمد

در صفت دریا کشان بزم صبوحی
جام چو کشتی کز خرام برآمد

خوان بوحی شبیب منقرعه کن الا
برو فلک جام رنگ خاصه فلک سا
دست فراسنقر فلک سیر آ
حلقه ابریشمست و موی خوش چنگ
گوش رباب آنه هوا پیام آ
گرچه تن چنگ شبه ناقه لیلی ست
بیست و چهار شش زناتمام فته
نامی چو شهزاده حبش که زنه
از پی دستینه رباب کف
بهر ملیحا می گوش و گردن بر
از حیوان شنگار گاه و دف آوا
شاه و عجم کن و دین کز آبه عا
مفخر آل غفان آن ملک که
رستم ثانی که طبیعت اول
کوس جلالش شرق و غرب بدید
چند سال ایران گرفت تا ملکت
نامه رسانگنه بود سلیمان
زانت همان پهلوست صبح جلا
در کنف صبح فر سید محمد

نامزد بانگ کوفت زن زنا
از دو آوا نیز دو
اگر این مجمع بود یعنی که
بل اعتبارات این
بیت از این گفته
نالش عجب
شکاری پیشه
از شست
بست سپوفام

کاو برش روز آتشین بستام بر آمد
کز آفاق بگام بر آمد
شنجرف افسنقر از نیام بر آمد
چو مه نو کز خط ظلام بر آمد
از شه زبان راز آن پیام بر آمد
نالهٔ مجنون ز چنگ رام بر آمد
نالهٔ ناقه از زمام بر آمد
بانگش از آهنگ ده غلام بر آمد
چون گهر عقد یک نظام بر آمد
سیم زر از ساغر و عدام بر آمد
نسبت شاه را مدام بر آمد
نام عجم زو فته السلام بر آمد
سر و سر جرون لگام بر آمد
دانش زال و دهای سام بر آمد
نوبت شاه سلام و جام بر آمد
وز دگران بانگ شاهبغام بر آمد
خازن انگشتری مدام بر آمد
کز افق چرخ احتشام بر آمد
راست چو خورشید نور تام بر آمد

مرحوم سلیمان نفیسی گوشه‌ای از حواشی

تا جوری یافت تخت ملکت ایران — تا زبرش سید الانام برآمد
گر ز صبح ابر نیک فرو شد — رایت خورشید نارفام برآمد
تا ز رگ گشتاسپ یافت افسر بهرام — زال همایون بتخت سام برآمد
نوبت کاوس شد چو پای منوچهر — بر سر کرسی احتشام برآمد
روز مغرب شده چو مملکت او — ماه چو بدر از حجاب شام برآمد
آرزوی جان ملک عدل و تهم بود — از ملک عادل همام برآمد
گرچه محمد پیمبری بعرب یافت — صبح کمالش ز حد شام برآمد
دیر زی ای بحر کف که عطیه جودت — چشمه مهرست کز غمام برآمد
مژده ده ای تاجور که نیصر الله — فال تو از مصحف دوام برآمد
تا که حمایت قوام ملک عجم شد — آه ز اعدای ناقوام برآمد
چون رحم زاله ز خایه از تف خورشید — جان حسود از تف حسام برآمد
بخت برادر کلید دولت او بود — زان همه کارش بانتظام برآمد
جرم زمین تا قرار یافت زلت — مبس نفس شکر کز تهوام برآمد
دوش جنان دیده ام بخواب که نخلی — بر لب دریا دران مقام برآمد
نخل موصل شده ترنج رطب داشت — میوه و سایه اش فراخ دوام برآمد
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار — کز بران نخل شاد کام برآمد
بود یکی منبر از رخام بر آن نخل — پیکری بر منبر رخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بسته و بر خواند — نعره تحسین ز خاص و عام برآمد
من بتعجب بخود فرو شده زین خواب — کز در خضر آوا ز السلام برآمد

جستم و این جواب پیش خضر بگفتم — از نفسش صدق الکلام برآمد
گفت که نخل ست رکن دین پیمبر — شهپر غناش پر پیام برآمد
مرغ بقا داد نامه بخت گزین را — کارد و ملک شد از آن تمام برآمد
منبر تخت ست و بر سریر شتری چرخ — کز بر تختش سه چار گام برآمد
ای درت آن آسمان که از رواق او — کوکب بهروزی کرام برآمد
از دم خلق تو در مسند گیتی — بوی مشلث بهر مشام برآمد
ملک تو کشتی ست و نوح چرخ کهن سال — کش ز شب و روز حام و سام برآمد
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت — چون تن عاذر بیک قیام برآمد
رد و کد زمنج سرای پرده قدرت — فلکه این نیلگون خیام برآمد
قدر محیط گفت جهان چه شناسد — کو بسر آب گف لئام برآمد
از نفس مشک هیچ خط و خبرت ست — مغز جعل را که باز گام برآمد
از سر تیغت که ماه از دست صولت — بر تن شیر فلک حسام برآمد
خوان دوانرا بکاسه سر اعدا — زآتش شمشیر تو طعام برآمد
بر درت از بسکه جن و انس ملک ست — جان شیاطین ز ازدحام برآمد
کوی کانبوه حانطان سناک — گرد در مسجد الحرام برآمد
از حرمت کبوتری که به پرنیان — نامه او عنبرین ختام برآمد
سهم تو در زین کشید پشت مرا — گرچه زمن بود و قعده رام برآمد
بحر محیط از زمین براو عجب ست — کان خوی از زین مرکب حمام برآمد
زانچه طالعت مطالعه کردم — سلطنت از موضع السهام برآمد

آرزومی حضرت تو دارم اگرچه صبح من از غم رنگ شام آمد
در ره خدمت درست عهد بدیم نامه من از نامه سقام آمد
گوهر جان نام کرده از پی تحفه تحفه بزرگست ازان بوام برآمد
پیش چنین تحفه کو تمیمه عقل واخرن از جان بوتمام برآمد
گوهر سحر حلال شکن آنک گوهرش از نطفه حرام برآمد
در دو بیان منست هر که درین عهد بر سمت شاعریش نام برآمد
نیم شبت چون صف خواص دعا گفت هر نفس آمنی از عوام برآمد
باد جهانت بکام کز ظفر تو کامه صد جان ستهام برآمد
ملک جهان را ن کز صحیفه ایام مدت عمرت هزار عام برآمد

ایضاً در مدح اخستان شاه گوید

صبح خیزان مین قیامت جهان انگیخته نعرهاشان نفخ صور از هر دهان انگیخته
صبح پیش از وقت شان عید از درون سینه ها مرغ پیش از صبح شان شور از نهان انگیخته
روزه ها اندر رکاب ایشان ستقبال عید دستها را از رکاب جمی عنان انگیخته
بر جهان این نقره گیران عید کرده پیش از انک صبح عیدی نقره خنکی زیر آن انگیخته
چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ از زر ناب عشق شان غوغای زنبور از روان انگیخته
زان می کاتش در خوانچه زرین چرخ خوانچه ها شان چون خلیل از نار گل انگیخته
عاریت برده ز رکاب نوذران نوشکی جرعه ها شان چون مسیح از خاک جان انگیخته
ورلب خم کرده ز خم خصمان انگیخته

در وداع روزه گلگون می کشید و تا خجک
کرده سی روزه قضای عشر تا مذر یک صبوح

حکمت جام صبوحی چون دم صبح از زر
شاهد آن آب دندان آمده در کار آب

روی ساقی خوان جان از چهره و گفتار لب
کشتی زرین بکف دریای یاقوتی در رو

آهوی شیر افگن ما گاو سیمین زیردست
بحر دیدستی که خیزد گاو عنبر زای ازو

دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور
گریه تلخ صراحی ترک شیرین خنده زا

ما ببوسه بر لب ساقی شده شکر شکن
خورده می چندان لطایف کز طرب طاس سیم

تا گشاده شد در سی مهره ما همچو سیم
لعبتان چشمها چیران که ما بر تخت زر

رقعه چون قطب ارژنش جا برده در کعبتین

جرعه چون اشک و داغ لستان انگیخته
و آتشی زان صبوحی در جهان انگیخته

عطسه مشکین ز مغز آسمان انگیخته
فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته

هم نمک هم سرکه هم حلوای خان انگیخته
وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته

وز لب گاوش لعاب لعل سان انگیخته
گاو بین زو بحر نوشین هر زمان انگیخته

از بلور این جام عکس می همان انگیخته
خوش ترش چون طوطی از خواب گران انگیخته

تا فغان زان پسته شکر فشان انگیخته
خورطلسم نورناک زعفران انگیخته

غلغلی زین هفت رقعه پاستان انگیخته
چشمها از لعبتان استخوان انگیخته

از سه سوپرده وین نقش فرقدان انگیخته

چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب
واب سحر از زخمه سود انشان انگیخته

دست موسیقار عیسی دم رومی رغنون
غنهای اسقف انجیل خوان انگیخته

بربط ازبس چوب کز استاد خورده طفل وار
ابجد وحانیان مین از زبان انگیخته

کعبتین روی قعه قرعهٔ شادی شده
از یکی تاشش دو ابجد نشان انگیخته

بربطی چون دایگان مطفل نالان در کنار
طفل را از خواب نوشت دایگان انگیخته

نای چون طفل حبش ده ترک خاور پیش و پس
شاه هشت خلد از طبع خوشش ازمیان انگیخته

چنگ چون نخجی بلاسی کرده زانو بنداو
در سر بی مهارش ساربان انگیخته

باز وی دست رباب از بسکه برگ خورد نیش
نیش چون نیش زرگ آب روان انگیخته

دف هلال بدر شکل و در شکارستان او
از حمل وزحدی وثورش کاروان انگیخته

راوی خاقانی از آهنگ ایوان سمع
نقش نام بوالمظفر اختسان انگیخته

زخمه کستاسپ درکین شاپورش نقش سحر
پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته

المطلع الثانی

ماه نو دیدی حمائل زاسمان انگیخته
اختران تعویذ سیمین پیکران انگیخته

شب انجم کرده برگرد حمائل طفل وار
سیمیای قل هو اللهی عیان انگیخته

صحف مینا زاده آتشها گزارش کرده
از شفق شنگرف و از مه لیفدان انگیخته

شب کوزن انگند دگوئی شاخش انک دمیده
خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته

شب چو فصادیکه ماهش نشتر زرین گرفته
طشت کرده سبز گون خون از رگان انگیخته

زهره با ماه شفق گونی زبابل جا دوست
نعل و آتش در هوای قیروان انگیخته

شب همانا نسر طائر خواهد انگندن که هست
از کواکب مهرها و زمه کمان انگیخته

کوزنا زد چرخ چون طفلان بعید از بهر آنکه
گوزمه کردست و گوز از اختران انگیخته

آتشین حرباقه پرده کرده از خراق چرخ
لیک بر قبه شیر ربا از دخان انگیخته

نیشر ما شد بزیر و دو ما بالا پس چرا
دو دو ور زیر و شیر بالای آن انگیخته

پاسبان بام دار دشاه دیهیم آسمان چرخ
زیر بامم از هندوی شب پاسبان انگیخته

شب مگر اندود خواهد بام گیتی را بقیر
گرد نبات البقش مشک دودمان انگیخته

در ره مریخ گرز کاوافریدون بست
وز مجمر شب در فش کاویان انگیخته

پنبه زاری بر فلک بی آب کیوان بهر آن
دلورا از پنبه زار ش کهکشان انگیخته

چرخ پیچان تن چو مار جانستان و انگه قضا
گر شومی از پشت ماری جانستان انگیخته

شیر با گاو سره گرگ آشتی کرده طبیع
آشتی شان اندر مزد مهربان انگیخته

ساز آن رعنا رصاحب ربط اندر بزم چرخ
سوز ازان فرا رصاحب طیلسان انگیخته

چشم زغاله بر ان خوشه که خرمن کرد و شب — داس گرد و مذان زاله کهکشان انگیخته
نقش کجوزا چون دو مغز اندر یکی جوز ارقیاس — یاد دیبر برج العصیم از یک مکان انگیخته
خود بسر طان مانده تا مجنون سرطانی کند — زانکه سعد اوست صد فرسنگ از خان انگیخته
مشتری را ماهی صید و کمانی زیر دست — آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته
بخت بر زرهای انجم در ترازودی فلک — نقش نام اختسان کامران انگیخته
وز شهاب ناوک انداز و سهامک تیزه باز — لشکری شروان شه صاحبقران انگیخته

المطلع الثالث

آهی تولی کز غمزه غوغا در جهان انگیخته — تیزه بالا خون بدان شکین سنان انگیخته
نقش زلفت بر رخ و نقش رخت در چشم من — گلستان از ابر و آبر از گلستان انگیخته
پر نیان خونی و دیبا روی از بخت منست — مارت از دیبا و خارا از پرنیان انگیخته
آب بسنگ داد و بر باد و من بیچان چو آب — سنگ در سر دم و زدل فغان انگیخته
از لبت چون گلشکر خواهم که داری در جواب — زیرکان دسنبل ست از نار دان انگیخته
دل گمان می برد کز دست تو نتوان رد جان — داغ هجرت بین یقین زار گمان انگیخته
آه خاقانی شنو باز لعب دو دو انگبن بگو — کاین چه دو دست آخر از جان غلاظان انگیخته

کاروان عشق را بیاع خان شد چشم او — دار ضرب شاه ازان بیاع خان انگیخته

داور امت جلال الدین خلیفه آنکه او — گوهر قدسی ز کان کن فکان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر بهرامیان — صبح عدل از مشرق آن خاندان انگیخته

هیبتش تاج از سر مهراج زنگ انداخته — صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته

قاهر کفار و باج از قاهره در خواسته — دامغ اشرار و گرد از دامغان انگیخته

آسمان کوه و ز هره آفتاب کان صمیه — آفت هر چه آفتاب از کوه کان انگیخته

ذات او مهدیست از مهد فلک زاید همه — ظلم دجالی ز چاه اصفهان انگیخته

گرگ ظلم از عدل او ترسان چو مار از جوز از آنکه — عدل او مار ریی ز جوف هر شبان انگیخته

فرمش طوطی از خرزان بر آورد آنچنانکه — جزء امرش جزه باز از موستان انگیخته

ذات ش از نور نجستین ست چون صور پسین — صورت انصاف در آخر زمان انگیخته

بلکه تا حکمش دمید صور عدل اندر جهان — از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته

پیل شغبش چون سکاهن سوخته خیل خزر — لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته

از حد هندوستان گر پیل خیزد طرفه نیست — طرفه پیلی از خزر هندوستان انگیخته

دیده بیضایش ثعبان از کند خیزران — خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته

حاسدش در حسرت اقبال و باکام دلش — صد بنه او بار حسف از خان و مان انگیخته

خاکساری را چو آتش طالع و چون باد بخت
داده جوع الکلب در خوان محیط نان انگبخته

همدمی همت شه یاری نوح دعوت خسروی
صرصر از خزران و طوفان از الان انگبخته

اهلیت او مالک آمین و زبانی خاصیت
دوزخ از در بند دو کل از رشابران انگبخته

گشته شروان خیروان الابل شتر افوان از قیاس
صورت بغداد و مصر از خیروان انگبخته

هم خلیفه مصر و بغداد است هم فیض کفش
دجله از سعدان و نیل از گردمان انگبخته

لشکری دیدی شبیخون برده در ایوان روس
از کمین غیر کش سر سیستان انگبخته

جوشش کوشش کنان چون گوزنان از پوست
حیض خرگوش از تن شیر ژیان انگبخته

رانده تا دامان شب چون شب زنه یر جنب چرخ
جاده آسا یک قواره از کتان انگبخته

صبح گه چون صبح شمشیر آخته بر کافران
تا شمشیر از هوا گرد هوان انگبخته

زهره چون بهرام چوبین بارگونه نین زیر
آهنین تن پاره چون باد خزان انگبخته

هر یکی اسفندیاری در دژ روئین درع
از سر دریا غبار هفت خوان انگبخته

شب وی کرده کلنگ آسا همه شاهین دلان
چون قضا سیمرغ را از آشیان انگبخته

پیش تخت خسروی موسی کف هارون نشان
این نه چون سامری سحر از بیان انگبخته

آنکه از تیغ خلیفه ورزسنان در کارزار
جوش جیش از آرد شیر بابکان انگبخته

برکشد تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد
در تموز از آه خصمان مهرکان انگبخته

بر دل کافر چو انگور آبله در خون شان
می ز حصرم گون سر تیغ یمان انگبخته

بر سر دریای نیلین تیغ کان رونیاس
تا جزیره رونیاس دلبران انگبخته

در جزیره رانده یک باز خون کوه سیاسان
موج از ان دریای خون کوه کلان انگبخته

گیتی از لب شسته چون گشت از گشتی لعل
سر ورده از تن آواز الامان انگبخته

کشت یک نیم و گریزان خسته نیمی رفته جان
مرگ شان تنها ز جان ناتوان انگیخته

تا بدیگ مغز خود را خود مزور ها پزند
از سر شک آبرو ز شک را گنگان انگیخته

از فزع کف بر سر دریا گمان برده که هست
ز اهمنین سیب آتشین بر کستوان انگیخته

مژده آیت شاه اختسان کانا فتحنا فال اوست
در جهان آوازه شادی رسان انگیخته

از سر کفار روس انگیخته کفری چنانک
از سران روم شاه الپ ارسلان انگیخته

یکمد و روز این سگدلان انگیخته در شیروان
شورشی کان زنگ در مازندران انگیخته

سهم شان انگیخته امروز در بند و روس
شورشی کان سگدلان از شیروان انگیخته

عنصری گویا معزی یا سنائی کین سخنر
معجزست از هر سه گرد استخوان انگیخته

تا جهان پیر جوان سیماست باد اندر جهان
رای پیرش رامد و بخت جوان انگیخته

فرد او بر هفت بام و چار دیوار جهان
کارنامه هشت بهشت یاد جنان انگیخته

تا طراز ملک را هست ناشر یاد و پسر
برطراز ملک نقش جاودان انگیخته

این قصیدهٔ بدیهه در مدح شروان منوچهر صفت صیدگاه و بند خاقانی

از سر زلف تو بوی سر بمهر آمد همی
جان باستقبال شد کای مهد جانها تا کجا

این چه موکب بود یارب کز غبار رهگذار
بار گیرش صبحدم بود او خجیت کش صبا

در میان جان فروشد بر دل حلقه زده
از بن هر موی فریادی برآمد کاندر آ

مادر آب و آتش از فکرت که گوئی آن نسیم
باد زلفت بود یا خاک جناب بادشا

با غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست
زاهوان مشک ده صد تبتش در یک فضا

صیدگاه شاه جانها را چراگاهست از آن
نخلهٔ روحانیان مینی در و ذبح الطبا

هم در و افعی گوزنان آساشده تا در وا
هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر فغا

شاه را دیدم در و پیکان مقراضی بکف
راست چون بحر نهنگ انداز در نخجیر جا

وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او
پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا

پیش تیرش آهوان از غم ربودندی دلش
شیر خون گشتی و خون شیران ازین خون ایمن جا

تیر چون در زه نشاندی در کمان چاچ و رش
گفتی محور راهمی راند ز خط استوا

سعد ذابح سر بریدی هر شکاری کز کمان
سوی او محور ز خط استوا کردی رها

پیش پیکان و شاخش از برای سجدها
شیر چون شاخ گوزنان پشت اگر دی دوتا

من شنیدم کز نهیب و ترس این شیر زمین
شیر گردون را غنا یا غیاث آمد ندا

داور مهدی سیاست مهدی استینا
رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا

خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین
جان صید الحمد لله سبحه گفتی در هوا

خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال
روزگارش عبده الاصغر نویسد ملک را

عطسه جودش بهشت و خنده بخشش سقر کیمیا
ظل حشمش آفتاب گرد رخشش توتیا

آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم
زیردستش اورده مصری مگر هندی اژدها

هندی او آدمی خور همچو زنگی در مصاف
مصری او تیز منطق چون عرب الی در نجا

نام او چون اسم اعظم تاج اسما دان ازانکه
حلقه میم منوچهر است طوق اسم ها

ملک رضوان زین پس از میم منوچهر ملک
پاره خور اگند گر شاه را بیند رضا

دایره میم منوچهر از ثوابت برتر است
آفرینش در میانش نقطه پرگار نوا

گر سما چون میم نام او نبودی از نخست
همچو نون در هم شکستی تا کنون سین سما

حرمت دار و چنان توقیع او کاغذ بهشت
صبح دولت گشت تسبیح زبان آسما

هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان تیز تر
این هزار آید ستروی و آن کند درس عنا

چرخ را توقیع او حرز ست چون او بر کشد
آن سعادت بخش مریخ زحل وش در وغا

تیغ او خواهد گرفتن ترک و هند از بهر آن
این دو جاه اهتمام مریخ و زحل فرمان روا

تیغ او آبستن ست از فتح و آنگه بنگرش
نقطهای چهره بر استینی دارد کوا

تیغ حصرم رنگ بر وی دانه دانه از عنب
بخت کرده زان عنب بقل و رحصرم توتیا

شاه دریک حال هم حضرست و هم بحر و سخا
کاینه دین ساخت شد با آب حیوان آشنا

هم ز پیش آب حیوان سد ظلمت بر گرفت
هم سیان آب هندی کرد دیگر ابتدا

از نهیب اینچنین سد کوست فتح الباب فتح
سد باب الباب لرزان شد بزلزال فنا

شاه بود آگه که وقتی ماهی و گاو زمین
کل اجزاهای گیتی را کنند از هم جدا

پیش ازان کز هم برفتی هفت اندام زمین
رفت و پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا

بس بران سد مبارک دو انامل بر گماشت
جدولی را هفت یا ساخت از فضول و عطا

وز فلک آورد در وی گاو و ماهی و صدف
گاو گردنده صدف جنبان و ماهی آشنا

ماهیش دندان فگر گشت و صدف گوهر نمای
گاو او عنبر فزای و ساحلش سنبل گیا

بود در احکام خسرو کز پس سی و دو سال
خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما

آب را بربست دست و باد را بگسست پای
تا نماند آب آبد گزند و نی زباد آید بلا

زانکه چون نخل این بنا را خود همی نشناسد آب
آب چون آئینه شان انگبین گشت از صفا

تا چو شاه نخل شاه انگیخت لشکر چشم خصم
صد هزاران چشمه شد چون خانه نخل از بکا

تا بقارون بر فشاند گنج قارون بر گشاد
رنجهای هر کسی را گنجها داد ش جزا

بهر مزدوران که محروران بدند از ماندگی
قرصه کافور کرد از قرصه شمس الضحی

غزا

از ملایک نعره بار خواست کاینک در زمین — شاه بند با قلانی هست مانند قبا
قاصد بخت از زبان صبحدم این دم شنید — صد زبان آمد چو خورشید از پی این ماجرا
چون کبوتر نامه آور داز ظفر نعم البدل — عنکبوت آسا خبر داد از خطر نعم الفتا
گفت کای خاقانی آتش گاه محنت شد دولت — راه حضرت گیر و جان از دست آتش کن رها
شاه سد آب کرد آنک کاب شاه بوس — تا برای سد آتش بند ها سازد ترا
زانکه امروز آب و آتش عاجز اعجاز اوست — گر نجوابد زاب سازد شمع زاتش آسیا
گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر — وحی پروازی عفا الله ملک بخشی مرحبا
دعوتم کردی بلشکر گاه خاقان کبیر — جند الشکر گه خاقان اکبر جند ا
لیک من مطوق خدمت چون کبوتر بند دلم — پیش شهبازی چنان زنهار کی باشد مرا
گفت کان شهباز در تسخیر گردون نگرد — بر کبوتر پر کشاید انت بندار ی خطا
هین بگو ای فیض رحمت هین بگو ای ظل حق — هین بگو ای حرز امت هین بگو ای مقتدا
ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر — ای پل بهرام دیره ای شه کیوان دها
آستانت گنبد سیماب گون امتکاست — بنده سیماب دل سیماب شد زین متکا
خود سیاه پیل دربیت الحرم کوپی منه — خود قطار خوک در بیت المقدس کو سیا
بنده چون زنی حضرت پوید ندارد دس خطا — نجم سفلی چون شود شرقی ندارد دس ضیا
کی برند آب در منه بر لب آب حیات — کی شود سنگ سنات اندر خور سنگ سنا
خود مدحیت را نگفت او کی ما شد نیاز — مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها
خاک درگاهت دهد از علت خذلان شفا — کاتفاقست آنکه از یاقوت کم گردد بها
بنده خاقانی نجدیست نیم زردی خاک شد — سهو خسران نیست بنهاده سهم خسرو مشتری

کیمیای جان نثار آور در بر درگاه شاه — با عقیق اشک و زر چهره و در ثنا

زید چون در خدمت احمد تبرک زن بگفت — نام باقی یافت آنک آیت کنا قضا

هم نثار از جان تو ان کرد بصد چو تو شنا — هم تبرک زن تو ان گفتن برای مصطفا

جان خاقانی ز قصف آفتاب رنج راه — مانده بود آسوده شد در سایه ظل خدا

اجتماع ماه بود ام وزر و استقبال بخت — کاو فتاده این ذره را با چو تو خورشید التقا

مریم طبعش نکاح یوسف وصف ترا — مریم با حسن یوسف نه چو یوسف کم بها

لیک با ام الخبائث چون طلاقش واقعست — خسرو دش رجعت نفرماید بفتوای حفا

آسمان قدرا شنیدی لفظ پرّین پاش من — قایلان و هر را کو بگذ آ الا فلا

گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم — خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا

دانم از اهل سخن هر که این فصاحت نشنود — هم بسوزد مغز و هم سودا پزد بی منتها

گر بسیط خاک را چون من سخن گویی کنی — اصلم آتش دان و فرعم کفر بینی دم انا

ای که تو قیع آصف خامه جمشید قدر — وی گه میئت ارسطو علم و اسکندر بنا

ای ربیع فضل از تو گشت عالم ارشد — وی ربیع فضل وز تو گشت آدم را نما

در ربیع دولتت هرگز خزان ارزد مباد — فارغم زامین که دانم مستجابست این دعا

فی مدح خاقان الاکبر غیاث الدین بن محمود بن ملک شاه گوید

ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آیینه — مار انگاه در تو نزاند در آیینه

تا آیینه جمال تو دید و تو حسن خویش — تو عاشق خودی تو عاشق تر آیینه

از روی تو در آیینه جانها شود خیال — زین روی ناز ها کند اندر سر آیینه

از نور و صفوت لب او آورد عیان
در یک مکان هم آتش و هم کوثر آمده

ای آینه پذیر هنر آئینه پرست
رنج دلم مخواه و منه دل بر آئینه

هر جا که آهن ست بسوزم ز آه دل
تا هیچ صیقلی نکند دیگر آئینه

ای ناخدای ترس مشو آئینه پرست
رنج دلم مخواه و منه دل بر آئینه

گر آه دل بسوزم هر جا که آهنی ست
تا هیچ صیقلی نکند دیگر آئینه

قبله مساز زانکه هر چند مر ترا
صورت هر آئینه بنماید هر آئینه

صورت نمای شد رخ خاقانی از سرشک
روی سر شک خود نگر ار نیست آئینه

در آئینه دریغ بود صورتی کزو
بیند هزار صورت جان پرور آئینه

از رای شاه گیرد نور و ضوء آفتاب
وز رد و تیو پذیرد زیب و فر آئینه

خاقان اعظم آنکه اشارات او ز غیب
جونان دهد نشانی کز پیکر آئینه

شاهنشهی که بهر عروس جلال او ست
هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آئینه

ز اقبال عدل پرور او جای ممکن ست
کز رنگ رنگ باز رهد یکسر آئینه

ای صاحب جهان که جهان تنعم شده
کاجزای ای ست بهر کشور آئینه

ای خسرو یکه خاطر تو آن مه گرفت
کز وی نمونه ایست بهر کشور آئینه

ساز فلک ز خرم تو دارد همی صلاح
وارد شجاع روز وغا در بر آئینه

گر منظر تو نور در آئینه افکند
روح القدس نماید ازان منظر آئینه

باشد چو مهر طبع من اندر هوای تو
چون تاب گیرد از حرکات تو آئینه

گر دولت تو ربود دو دیبا خصم
بیکار ماند آنجا تا محشر آئینه

من آئینه ضمیرم و تو مشتری همی
از تو جمال همت از جا کر آئینه

در خدمت تو تر نتوان آمدن از انکه — گرد دو سیاه روی چو گردد تر آئینه
مانند بنوک کلک تو جان بدسگال — چون در حجاب زنگ شود مضمر آئینه
گر در دل تو یافت توانم نشان خویش — طبعم شود بلطف چو از جوهر آئینه
طوطی هران سخن که بگوی ز بر کند — هر گه که شکل خویش به بیند در آئینه
گر لطف تو خرید مرا بس شگفت نیست — کاهل بصر خرند بسیم و زر آئینه
ور ناکسی فروخت مرا سیم زر نبود — کاعمی و زشت را نبود در خور آئینه
گر جز ترا ستودم بر من مگیر از انکه — مردم ضرورتی کند از خنجر آئینه
نام ترا ز من نگزیند و چرا بد انکه — گه گه کنند پاک بخاکستر آئینه
از نیم شاعران هنر من مجو از انکه — ناید همی ز آهن بد گوهر آئینه
از زر و تیور آئینه جانها شود خیال — زین نامزدها کند گر اندر سر آئینه
شاید که ناورم دل مجروح بر درت — زید که ننگرم برخ اصفر آئینه
گر بیم رجم برنشود دیو بر فلک — وز بهر عیب کم طلبد اعور آئینه
گر ذوق شعر را آدمی بکار — تا پاک خود نساختی اسکندر آئینه
این هم انقیضه ایست که گفتم بنیطریق — گر ذره ز نور تو افتد بر آئینه
بادت جلال و مرتبه چندانکه آسمان — هر صبحدم بر آورد از خاور آئینه
حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض — کز مس کند برای وی آهنگر آئینه

نعت حضرت رسالت پناه صلعم و فی شکایت و فا زمان گوید

قحط وفاست در بنه آخر الزمان — هان ای حکیم پرده عزلت بساز هان

ور دم سپید مهره فصاحت بگوش دل — خیز از سیاه خانه دست سپاه جان

هم با بدم پیاده قرار ان شست طبع — هم زی قدم سوار برون کن هفت اخوان

سودای این سوداد مکن میش فر دماغ — تکلیف این کشف منه پیش روان

فلسی شمر ممالک این سبزه کارگاه — صفری شمر فلک این تیره خاکدان

جیحون آفتست بروز آبگینه پل — که پایه بلاست بر و غول دیدبان

چشم بهی مدار که در چشم روزگار — آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان

تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو — فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان

در هر سپید دست سیه کاسه ایست صعب — منگر بخوش زبانی این ترش نیز بان

کان خوشترین نواله که از دست او خوری — لوزینه ایست خورده الماس در میان

دل دستگاه تست بدست جهان مده — کین کنج خانه را نبود هرگز پاسبان

هر لحظه ها تفی بتو آواز میدهد — کین وامگه نه جای امانیست الامان

آواز این خطیب اجل می تو نشنوی — کز جوش غفلتست ترا گوش دل گران

اول بیار شیر بهای عروس فقر — وانگه بر قباله اقبال را نگار

خاتون دار ملک فنا دشمن آن کریست — کابین این عروس کم از زر کان و بان

تا بر در تو مرکب فقرست آهنین — کاحداث را سوی تو چنیبت شود دوان

[illegible]

شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک — گر گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان

از فقر ساز گلشکر عیش بدگوار — وز فاقه خواه مهره تب جان ناتوان

از این و آن دو مطلب چون مسیح مست — زیرا اجل کیاست عقاقیر این و آن

مگذار شاه دل بدرمات خانه در — زین در که هست دزد غرامت فروشان

خرسند شو بملکت خرسندی از وجود — خاشاک خسرو و طاغی شهر طغان

اسکندر و تنعم ملک دو روزه عمر — خضر شعار مفلسی و عمر جاودان

بی طعمه طمع نبسزد چو کرم بید — چون کرم پیله سر چه کشی در سر آن

زنبور خانه طمع آسوده شد شو — زنبور وار پیش مکن زین و آن فغان

هم حبس و سعدم طلب اینجا مجوی از آنکه — نیلوفر از سراب ندارد عطش نشان

خود باش این خیال و مطلب کس مباش را — هم گوش بهتر از پر طاوس پشه ران

دامی چه کس ز ناخوش و خوش کم کس کم کن آن — سیمرغ وش ز ناکس و کس کم کن آشیان

خود در ادرم خرید رضای خدای کن — دامان ازین خدای فروشان فرو فشان

پرواز در هوای هویت کن از خرد — در پیله هوا چو کنی بر تل هوا ان

از لار سی ابد شهادت که عقل را — از لا رهوست مرکب لاهوت زیر ران

لا زان شد اژدهای دو سر تا فرو خورد — هر شرک و شک که در زه الا شود عیان

بنمود صبح صادق دین محمدی — چین دشناش باش چو خورشید در جهان

دندانهای تاج بقا شرع مصطفاست — عقل آفرینش از پی دندان کند ضمان

هر داستان که آن ثنای محمدیست — دستان گاه سخنان شمر آن انه داستان

آنجا که دم کشاد سرافیل دوستر — جان باز یافت پیر سر اندر بن دهان

وانجا که گفت دولت او کوس لاالٰه — آواز قد صدقت برآمد ز لامکان
آن شاهد بعرش شاگرد فاستقم — مخصوص قم فانذر و مقصود کن فکان
آدم بگاه واره او شیر خواره — ادریس هم بمکتب او گشته درس خوان
در دین شفای علت عالم رای خلق — زی حق شفیع زلت آدم پی جنان
هم غیب العالم اسرار پرده پوش — هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان
او سرو جویبار الٰهی و نفس او — چون سرو در طریقت هم پر هم جوان
او آفتاب عصمت و از شرم و اجلال — نگذنده بر بیان تسلم شناختان
سه راد و نیم کرده بدست چو آفتاب — سایه نه بر زمینش و از بر سایه بان
گه با چهار یار ثنا گفته در دهن — گه با دو طفل در دهن افگنده پرنیان
مهر آزمای مهره بازوش جان و عقل — حلقه بگوش حلقه گیوش انس و جان
حبل الله آمده ست معتکف ازار او — هم روز عید و هم شب قدر اندرو نهان
قدرش رقیست بر سقف لاجورد — فرش رفوگریست بر فرش پاسبان
بر بام سدره مادر او نی فگنده رخت — روح القدس دلیلش و معراج نردبان
جنت ز شرم طلعت او گشته خار پشت — دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان
جبریل هم بنیم ره از بیم سوختن — بگذاشته رکابش و برتافته عنان

خورشید بر عمامهٔ او بر فگند تاج — بر جیس بر رواش فدا کرد طیلسان
آنجا شده بیکدم کز بهر بازگشت — زانجا هزار سال رهش بود تا جهان
خواهی که پنج نوبت اصبا برین زنی — تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن
از صادقین و فاطلب از قانتین ادب — از متقین حیا و ز مستغفرین بیان
همچون درخت گندم باش از برای وصل — گه راست گه خمیده و جان سته بر میان
گه در سجود باش چو در مغرب آفتاب — گه در رکوع باش چو پرگار آسمان
از جسم بهترین حرکاتی صلوات دان — وز نفس بهترین سکناتی صیام دان
یارب دل شکسته و دین سست دوده — کانجا که این و نیست بالیست بیکران
خاقانی از زمان بگسل تو دل مگر بخت — اورا امان ده از خطر آخر الزمان
زان پیر کاجل جهان را رهاندش — از ننگ نحس خانه شر و انش رهان
گر خوانده سعادت عقبلش ز در مگر — ور داده مونست دنیاش وا ستان

بدانکه این قصیده در حالهٔ حبس انشا کرده است و فی هو المغنی نعت رسول

بر صبح پای صبر بدامن درآورم — پرکار عجز گرد دل و تن درآورم
از عکس خون قرابه پر می شفق فلک — چون جرعه ریز دیده بدامن درآورم
هر دم هزار سنجه خون بینم از سنجاب — چون لعبتان دیده بزادن درآورم
از زعفران چهره مگر نشتر و کنم — کابستنی به نیمت ستردن درآورم
دانم که در خط بلا بر سم شد — داند که سر خط بلا من درآورم
چون آه آتشین ز نهم از جان آهنین — سیماب وش گداز بآهن درآورم

غم در جگر زد آتش بر زین مرا و من — از آب دیده دجله بر آن زین آورم
غم پنج نوبتی زد بر من دمن مرگ آن — دستی بشاخ لهو بصد فن آورم
طوفان غم از تنور برآمد چه سود از آنک — دامن چو پیرزن بهمین آورم
شد روز غم زان سو میشین و من نشست — کین روز رفته باز بروزن آورم
با من فلک بکین بستاد و من ز عجز — اسپی زنی بحرب تهمتن آورم
چون کوه خسته بسته کنندم بحرم آنک — فرزند آفتاب بمعدن آورم
از چون هفت رده از زرق با شگ بعل — طوفان بهفت رقعه دکن آورم
از گشت اخ چرخ و زمین کردن نگاه — یک جو نیافتم که بحرمن آورم
از چنگ غم خلاصه تنها کنم زهد — کافغان بنای خلق چو اغرن آورم
چون آل بسته تفسم نوبه ز ان کنم — تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم
نی نی که با غم ست مرا الف الا جرم — مریم صفت بهار به بهمن آورم
ننگ مفت اگر چو آبوی چین بهم — چون سر بخورد سنبل بهمن در آورم
چون مرغ زارم از سر زانو بباغ دل — از شاخ سدره مرغ نوا زن آورم
زانو کنم رصیفه گه و دیده جان جان — صد کاروان در معین در آورم
غم بخشی ست تو سن من با کاروان — در خان به پشت بخشی تو سن در آورم

دل تنگ ترز دیدهٔ سوزن بتندست ترم — بختی غم بدیده و سوزن در آورم
غم تخم خرمنیست که در یکدل فگنیم — دردیست جنس من که بهیکدن در آورم
عنقای مغربم بمغربی کی بهر انف — غم را چو زال زر بنشیمن در آورم
در گلشن زمانه نیابم بمر نسیم انس — دود از سموم غصه بگلشن در آورم
فقرست پر مایه افگن کز نفس را — بر آستان نفقه ممکن در آورم
آب حیات زاتش گلخن دمد چو باد — گر نقش خاک پاش بگلخن در آورم
آری زبند عقد تمنا رهی دلم — گر حلقها بمند زره بر تن آورم
چند از نفس بسفطهٔ اهل عناد زم — یک چند پی بدیر برهمن در آورم
چون کار عالم اینست نشتر گرم بکف — گه سبحه گاه ساغر روشن در آورم
از هزل و هجو طفل نگریزدم گه — گاهی بلوح و گه بقلماخن در آورم
جنسی نمانم بس من زندان که بهر راه — چون رخش نیست پای بگلبن در آورم
آهوی مشک نیست چه چاره گاو وش — گر بر دو برگ عنبر و لادن در آورم
چون چرخ سر فگنده زیم گرچه سر زدم — اکنون زان بخاک فروتن در آورم
دشمن مرا شکسته کند دوست دارش — حاشا که من شکست بدشمن در آورم
تهدید تیغ میکند اما چو جان خویش — تا چون دست بگردن در آورم
کار از اگر تیشه رخنه کند فضل کان نهم — رخنه چرا بتیشه کان کن در آورم
در رویواخ آزمر اسکن ست و من — خط فسون عقل بسکن در آورم
همت شود حجاب میان من و نظر — گر من نظر بعالم زمین در آورم
آسیمه سر چو کاوخراشم که چشم بد — نگمذارد م که چشم بر و من در آورم

پروانه‌ام که سوزم و دم بر نیاورم
قمری نیم که طوق بگردن درآورم

در بوی رنگ و نیرنگ چمن که ره زدم
ارقم نیم که ارقم چندن درآورم

سن نامه بر کبوتر راهم ز همرهان
بازاوفتم که طبع بازرن درآورم

گر خاص قرب‌باق نشوم و اتقیم بدانگه
رخت امان بخلد مزین درآورم

جان و دل و خرد بر سانم بباغ خلد
آخر مشلثی بمثمن درآورم

چون نرگس جبه فحص طعمه چون کنم
بنگر که روزی از گل سوسن درآورم

چون قوتم آرزو کند از گرم سرد و خ
برخوان جان دو نان ملون درآورم

با آنکه قانعم چو سلیمان ز مخبر ما
تان ریز ها چو مور بمسکن درآورم

مسکین من انجو شه پروین بپرورند
تا من بخوان دو مرغ مسمن درآورم

مرد توکلم ز نم و رگه ملوک
حاشا که شاخ پنج شش دو الی درآورم

آنکس که داد جان ندهد نان بلی دهد
پس کفر باشد از بدل این طین درآورم

چون موسم شجر دهد آتش چه حاجتست
کاتش ز تیه وادی ایمن درآورم

گر دور زاکسان نخرد فضل من رواست
نقصی چرا بفضل مبرهن درآورم

بهرام وار گر من ازندد و گذ آن
خارا چرا به تیغ و بجوشن درآورم

زان غم که آفتاب کرم مرد برق وار
شب همره را چو رعد بشیون درآورم

این پیرزن هنوز عروس کرم نزاد
بس سر چرا بخطبه این زن درآورم

گفتم تبرک مدح سلاطین مبین درانگه
سحر مبین بشعبه مبین درآورم

گوشه طغان جود که من بهر انعمی
پیشش زبان بگفتن شین درآورم

خاقانی مسیح دمم بس به تیغ لطف
همچون کلیم رخنه بالکن درآورم

بهر دو نان ستایش دونان کنم مباد
کاب گهر بسنگ خماب در آورم

چون موسی خوکن زن تن سا بود خدا
تا ررد ای روح بدر زن در آورم

هم نعت حضرت نبوی کان نکوترست
کین بعل هم بطوق و بکر زن در آورم

گحال انستم که بر مداخر ان بخشم
گحل الجواهری که بهاون در آورم

گفتم روم بمکه و جویم در ان حرم
گنجی که سر نجمین محصن در آورم

چون نیست وجه زر نکنم عزم مکه باد
جلباب نیستی بسر و تن در آورم

تبریز غم فزود مرا آزرد و مست
کین غم بآب زرد و بارزن در آورم

خوش مقصدیست ارزن خوش ماه من
من سخت دل بمقصد و ماهن در آورم

منت سر و عراق و ری ای من بدین و حا
سحری ز نظم و نثر مدون در آورم

بس شکر کز شیزه و گیتوم رسد کهن
شمعی بجای تیزه بپیزن در آورم

چون موسیاز خانه باخاط در شم
چون مرغ برگ خانه بروزن در آورم

ایضاً فی ذلک المعنی

جوشن صورت بروکن در صف مردان درا
ذل طلب کز دار ملک ذل توان شد بادشا

تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست
خاک بر خود پاش کز خود هیچ نگشایدت را

با تو قرب قاب قوسین انگه افتد عشق را
کز صفات خود و بعد المشرقین مانی جدا

آن خویشی چند گوئی کان او یم آن او
باش تا او گوید از خود کان مائی آن ما

چیست عاشق را جز آن کاتش در او زند
اولش قرب و میانه سوختن آخر فنا

ملاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آهنی
از درون سو تیرگی داری بیرون سو صفا

آن شیر دل داری زبان آن گل سیاهی چون حراغ
گر دخو گردی ازان تر دامنی چون آسیا

رخت ازین گنبد بروان بر کز حیاتی بایدت
زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطن

نقش عیسی جست خواهی راه کن سوی فلک
نقش عیسی در نگارستان راهب کن رها

برگذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی
در گذر زین خشک سال آفت اینک سبزه زار

شربت عزلت ساختی از سر بر آب بدیس
باغ وحدت کاشتی از بن بکن بیخ هوا

بر در فقر آی تا پیش آیدت سر هنگ عشق
گویدای صاحب فراغ هر دو گیتی اندر آ

با قطار خوک در بیت المقدس پا منه
با سپاه پیل بر درگاه بیت العنکبوت

سر نه کانجا سری صد سر بباید در عوض
بلکه بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا

هر چه پرتو السموات از ضیای عزل کن
گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح لا

چون رسیدی بر در الصمد را الاجوف بگو
کعبه را هم دیده باید چون رسیدی در منا

در تواضع دیده بر دوش انه دار دست
کاندرین ره قاید تو مصطفا بود مصطفا

اوست مختار خدای جمع ارواح جهان
زان گرفتند از وجودش نسبت بی منتها

هشت و نه و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس
چار ارکان شد روان و دو کون از یک خدا

چون مراد نعت چون وی و دو چندین سخن
از جهان بر چون منی تا کی رود چندین جفا

المطلع الثانی

کار من بالا گیرد و درین شب بلا
در مضیق حادثا تم بسته بند عنا

میکنم جهدی کز ین خضرای خضرا لان بگذرم
جهد امروز یکه این توفیق یابم جهد ما

صبح آخر دیده سنجر چنان شد پرده در
صبح اول دیده عمر من چنان شد کم بقا

با که گیرم انس کز اهل وفا بی‌بهره‌ام
در همه شروان مرا اصلی نمانده نیم دوست

من حسین وقت نا اهلان یزید و همدمم
ای عراق امشب چه کار کز نیک مشغومم تبوست

گرچه جان بارون چشم از شمایل بوستست
عذر من دانند کاخر پای‌بست آدمم

تشنه دل تفته‌ام از دجله آرد مدعم
بوی احمت چون توان برداز مزاج اینسان

پیش ما منی کریمانی که گاه ماندنم
گر برای شور بانی بر در اینها بسی

مردم ای خاقانی آخر من نه مار خشم طلم

زین قصیده در منطق الطیور خوانند در مطلع اول صفت صبح تخلیص کعبه عظمها الله و در مطلع دوم صفت بهار و مناظره طیور و تخلیص سید المرسلین

زد نفس سر بمهر صبح بلغ نقاب
شد گهر اندر گهر صفحه تیغ سحر

صبح فلک پوش را ابر زر نور در قبا
بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل

صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه
ماه برآمد بصبح چون دم ماهی در آب

خیمه روحانیان گشت منور طناب
شد گره اندر گره حلقه درع سحاب

برد و کلاه زرش قند زشت را ز تاب
بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب

نیزه کشید آفتاب حلقه ده ربود — نیزه از این رسخ حلقه آن سیم ناب

شب عربی وار بود بسته نقاب سیاه — از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب

بر کتف آفتاب باز ردای زرست — کرده چو احرامیان بر در کعبه طواف

حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت — زاخر سنگین دلت قبله نیامد صواب

مرد بود کعبه جوی طفل بود کعبه باز — چون تو شدی مرد دین روی کعبه متاب

کعبه که قطب رهی ست تکلفست از سکون — خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب

هست به پیرانش طوف کنان آفتاب — آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب

خانه خدایش خدا هست لاجرم ش نام هست — شاه و مرا نشین تازی و می نقاب

المطلع الثانی

رخش بهرا تاخت بر صعر آفتاب — رفت بحر آخری گنج روان رکاب

لعلی چرخ از سحاب گشت مسلسل شکل — عودی خاک از نبات گشت مصلسل تاب

روز چو شمعی بشب نو شده و سرفراز — شب چو چراغی ازو رفته و سر در تاب

دردی مطبوخ بین بر سر سبز زنیل — شیشه نارنج بین بر سر آب از حباب

عرکان چون طفلگان ابجد کی موخته — بلبل الحمد خوان گشت حلیفه کتاب

دوش ز نوزادگان دعوت کردم بباغ
محلس شان آب زد ار بسیم ندآب

داد بهر یک سمن خلعتی از زر دو رخ
حلقه نورسته دش صد بانگ ز ریش کلاهشان آب

اول مجلس که باغ شمع گل افروز خست
نرگس باطشت زر کرد بمجلس شتاب

ژاله بران جمع ریخت دغن جلاب
تا نرسد جمع را آتش لاله عذاب

هر سری از جوی جوی می مه شعله زنان
بیدق زرین نمود خنجر روی آب

شاخ جواهر فشان ساخته خیرالنشا
سوسن سوزن نمای دوخته خیرالنشا

مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید
لعبت بازآسمان موبمن انگبین نثار

پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند
شب شده بر شکل موی صبح نمایان بچهر

فاخته گفت از نخست مدح تو گفتن گرفت
ساز دوازان گرفت نالهٔ زیر و بم

بلبل گفتا که گل بر تو شکوفست از آنک
شاخ حنیت کش است کل شده الا حباب

قمری گفتا ز گل مملکت سرو به
کاندک بادی کند گنبد گل را خراب

سیاری گفتا که هست سرو زمین پای لنگ
لاله ازو به که گر دست ندارد ثبات

صلصل گفتا بصل لاله دو رنگست ازو
سوسن یکرنگ به آن خط باطل الشباب

تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن از آنک
فاتحه مصحف باغ اوست نه فتح باب

هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست
کو سپری چون ملک او ز سر افسر فراب

طوطی گفتا سمن بوی دهد از سبز و کو
بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور یاب

جمله بدین داوری بر د عنقا شدند
کوست خلیفه طیور او ز ملک قاب

صاحب سیران همه بانگ برآرند زود
کین چه حرم کبریاست بار تو ننگ یاب

فاخته گفت آه من گله خضر البسوخت
حاجب این بارگاه ره ز نبرد بوم جواب

مرغان

مرغان سبه در سپای عنقا در خلوه جای — فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب

با لف حال این خبر چون سوی عنقا رسانند — آمد و خواندشان کرده پرش خطاب

بلبل کردش سجود گفت که نعم الصباح — خود بنجودی باز داد سبحک الله جواب

قمری کردش نکای شده از عدل تو — دانه انجیر زرد دام گلوی غراب

وی که ز انصاف تو صورت منقار کبک — صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب

ما بتو آورده ایم درد سر از چه بهار — در دسر روزگار زیر دمیدن گلاب

وانکه دو اسپه دوید هر دو کبب فصل تست — در خرف باز یافت قوت فضل آشتاب

خیل ریاحین بپست ما بکه شادی کنیم — زین همه شادی کراست کیست تو هوا

عنقا برگردسر گفت کز این طایفه — هست یکی دختری است جمله یکی در خطاب

این همه نوستگان بچه خورند پاک — خورده که آنجوی شیر گاه زنجوی شراب

گرچه همه دلکش اند از همه گل نغزتر — کوعرق مصطفاست این گز از خاک آب

هادی مهدی غلام آن صادق کلام — خسرو هشتم بهشت شحنه چارم کتاب

تاج ستان ملوک تاج ده انبیا — کرد ورا یافت عقل خط امان از عقاب

احمد مرسل که کرد از تپش زخم تیغ — تخت سبا طین کال گرد و شیران کباب

جمله رسل بر درش مفلس و طالب گروه — او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب

عطسه دادا آدم ست عطسه آدم مسیح — امنیت خلف گز شرف عطسه او بود یاب

گشت همین چون سخن چرخ چو سبخت سبز — تازمی تیغ او قبضه کنند و قراب

دره خاک درش کارد و صد دره گوهر — راند بدان آفتاب بر ملکوت اصطباب

لاجرم از سهم آن سبع بطبا همچو آب — نبد زتاوی برفت رفت بر شیم زتاب
دیده ندرود بر بدرگان شه دین را دوا — راند سپه در سپه سوی نشیب و عقاب
بهر پلنگان دین کرد سراب از محیط — بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب
از شغب هر پلنگ شیر قضا بسته دم — وز فزع هر نهنگ حوت فلک رخت یاب
از پی تائید او صف ملایک رسید — آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب
در علش میر نحل نیزه کشید و چو نحل — غرقه بصد نیزه خون اهل طغان و ضراب
چون الف سوزنی نیزه بنیاد کرد — چون بن سوزن بقهر کرده خراب بی ازاب
حامل وحی آمده کامده یوم نطفه — ای ملکان الغرات ای تقلین التهاب
خاطر خاقانی ست مدح گر مصطفا — زان زحقش بحساب مست عطا حساب
کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر — کی فگند جوهری دانه در در خلاب
یارب ازین حبس گاه بازرهانش که هست — شروان شر البلاد خصمان شر الدواب
زین کرد ناحفاظ حافظ جانش تو باش — کز تو دعا رغبت ست دیو دعا مستجاب

ایضاً له این قصیده در امیر تهرة الارواح و نزهة الاشباح خواند بهم خضرت منظمه
انشاکرده است از مطلع اول الی آخر مقصد صدق کند و باز از شرح منازل منازل که بدید از بغداد تا مکه

شب رسولان از صبح صادق کعبه جان — صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند
از لباس نفس عریان مانده چون ایمان و صبح — هم بصبح از کعبه جان وی ایمان دیده اند
در شکر ریزند از اشک خون کردون بصبح — همچو پسته سبز در خون آلود و خندان دیده اند

وادی فکرت بریده محرم عشق آمده
سوی قصد شوق ایستاده کعبه جان دیده اند

نه ورد ست و ده و دکانها بسته قربان آمده
صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند

خوانده اند از لوح دل شرح مناسک هر آنک
در دل از خط ید الله صمد دستان دیده اند

نام سلطان خوانده هم بر پاسخ سلطان ازانک
دل علامتگاه پاسخهای سلطان دیده اند

از کجا برداشته اول ز بغداد طلب
وز کجا در وادی تجرید امکان دیده اند

صبحدم راند و ز منزل تشنگان ناشتا
چاشتگه هم مقصد هم چشمه هم حوان دیده اند

در طوان کعبه جان سالکان عرش را
چون حلی دلبران در رقص و افغان دیده اند

در سجود کعبه جان ساکنان سدره را
همچو عقل سالکان سرمست و حیران دیده اند

در حریم کعبه جان محرمان الیاس را
علم خضر و چشمه و ماهی بریان دیده اند

در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را
از پی در یوزه جان کاسه گردان دیده اند

کشتگان ز کعبه جان باز جانور گشته از
ماهی خضر و گوی کاب حیوان دیده اند

کعبه جان زانوی نه شهر جوی هفت ده
کین دو وجار انفس امیر و طبع همتان دیده اند

برگذشته زین دو وزان شهر در اقلیم دل
کعبه جان را شهر عشق منبیان دیده اند

خاکیان را زند راه کعبه جان کوفتن
کین ره دشوار مشتی خاک آسان دیده اند

کعبه سنگین مثال کعبه جان کرده اند
حاصگان این را طفیل دیدن آن دیده اند

هر کبوتر کز حریم کعبه جان آمده ست
زیر پرش نامه توفیق پنهان دیده اند

عاشقان اول طوان کعبه جان کرده اند
پس طوان کعبه تن فرض فرمان دیده اند

المطلع الثانی

تا خیال کعبه نقش دیده جان دیده اند
دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند

عشق برگرده ز مکه آتشی کز شرق و غرب
همدمان آتش رسید چندین بغیر آوده
ماه نو را آینه قندیل عیسی یافته
بر سر دجله گذشته تا مدائن خفته زار
طاق ایوان جهانگیر و رواق پیرزن
از تحیر گشته چون زنجیر بیجان کاز زمان
تا مجد آرش رفته و ذم انهای قصر شاه
رانده ز انجا تا بخاک حلوه و آب فرات
بس بکوفه مشتهد پاک امیر نخل را
پس بانگان گوزن افگن که چون شاخ گوزن
در تنور ارجای طوفان دیده و انا انبعثم دل
رانده از رحبه و بهسنا تا بهار انگیزیم
بخت بیان چون عروسان پای کوبان سماع
شب طلاق خواب داده دیده بانان بیابان

کعبه اهرمن شکرده هفت مزران دیده اند
ماه ذوالقعده بروی جلبه تابان دیده اند
دیده ور بر حلقه زنجیر مظلمان دیده اند
قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیده اند
از نگونامی طرار فرش ایوان دیده اند
بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند
بر سر دندانهای تلخ خندان دیده اند
موقف شمس و مقام شیر نیدان دیده اند
همچو جیش نحل جوش انسی و جان دیده اند
پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده اند
هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده اند
از سم کوران دل شیران بریان دیده اند
اختران وشب پلاس و چرخ کوهان دیده اند
تا شکر ریز عروسان بیابان دیده اند

روزها کم خور چو شبها نوعروسان زفاف
دفنهاشان از زر احمر طرب ایحان دهند

حلهاشان از پلاس گیسو ایشان از زمهار
یارهاشان خلخال پشاطه شتربان دهند

در زناشوئی شده سنگ قدم شان لاجرم
سنگ از خون نگیری رنگ مرجان دهند

سرخ مویان چون می لبی همه سرمست از آه
بر هم افتاده چو مجنون لف جانان دهند

بنخشگان چون بنخشیان افتان خیزان خشت
نی نشانی از می ساقی و می آن دهند

وان گر او چیست پیران دف کفه بار آرا
بار جوز آود و کفه شکل میزان دهند

بار داری چون فلک خوش می خور در هم
واز دو سو چون مشتریین او را دو زهره ان دهند

چون دو دست اندر تیمم یک بدیگر متصل
در یکی محمل دو تن هم پای هم آن دهند

جبرئیل استاد چون اعرابی اشتر سوار
کز پی حاجش دلیل ره نوردان دهند

بادیه بحرست و کشتی اعراب موج
واقصه سر حد بحر و مکه پایان دهند

دست بالا همت مردم که کرده زیر پای
پای سبی کان عقوبت جای شیطان دهند

شکل چوگانست پای بادیه گوئی بزیر
آسمان چون گوی غلطان زیر چوگان دهند

بادیه چون غمزه ترکان سنان دار از عرب
جای خون یزدان ز نرگس از نیسان دهند

بهر دفع درد چشم رهروان آب گیاش
شیر با درد سر و کشنیز بستان دهند

از گلاب تازه کافور کهن بخشش سموم
خیش خانه کسری و سر دراب خاقان دهند

دایره افلاک ابالای صحن بادیه
کم ز جزم نحویان بر حرف قرآن دهند

بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج
پر طاوس بهشتی را مگس ران دهند

وز طناب خیمها بر گرد لشکرهای حاج
صد هزار اشکال اقلیدس بسامان دهند

قاع صف صف دیده و هف صف سپه دار حاج
کوس از زیر دستان زیر دستان دهند

چار صنمهای ملک صنمهای خاک
بر سر چار ه شوق از تشنگان صف صف چنان

گر نگاهی کآفتاب استاده در قلب اسد
تیره چشمان وان ریگ روان آن در زرد و دنگ

از پی حج در چنین ره زی پانصد سال پار
من بدو در مقتفی دیدم بدی مه یا دیه

پس بعهد مقتفی امسال دیدم در تموز
کوه محروق آنکه همچون زر شفشاهنگ رنگ

از دم پاکان که بنشاند چراغ آسمان
از سحاب فضل و اشک حاج آید شور

وز پی خضر و پر روح القدس خط دولت
زاب شور نقره در ریگ عسیله زعتقا

از بس پر ملک گسترده زیره پای حاج
سبزی برگ حنا در پای دیده لیک زنگ

پر زنانا جای استسقای باران دیده اند
پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده اند

سنگ و ریگ لعلبیه سیدو ریحان دیده اند
شاف شاتی هم زحضرم هم زرمان دیده اند

بر در قبه آسمان انقطع سان دیده اند
کاندر و زاب و گیا قحط فراوان دیده اند

کز تیمم گاه صد نیلوفرستان دیده اند
دیو راز و در شکنجه حبس خذلان دیده اند

نافه با هور اسجاد رماه آبان دیده اند
برگهار ابر کل جای بحر عمان دیده اند

در سمیرا سدره برجای مغیلان دیده اند
سالکان از نقره کان از غسل شان دیده اند

حاج زیر پای قرنش سندس الوان دیده اند
سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده اند

خدخدا آن ماه نو زد وانجه کز وادی عمر
چون خم تاج عروسان در شبستان دیده اند

ماه نو در سایه ابر کبود تر فام راست
چون سجاده نامه یا چون عین عنوان دیده اند

زآب خال سار قیمه تا صفیه پیش چشم
بس دوار المسک و تریاقیله اخوان دیده اند

در میان سنگلاخ مسلخ و عمر نازشوق
خار و خنظل گلشکرهای صفاهان دیده اند

دشت محرم صحن محشر گشته از لبیک خلق
لفحه صورا اندرین پیروزه پیکان دیده اند

از نشاط کعبه در شیر زنوم احرامیان
شیر و بستان قرین شیر پستان دیده اند

شیر زوکان امید و سینه شکوران شوق
در زنوشش هم دو پستان هم بستان دیده اند

زنگان گشته نفس آنجا کفن در یاکنان
زعفران رخ حنوط نفس انسان دیده اند

شیر مردان چون گوزنان هوشی هذا اندران
نور هوالله بر جذنگ آه پیکان دیده اند

بر در امید شان فضل از فضل سی دو
باز دندانه کلیدش سین سجان دیده اند

آمده تا نخله محمود در راه از نشاط
خنظل محروق را نانج گیلان دیده اند

جمله در غرقاب اشک گرده هم سیر از اشک
خاک غرقاب مصحف آگه عطشان دیده اند

المطلع الثالث

دست سوقف را لباس از جوهر جان دیده اند
کوه همت را اساس از گوهر کان دیده اند

عرض گاه دشت محشر وقف عرض خانه‌ات — مصنع او کوثر بقاش رضوان دیده اند

حوت و سرطانست جای مشتری این کعبه‌ات — مشتری صفوی کعبه در روی حوت و سرطان دیده اند

کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او — کوه قاف و نقطهٔ فاهر دمکسان دیده اند

سنگ مشعر زیره کوه رحمت بره اند از بهر کحل — دیده بانانی که عرش از کوه لبنان دیده اند

اصفیا را پیش کوه استاد دل سوزان چو شمع — همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده اند

آفتاب از غرب گفتی باز گشت از بهر حاج — چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده اند

گفتی از مغرب رجعت کرد و شرق آفتاب — لاجرم حاج از حد ماءمل خراسان دیده اند

از نسیم مغفرت کابی و خاکی یافته — آتشی را از زنا گفتن پشیمان دیده اند

وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل — رانده را بر امید عفو شادان دیده اند

حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم — خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند

هشتم ذوالحجه در موقف رسیده حاجیگاه — شامگه خود را بهفتم حج مهمان دیده اند

شب فراز کوه زاشک شوق حج نور شمع — ابر بر افشان و خورشید زر افشان دیده اند

چون کریمان کز عطای ادنیان شان بود — عفو حق را از خطای خلق لسیان دیده اند

خلق منقاد و سه فرقه کرده منقاد و دو حج — انسی و جنی و شیطانی سلمان دیده اند

حاج را نو نو در افزا از ملایک کرده حق — هر چه در شش بار اعداد نقصان دیده اند

چون از حاج شش شش چیزی کم شد سیمای آن

ای باد صبح سوی شام و ایران بر خبر
وی زبان آفتاب اخگر گیهان بگوی
نرسموم آسیب و نه زمهریر خیلی یافته
رانده ز اول شب ان گه پایه بشکسته سنگ
باد ادبان نفس حیوان کرده قربان دمسا
با سیاهی سنگ کعبه هم برآید در شرف
سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته
چون بره کاید بما در گوسپند صبح را
بیزبانان بر زبان بیزبانی شکر حق
در سه حجره بود و پیش مسجد خیفا هل خوف
آمده در بیکه وجوان فدشان در گرد عرش
پیش کعبه گشته خونباران زمین پس از بنا
عید ایشان کعبه و ترتیب تیغ ارکان حج
رفته و سعی صفا و مروه کرده چار روز

زین شرف کامسال اهل شام و ایران دیده اند
دولتی کز حج اکبر حاج دران دیده اند
نز خضابه بیم و نز عرعر بعصیان دیده اند
نیم شب مشعل مشعبر نور غفران دیده اند
لبیک قربان خواص از نفس انسان دیده اند
سرخی سنگ منا کز خون جمعیان دیده اند
جرم کیوانش چو سنگ مکی افسان دیده اند
سوی تیغ حاج پویان عرعوان دیده اند
گفته وقت کشتن حق را زبانها دان دیده اند
سنگ اکاذ اخته برد و غضبان دیده اند
عرش ابر گرد کعبه طوف و جولان دیده اند
و اسمان ادرطه افش هفت دوران دیده اند
رکن تجم هفت طوف چار ارکان دیده اند
هم بران ترتیب کز سادات و اعیان دیده اند

پس برای عمره کردن سوی بطحا تیغم آمد — هم بران آئین کج را ساز و سامان دیده اند
حاج را دیوان اعمال ست زانگه عمره را — ختم اعمال و فد لکهای دیوان دیده اند
کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانک — چشمه حیوان بتاریکی گرو گان دیده اند
اشجع دیده دشمنان کعبه از مرغان بنگ — دوستان کعبه از غوغا و خندان دیده اند
بهترین جایی بدست بدترین قومی کرد — مهره جان دارا در مغز مغبان دیده اند
نی زایزد شرم و نی از کعبه آزرم ای دریغ — جای شیران اسکان عور سکان دیده اند
در طوان کعبه چون شوریدگان زد و جدال — عقل سایر انه سر در آدم صفیان دیده اند
ذات حق سلطان سلطانان کعبه دار ملک — مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده اند
چون ز راه کعبه خاقانی به یثرب آورد رخ — به ز صد مصطفی ثانی حسان دیده اند
بنده خاقانی سگ تازی ست بر درگاه او — پنج پنج آن تازی سگلی کش بارسی خوان دیده اند

این قصیده در مدح کعبه و مخلص سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفته و خود را سوگند داده است

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا نیست — بختیا را ز جرس صبحدم آواز شنوند
عارفان منظری راقد ی اینجا خواهند — ها تفان سحری را ندی اینجا شنوند
خاکیا ز اندول گرم روان آتش تست — با د سرد از سر خونناب سویدا شنوند
همه شبگیر آن در خوسگ نالهٔ ما شنوند — صبحدم نالهٔ سگ را که چو پیدا شنوند
خاک بر سبحه قرا شو د از اشک نیاز — وز دل خاک همان نالهٔ قرا شنوند
خاک اگر گریه و نالد چه عجب کاتش را — بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند
گریه آن گریه که از دیده آتش بینند — نالهٔ آن نالهٔ که از سینهٔ خارا شنوند

چون بلرزد علم صبح و بنالد دم کوس
کوه را نالهٔ تب لرزه چو دریا شنوند

صبح گلفام شد از رواح طلب بانگ کند
کوس گلبام زد ابدال نگر تا شنوند

هر چه در پردهٔ شب راز دل عشاق است
کان نفس جز بقیامت نه همانا شنوند

صبح شد هین هله جاسوس کزو واپس مند
کوس شد طوطی غماز کزو وا شنوند

چون بپای علم روز سر شب بر بند
چه عجب کز دم مرغ آه دریغا شنوند

کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج
شاید ار تهنیه از کوس مفاجا شنوند

کوس حاج ست که دیو از فزعش کر دگر
زو چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند

یارب این کوس چه هاروت فنی زهره نواست
که ز نیک پرده صد الحانش بعمدا شنوند

چه کند کوس که امروز قیامت نکند
که ندارد نفس صور که فردا شنوند

کوس را این خم ایوان سلیمان که درو
لحن داود بآهنگ دل آرا شنوند

کوس چون صومعهٔ پیر ششم چرخ کزو
بانگ شش دانهٔ تسبیح ثریا شنوند

کوس ماند کمان فلک ار عجب آنکه
زو صریر قلم تیر بجوزا شنوند

کوس را دل نه و دردی چرا نالد زار
نالهٔ زار ز دردل دروا شنوند

کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش
بانگ آن کوفتن از کوفته بصنعا شنوند

سخت سر کوفته دارندش و نالد از آنک
نالهٔ مرد ز سر کوبه باعدا شنوند

خم کوس ست کز ماه نو دو انجمه نمود
که ز سه لحن خوش زهره ز هر ا شنوند

خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود
تا صدایش ز جهل ارقمه بطحا شنوند

کردم چنبر چو من که شنیده مدحوش است
پس دم آن خوشتر کز چنبر مینا شنوند

از پی حرمت کعبه چه عجب کز پس ازین
بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند

مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج — با نگ آن قرعه برین رقعه بجز آمین مشنوند
عرشیان بانگ لبیک علی الناس زنند — پاسخ از خلق همه صنعا و اطعنا شنوند
از سر و پای درآیند سراپای نیاز — تا تعالی از ملک العرش تعالی شنوند
روضه در روضه همه ره باغ منور بینند — برکه در برکه همه جا آب مصفا شنوند
سر بسر روضه همه جای تمتع شمرند — لب لب برکه همه بانگ تماشا شنوند
انجم ماه وش آماده حج آمده اند — با خواص از همه لبیک ثنا شنوند
همه را نسخه اجزای مناسک درست — از پی کسب جز اخواندن اجزا شنوند
نه صحیفه است فلک هفت و آیه زیرش — عاشقان انیمه از سوره سنود اشنوند
نه صحیفه که بیک بند ده آیت بستند — تا نه بس دیر چو سی پاره مجزا شنوند
خام پوشند همه اطلس سخته شمرند — زهر نوشند همه نوش هنیا شنوند
زندگی شان بحق و نام بر ارواح جزاست — کاب شان ابر دهد لان ز سقا شنوند
کنج پر دردهٔ فقر و کم و کم شد لبیک — کم کم کنج سرا پردهٔ بالا شنوند
فقر نیکوست بر نگ ار چه بادگار بدست — عامه را زین بر نگ آواز جز ا شنوند
شعبه طاوس شمر فقر کز طاوسان را — رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند
سفر کعبه نمودار ره آخرت ست — گر چه رفتار رهش از صورت زیبا شنوند
جان معنی ست باسم صور دی داده برون — خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند
کعبه را نام نهند آن که عام عرفات — حجره خاص جهان داور دارا شنوند
عابدان نعره برآرند بمیدان که از انکه — نعره شیر دلان در صف هیجا شنوند
عارفان خامش و سر بسر زانو چو ملخ — نه چو زنبور کز و شور و غوغا شنوند

ساربانا بوفا سوی تو کرد تعجیل نماند — گر وفای تو زمن شکر موفا شنوند

خاتمش بخیر اگر امسال نرفت حج و اما نم — نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند

دوستان یافته میقات و شده نیت عرب — من بقصد و زمن آواز مبطحا شنوند

هیچ اگر سایه پذیرد منم آن سایه هیچ — که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند

ها و هاها شد اگر محمل من ساز دهم — بر سانیم بکم زان که زمن ها شنوند

بر در کعبه که بیت الحرم موجودات است — کز سباهات اثم زان ذروالا شنوند

بارعامست در کعبه کشادست کز او — خاصگان بانگ در جنت ماوا شنوند

پس چه رضوان در جنات کشاید ملکان — بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند

زان کلیدی که نبی نزد نبی شیبه سپرد — بانگ پیر ملک و زیور حورا شنوند

چون جرس در دل شبخیزان ره شب سپرند — ساربان اهبه الجان جرس آسا شنوند

در فلک صوت جرس زنگل شبگیر شناخت — که خروشید فش از دخمه دارا شنوند

السلام آمدگان حرم مصطفوی — او خلوها بسلام از حرم آوا شنوند

یا النبی النبی آرند خلایق نه بان — امتی امتی از روضه غرا شنوند

از سر ریه در او کهار ملایک بسه بعد — صبح هنگامه و دود و صور نیکیا شنوند

بر در مرقد سلطان هدی ابلق چرخ — مرکب داشته را نالهٔ هرا شنوند

خوب و خبیث بدرش داشته بنیذ ران — کز صهیلش نفس روح معلا شنوند

موسی استاده و کم کرده ره دشت تغلیس — ارنی گفتنش از سر تجلا شنوند

بهر وا یافتن گم شده نعلین کلیم — والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند

بنده خاقانی و نعت در مالین سزد — تا ش تحسین ز ملک در صف اعلا شنوند

فخر من بنده زخاک ور احمد بینند — لاف دریاز دم عنبر سارا شنوند
نعت صدر نبوی به که بغربت گویم — بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند
کمتر مدح که من مرثیه گوی کرمم — چون کرم مرد زمن بانگ مغرا شنوند
زنده کردم سخن ار شاکر من شد عجب — کز عاز رصفت شکر مسیحا شنوند
شاید ار لب بحدیث قدما نگشایند — تا قدانی که ادای سخن ما شنوند
آب هر آهن سنگ ار بشود میست عجب — که دم آتش شعر از مدیحیا شنوند
شاعران حیض حسد یافته چون خرگوشند — تا زمن شیر دل این نکته غدرا شنوند
خصم سگدل زحسد نالد چون جهبت ماه — نور بی صرفه دهد روغ دوا شنوند
از سر خامه کنم معجزه انشا سنجد — گر چنین معجز دینند سران یا شنوند
راویان کایت انشاء من انشاد کنند — بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

این قصیده علیه التحفه الحرمین تفاخته انشاء خوانند پیش حضرت علیا کعبه اتفاق افتاد

صبح خیزان من بصدر کعبه مهمان آمده — جان عالم دیده و در عالم جان آمده
آستان خاصه سلطان خلد الطین داد بوس — پس بیار عام پیش صفه مهمان آمده
کعبه بر کرده عرب وار آتشی کز نور آن — شب دران در را دهنزل منزل آسان آمده
کعبه استقبال شان فرمود هم در بادیه — پس همه ره با همه لبیک گویان آمده
شب دران چون گرم شب تا بند صبحی آمده — قصه گان چون خنجر زنده بزندان آمده
کعبه برخوانی نشانده فاقه زدگان را نجوا — کز نیاز آنجا سلیمان مور آن خوان آمده
بر سر آنخوان عزیز سرطانی دان مگس — بلکه پر جبرئیل آنجا مگس ران آمده

از برای خوان کعبه ماهی دریایی دوبار
رسته دندان نیاز آنجا و پیر هشتصد خلد

پیش رندان ازور سلطان بدست خاصگان
مصطفی استاده خوان سالار رضوان طشت دار

هم خلال از طوبی و هم آبدست از سلسبیل
آسمان آورده و زرین آبدستان آفتاب

خضر جا آبی بدست از آبدست مصطفی
فاتحه پروردان چو پاکان حوض آری و زمزم دار

یوسفان در پیش خوان کعبه جمع آسمان جمع ناس
خوان کعبه هشت خوان فلکدار ان کرسی هشت تاج

بر سر آن خوان دل پاکان چو مرغان هشت
کعبه در ترتیب همچون تخت زرد مهره باز

نقش یک تنها بر وی کعبتین پیدا شده
هر حسابی کرده بر حق ختم چون در یاد

عالمان چون خضر توشیده برهنه پای و سر
پاسبان

کاسه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده
از بن دندان بتفصیل هفت مردان آمده

دوستگانی سر بمهر خاص سلطان آمده
هدیه دندان مژد خاص و عام یکسان آمده

بلکه دست آب همه تسنیم رضوان آمده
پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده

کوست ظلمات عرب را آب حیوان آمده
کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده

پیش یوسف قحط بر دوران کنعان آمده
چار جوی اندر بجای شش الوان آمده

نیمه گویا دیگر نیمه بریان آمده
کعبتین تنها و نرد آوا نسی جان آمده

پس شش و پنج دو تا پیدا و پنهان آمده
هر که شش نیجی زده یک سر آن آمده

نعل مشیان هم سر تاج خضر خان آمده

صوفیان کوه پر آب زندگانی چون خضر
همچو موسی در عصا شان جان ثعبان آمده

هوده هو گویان مردان میوی سلوندر دها
چون صدف تن غرق اشک و سینه عطشان آمده

راه ایشان گه الف چون سرو گه چون عیسی خمید
گاه ها چون حلقه زنجیر سطران آمده

آتشین حلقه زبادافسر و جسته زحلق
رفته سباق عرش آخلخان یجان آمده

زاه شان یک نیمه سمار در دوزخ شده
باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده

آن مربع خانه نور از خروش صافان
چون مسدس خان زنبوران پرافغان آمده

کعبه همچون شاد زنبوران همان معتکف
عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده

چون مشبک خان زنبوران آه عاشقان
بس دریچه کاندرین ره بام ایوان آمده

آفتاب اشتر سواری بر فلک بیمار تن
در طواف کعبه محرم دار عریان آمده

چون قربان رفته در زیر نشیب گاه
گاه بالای زمین از بهر قربان آمده

بر زمین الحمد لله خون ایشان بسته شد
بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده

کعبه خاتون و کون او را در این خرگاه سبز
کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده

هفت بانو بین پرستان شبستان آمده

صبح و شام او را دو خادم عنبر کافور نام
این ز روم آن از حبش سالار گیهان آمده

خال مشک از روی گندم گون خاتون عجب
عاشقان را آز روی بخش دل نستان آمده

مهر ماه او را دو طفلان اند انیک هر دو را
گاهواره بابل و مولد خراسان آمده

روی گندم گون او بوده تصاویر شب
آدم از سودای گندم این پشیمان آمده

کعبه صرافی دکانش هیم با مه آسمان
بر محک کعبه کجنس بلال آمد برنگ
بر سیاهی سنگ اگر زر سپید آمد سزد
سنگ نی رشبز نگ لیکن بیع وار از راستی
در سیاهی سنگ کعبه روشنائی بین چنانک
زمزم انگه چون هانی آب حیوان در گلو
پیش عیسی دم چه زمزم صلیب آجر رخ
مصطفی گحال عقل و کعبه دکان شفا
عیسی انگه پیش کعبه بسته چون آخر میان
کعبه را از خاصیت پنداشته عود الصلیب
از او نقشش همزه سمار الف داری شده
گر دم خون گرید از غوغای مکه حق اوست
بر خلاف عادت اصحاب فیل است ای عجب
مکیان چون ماکیان هم بر سر خود کرده خاک
بوقبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم
کرده عیسی بامی از بالای کعبه خیبری

بر یکی دستش محک زر آسمان آمده
هر کرا زر بو غنیمت دست شان دان آمده
زان سپیدی ان سیاهی وی بو ان آمده
شاهد بر بچه کز خورشید دکان آمده
نور موسی در سیاهی حرف قرآن آمده
وان دهانرا سیم لب چون سیمین دندان آمده
سرنگون دلو آب چون چاه زنخدان آمده
عیسی آنجا کیست هاون نیز دکان آمده
چادری کان دست رسی خشت عمران آمده
گرد مرابن الله اورا آمه سبیان آمده
بر چنین یاری ز عصمت کاف ها خوان آمده
کز فلاخنسان فراز کعبه غضبان آمده
بر سر فرغان کعبه سنگ باران آمده
کز خروس قعنه شان آواز خذلان آمده
باز غصبان گاه اهل بغی عصبان آمده
واندر و مشتی عهودی سنگ قتلان آمده

زود بی‌نام از جلال کعبه مریم صفت
خیبر و آذر دون کعبه عیسی کرد و پران آمده

من بچشم خویش دیدم کعبه از زرخم سنگ
اشکبار از دست مشتی تا بسامان آمده

کرده روح القدس پیش کعبه پرپاران صحاف
تا برو آسیب سنگ اهل طغیان آمده

بوقبیس از شرم کعبه رفته در زلزال حوف
کعبه از روی تجرد رای نقلان آمده

کعبه در شرع عرب چون قطب در تنگ مغنا
یا صحابت در بحر ظلمانی گروگان آمده

کعبه قطب است و بنی آدم مثال المغنطیس
کز قطب آسیمه رشید او بحیران آمده

کعبه هم قطبست گرد او ز مستان چون شمال
صورت دستاس بین قطب و دوران آمده

کعبه روغن خانه دان و زرد رشب دوزخ آر
کاو پیه گرد روغن خانه گردان آمده

کعبه شمع روشنان پروانه وگیتی لگن
بر لگن پروانه را بین مست جولان آمده

کعبه گنج است و بیابان عرصه باران گنج
گرد گنج از گنه صف ماران فراوان آمده

کعبه شاه شهد و گلان زر دست ای عجب
خیل زنبوران و مورانش نگهبان آمده

همه‌رین معنی گوید

الوداع ای کعبه کانیک وقت هجران آمده
دل تنذری گشته و از دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه کانیک مستمند اوفتاده
زانکه چشم از اشک بیگون او قی افشان آمده

الوداع ای کعبه کانیک هفته در خدمت بست
عیش خوابی بود و تعبیرش اجران آمده

الوداع ای کعبه کانیک دیده خاقانی
شمه‌ئی خاک مدینه جزو درمان آمده

الوداع

الوداع ای کعبه کانیک کابد با جان میرود
الوداع ای کعبه کانیک ز رحلت میرود
بلکه میخواهی و کعبه هان مدینه پیش تست
مصطفی کعبه ستاده و ده کتف او سنگ سیاه
گرچه چار ارکان او را فقط نشناخته
چند از خاک مدینه چند از عین البقیع
در مدینه مصطفی دین مشخص شد ز آن رو کعبه
گر بجوئی در نویسی هم باسم هم بجا
پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب
پیش بزم مصطفی دان نوش تا کرد و بیا
مصطفی دم بسته و خلوت نشسته بهر آنکه
باش تا باغ قیامت اسها آید که باز
کاف و نون بوده ستون از هزاران سال باز

رفته از پیش تو و جان تو حیران آمده
زیر سر بر کرده و بس نرد و پایان آمده
تا بحکمین و در وی هست بان آمده
هر کف از بحر کف او زمزم احسان آمده
چار رکانش یاران چار یاران آمده
هر دو اهل چار جوئی مشتهی بستان آمده
وانکه آن دین در مدینه اهل بنیان آمده
در مدینه نقش دین بینی برهان آمده
این چه عود آن چون فکر در عود دران آمده
عود سوزان آفتاب و عود کیوان آمده
بلبل نخل ست و گویی رازستان آمده
نخل و بلبل بینی اندر بحر و دستان آمده
زاده فرزندی که شاه شاهنشاه گیهان آمده

آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار
زاده خورشیدی که تختش تاج سعیدان آمده

کشته داود نبی زراد لشکرگاه او
باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده

داغ برخ زاده بهر بندگی مصطفی
هر لوا آمد کز مشیمه چار ارکان آمده

وین عجوز خشک پستان هر شبی آبش
مادر یحیی ست گوئی تازه زهدان آمده

بنده خاقانی و بهر مدحت مصطفی آورده رو
کرده ایمان تازه و زکرده پشیمان آمده

چون بیابان بخت روشن از اشک سرگرم
چون بنابالبشان گوهر نماز اربیابان آمده

آسمان وار از خجالت سر فگنده پیش او
آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمده

گر مسلمان بود عبد الله بن ابی آخر نخست
باز کافر گشته و در راه کفران آمده

بود کعب ار مرثیه گوی از ابتدا کار نخست
پس مسلمان گشته و هم عذر حسان آمده

گر توام عبد الله ابن مرج خوانی باک نیست
من بدل کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده

نام من شاعر چو من شد نعت او را اشکوبی
نفس من چون شاعر و زنعت او ان سلمان آمده

خلق را بار گناه ست کار مرد گناه بندگان
بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده

گر همه زهر ست خلق از زهر خلق اندیشه نیست
هر کرا تریاق فاروقش ز فرقان آمده

من شکسته خاطر از شروانیان نی نفط من
خاک شروان موسیائی بخش ایران آمده

خاک شروان نیست چون اغزنین منم غزنین چو من
ار چو من غزنین مگر غزنین بشروان آمده

من به بغداد و همه آفاق خاقانی طلب
نامهٔ خاقانی طراز نخبهٔ بغداد آمده

از نشاط آستین بوس امیر المؤمنین
سعد اکبر مهین مژگونی گرمان آمده

مهدی آخر زمان المستضی بالله که هست
خاک درگاهش سعادت عید قربان آمده

آفتاب گوهر عباس نام الحق که هست
ابر انعامش زوال قحط نعمان آمده

هم خلیفه هست از محمد هم ز حق چون آمد تر
تهنیت آیی جاعلی فی الارض دستان آمده

این قصیده در زندان در شکایت روزگار و نعت رسول مصطفی صلی الله علیه وسلم گفته است

صبحدم چون گله بندد آه دود آسای من
چون افق شفق در خون نشیند خنده‌های من

مجلس غم ساخت است امشب چو بیدستوی من
نامه بر آفاق گشت از مژگان مهیای من

رنگ بازی پیشه است کار گنبد نارنج رنگ
چند چو شم گز بروی نگذرد صفرای من

تیر باران سحر دارم سپر چون نگذرد
این نه من گر گرگ خشتم باران ژاله‌های من

این همایون گون که چون یم آسمان پالود دوی
شد سکاهن کوشش از رود دل دریای من

روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار تست
از خم که گل کند اشک همین اندای من

گرد دیدی در کیا پیچان کنون در غار غم
مار بین پیچیده در ساق کیا آسای من

آزردها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم
زان نجنبم ترسم آگه گردد از دردهای من

تحقیق صد حصار است آهن غافل چرا است
روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفات
نیست بر من روزه دیداری از ان مژگان مرا
اشک چشمم در دهان افتد گر افطار از انگبین
پای سن گوئی بود گر شرمی ما خود بود
زانکه داغ آهنی آخر دوای درد ها است
نی که یک آه مرا هم صد موکل بر درست
روی دیدم دیدم از غم سوی دیدن شد مرا
چون بامم کاسه خشک ست خزینه غایبش
ای عفا الله خوابگان کز سر صفراب جاه
چون زر از پرده ای عزت چون گل از پرده برآ
نیست زر در گل بست الا که خار پای عقل
زر در و حرف افتاد با هم هر دو را میوند نی
سامری سیرم نه موسی سیر تم تا زنده ام

شمع شان بی منجنیق از صدمت نکبای من
خاطر روح القدس پوید ز بیتابی من
روزه باطل میکند اشک دمادم بار ها
جز تاب گرمی نگذرد در نای من
پای ای این درد سر بود زیر سودای من
ز آتش آه من آمن داغ شد بر پای من
گر نه چرخی مشبک از ه پیمایی من
همچو موسی دیدم اندر بیخودی بینای من
پس طناب در گلو افگند باند اعدای من
خواند و اندر من زاباد و اندر حیرانی من
نیست شان پروانه وار از بیخودی پروای من
صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من
پس کجا پوند ساز د با دل یکتای من
در شم گوساله آلاید بد بیضای من

در تموزم برگ بیدی نی ولی از زردی
برگ خرمایم که از من باد زن سازد جلق

تا نه مشکم گیرد بندم کنی در حصه ما
تا نه آمیخت رنگی سرزنشها کرد و گفت

تا نه گفتش تا نه گم گو کایت معنی مرا
آینه رنگی که پیدایی تو از پنهان من

کعبه وارم مقتدای سبز پوشان فلک
در ممزج تا شم و ممزوج کوثر خاطرم

چون گل رعناست شخصم گر لایی شمن
چند پنداره که در پیغوله غاری شدی

آنبوسم در بن و سایانشینم چون صدف
جانفشانم عقل باشم فیض انعام دلم

عاری و در رحالی و غیبی و قدسی اوام
دایه من عقل و ذوقه شرع و دهانصاف بود

باد زن شد شاخ طوبی از پی گرمای من
باد سردم دلبست ریز ریزا جزای من

ای جان پرواز جو بد طیب جان افزای من
تیک بد رنگی نداری صورت رعنای من

تیک اینک محبت گویا دم بویای من
کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من

کز وطای عیسی آمد شق دیبای من
در معرج خاطیم و معراج رضوان رای من

در شمیدی شاهدی دارد گل برنای من
ای پی غولان گرفته دور ولی از صحرای من

نش نه ام تا بر سر ایم کف بود دهنای من
طبع عامل کیست تا گردد عمل فرمای من

کی بود در بند اشقصات استقصای من
آخشیجان امهات و علویان آبای من

چون دو بستان طبیعت انبصر آرد و عقل
وز دگر سو چون خلیل الله در و گر زاده ام

چشمهٔ صلب پدر چون شد بکار یزدان رحم
پرده فقرم شیمه دست نطقم قابله

زانبداء ملک و بابک نبازیدم چو طفل
بخت شستم نخورده پخته و خام سما

خیض بر جوره جنابت بر ملایک بسته ام
ور خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد

در بهشتم میخورم طلق حلال ایراک روح
بوسه بر سنگ سیاه و مصحف دشمن دهد

مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق
دست من جوزا و کلکم خوشه و معنی سنبله

در دبستان طبیعت صد دل والای من
بود خوار گهر عیسی تا در ترسای من

زان مبارک چشمه زاد این گوهر غنای من
خاک شروان مولد دار الادب مثنای من

زانکه هم مالک رئیم بود هم بابای من
گر شما خاقانیان اکنون ثنا گستر منید

گر ز خون دختران رز بود صهبای من
دی رسید از دست امر وز اجری وای من

خاک میشد تا پذیرد جرعهٔ حمرای من
گرچه چون گوثر همه تن لب شود اجزای من

دخل صد خاقان سفره یک نخشه غرای من
سنبله زاید ز هوت از جنبش جوزای من

گرچه از زن سیر تان کارم چو خشتی مشکل است — عامل است از جان من وان خاطر غدرای من
گر معیشت اقلیم گوید کس مقابل این دو دست — کافرم در القیامه مسجد اقصای من
شاعر از اگرچه عادت بر غم اندر قرآن جفاست — هم از ایشان بود ظاهر وجه استهزای من
از مصاف بولهب فعلان چو خاتم صناع — چون بر کاب مصطفی شد مقصد ملجای من
قاسم رحمت ابوالقاسم سول الله کز — دولای او خدیو عقل و جان مولای من

در مدح ملک الوزرای مختار گوید

دل صید زلف اوست بخون او نکو ترست — وان صید کان اوست نگون سر نکو ترست
بر دو آب و رنگ من من از آن سنگ آب دوست — عاشق چو آب سنگ ببر در نکو ترست
رنجور سینه ام لب و لعش دوای من — کین درد را بنفشه بشکر نکو ترست
در تخت نرد عشق فتادم بدست خون — مهره بدست رخانه مشدن نکو ترست
در چشمش آب بی و رخ از شرم خوی او — بادام خشک خوشتر و گل تر نکو ترست
خوی بدش که باز رهانم مرا ازین — آن خوی بد ز زهر چه نکو تر نکو ترست
امسال نوبر دل خاقانی است عشق — خوش میوه ایست عشق ببر بر نکو ترست
خاقانیا ز روزی را ز شعر چند چند — شعر از چه کیمیاست از و زر نکو ترست
طبعت که کیمیای زر روزگار اوست — بر صدر روزگار ثنا گر نکو ترست
دستور اعظم افسر دارندگان ملک — کز ظل عرش بر سرش افسر نکو ترست
مختار دین نظام ممالک که رای او — از آسمان قوی تر و ز اختر نکو ترست
راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست — اسرار علم طاقش از بر نکو ترست

هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل — اکسیر گنج ملک بگوهر نکوتر ست
در عهد این خلیفهٔ آل اسلافش ار بمسیح — بر قبهٔ مسیح بجاور نکوتر ست
مختار گوهر آمد و اسلام افسر آفتاب — از آفتاب زادن گوهر نکوتر ست
بر افسر ملوک نشاندش سپهر از انکه — فرزند آفتاب بر افسر نکوتر ست
در خطبهٔ کرم تعبش بدر عالم ست — بر منبر ملک صمد مطهر نکوتر ست
سنگی ست حلم او که نگردد بسیل خشم — آن سنگ در ترازوی محشر نکوتر ست
محضر کنم که او ظفر دین مصطفی ست — عدلش بی گواهی محضر نکوتر ست
عدل ست و بس کلید در بهشتی بهشت — گو عدل اگر گشادن این در نکوتر ست
دین چیست عدل بس تو دعا عدل گو از انکه — عدل از پی نجات تو رهبر نکوتر ست
عدل ست و دین دو گانه ز یک ما در آمده — فهرست ملک ازین دو برادر نکوتر ست
هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه — کین سایه بان ز طوبی اخضر نکوتر ست
هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بزن — کین نوبتی ز چرخ مدور نکوتر ست
هر گز تف سموم بیابان ظلم خست — عدلش سقای برکه کوثر نکوتر ست
سر سایست عالم و عدل ست نطنج او — تضمیح از دوای عافیت آور نکوتر ست
تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر — عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر ست
احکام کسروی نشنیدی که در سمر — عدلش ز عقل مملکه پرور نکوتر ست
انسانه شد حدیث فریدون و بیوراسپ — زین هر دو آن کدام بمنبر نکوتر ست
این داد کرد دوان ستم آورد عاقبت — هم حال داد گر ز ستمگر نکوتر ست

عله برحسب قول مشهور و یعنی گویند حدیث است الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم یعنی ملک با دین بهتر و توام از ای دو طفل اند که هر از یکی

امروز عدل بر در مختار روان بس — امید طلب که این طلب امید نکو ترست

کسری و جعفرست که یکقطره همتش — از هفت بحر کسری و جعفر نکو ترست

ای خواجه زمین و درت هفتم آسمان — در سایه تو چارم کشور نکو ترست

از خواجگی چه فخر کنی کز کمال قدر — هر حاجتت ز خواجه سنجر نکو ترست

شهباز ملکی و ز پی نامه بردنت — سیمرغ در محل کبوتر نکو ترست

آذین باغ دولت و هارون در گهت — از قصر قیصریه و قیصر نکو ترست

ای خیمه ز زمانه بکلک چو ذوالفقار — نام فلک بصدر تو قنبر نکو ترست

خاقانی که تائب حسان مصطفی ست — مداح بارگاه تو حیدر نکو ترست

جاندار تو رضای حق ست و دعای خلق — کین دو ز صد سریت لشکر نکو ترست

در ناف عالم دل ما جای مهر تست — جای ملک میان معسکر نکو ترست

از باد گردنام تو کام سخنوران — چون نکهت مسیح معطر نکو ترست

چون آستین مریم و جیب عیسوی — از خلق تو زمانه معنبر نکو ترست

ای صدر ملک و صاحب عالم ثنای تو — از هر کسی نکوست و ز چاکر نکو ترست

تو داوری و ما همه مظلوم روزگار — مظلوم در حمایت داور نکو ترست

عادل غضنفری تو و پروانه تو من — پروانه در پناه غضنفر نکو ترست

من خضر دانشم تو سکندر سیاستی — هر چند خضر همنفس اسکندر نکو ترست

لیکن چو آب روزی خضر از مسافری ست — عزم مسافران بسفر در نکو ترست

دارد سر و تنم سر و پای دل و هوان — آن شریف تو سلاح تن و سر نکو ترست

از رنگ رنگ خلعه که فرمود مرا — خاقان از نگار خانه آذر نکو ترست

دستار خزه و جبهٔ خارا نکوست لیک — تشریف وعده دادن اشتر نکوتر است

آن بس لبِ عضاری از بخشش ملک — اینجا بهر معانی درخور نکوتر است

بس بس گلاب جود که بر ما فشانده‌ئی — غرقه شدم بغیبه و عنبر نکوتر است

رهوار می سفینه چه بینی که گاه غرق — بهر صلاح لنگی لنگر نکوتر است

سوگند میدهم بخدایت که بس کنی — گرچه عطا چو عمر مکرر نکوتر است

هرچند کان عطای سوفا شگرف بود — دانند کین ثنای سوفر نکوتر است

گرچه نکوست بخشش و لطف هوای ابر — شکر زبان لالهٔ احمر نکوتر است

در شکر کردن از زر خورشید و سیم ماه — آن زر و سیم بر سر عنبر نکوتر است

گر ابر کرد مجمره زرین ز رود گل — احسنت مرغ ازان زر مجمر نکوتر است

ساق کیاست شبه زبانی بشکر ابر — شکر کیا ز ابر مکدر نکوتر است

خوش طبعم از عطات و لی رو ز خ ترش — حلوا بخوان خواجه مزعفر نکوتر است

بیمارم از دل و دم سردم مزورست — بیمار را مگو که مزوّر نکوتر است

بیمار دل بخور دم مزور نمی رسد — کو راد و امفرح اکبر نکوتر است

گفتم ترک این طرف و قبله ساختم — عزمی که از یقین مصوّر نکوتر است

راهب که دست داشت صد نور بر جبان — شمع بشش ز چوب صنوبر نکوتر است

گرچه نکوست رزق حلال از قضا و لیک — قانع شدن بر رزق مقدّر نکوتر است

نی نی بدولت تو امیر سخن منم — عسکر کش من این نی عسکر نکوتر است

من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب — کز شرق و غرب نام سخنور نکوتر است

جانم بحشمت تو نه غمناک خورم ست — کار م بهمت تو نه بتر نکو ترست

این شعر بهر بیه زمن یادگار دار | کز نوعروس باز رز و زیور نکوترست
در غیبت آن قصیده که گفتم شگرف تر | در حضرت این قصیده دیگر نکوترست
هستم عطار وار این دو قصیده دو بیگ | لاف عطارد از دو سیگر نکوترست
جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز | معمار باغ ملک مقتر نکوترست
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل | ملک زمانه بر تو مقرر نکوترست

ایضاً در وصف صبح ملک الشعرا اجد علا مختار نیکو کرد آنرا بیان قلم داده

دوش چو سلطان چرخ تاخت بمغرب عنان | گشت ز میر شهاب روی هوا بر سنان
داد گه بیخی ظلام سایه خاکی بباد | یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان
گشت چو جنت بنور قبه چرخ از نجوم | شد چو جهنم بدود خرمن ارض از دخان
شام شعبده نمود حقه مه را بلعب | مهره زرین مهر کرد نهان در دهان
مطرد سرخ شفق دست هوا کرد شق | پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
چون سپر زرّ مهر کرد نهان زیر خاک | ناچخ سیمین ماه کرد پدید آسمان
راست چو از آینه عکس خیال پری | گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
دیدن ناپدیدنش بود نه بر دیدنی | گه چو جمال یقین گه چو خیال گمان
در بر ایوان ماه بارگهی بود خوش | ساکن او خواجه فاضل نیکو بیان
نسخه اسرار غیب دفتر او برکنار | قاسم ارزانی خلق خانه او در میان
در بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش | حور وشی اندرو غیرت حور جنان
سرو قدی لاله روی نرگس مست و خمار | چنگ زن باده نوش نقل کن و شعر خوان

عطارد نام ستاره ایست که دبیر فلک ست و نزدیک آفتاب ست و بزرگتر از دو ستاره دیگر پیش آن خاقانی عطارد خواند

مقتر بمعنی مقدر

ارزانی نام شاعر معاصر خاقانی

وز بر آن بارگاه نوبتی فسر ویست — همچو قضا کامگار همچو قدر کامران

خسر و شمشیر و شیر باعث لیل و نهار — والی اوج و حضیض عامل دریا و کان

وز بر آن نوبتی خیمه ترکی که هست — خونی خنجر گذار صیقل آهن کمان

آتشی کز هوا آب سپر تیغ او — گر دو بر آرد بحکم گاو و بال قران

وز بر آن خیمه خواجگیه خواجه — گوست بتاثیر سعد صورت و معنی جهان

مفتی کل علوم خواجه چرخ نجوم — صاحب صدر زمان نور کون و مکان

وز بر آن خواجگاه طارم پیر من — همچو اثیر و ثری همچو اجل جان ستان

بر ده بهنگام زخم در صف میدان جنگ — حربه هندی او نوک ستیغ سنان

گشته ز سیارگان رفعت او پیش از آنکه — بام خداوند را هست شب پاسبان

بدر سپهر کرم صدر کرا عجم — صاحب یمن قلم فخر زمین و زمان

شمع هوای زمین دین خواجه روی زمین — محفل کلک و نگین صدر و صدر جهان

منعم روی زمین کوست ابد دل و سخا — چون عمر و چون علی گرد جهان اسخیان

نگرم دریا نوال صعفر بخواه و نوال — خواجه گیتی گشای صاحب خسرو نشان

رایت میمون او وقت بنات النعش — بر خط فرمان او چون علم کاویان

نقطه گهربار او خیرت ابر بهار — دست زر افشان او طلعت بدر منیر

عمر ابد راشده مدت او پیشکار — بخت ازل راشده حاجب و دستور و یار

تا خبر باش او در ملکوت او فتاد — کس بجز روح الامین نیست مگر الامان

رای صوابش ببین کز مدد دیده قلک — خال خداوندگار داده بخاقان نشان

ای شده بدخواه تو مضطر بناز اضطرار — همچو بداندیش او مختفی از خویشتان

وی بصبدای صریر خامهٔ جان‌بخش تو
تاج ده آرد شیر تخت ده ارد دوان

بخشش تو چون هوا زو همه کس را نصیب
پوشش تو چون قضا زو همه جا بی‌شمار

قوت حزم تو را کوه بزیر رکاب
سرعت عزم تو را باد بزیر عنان

هم سبب امن را رافت تو کفیل
هم اثر عدل را رای تو نوشیروان

چون رخ و اشک عدو تا ز شفق صبح و شام
کاشته در باغ چرخ زعفر و زعفران

دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه
شیر علم کی بود هم‌سر شیر ژیان

خصم اگر بر خلاف نقض تو گوید شود
زآتش دل در دهانش همچو زبانه زبان

خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو
خنجر خصم تو گشت خنجر او را فسان

گر دو بسی هست جود در همه عالم ندید
تازه تر از جود تو چشم امل سیر بان

پای ترا بوسه داد زان سبب آخر زمین
گشت بری از بلا فتنهٔ آخر زمان

کینهٔ عدل تو هست در دل فتنه مدام
هست قدیمی بلی کینه گرگ و شبان

بحر کفا از کرام در همه عالم توئی
کاهل هر راز تست قاعدهٔ نام و نان

خاصه درین عهد ما کز سبب سنگدل
خاصه درین دور ما کز اثر جهل آن

روی سخا گشته است زرد ترا و شنبلید
وز اشک سخن گشته است لعل تر از ارغوان

لاجرم از عشق نعت وز شغف مدح تو
زآتش خاطر مراست شعر چو آب روان

غایت مطلوب من خدمت درگاه تست
ای در تو خلق را گشته بروزی ضمان

نیست جهانم بکار جز در میمون تو
ور بودم فی المثل عمر در و جاودان

خاک در تو مرا گر بودم دستگیر
خاک زدست فنا بر سر این خاکدان

بگذر و داریا بدی از تو قبولی بجاه
افضلی خوش سخن بی‌شک از فرغدان

تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود
همچو فرعون ز رنگ ایمن و بیرون شود

کوکب ناهید با دیبه ور تو پرند داد
چشمهٔ خورشید با در بر تو یابد آن

شعله رای تو با دعا گله مهر و ماه
فتنه گوان تو با دعا مدعا فش جان

باد مسلم شده کفت و بنان تو را
خنجر گوهر نگار خامه گوهر فشان

جاه ترا مدح گو عقل و زبان خسرو
حکم ترا بنده دست دولت بخت جوان

در مدح مجدالدین خلیل بطریق صله آن قطعه چشم روح شاه انتعاش گیرد

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند
دست مستی بر جهان خواهم فشاند

پیش مرغان سر کوی مغان
دانه دل را یگان خواهم فشاند

دیده می پالاود گیتی خاک پای
جرعهای این بران خواهم فشاند

اشک در رقص ست و نالهٔ در سماع
بر سماع و رقص جان خواهم فشاند

بر سر خاک از جفای آسمان
خاک صد بر آسمان خواهم فشاند

دوستان چون از نفاق آلوده اند
آستین بر دوستان خواهم فشاند

دشمنان چون بر غمم بخشوده اند
بر سر دشمن روان خواهم فشاند

گیتی ام کز زندگی بر دل خستم
هر زمانه هر زمان خواهم فشاند

هر زری کز خاک بیزی یافتم
بر سر این خاکدان خواهم فشاند

این ستاره دری و دُر دری
بر امام بحر و بر خواهم فشاند

این زر اکسیر نفس ناطقه
بر سر صدر زمان خواهم فشاند

هر سحر خاقانی آسا بر فلک
ناوک آتش فشان خواهم فشاند

این دو طفل نوری اندر مهد چشم — بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند
این سه گنج نفس از قصر دماغ — بر امام انس و جان خواهم فشاند
این چهار احساد کان کائنات — بر مراد کن فکان خواهم فشاند
کس چه داند کین نثار از بهر کیست — تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
بر جلال الدین و مجد الدین خلیل — در مدحت بیکران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او برچید شمع — هم بر ان لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او دزدید طبع — هم بر ان کلک و بنان خواهم فشاند
داورم گی دست فرماید برید — کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از حکم اوست — عقل بر گنج روان خواهم فشاند
ملک را حرز امان از رای اوست — روح بر حرز امان خواهم فشاند
گر خضر کردم بر ان عمر آلود — هم رداهم طیلسان خواهم فشاند
ور ملک باشم بر ان یعسی نفس — سبحه پروین نشان خواهم فشاند
زیر پای اسپش از دستم رسد — افسر نوشیروان خواهم فشاند
قحط دانش را بامجاز ثنایش — من و سلوی از لسان خواهم فشاند
چون کند پروانه جان افشان بشمع — من بر و جان همچنان خواهم فشاند
خود کیم من و زسگان کیست جان — تا بر ان فخر جهان خواهم فشاند
ابلهم گر فضله مار الحمیم — بر لب حوض جنان خواهم فشاند

گر سحر تا بر سر بیت الحرام — آید شت پلیبان خواهم فشاند
خوش نسیم کز ریزهٔ ریم آهنی — بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
با نحوس کید قاطع راز جهل — بر سعود سعد بیان خواهم فشاند
با دم الحیصی که از خر گوش ریخت — بر صف شیر ژیان خواهم فشاند
با سم گوسار و دنبال گرگ — بر سر طور و شبان خواهم فشاند
با کلاهی کز کیا با فد شبان — بر سر تاج کیان خواهم فشاند
با غبار لاشهٔ دیو سپید — بر سوار سیستان خواهم فشاند
با لعاب اژدهای خمیری — بر درفش کاویان خواهم فشاند
اینت جعل ار فضله کوی جعل — بر مدهامتان خواهم فشاند
اینت کفر از گرد نعلین یزید — بر ریل خیبر ستان خواهم فشاند
گرچه در حلق شما کین افگنم — چون کمند امتحان خواهم فشاند
ور چه پر تیر گردون بشکنم — چون خدنگی از کمان خواهم فشاند
لیک با تیغ یقین اوسپر — بر سر آب گمان خواهم فشاند
پیش کلک دور باش آساس تیغ — بر سر خاک هوان خواهم فشاند
در حضورش لالی آرم بر زبان — نه لآلی از زبان خواهم فشاند
پیش نطقش کاجم آرد از دهان — خاک توبه بر دهان خواهم فشاند
بیضه چون طاؤس نر خواهم شکست — وز برون آشیان خواهم فشاند
عقد نظمش را فروخواهم کشاد — بر سر شاه اختران خواهم فشاند
زیور نثرش فروخواهم گسست — بر شه صاحب قران خواهم فشاند

بر خط دستش که هند و چین درستد — هفت گنج شاکان خواهم فشاند
چون بهند و چین او دستم رسید — دست بر جیپال و خان خواهم فشاند
هر سه تشریفش که خواندم یک بیک — هر دو ساعت نثارکان خواهم فشاند
هست هر سه چار خوان هشت خلد — من سه جان بر چار خوان خواهم فشاند
چون ازان خوان لقمه خواهم چشید — بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
باد چون جان جاودان عمر شه سنن — جان بر و هم جاودان خواهم فشاند

ترجیع بند در مدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین شروان انوار الله مرقده

جو سحر راز جهان نمود صبح — مشک جو جوازد هان نمود صبح
صبح گونی ز لف شب عاشق — کز دم عاشقان نشان نمود صبح
در وداع شب غمان خون گریست — روی خود را ازان نمود صبح
جام فرعونی نشان ده تا کجاست — کاتش موسی عیان نمود صبح
مرغ تیز آهنگ بختی بر فشاند — چون نمودار زر فشان نمود صبح
قفل زنگی بر گرفت از درج روز — نافه شب را چو زین نمود صبح
بر سماع کوس و بر رقص خروس — خرقه بازی در نهان نمود صبح
بر محک شب سپیدی شد پدید — چون عیار آسمان نمود صبح

تا برآرد یوسفی از چاه شب — دلو سیمین سلیمان نمود صبح
در کمین شرق زال زرنوز — پر عقاب آفتاب پنهان نمود صبح
حلقه دیدستی به پشت آئینه — حلقه مه همچنان نمود صبح
کوی اندر بر حمائل چرخ را — خنجر شاه اختران نمود صبح

شاه گیخسرو مکان شرق گرفت
خضر اسکندر نشان در شرق تافت

صبح خیزان ام جان در خواستند — وا دعوی را سبان در خواستند
پیش کان فرا شود سبوح خوان — در صبوح حق خوان در خواستند
در مناجات که سرستان کنند — جرم آن سبوح خوان در خواستند
نازنینانی که در آگه شدند — زود جامه زنشان در خواستند
گر قدحهای صنوبری شد زدست — هم بر طلی عذر آن در خواستند
چون نهنگان از پی در یا کشی — ساغر کشتی نشان در خواستند
کوه زهره عاشقانند انگبین — کاتشین دریا چنان در خواستند
از زکوة جرعه دریا کشان — مفلسان گنج روان در خواستند
جور خواران را جهان انصاف داد — کز خود انصاف جهان در خواستند
ساقیان نیز از یک بوسه خشک — باز تر نقد جان در خواستند
چون کناری را بها گفتیم چند — صد بهای کاویان در خواستند
چرخ و انجم بر طراز روز نو — کنیت شاه اختران در خواستند

بو المظفر ظل حق چون آفتاب

مالک الملک جهان در شرق و غرب

پند آن پیر مغان یاد آورید — بانگ مرغ زندخوان یاد آورید

دجله و جله تا خط بغداد و جام — می دهید و از گیان یاد آورید

خفتگان را در صبوح آگه کنید — پیل راهندوستان یاد آورید

دانه بر مرغ بهشتی در دمید — مرغ جانرا از اشیان یاد آورید

بر شما باد اچو خون بر مرخورید — خاکیان را در میان یاد آورید

خون نهید و خوانچه پستان کنید — بیخودان را از برخوان یاد آورید

چون ز جرعه خاک را رنگی دهید — هم بوی ز آسمان یاد آورید

خاص را در آستین جا کرده اید — عام را بر آستان یاد آورید

کعبتین را گر سه شش خواهد نقش — نام رندان بر زبان یاد آورید

دوستان تشنه لب از خاک را — از نسیم جرعه دان یاد آورید

در شبستان چون زنانی خوش بود — از شبیخون زنان یاد آورید

روز شادی را شب غم در قفاست — چون درین باشد زان یاد آورید

جام را نشان بجا قانی دهید — خاطرش را در نشان یاد آورید

راویان را بر زبان تسمیت — مدحت شاه اختسان یاد آورید

ملک ملت را نگهبان او سزد — کامیاب و کامران شرق و غرب

راز مستان نهان بیرون فتاد — از صبوح آواز شان بیرون فتاد

ساقی از قیفال خم بر باد خون — طشت زرین آسمان بیرون فتاد

زاهد کوه آستینی بر فشاند — زو کلید خمستان بیرون فتاد
صوفی قرا کبودی چاک زد — سیاغرش از باد مان بیرون فتاد
باد و ستار مودن در ربود — کعبتین ز انمیان بیرون فتاد
مسجه در کف میگذشتم باد داد — بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در بر حمائل داشتم — می فروشی از دکان بیرون فتاد
بند زر از مصحفم در وجه مے — بستد و زر از نمان بیرون فتاد
پشت خم در خم شدم وز درد جام — خوردم و موش از زر ابیرون فتاد
یک نشان در دبر دراعه ماند — دوستی دید نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون نهادند این حدیث — این حدیث از دوستان بیرون فتاد
جور میکش همچنین خاقانیا — خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد
کشتی پیروزی از دریای غیب — بر در شاه اختستان بیرون فتاد

کسری اسلام و خاقان کبیر
خسرو سلطان نشان شرق و غرب

کوس را دیدی مغان بر خاسته — بانگ مرغان بین چنان بر خاسته
اختران آبله مانند را — از رخ گردون نشان بر خاسته
شب چو جعد زنگیان کوشیده — وز غدار آسمان بر خاسته
روز چون رخسار ترکان از کمال — خال نقصان از میان بر خاسته
مجلس از جام و تنور گرم و خوش — باد آتش زین و آن بر خاسته
آتش از انگشت بین بیرون برده — روم در هند و ستان بر خاسته

نغمه مطرب شده چون نفخ صور — زد قیامت در جهان بر خاسته
مه چو عیسی در زره ها ارغنون — غلغل انجیل خوان بر خاسته
گوش مطرب تا سجوب انشاسته — ناله اش از زانوبان بر خاسته
نای پی کوش و زبان بسته گلو — از زره پیش فغان بر خاسته
چنگ بین چون ناقه لیلی دزد — بانگ مجنون هر زمان بر خاسته
هر دو شیشه پاک از جام سبز — زر و سیمش رایگان بر خاسته
من ز مهر و باد و ماه این ماه — بهر و رشناه افشان بر خاسته

چهارمقطع اسوم در شید بود
بل دوم مهدیش ان شرق و غرب

آن زلفست آنچنان آویخته — سلسله هست از آسمان آویخته
سلسله کز بهر دل او بخته اند — بهر ظلمت او چنان آویخته
حلقه گوشت چو جیبار انجلیق — در بر زلف بین نهان آویخته
گر سر [illegible] — [illegible] آن ارغوان آویخته
آهوچشمست هدان زنجیر زلف — جان شیران جهان آویخته
تا سر نیست با میان ساخته است — کوی از موی روان آویخته
هر زمان با نعنج زنان میاد آر — آتی از بازو کمان آویخته
دل که در پای غمت پیوسته است — موی از کوه گران آویخته
عنبرین دستار چه گردد خجل — طوق غبغب در میان آویخته
فتنه در فتراک تو بسته عنان — داد خواهان در عنان آویخته

ای بوی آسمان را از جفا بر سر من هر زمان آویخته
در تو آویزم چو موسی گر غمت شد بوی کار جان آویخته
جور کم کن خاصه چون کس نیست ای عدل شاه احسان زنجیر امان آویخته

رایت و چتر جلال الدین حسن
صبح و شام آسمان در شرق و غرب

نامرادی را بجان بربسته ام خدمت غم را میان بربسته ام
عالمی تیر باران جفاست بر حقم کز چشم جان بربسته ام
آمدم تسلیم در هر چه آمدم دیده امید از ان بربسته ام
سر بتیغ دشمنان در داده ام در بروی دوستان بربسته ام
روز همجنسان فرو شد لاجرم روزن دل را آسمان بربسته ام
تا دم من گوش من هم نشنود سوی لب او فغان بربسته ام
تا نیابد غور این غمها پدید گربه را راه نهان بربسته ام
سایه خود هم نبینم تا زیم آنچنان چشم از جهان بربسته ام
هر چه خواهد چرخ کو میکند از جفا گر نکند گفتن زبان بربسته ام
راز مرغان را سلیمانی نماند پیش دیوان ز ان دهان بربسته ام
برز با نم مهر مردان کرده اند همچو طفلان گفت ازان بربسته ام
خاک بر لب کرد خاقانی و گفت در فروشی را دکان بربسته ام
همت از کار جهان برداشته دل بشاه و شه نشان بربسته ام

برق تیغش دیدبان ملک دین

ابر جوشش میزبان در شرق و غرب

گر جهان شاهِ جهان میخواندش — آسمان هم آسمان میخواندش
زانکه شیطان سوز دجّال افگن است — آدم مهدی مکان میخواندش
مفخر اول بشیر خوانش که دهر — مهدی آخر زمان میخواندش
در صدای کاید از طاس فلک — هم فلک کیوان نشان میخواندش
آهن تیغش دلِ اعدا بخورد — مردم آهن خای آزان میخواندش
دیدهٔ دندان که خاید استخوان — کادمی هم استخوان میخواندش
خطبهٔ مدحش چو برخواند آفتاب — مشتری حرز امان میخواندش
سکهٔ قدرش چو نبوشت آسمان — ماه لوح غیب دان میخواندش
تیغ شه ماند بلوحی کز دو رو — ملک محراب کیان میخواندش
نصرت نوزاده تا با تیغ اوست — چرخ طفل لوح خوان میخواندش
ایجد تائید بین کز لوح ملک — طفل نصرت چون وان میخواندش
آنکه جبریل است تیغش را که عقل — وحی پیروزی رسان میخواندش
نصرت شه تا عده دار آرزوست — عقل آبستن نشان میخواندش

هر کجا نام تو نصرت نام زد
زیر رایات شه آن شرق و غرب

دست و شمشیرش چنان بینی بهم — کآفتاب و آسمان بینی بهم
شاه و ملت پاسبان از بر فلک — هفت سلطان پاسبان بینی بهم
از نهیبش در جهان ارکان خصم — چار طوفان هر زمان بینی بهم

آب خضر و نار موسی یافت شاه — عزم و جزمش این و آن بینی بهم
شه سکندر قدر و اندر موکبش — خضر و موسی هم عنان بینی بهم
حکم عزرائیل و برهان مسیح — در کف و تیغش عنان بینی بهم
چون دو نفخ صور و خشم رضا تیز — عمر بخش و جان ستان بینی بهم
دوست و دشمن را رضا و خشم او — زهر و پازهر روان بینی بهم
خنجر سبزش چو سبزه آبگون — خضرمی را نشان بینی بهم
تا نه بس دیرا ز کمال عدل شاه — مصر و ری در شاپران بینی بهم
از نسیم عدل او هر پنج وقت — چار ملت را امان بینی بهم
بر دعای دولتش در شش جهت — هفت مرد از یک زبان بینی بهم
در ریاض عشرتش هر هفت روز — هشت جنت نقل خوان بینی بهم
گنبدش چون بشمری هر شش حرف — نه فلک را حرز جان بینی بهم

کمتر از اقطاع سکبانان اوست
قطع قندهار و قیروان در شرق و غرب

رحمتش از طوفان نشان خواهد نمود — معجز نوح از سنان خواهد نمود
تیغ هندویش از مخالف سوختن — در خزر هندوستان خواهد نمود
بر ثبات دولت او تا ابد — جنبش عدلش نشان خواهد نمود
سبزخی شام آگهی داد از آنکه — روزی خوش در جهان خواهد نمود
صبحگاهی کز شبستان کشان — تیغ خورشید آن کشان خواهد نمود
شب روی کرده کلنگ آسا و من — همچو شاهین کامران خواهد نمود

در مدح شروانشاه

در ذکر شب معراج

در مدح شروانشاه

سوم فارسی
شکر گشیدن
بر شکر بیگانه ۱۲

موبه
ران کشان
عبارت از شکر
کشیدن است

بی از شب
مثل کلنگ باد
بر بوده و در روز
مثل شاهین رفت
۱۲

خلق خصمش در شتاب جان دهد — کو نبطی بر کمان خواهد نمود
چون کمان و تیر شد نون و القلم — نشتره فتح امین آن خواهد نمود
چون شن ناخن تنش بدخواه را — تن چو ناخن زآستخوان خواهد نمود
شاه موسی که چون خنجر کشد — زیر ران طور دوان خواهد نمود
خصم فرعونی نسب همچون زمان — دوکدان در زیر ران خواهد نمود
بنده گیر ای جان دشمن زان نمی — کو ز ترکش دوکدان خواهد نمود
سنگ گزید خصم و تیغ شه چو آب — کاتش مرگش عیان خواهد نمود

نزل خوار تیغ و مور خوان اوست
وحش و طیر و انس و جان بر شرق و غرب

زیرکان کار سرا جان دانسته اند — علم جزوی ز آسمان دانسته اند
از رصدهای سیر دوسال دگر — خسف بادی در جهان دانسته اند
قرنها را حکم پیشین کرده اند — تا قرانها در میان دانسته اند
بر سر میزان ز جمع اختران — بستگ و یک نوع از قران دانسته اند
نامبرده برج خاکی را تمام — برج بادی را مکان دانسته اند
گرچه هفت اختر بیکجا دیده اند — جای کیوان بر کران دانسته اند
من یقین دانم که ندهد آن نمود — کان حکیمان از گمان دانسته اند
حکم شان باطل ز است از علم شان — کاختران اکامران دانسته اند
هفت بازون بر در سلطان غرب — از چه رو فرمان روان دانسته اند
هفت بیدق عاجز شاه قدر — از چه سان بحاج شان دانسته اند

کار پیکان نامه بر دین دان و بس — پیک آکی نامه خوان دانسته اند
عارفان اجرام را در راه ام — صفت پیک ایگان دانسته اند
دفع این طوفان بادی را سبب — دولت شاه اختران دانسته اند

هر شب و روزش دو خادم شمس و پس
جوهر این و عنبر آن در شرق و غرب

شاه شرق کامران ملک باد — آفتاب خاندان ملک باد
پیش او هر تاجداری همچو تاج — پشت خم بر آستان ملک باد
از پی طغرای منشور ظفر — تیر جکشش بر کمان ملک باد
خطّ علی او همچو خط استوا — تا گزیر آسمان ملک باد
ظلّ کعبش کاوفتد بر ساق عرش — زاد سرو بوستان ملک باد
تا بجان بنیند جنس سایه را — سایهٔ بالاش جان ملک باد
بهر تعویذ سلاطین از شناش — اسم اعظم بر زبان ملک باد
بر زبان ملک چون نامش رود — آب حیوان در دهان ملک باد
دعوت او چون دعای ما دران — در اجابت همعنان ملک باد
از سر تیغش چو داغ تازیان — ران شیران انشان ملک باد
از شعاع طلعتش در جام می — نجم سعدین بر قران ملک باد
فضل یزدان ضمان عمر اوست — عمر او هم در ضمان ملک باد
بس بقایم ریخت با عدلش جهان — کو چو قائم در جهان ملک باد

بخت بادش پاسبان اسلام را

پاس عدلش پاسبان مشرق و غرب

وله فی مدح خاقان کبیر جلال الدین الدنیا شروان شاه اخستان نور الله مرقده گوید

خوش خوش وسیلی قیان لب گشت خندان صبح را — گوئی بعود سوخته بستند دندان صبح را

تا نخل بندی کرد شب زان خوشه پروین رطب — کان صنعت نغزای عجب کرده است خندان صبح را

گر دود زن مشک زعفران ساز د خطوط اختران — بر سوگ آن دامن‌تران در د گریبان صبح را

یا آه عاشق بود و خود بر صبح سوزان نام زد — کان تیر آتش پاش زد بر ریخ تابان صبح را

کو ساقی دریاکشان کو ساغر کشتی نشان — کز عکس آن گوهر فشان بینی صدف سان صبح را

در باب عیش صبحدم تا نگذرد بگداز غم — کانیک بعمر نیم دم دریافت نتوان صبح را

مرد از دو رنگی طاق به این رنگ مهد طاق نه — هم جور خور هم دور ده انصاف بستان صبح را

یا صبح خوش در کش عنان در چه کاب مستان — کز کم حیاتی در جهان تنگست میدان صبح را

بر روی صبح از زاله خوئی سبز بین روئی مه — گوئی ز دشنه نیلروی چون دیده عریان صبح را

بستان ز ساقی جام زر هم برخ ساقی بخور — وقت دو صبح آن لعل تر در ده سه گردان صبح را

گیخسرا نه جام می خون سیاوش رنگ دے — چون آتش کاوس کی کرده زر افشان صبح را

آن جرعه ریز شاه بین خاک عقد عنبرین — گوئی بدان عنبر زمین آلوده دامان صبح را

فرمان ده اسلامیان دارای گیهان اخستان
عادل تر از بهرامیان پرویز ایران اخستان

ترک سلاحی پیش خوان تا خود بخوان آید ترا — خون صراحی پیش ران تا نوش جان آید ترا

از بسکه کوست آفتاب از بوی مستی و خراب — از سر برآرد نیم خواب آفتان و خیزران آید ترا

در بزم عیش افروختن کو در سماع اندوختن
همچون سپندان سوختن در رقص و افغان آیدت

چون بر طلسمارانی گران خیل نشاط از هر کران
همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت

دل بر سه خوان ظرب چون مرغ فردوسی طلب
یک نیمه گو یا ای عجب یک نیمه بریان آیدت

هست این زمین را نو نبو کاس کریمان آرزو
یک جرعه کن در کار او آخر چه نقصان آیدت

چون جمله ارانی روان ریحش بپاشد از زمان
گر ز زیر خاک دوستان آواز عطشان آیدت

آن نازنینان بر خاک افگنده چرخ چند پاک
ای بسکه نالی در دناک از یاد ایشان آیدت

گر داد آزادی دهی قد هم کنی در خم جهی
ور پی ز خود بیرون نهی آتش گلستان آیدت

گر کعبه جویی بار یا بتخانه سازی سجده جا
ور بت پرستی با صفا کعبه بتا خوان آیدت

چون از نیاز بت بوی کعبه پرستی روی نه
چون آن بت اندر جوی نیل گردن آسان آیدت

تا زه تو زرقست و بس بر کفر داریها مپرس
می گیر و صافی کن نفس تا کفر ایمان آیدت

بگذار زهدی بی نمک بل تا فرود آید فلک
هر خنه آید یک بیک طاق و ایوان آیدت

بر یاد خاقانی الکبیر ار می خوری جان بخشدت
بل کان شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت

مجلس پرستی خانه بشمر بزم سلیمان بین درو
وصف صفاهان بستان نگر صفهار مرغان بین درو

کام و قنینه خونفشان چون اشک داود از نشان
مرغ صراحی جان کنان در ارغنون الحان بین درو

کز فاسقان زاری کنه در باغ رضوان مست به — در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان بین درو

در ربع پستان اسجان هند و کعبه ایمان — کوی بتان را کعبه دان مرغم خرستان بین درو

چون شد هوا سنجاگون گیتی فنک[1] پا رد کنون — در طارم آتش کن فزون رو با خزان بین درو

شکل تغور چون قفس طاوس وش اغش هم نفس — چون ذره وه افلاک بس مریخ دیوان بین درو

خیکست شش بستان زنی رومی دل زنگی تنی — مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین درو

چون مشک چو بین آکنون گهانی بین شد زبون — خیز از رگم خم زیر خون قوت رگ جان بین درو

بر بط تنی پیچان نگر موزون بچه ارکان نگر — هر شست رگ میزان نگر زهره میزان بین درو

نالهٔ رباب از پس زدن هم کف چه سر هم کاسه تن — چون بین خرش زرین سن بس تنگ مسدان بین درو

خیکست عریان و تهی ش صد در بشیم در بشی — بسته پلاسین منظرش انوش پنهان بین درو

مالست چون طفل حبش دو انگبانش ترک بش — نه چشم دارد شوخ و خوش صد چشم حیران بین درو

دف را خم چوگان شه با صوت تا یوان شه — همچون شکارستان شه اجناس حیوان بین درو

کیخسرو آرش گمان شاه جهان بان چون پدر
اسکندر آتش سنان خضر نهان ان چون پدر

شرطی کز اهل دانستی با عشق خوبان تاختن — با یوسفان گرگ آشتی مشکل بیابان تاختن

ای عاشق جان زبان بادوست جان در میان — نقش زر سود ان بود کز زهر سلطان تاختن

[1] فنک: روباه

ساقی فریب آمیز بین بر طرب عتاب انگیز بین
باز آرمی زین تیز بین صد جان آن آماز کن

زآنگشت ساقی خون ریز بستان در انگشت مزن
بر زابدان انگشت گز باشاهدان آهنگ باز

در پهلوی خم پشت خم بنشین و دریا کش بدم
بر چین بشرگان جرعه هم از خاک فرگان باز کن

می سازشکین هر زمان عیش طرب بین هر زمان
از گاو سیمین هر زمان خوزیز قربانی بساز

خوش عطسه ای کز نوروز ست می سیحان لو روز ست می
در شب افروز ست می آن شبستان باز کن

این گنبد نارنج گون بازیچه دارد اندرون
زاه سحرگاهش کنون بر سنگ باران باز کن

از صوت آه اخترشکن طاق ملک را در شکن
بند طبایع در شکن هر چار طوفان باز کن

خاقانیا سگ جان شدی کاندوه کش خم بار شد
در عشق سر لیوان شدی مست لیوان باز کن

عشق آتشی کابت بود دارعشق نگریزی چه سود
آن دل که در بغداد بود اکنون شبستان باز کن

چون جا بگیری اودمی تا خط بغداد دمی
بغداد ما را داد دمی وای خم بان باز کن

یا دجلال الدین کنم تا سنگ حیوان گردم
خاک درش بالین کنم تا چوب ثعبان گردم

تا بر کنار دجله دش آن آفت جان دیده ام
از خون کنارم جله شد تا خود چرا آن دیده ام

سر و زبستان ارم شمع شبستان حرم
رویش گلستان عجم کویش زبستان دیده ام

بغداد جانها روی او طرار دلها موی او
دل دل کنان کوی او چون خود فراوان دیده ام

باشد بغداد اندرون طرار پنهان رهزن
در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده ام

دجله ز زلفش مشک دم زلفش چو دال جله خم
تا زلف مشکینش چو تا رخم کشش خم امان دیده ام

آسیخته با تعصب انگیخته طوق از عجب
دستار چه بود زشب بر ماه تابان دیده ام

افتاده چون مشکش فنوز غیب بر دامنش
زان نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده ام

زلفش چلیپا خم شده لعلش مسیحا دم شده
ز لف و لبش با هم شده ظلمات حیوان دیده ام

جان از پیش تیمار کشان چون زلف او بیمار کشان
دل چون دهانش پسته وش خونین چنان خندان دیده ام

او سرگران بر گور نان من بر سر نهاده نردبان
دلها دوان در بندآن کنان آهن بدندان دیده ام

دجله ز لف آخته کرده تتیم گاه خود
بغداد را از راه خود از دیده طوفان دیده ام

تیز ستم چون بازار او حیران شدم در کار او
جان در خط دلدار او مدهوش و حیران دیده ام

زلفش بسان زنگیان هم شده از هر کران
بر عارضش بازی کنان افتان و خیزان دیده ام

خاقانیا جان برفشان من بر ید عاشقان
کان گوهر از بحری بجان ارزد کز ارزان دیده ام

چون عزم داری راه دل چون دهی بخواهد را
فرمان شهریاران شاه را بر دل نگهبان دیده ام

فردوس مجلس داوری کاروح دربانی بیدش
اجرام موکب قدری کافلاک میدان بیدش

نی نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم
آزاد کرده همتم در بند خوبان نیستم

چون کوی سودا نسپرم در روی زیبا ننگرم
بر دام خوبان نگذرم چون مرغ ایشان نیستم

یاد بتان تا کی کنم فرش هوس تا طی کنم
این آب چون بین پی کنم چون دیگران نیستم

شیدای هر مه وش نیم جویای هر دلکش نیم
پروانه آتش نیم مرغ سلیمان نیستم

اینک شب کافگندم نهان بر قفله لعل بتان
تا صبح خرد چون شد عیان تا بان نقاب نیستم

ساقی غم راز اندرون چون بسته بیند کنون
تا چند بارم اشک خون کز راز دل افشان نیستم

هستم نخستین دوستان هستی کمید نیست آن
هر چه هستم بی فشان کز وصل جانان نیستم

گر کس بود دشمن منم ور چرخ دشمن افگنم
تا کی زید زرین تنم گر آهنین جان نیستم

جستم سر و پای جهان شیب و فراز آسمان
گر هیچ اهلی در میان بیدم مسلمان نیستم

مانم نجاک کم بهالب تشنه آب وفا — گز جرعه هیچ آشنا آلوده امان نیستم
بر دو آب رویم آرزوست ابله کدام آب و جه رو — روی از کجا و آب کو خود در غم آن نیستم
سلطان برنائی مگر بهر سوار می شد بدر — تا کی پیاده بر اثر تو یم چو سکبان نیستم
هر کس بقدر کام خود جوید دیوان آم خود — من باز جستم نام خود هیچ دیوان نیستم
آتش زمن بنهفت دم کز شرمساری هم دمی — مصحف زمن بگرفت سخت هم کز اهل ایمان نیستم
گر کعبه را محرم نام اهل کنیسه هم نه ام — در بابت زمزم نه ام مرد خمستان نیستم
گر دیر یم خوانی نام ور کعبه ام رانی نه ام — مشغول خاقانی نه ام مقبول خاقان نیستم

بغداد باغ ست از مثل بل باغ رضوان گفتمش
روزی مبغداد این غزل در وصف خوبان گفتمش

گردون علم برخوانش انجم سپه ران منبرش — طاس از زمرد دانش چرخ از کیوان منبرش
مزعاء زهره گوهرش بهرام و دهره لشکرش — بینام بهره اخترش فتحی که توران منبرش
نیسندم از نخبت اینقدر کز دولت او حضرتش — زیر نگین و خطبه در بلغار و خزران منبرش
خواهم ز نخبت یکدلش کز عرش مینهم محملش — زرآدخانه بابلش مربط خراسان منبرش
نظم گند گوهر فشان کز فتح شه یابم نشان — چون گردن گردنکشان طوق فرمان منبرش
چون کاسه یوزش جهان حلقه بگوش آمد جنان — کز تاج شیر سیستان نعلین سکبان منبرش
نعلی که افگند اوبهش شمشیر ساز در سمش — موی که گیرد خاتمش حرز سلیمان منبرش
اسپ کبود دست آسمان بر زانی زین اختران — باشد بنام اختران داغی که بر ران منبرش
جوزا لگام مرکبش در گرد قلب عقربش — روی آفتاب تن شمش دم جوزهر سان منبرش
چون ناصفا شد مهترین جبریل بینم بر زمین — در دو فلک بیند یکین هر چار طوفان منبرش

خورشید شد سپهر لوای و بوسه زد بر پای او — هر صبح از سودای او بر خاک غلطان منبمش
از بسکه لبهای آن لعل مسیحم پیش عیا — چون جویم از نعلش نشان سیمار مرجان منبمش
انجم بریزد از دست جانها گریزد از جسد — آید چو شمس اندر اسد در حرخ میدان منبمش
آن پیل مست انگیخته در دست شست آویخته — با بحر دست آمیخته تسلیم پیچان منبمش

گویم که باد چرخ زین زیر سلیمان میرود
در موکب روح الامین دیوی پری سان میرود

آسیمه عدلش ملک را چون عقل در جان ورد — خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان ورد
خلقش که گل سرا بره و آب از تماشا رای صواب — آن گلشکر دان کا فتاب اندر سیاهان ورد
اقبال او خرسان ثنا بعدل شه همداستان — پیل آرد از هندوستان انگه بخرسان ورد
جنت گهر بر تیغ او دوزخ شرر در تیغ او — گوئی بگو هر تیغ او عقل ست کابان ورد
بستان دولت کشورش در دست لعل گسترش — شمشیر صولت پرورش ابر کبستان ورد
در مکتب درویش دان از لوح شاهی عشر خوان — هر طفل دولت کاسمان هندو دوان ورد
خود نیست دولت اگر ز از مهد خاقان الکبیر — آری همی ناز بارگیر از بهر میدان ورد
شاه جهان مهدی ظفر معنی شبان داد گر — ایام دجال دگر گرگ ستم زان پرورد
ایام بر عهدی کند زا مروز تا کی دی کند — کا رهدی مهدی کند دجال طغیان ورد
خصمش بامعل ست از زبر شیطانش پرورده شر — از خوک و سگ باشد بتر شیر یکه سگبان ورد
از اکه شر سرکش کند عدلش ز آبش قش کند — نظم دلها خوش کند نی گرم دندان ورد
فرش چو خور مهتاب آراست بابی الباب را — چون ظلمت آب را انوار یزدان ورد
چون پان سپر دام سپه فحل رمه ست اقبال شه — کز بهر رم دارد نگه فحلی که چوپان پرورد

دولت برآرد داد او چون خلد کایمان دهد
راحت فزاید یاد او چون شکر کاحسان دهد

شاه اولین مهدست خود ثانی سلیمان بادهم — از نقش نخدمت نامزد خاتم نفرمان بادهم
گردون غلامش از خطر خورشید جامش از گهر — کیوان حسامش از ظفر بهرام پیکان بادهم
دین و دش آبادست ازو دولت نگاهست ازو — ملکت پناهست ازو دولت پناهان بادهم
بزمش چو رضوانست از لطف و عدلش چون جنان — صدرش چو کعبه است از شرف خلقش چو قرآن بادهم
نوشست بخت و دشمنش سرمست در گریبانش شب — چون با پرندر دامنش پیوند دامان بادهم
جامم کفش چون منگبری مستانه با دیو دژم — جامم آینه اسکندری می آب حیوان بادهم
شمشیر خنجر خام انگشت هر دم نخجوان دشمنش — چون ابر گرید بر تنش ان گریه خندان بادهم
شمشیر خصم از بخت بد بسته زبان لبود خود — چون آینه رنگار خورد چون شاه دندان بادهم
عزمش همه بالست و پر حزمش همه مغفر ست و فر — بزمش همه مالست و زر فضلش همه سحبان بادهم
از رفتن مهد شرف خزران اشتر رضوان کنف — بر شاه بخت ست آن طرف شاهی بشیروان بادهم
نوروز را عیدست کین چون دولت شه روح و دش — حالش چو جنت همدمست خوش فالش چو قرآن بادهم
پیش ملک زاقبال نو نوروز پی آرد بسال نو — گیرد زدولتفال نو صد سال از نسان بادهم
بادش سعادت دستیار از راح قدسی دستکار — دوشیدآر اجرام علوی پیشکار ایزد نگهبان بادهم

مدحش مرالمتقین کنادالهام نزدان هر نفس
در هر دعا آمین کنادر پیش عرش رضوان هر نفس

در مدح بطریقه سابقه شروع خامه روان کرد

برکوس نوای نوبر دار بصبح اندر — گلگون چو شفق کاسی پیش آر بصبح اندم

گلبام زند کوست گلاب شود کاتش — کاتش نگلاب آرد خمار بصبح اندر
گر مصحف گردون ابنج آیه زر دارد — آمد پرطاوسش دیدار بصبح اندر
جامست بدان مصحف پنج آیه زر دارد — مصحف بنه و جامی دار بصبح اندر
گر حور پریشیم فن خفتست چو کرم قز — از بانگ قفینش کن بیدار بصبح اندر
زخمی که سه یک بوت دواهی شه شیر گردد — یکدم بسه یک می خور با یار بصبح اندر
در تیره ده ساعت شب صد ناقله گردد — با چارده مه فرضی نگذار بصبح اندر
چون ساقی هیپوت از آب قدح شمعی — پروانه ز آتش کن بیزار بصبح اندر
ای شمع تهیودی تا کی شب زر دوشی — این اعجاز مسیحش نه دربار بصبح اندر
صبح ادهم گردون را مهماز بهلوزد — پیداست ز خون انگه آثار بصبح اندر
از خلق صراحی بین کز می بفغان آمد — چون سرفه کنان از خون بیمار بصبح اندر
سرخیمه چیوان بین تا طاس عکس او — ریگ بن دریا را بشمار بصبح اندر
تا خوانچه زر دیدی بر چرخ سیه کاسه — بی خوانچه سپید آمد می خوار بصبح اندر
گر صبح رخ گردون چون خنگ بتی سازد — تو سرخ بتی از می بنگار بصبح اندر
جام ملک مشرق بر کوه چو شعله زد — سرمست چو دریا شد کهسار بصبح اندر

خاقان جهان او سر دار همه عالم
لقمان کیان گوهر مختار همه عالم

نور از افق جامت پیدا ز نود آنک — خور از تتق کامت رخسار نمود آنک
تا کی کنی سنگ زن شیشه عقل ایرا — می چون نتوانی از شیشه دیدار نمود آنک
از دین عسیبی هرا ز وقتیه ب ا ب ا ب ا — هر وقتیه نوروز دیگر شهوار نمود آنک

چون قبّه کند باده کو نبذ رسد مهمان — مهمان رسدش زهره کاتار نمود آنک
کف چرخ زنان بر می می قصّ کنان از دور — دل خوار کنان از ترنج گلنار نمود آنک
بیاغ مغنّان ساقی بارش گه راحم — کز جام خطا از ورق طیار نمود آنک
صبح ست ترا از وی کز بهر بهار مے — در کفه شب آنگش دینار نمود آنک
از ریزش کاوز رشیر تن شاه دروان — از مشک تر آهو انبار نمود آنک
مست خروس آری از جرعه شب خیزان — چون نعره کوس آمد هشیار نمود آنک
ها بلبله مؤذن شد نوبت بگوش آمد — حلقش ز صلا گفتن او کار نمود آنک
آن مؤذن زرقشتی کو سیر نگردد از قامت — در حی علی گردان بیمار نمود آنک
کشتی ست قدح کوی یا ست آن کشتی — وز موج دران دریا کهسار نمود آنک
خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی — کز نیل خم عیسی زنار نمود آنک
بوی می نوروزی در بزم شه شروان — آب گل سیسنبر بر یار نمود آنک

جمشید فلک هیبت خورشید ملک حشمت
یک بنده سه رایش معمار همه عالم

ایضاً

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید — ریحانی گلگون ز ابازار پدید آید
رخسار فلک گوئی بود آبله پوشیده — چون آبله کم گردد رخسار پدید آید
بر صبح خروس گوئی مصر ست شناسه زن — کین صاع ز ریوسف دربار پدید آید
مه چون سر و آن نیمو دکنون در لے — آهوی فلک اهم آثار پدید آید
آن آهوی زرین بین بر شیر وطن کآید — کو را سر و سیمین هر بار پدید آید

بر قرطهٔ صبح از مه چون جیب پدید آید — آن زرد فواره هم ناچار پدید آید
می ابسلام آید خورشید چو طاس زر — کو طاس می ساقی تا کار پدید آید
صد جان مسیحا نجی یاری مسیحا بین — کاقبال مسیحان بند چون یار پدید آید
بیداد حریفان این بس دو گرند ای دل — زانصاف طلب کردن آزار پدید آید
گر زان می شعر آشی بر خاک فشانم — در لب لبلبستان چون گل ز خار پدید آید
سر رشتهٔ عیش از نیستی سامان ما زد — کین رشته چو سر گرد شد دستوار پدید آید
مسمار زر اندود ما بینا بکند چشم — کز مسمر چنین پرکه رنگار پدید آید
تا کی چو هوا نفس ما بر خاک گریزد — کان خاک که هوا گیرد لبس غبار پدید آید
میکاوش کردن خرد این ناصاف چشمه — خس ناطلب جوید بسیار پدید آید
سنجان ثقه و بهلل را بر کس مسلط — زر دغل و نامعیر از نار پدید آید

شاه بخشد ملک را اقبال منزوی بده
چون تو خواهی خلق را تا تو نخواهی عالم

نوبهار است و بنفشه بر لب جویبار همی پوشد — نوروز است و بنفشه بر لب جویبار همی پوشد
می چون زر و جام او چون سیم و چون سیماب او — از سیم و زر رنگین قبا بر سبزه زار همی پوشد
از بوی او بینی همی گوئی خزان بگذاشت — در کوه و صحرا خرقهٔ خضر بهار همی پوشد
بر لب چو سبزه خطی کز نشکفته باغ آن مه — لبک از نعتی مشکل اسرار همی پوشد
چنگ از چه برد از شرع آهن بر شکیم — زانست پیدا سی هم بسیار همی پوشد
نالیست نیاغی خوش نغمه از بلبل — کاندر دهن کبکی منقار همی پوشد
نالند و رباب ما از کار زده شد از زخمه — لیک از خوشی زخمه آزار همی پوشد

دف را نشکارستان شادی ست زبانگ سگ — غم زو چو تذرو ان سر و خارهمی پوشد
سرو دست هوادم دم پیش آرمی و آتش — چون اشتاب دل عاشق کز نارهمی پوشد
در مجمره سنگ آمد در جلوه عروس زر — در مجمره آهن شد گلنارهمی پوشد
آورد همی و باید چون گبر نه ناشوئی — رومی سزد ار بنده دیدارهمی پوشد
از خانه برون شد بر بام چو سر برزد — گوئی ز ازار زرد دیوارهمی پوشد
از باغ قدم در کش ان کوی ز پرنیش کن — چون پیرهن از کی غنچه نارهمی پوشد
تا زر ورقی زرین کم شد ز سر گلبن — شاخ از شب مهرنی شب تارهمی پوشد
ابنک بقبای شنجرفی خورشید بماهی شد — زو هر دو نی ماهی دینارهمی پوشد

شروانشه اعظم را خورشید سزد بنده
چون بنده احسانند احرار همه عالم

دل عاشق خاص است ز اغیار نیندیشد — زری که خلاص آمد از نار نیندیشد
دل مرغ سرانداز ست از آدم و حور ایرا — آری دل کنج انرش از مار نیندیشد
چون یار دل و دارم بر تیغ نهاده سر — کز هیچ سر تیغ اغیار نیندیشد
دل هم نکند در کار از زر و زیوری ایرا — مزدور سلیمانست از کار نیندیشد
گر کودک غمان بار در بزل بکشد بارش — کو بختی سرمست ست ز بار نیندیشد
عشق این دل مسکین را کز خار نهد گونه — کو گور غریبانست از خار نیندیشد
دل هم بگله داری بر عشق سر اندازد — یعنی که چو سر گم شد دستار نیندیشد
دلدار که چون یزدی یکموی نیازارد — دل هم بسر موئی آزار نیندیشد
عشق ار بکشد یک ره صد بار کند زنده — تا تا دل ازین کشتن زنهار نیندیشد

باز این دل خاکی را دادند بدست خون — امسال همان خواهد و زپار نیندیشید
هر بار دل از طاعم کی زخم شش خواهد — کین نقش بصد دور این بار نیندیشید
آنرا که ز چشم و دل طوفان و ستیزد — از برق غمان یکسیک بسیار نیندیشید
خاقانی اگر عمری بر یار فشاند جان — در خواب خیالش را دیدار نیندیشید
هست آفت بی بارجای سه این آتش — کاندر دو جهان یکسر کس یار نیندیشید
جان آن کف شاهست از حادثه مر آنرا — تیغی بر جز هست از دار نیندیشید

گنجور و گوهر بخش از گوهر گنجور
کز جام خرد دیده است اسرار همه عالم

عیار نه آفاق ست این بار گران مرا — باز یچه ایام ست این کار کمن دارم
زنجیر همی بزم تعویذ همی سوزم — دیوانه چنین خواهد این بار کمن دارم
صرف دو لبش سازم وین دل ز دو بستانم — کاخر لبه بوسی ارزد این جان که من دارم
شد رشته جان من یکتا مگر روزی — در عقد بکار آید این تار که من دارم
هر چار بباغ اندر دارد طبی یا گل — نی گل نه طرب دارد این خار که من دارم
چندان ز مژه ریزم تا در دل سوزان — کز دجله نخواهد مرد این نار که من دارم
با اینهمه از عالم عارست مرا الله — یاران مرا فخرست این عار که من دارم
مارست مرا خامه هم مهره و هم زهرش — بر گنج هنر واقفست این مار که من دارم
بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی — گر گنج ابد خواهی این دار که من دارم
گر پرده تو بر داری ای پیر مغان آنرا — از حبل متین نبی زنار که من دارم
چون خواجه نخواهد انداز مستی زکانی — آن گنج که او دارد انکار که من دارم

یعنی امسال که خاک شد دل را بدست خون دادند پارسال که شد دل را بدست خون دادند امسال همان خواهد و زپار نیندیشید

۵ جمله این کلمات از شیخ است

۶ انکار بفتح با کان نار امر بانکار شد اسم الفاعل المستفهم آنکه چون فرا خواهد

چون فائده سلطان فانی بود از ملکت — این ملکت یکهفته بنداد کرمن دارم
میدان سخن تو نو هر بار یکی نو — من گوی ببر بردم این بار کرمن دارم
او را همه کس نان ادرازین آمد جان — از شاه جهانست این دار کرمن دارم

وظیفه دولتی

تاج گهر آرش کزنک گهر تاجش
نام کیقباد
خورشید بسپهر آمد بسمر دار همه عالم

شاهی که خلایق را ایمان گرشد عدلش — گر دنقطهٔ عالم پرکار کشد عدلش
چون وصل نیارد جانها اندوه برد باد — چون عشق دمی از دلها ادراک عدلش
شاپور ذوالاکتاف است کناف همه ایران — مانی صلابت ابزار کشد عدلش
یاجوج ستم گم شد ازان پیش که اسکندر — هم زاهن تیغ او دیوار کشد عدلش
گل زاتش مظلم او نالیده بدرگاهش — ازکین گل آتش را انجار کشد عدلش
چون ابر همی گرید در یار سخا او — کان کین کشد از دریا کز ناکشد عدلش
از خانهٔ مار آید زنبور عسل بیرون — گر یک رقم همت با یار کشد عدلش
از آهن اگر عدلش آتش نگشاید — از سنگ بجای تف دینار کشد عدلش
جودش چه کند غارت دریای تیمم را — کاخر نه تیمم را ایثار کشد عدلش
سنگی که کشد آهن زان سان نکشد زانرا — کر خاک سر دوزخ اشرار کشد عدلش
خورشید نم دریا بالا نکشد چندان — کز خلد سوی کشور دان انوار کشد عدلش
رایض شود اقبالش بر اطلق و ابلق زین — چون رام شد این ابلق دربار کشد عدلش
بر هر زمی ملکت کو تخم بقا کارد — گاو فلک ارخواهد درکار کشد عدلش
گر عالم رومی وش زنگی لقب او را — دانم جبش بر رخ شنجار کشد عدلش

پنج غلام

زنجیر فلک گر دو جبل اند مطلوبان — کز قاف بقاف از کتن یکتا کشد عدلش

ای آنکه ز باطل الماکث کند آس

درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد
از عدل چو مسطر شد پرکار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهانداری — ای تیز با یامت بازار جهانداری

ای گوهر بهرامی بهرام سدیر تبر — وز نسبت سامانی سالار جهانداری

صف بسته غلامانت کبتاد جهان آرای — صعب ملکان پیشت انصار جهانداری

چون آینه گون خنجر در دست آری سپر — آن نور مصور بین زنار جهانداری

فشگفت کز از فردوس اول نفس فردوس — تا در نکند پشت اسرار جهانداری

گر بلبد گزار ان اقسا بسلطان گزد — آن وز که بیرون فتد از کار جهانداری

سلطان بقبای تو بسپر ممالک را — چون این بر که تنگ آمد در بار جهانداری

گر چه بسه آموزد ابل بوی ز مهد — مهدی نتوآموزد اسرار جهانداری

شاد از که بنو چهرست اندر کنف خسروان — کو چون تو پسر دارد فخر ار جهانداری

تیغست که سکر اگر داین عالم اخلاقرا — خورشید لقب دادش انصار جهانداری

قدر تو جهان دگر داد از ننگ جهانگیران — افزود دهم از نامت مقدار جهانداری

راست که فلک شنجد با عدل تو افزونه — کز عدل نکو آید میعار جهانداری

از عدل جهانداری کرد ار بجا ماند — بس دان نکوئی به کرد ار جهانداری

هفتم فلک ایوانست ایوان ملک خضرت — ای داده تو نصرت معمار جهانداری

چون سبزه عدل آمد باران کرم باید — کز عدل و کرم باشد آثار جهانداری

ماهشت بهشت آمد یک مایده عدلت

۱۰ اعلام
۱۱ اصلاح
۱۲ اصلاح
۱۳ اصلاح
۱۴ اصلاح
۱۵ اصلاح

شد مائدهٔ سالاریت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را — تاریخ معالی باد آثار تو عالم را
چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را — چون صور پسین باد انگفتار تو عالم را
فعل تو مسیحی دم انفاس تو امت را — نوزاد یحیی باد اسرار تو عالم را
پرسکهٔ دین نامست چون نام تو بر سکه — نقش الحجری باد اکردار تو عالم را
هشتم فلک ایوانست گلزار ارم قصرت — فردوس نهم باد اگلزار تو عالم را
باد از سر پیکانت سفته دل خواهت — وز نام تو سفته در بار تو عالم را
تیغ تو خزر گیرد در بند کشاید هم — زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را
در آتش شمشیرت داغ دل بدفعلان — بس داغ سگان کرده سگسار تو عالم را
سرخیل شیاطین شد بی گور ز پیکارت — باد از پی کار دین پیکار تو عالم را
باد آب گفت زفرق خاک تو در کعبه — رکن الحجر الاسود دیوار تو عالم را
تا هست ملائک را عرش آینهٔ نور — باد آینهٔ عرشی رخسار تو عالم را
کار تو بعون الله از عین کمال آمن — مهر ابدی باد اهر کار تو عالم را
سلطان فلک لرزان از بیم تو اشمر — آرام دهاد آن ور انوار تو عالم را
باد آیت فیروزی شانت شه اردشیر — فرخنده بنوروزی دیدار تو عالم را

نعل سم شب رنگت تاج سر جباران
حافظ سر و تاجت احبار همه عالم

وله در مدح سلطان مظفر الدین قزل ارسلان طال عمره گوید

لاف از دم عاشقان نزند صبح — بی دل دم سرد ازان نزند صبح

چون شعله آه بیدلان ثقب — در گنبد جان ستان زند صبح
گر عاشق شاه اختران نیست — پس چون دم جانفشان زند صبح
بازیچه روزگار ریشند — بس خنده که بر جهان زند صبح
صبح ار نه مرید آفتاب است — چون آه مریدسان زند صبح
چون شاه رود ز بیدلان باز — خنده ز سیان جان زند صبح
شاه است پس پرده دارد انگه — شاید که دم از نهان زند صبح
آن یک دو نفس که دارد از عمر — با شاه رایگان زند صبح
بس بنجرست از اندکی عمر — زان خنده غافلان زند صبح
معشوق منست صبح گر نه — چون خنده بی دهان زند صبح
چون نافه مشک شب بسوزد — بس عطسه که آسمان زند صبح
خرش خوش چو بهود پاره زرد — بر ازرق آسمان زند صبح
فرزیور را ختران بنورد — تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت
بل دارور جهان و جهان دولت

صبح آتش از نهان برآورد — راز دل آسمان برآورد
آن موذن سرخ چشم سرمست — قامت بسرزبان برآورد
امروز بگه نمود دندان — پس خنجر زرفشان برآورد
جایی که نمود خنجر آمد — آنجا چه نفس توان برآورد
آن نیست که بی سیانجی صبح — دستطرب از سیان برآورد

نزل ارسلان
نام پادشاه
گذشته و بخاقانی
برادست
موذن
چشم سرخ
از آفتاب
فلزیست
آوردن و
برآمدن

کاس می و قول کاسه گر خواه — چون کوس بگه فغان برآورد
ربط که بطفل خفته ماند — بانگ از بر دایگان برآورد
وز چرب زدن رباب فریاد — چون کودک عشر خوان برآورد
خنگست پلاس پوش پیرے — سینه سوی کتف ازان برآورد
دف کز تن آهوان سلب داشت — آواز گوزنسان برآورد
نایست گلو فسرده پوشش — کز حنجره قنینه جان برآورد
از بسکه رود هان گرفت است — بانگ از رود دیدگان برآورد
چون شاه حبش دم تظلم — پیش قزل ارسلان برآورد

سلطان امم مظفر الدین و رحیم ظفر روان دولت

ساغر گهر از دهان فروریخت — ساقی شکر از زبان فروریخت
در جام صدف دو بحر بنواد — یک دجله بجرعه دان فروریخت
چون خون سیاوشان صراحے — خون ناب از دهان فروریخت
در کین سیاوش از غنون زن — آن زخمه درفشان فروریخت
گوی جنان زخمه شاخ طوبیست — کو میوه جان جنان فروریخت
با مریم نخل خشک بفشاند — خرمای تر از میان فروریخت
چون عاشق بوسه زن لب خم — در حلق قنینه جان فروریخت
نالان چو کبوتری که در حلق — خون در لب بیگان فروریخت
هر جان که ز خم ستد قنینه — در باطنه جان کنان فروریخت

گوی که مسیح مرغ گل ساخت — وز دم بر بش روان فروریخت
سرخ آب رخ فلک دوه ارمی — کو آبله از رخان فروریخت
از جرعه زمین چو آسمان کن — چون گوهر از آسمان فروریخت
صبح از نم ژاله اشک او دید — بر مرغ زبور جان فروریخت
دری دری ابر خاطر من — پیش قزل ارسلان فروریخت

اسکندرنامجوی گیتی
کیخسرو کامران دولت

تخت گهر آسمان برانداخت — تاج زرین صدف ز رهنان برانداخت
روز آمد و کعبتین بی نقش — از رقعه اختران برانداخت
چون یافت محک شب سپیدی — صراف فلک دکان برانداخت
گوئی خم صرع دارشد چرخ — کان زر دکف از دهان برانداخت
این افعی زمردین بپیچید — مهره بسر زبان برانداخت
سر دست هوا سوز خورشید — بر کوه و دواج ازان برانداخت
انگه ز تنور دشکر جین — بر شکر دیو جان برانداخت
گوئی شرری که جست از دشت — هندو نهو اسمان برانداخت
مریخ چو باز خل در آمیخت — پروین همیل سان برانداخت
طاؤس غراب خوار هم دم — کاورس چینه دان برانداخت
در خرگه دوخت رو بیشرخ — چون سوزن بیکران برانداخت
گوئی که دوباره تیزه خونی — نمرود تا سمان برانداخت

یا تاج زر از سر شه رنگ — تیغ قزل ارسلان برانداخت

تاج سر گوهر سلاطین
بل گوهر تاج از آن دولت

مجلس بدو گلستان برافروز — دیده بدو دستان برافروز
یک شب بدو آفتاب بگذار — یکدل بدو عشق دان برافروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان — بزم دل ازین و آن برافروز
از لالهٔ آن و سوسن این — در سینه دو بوستان برافروز
هست از شجر و هجر دودآتش — زین دیده هوزان خان برافروز
در سوختهٔ شب از دو آتش — یک شعله زن جهان برافروز
چون صبح و شفق دو جام زرخوار — شب چون دل عاشقان برافروز
بر روی دو مه که چون دو صبح اند — تا وقت دو صبح جان برافروز
با چار لب دو شاهد از مے — سه یک بنجور روان برافروز
خاشاک دو رنگ روز و شب را — آتش زن و در زمان برافروز
چون نور رسد دو روزن چشم — زان خوانچه زر فشان برافروز
خوانچه دو کن از مے زمین را — چون خوانچهٔ آسمان برافروز
دل عود کن و دو دیده مجمر — پیش قزل ارسلان برافروز

سردار ملوک هفت اقلیم
سرمایهٔ تن هفت خوان دولت

راز زمین و آسمان برافگند — بنیاد دوی از جهان برافگند

نوروز دو اسپه یکسواری ست — کاسیب بمهرکان برافگند
از پشت سیاه نرگسین فرو کرد — برزرده کامران برافگند
سلطان یک اسپه سایه چتر — برماهی آسمان برافگند
ماهی چو صدف گرش فروخورد — چون یوسش ازدهان برافگند
پروا از گرفت روز برشب — تبهار دق از نهان برافگند
چون روز کشید دهره عذر — شب روزه خونفشان برافگند
کوئی صف استقر آواز — برخیل قراطغان برافگند
ابر آمد و چون گوزن نالید — برکوه لعاب ازان برافگند
گرچه کفن سپید یک چند — برسبزه مرده سان برافگند
باد آن کفن سپید رنگ برداشت — بس سندس و پرنیان برافگند
برچادر کوه گاززر آسا — از داغ سیه نشان برافگند
برکتف جهان ردای نوروز — فرقزل ارسلان برافگند

چون حیدر خاندان اسلام
شاهنشه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم — دل کو که زدل نشان ندیدم
چندان زدل و دل که در دو عالم — یک لدل دلروان ندیدم
صد قافله وفا فروشد — یک منقطع از میان ندیدم
سرنامه روزگار خواندم — عنوان وفا بران ندیدم
بیداد ندیدشمنان نکردم — وانصاف زدوستان ندیدم

۱ بهلانی نام وزیر شبستان ارسلان بود و وزیر بخلاف وزرای دیگر شهرت بکرم گشت

۲ دق نام زنست مهرد کنیزان بلغم و سودا زیادت شود آنرا بادشاه گویند

۳ بادشاه هفتم

صد روزه زرد دل گرفتم — عیدی بمراد جان ندیدم
از خم شکنی کز آسمانم — ماه نو از آسمان ندیدم
چون سگ بزبان جراحت خویش — می لیسم و مهربان ندیدم
هر چند جراحت از زبانست — مرهم بجز از زبان ندیدم
چون عیسی فارغم که با خود — چون سوزن سوزبان ندیدم
چون سوزن اگر شکسته گشتم — جز چشم و سری زیان ندیدم
چون طفل که هشت ماهه زاید — می بگذرم و جهان ندیدم
از دام دو رنگی شب و روز — خاقانی را امان ندیدم
عادل تر خسروان بعالم — الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاه دار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت

از عشوه آسمان مرا بس — وز چاشنی جهان مرا بس
آن پرده و این خیال بازیست — از رحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار رندان — بر آخر آسمان مرا بس
در دخمه چرخ مردگانند — زین جاودی خمدان مرا بس
بر بی نمکی خوان گیتی — این چشم و نمک فشان مرا بس
دل تندهد و جان ستاند ایام — زین ده دل جان ستان مرا بس
موقوف روانم و روان هیچ — زین بهج ناروان مرا بس
بیم سرم از سر زبانست — زین در دسر زبان مرا بس

تا در دسرم فرو نشاند — این اشک گلاب‌سان مرا بس
زنجور نفاق دوستانم — زامیزش دوستان مرا بس
تا صورت خلوه جلوه کردم — این شاهد غم نشان مرا بس
خاقانی را سخن چنین ست — کز گفتن جان و جان مرا بس
چرخ ار ندهد قصاص خونم — عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمان شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل بنوای جان چه باشی — بی برگ و نوا نوان چه باشی
تا زیست روان گسسته دو جای — چندین بغم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان — بنگر که تو زین و آن چه باشی
آینده و رفته را نگه کن — بشمر که تو در میان چه باشی
بر خوان فلک جزین و نان نیست — آتش خور این دو نان چه باشی
رو آتش کسرت خورش نیست — در مطبخ آسمان چه باشی
رو مهین دژت ار کشادنی نیست — در مخت هفت خوان چه باشی
با عبرت کور خانهٔ جان — در عشرت کورخان چه باشی
با انیمه کرهٔ جهانی — جز در رمهٔ جهان چه باشی
تقویم مهین حکم شش رو نیست — امروز تو قوتی نهان چه باشی
هر سال چو پنج روز تقویم — کم بوده بی نشان چه باشی
از کبیسهٔ سال و مه چو آن پنج — در دیدهٔ رایگان چه باشی

خاقانی

خاقانی عاریه‌ست عمرت — از عاریه شادمان چه باشی
گر دانهٔ لطف خواهی الا — مرغ قزل ارسلان چه باشی

استاد سرای دست تقدیر
استاد در آستان دولت

عزمش گر در کمان کشاید — حزمش صد زمان کشاید
با قوت عزم او عجب نیست — گر خنجر آسمان کشاید
هر عقده که جوز هر که مه داشت — رمحش ببر سنان کشاید
بند دم کژدم فلک را — زان نیزهٔ مارسان کشاید
خضر الهامی که چون سکندر — از ان سبب لشکر کشد وجهان کشاید
وز خاک سکندر و پی خضر — صد چشمه باستخوان کشاید
دریا چون ملک به بند از سهم — چون لشکر شاه ران کشاید
وز بس دم دی نهی عدو را — بر چهره فلک ستان کشاید
راند ست نجم قدر حکم — کافاق شه کیان کشاید
حصن فلک دوازده برج — کاقبال خدایگان کشاید
در گرد مصاف روی نصرت — شاهنشه شه کامران کشاید
هر عقده که روزگار بندد — دست شه کامران کشاید
یعنی که نقاب شهر بانو — فاروق عجم ستان کشاید
انجاز که هست شش در کف — گرزش بیکی زمان کشاید
زین دفتر روش را علی الرغم — تیغ قزل ارسلان کشاید

ملک
ملک
نشان

چرخست کبود ده بدانش
افسرده شد از برای دولت

سندان سبنان چنان شگافد — چون صور که آسمان شگافد
گر تخت کیان زند تبر ان — جیحون سر سبنان شگافد
دیدی که شگافت معجزه ما — او خورشید آسمان شگافد
گر نیل روان شگافت موسی — او بحر سیاه دمان شگافد
چون خنجر زهر گون شه ما — بس زهره که آن زمان شگافد
چون تیغ زند سر پلنگان — همچون سم آهوان شگافد
بس سینه که چون زبان افعی — زان تیغ نهنگ سان شگافد
شمشیر دو قطعیش یک زخم — پهلوش پهلوان شگافد
گر تیغ علی شگافت فرقی — او البرز السنان شگافد
جا کز به ثنا زبان کند سوی — تا موی بامتحان شگافد
یکران بهشت جعد سازم — زان موی که این زبان شگافد
آه از دل برزنم چو بسته — کز پری دل دهان شگافد
دریای سخن منم اگرچه — هر کس صدف بیان شگافد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شها زبان دولت

بی حکم تو آسمان نجنبد — بر اسپ قضا عنان نجنبد
از گوشه چهار بالش تو — اقبال بسالیان نجنبد

محمود زمین و آسمان ست — سخت تو که از سکان نجنبد
یعنی که بعرش و کعبه مانم — چون کعبه و عرش از آن نجنبد
بی عزم تو رایض فلک را — رگ در تن مرکبان نجنبد
مهماز زپای عزم بگشای — تا ابلق آسمان نجنبد
عدل تو اساس شهبازا — تا سمّ رجهان نجنبد
لنگی ست صلاح پای لنگر — کشتی سر گران نجنبد
چون حیدر ذوالفقار برکش — تا چرخ جهود سان نجنبد
افیون لب فتنه را چنان دم — کز خواب باستخوان نجنبد
از خرگس زمانه فریاد — گر مرد جز اما ن نجنبد
لال ست عدو اگرچه گوید — کز گفتن آه زبان نجنبد
بی دست کلید گفتار — اندر غلق دهان نجنبد

پیشت کند آسمان زمین بوس
کای در گهت آسمان دولت

چتر ظفرت نهان ببینم — بی رایت تو جهان ببینم
پرواز همای بخت الا — جز گرد سم آسمان ببینم
ماوا گه حبیبهٔ جودت — جز سینهٔ گرگسان ببینم
در سر سم حسد عدو را — وردیست که نفخ آن ببینم
چون شمع و قلم بصولت او را — جز زرد و سیه زبان ببینم
بر منشور کمال طغرا — الا غزل ارسلان ببینم

بی جلوه‌ٔ تو سکه‌ٔ قبولت — یک نقد هنر روان نبینام
بر قلعه‌ٔ نه حصار مینا — جز قدر تو دیدبان نبینام
همچون همه‌مان حصار عمرت — محتاج بپاسبان نبینام
بر ملکت مصر و قاهره هم — جز قهر تو قهرمان نبینام
زین روز صفیر زن که چرخ است — نقلی ست بباغ جان نبینام
بی مدحت تو بباغ دانش — جز مرغ صفیر خوان نبینام
صدر تو که کعبه‌ٔ معالی ست — جز قبله‌ٔ انس و جان نبینام
تا دیده‌ٔ خصم را بدوزی — جز تیر تو بر کمان نبینام

لطف ازلیت پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

و له در مدح امام الشارع صدر الدین ابو الفاخر رحمة الله علیه گوید

آن نیز رسید آنکه شبوجهانست — وان زلف ست آنکه دست آویز جانست
زلف او زنجیر گردنست ببیداد — گرچه گه‌گه از بهر انصاف جهانست
رحمت خواهی بامن از بهر نشان هم — در غم آن لب که هست و بی نشانست
گر نه رازم آفتاب ستاره چه پیداست چنین — ور نه وصلش کیمیا شد چون نهانست
جان بر و پاشم که تا جان با منست او نی منست — وین چنین بهتر ز بیم کالحق زیانست
گفتمش در صدر و علم جایی گر گفت ای سلیم — جسته‌ام جایی ز رایت آستانست
بر در من بگذرد چندین مراد از خاک و خون — بار قیب از نظر گو بگذر فلانست

آن کند دعوی که خون و مال خاقانی مراست
من دهم اقرار گویم آنچنانست آنچنان

عشق او را مرد صاحب دل باید شک مکن
کاندرین آخر زمان صعب است زآنست آنچنان

آدم

حجت الحق عالم مطلق وحید الدین که هست
ملجا جان من و صدر من و استاد من

یارب اندر چشم خونریزش چه خوابست آنچنان
در سر زلف دلآویزش چه تابست آنچنان

در دو لعلش آب و اندر جزع نه آخر نگر
کین چه بی آبی ست چندین در چه آبست آنچنان

خون خلقش ریخت و آنگه سر خی بر دامنش
آن ز رنگ پیرهن زوست آن خون ناحق نابست آنچنان

چشم مستش را کباب است آرزو زین روی را
قصد دلها می کند یعنی کباب ست آنچنان

شحنه وصلش خراج از عالم جان برگرفت
جای دیگر شد که سیدان خراب ست آنچنان

گه بسوزد گه بسازد الغیاث ای قوم ازو
خوی مردم نیست خوی آفتابست آنچنان

تشنه وصلم مرا آن وعده های کژ که داد
کی کند سودی که سیدانم سرابست آنچنان

کاشکی رنجه شدی باری بدیدی گریه ام
در دل تاریک خاقانی چه تابست آنچنان

گر حیاتش را فروغی مانده هست
از ثنای مالک صاحب رقابست آنچنان

صاحب مالک تواب دودمه آزادگان
کان سنان بوس در او شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو در خاک و خون افکنده اند
من کیم در کوی عشقت کین رقم بر من زنند

گر بجان فرمان دهی فرمانت گر دون نهم
پیش تو کز تو تولی گر دنکشان گردن زنند

غمزگانت قصد کین دارند از من در غمت
سایه مانده است بوکه این کین بر پیراهن زنند

آه من چندان فروزان شد که کوران غیم
از تف این آه سوزان رشته در سوزن زنند

دیده من شد سپید از هجر و دل تاریک باد — تا نهان ناری شود چون پرده روزن کشند
با چنان در ساختی نامد به در بزم تو — من غم هجران کشم دشمن شادی کشند
نیکوی کن هم بعهدی رها کن کز جفا — دور دزی عاشق دهند و صاف با دشمن کشند
هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عاشقی — آستین در بان فشانند و کفن در تن کشند
روز پی آن تازه رو دیوار شان باشد امان — خط افسون مدح صدر پیرامن کشند

نائب ادریس و عثمان و عمر کز فر او
حل عقد عیسوی دارد حیات آباد من

دیده چون افشان و لب آتش فشانست از غمت — وا لحق از انصاف خواهی جای آنست از غمت
از گلستان رخت باری مرا گر هیچ نیست — مرغزار چشم من مرغ ار غوانست از غمت
تا غمت ابر دل من نامزد کرد آسمان — حصن حصیرم هر شبی بام آسمانست از غمت
هر زمان کوی ز عشق من بجان پردازتی — این سخن باشد مرا پروای جانستان از غمت
ز عفران شادی فزاید مین ترکاندوه من — دور ازان رخ زین رخ چون ز عفرانست از غمت
محنت اندر سینه من رخنه دانستی کنون — شاهراه سینه من ناودانست از غمت
از لبت چون بوسه خواهم کز پی آن لب مرا — آنچه اندر کیسه باید بر خانست از غمت
آنکه از عشقت ز رافشاند مدام کیست آن — اینکه خاقانی ست دانم جانفشانست از غمت
هم ببخشودی دلت گر با خبر بودی ازانکه — حال من در دست مجلس داستانست از غمت

آنکه گر بر بان زر دشتی ثنا یم بس بود
مدح این آستانه دین من و استاد من

ترکتاز غمزه تو غارت ایمان گرفت — سای قربان کرد و اول خرمن ایمان گرفت

روزگاری روزگار از فتنها آسوده بود — زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران گرفت
سالها خود رفته بود از دست بازار عشق تو — دهر زخمه در فرود چرخ دستان گرفت
خوی تو با ما چه روی زندگانی دیده بود — کز پی خونریز ما راه هجران گرفت
ماتم دلها عروسی بود ما را پیش ازین — تا در آمد شحنهٔ هجر تو در جان گرفت
نالها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس — ای عفا الله در تو گوئی ذره زان گرفت
گفت کای خاقانی از غرقاب غم چون می رهی — وز تف آهم هزاران شمع تو ان گرفت
گفت کای خاقانی از غرقاب غم چون می رهی — چون هم کز پای من تا سر بطوفان گرفت
دل که از درگاه تو محروم شد محروم زار — رفت راه آستان صدر ایران گرفت

سروری کز روی نسبت وز عروسان ثنا — رفت
هم پسر عم من ست امروز هم داماد من

خاک پایت دیده ها را روشنائی میدهد — هر سحر بوئی تو با جان آشنائی میدهد
کار جزع و لعل تست آزردن و بنواختن — هر کرا این پشکند آن مومیائی میدهد
باز خونها خورده کالوده می میخیم لبت — من چه گویم خود لبت پر تو گوائی میدهد
تیره شد کار من از غم هان و هان دریاب کار — تا چراغ عمر قدری روشنائی میدهد
از پی دریوزهٔ وصل آمدم در کوی تو — چون کنم چون نخبت وزی گدائی میدهد
هر یکی نامی زنیم در هجر امید وصال — گه گلا هم میدهد گه با وشائی میدهد
گر مرا محنت گیاهی میدهد در باغ عشق — ور شکافتم کان مراد دولت کیائی میدهد
جان خاقانی بر شوت میدهم ایام را — گر مرا زین روزگار غم روزی ها ئی میدهد
غم چه باشد چون غمیر وی باز مرا — در مجلس آیت معجزه نمائی میدهد

مولانا محمد صادق رحمه الله
اسیر کمان جان من
قربان قدوم دلبران
از چشم خونابه فشان
بر لعل تو میپیمائی
بر میکده گر ران شکستن
مولانا محمد صادق قتیلی رحمه الله

متصل بنیام عقد دولتش ار انکه
منفصل گردند ز اب و خاک و باد و من

کلک او قصر مکارم می طراز دهر زمان
نام او چتر معالی می فراز دهر زمان

گرچه در احکام دست اوست من هم آگهم
کاسمان در پرده کارش می طراز دهر زمان

چشم زخمی را که دید اقبال ما بیند چنانک
قدر او بر چشم خورشید ست ناز دهر زمان

خاک در سر میکند گردون ز دستش کو چرا
تخته خاک از سر کیوان نسازد دهر زمان

زین خط کو خاک را داد است خاک از کره
هر سه عنصر تا قیامت می نیاز دهر زمان

حرمت آن را که میل او چو دل از آهن است
نیست آتش را محل کاتش گداز دهر زمان

چون بنانش سوی کلک آید بدان مانند است
کافتاب چرخ سوی حوت تازد هر زمان

تازه رویان آفرینم زافرین افزون کنم
بارخ هر یک زمانه عشق بازد هر زمان

زان نوازشها کزو دارد دل مجروح من
جانم از مدحش نوائی می نوازد هر زمان

نام نیکش را نهم بنیاد ها کز نفخ صور
آسمان بنگاشته ست این بنیاد من

حکم صد ساله توان در یک تقویم او
طفل یکروزه محاسبی گیرد از تعلیم او

تا که مشرف دست اجرام فلک از فلک
آن دو پیر نحس حلت کرده اند از بیم او

همت دارد چنان کافلاک با لوح و قلم
کمترین جزو ست اندر دفتر تعظیم او

باز دیدم در همه علمی نظیرش نیستک
در همه اقلیمها نه در یکی اقلیم او

کلکش از بهر شرف محکوم تیغ آمد همی
مرتبه بفزود اسماعیل را تسلیم او

مشتری دیدنه رویش نگر کوی همی
سیب بنگاشت سوی چرخ شد تکنیم او

اسماعیل عم در قرآن تفسیر
مذکورست مجملا آنکه چون
ابراهیم عم را امر شد بذبح فرزند
خود که اسماعیل عم بود در رویا
دید از پیر صلاح پسر پیر
از پیر انکار فرزند را
ذبح خود اجازت داد و چنان
قربان نسبه ناطق بدان
گردیده و آنچه گفته
فضلا اسلاف او

طهارت انسانش از کافی نعمر درگیر و رو | می شمر ناقد سلف عثمان براهیم او
عیسوی دم باد احمد دم و چشم حادثات | در شکر خواب عروسان از دم وزدیم او
بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد | رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او

چون مبارکباد گویم روز او را اشک من
کاسمان آمین کند وقت مبارکباد من

در مدح ملک انور مختار الدین وزیر فرموده

دوستی گوتا بجان دربستمے | پیش او جان امیان دربستمے
کاش در عالم دو یکدل دیدمے | تا دل از عالم بران دربستمے
گو سواری بر سر میدان درد | تا بفتراک عنان دربستمے
دردازان دارم که درد افزای تست | کاش هستی تا بجان دربستمے
آفتابم تا بدی در چشم درد | تا طبیبانرا در کان دربستمے
گو حریفی خوش که جان افشاندمے | گو تنوری نوک نان دربستمے
سایهٔ دیوارم ار محرم شدے | در بروی انس و جان دربستمے
آه من گر زاسمان خبر شدے | من در هفت آسمان دربستمے
گر چلیپا داشتے آواز درد | هفت زنار از جهان دربستمے
گر مغان را راز مرغان دیدمے | دل بمرغی ژند خوان دربستمے
گر بتی نام مردی بستمے | دست از رنگ زنان دربستمے
ورنه خون بودی مخوط عاشقان | کی قبا چون ارغوان دربستمے

هر حصار را مرحبای گفتنی ست | گر نه پیش از لب زبان در بستی
پرده خاقانی افغان میدرد | کاشکی راه فغان در بستی
گر هم از دستور دستوری بستی | دل بدستور جهان در بستی

خواجه سلطان نشان مختار دین
افسر گردن کشان سردار دین

یوسف دلها پدیدار آمده است | عاشقی را روز بازار آمده است
عندلیب عشق کار از سر گرفت | کان گلستان بر سر کار آمده است
دیو دل باشیم و بر پاشیم جان | کان پری چهره پدیدار آمده است
نور یابان خواهیم بوسن از پاه خشر | کافتابش آسمان وار آمده است
دل جوی ندهد بیامیخ نه فلک | کافتابی راخ پدیدار آمده است
بین تبر در شیشه افلاک از انکه | بلبل گل بنیل جان غمخوار آمده است
شب قبائی مه زره دنبده وار | کان گره زلفین گلین دار آمده است
از مژه در نعل اسپش دوختن | نعل اسپش لعل سمار آمده است
از نثار خون دل در راه او | کرکس شب کیک منقار آمده است
دین فروشان ابوی کفر او | طیلسان در وجه زنار آمده است
ما درم ریز از مژه روزگار ما | نیم دینارش بازار آمده است
خرجها کوشکر رفته ست لیک | کار ها بر نیم دینار آمده است
خاک ره بر نافه مشک ست از انکه | موکب زلفش بآوا آمده است
یاد آو خورد ست خاقانی باز انکه | بوسه گاهش دست خمار آمده است

پرده دوم این کارنامه بزرگ روی آنچنان کار آسمان بینی افغان کوبارت از شور و فغاست کار خاقانی را ابتری داده است ای کاش کز راه فغان بستی بود این چنین پرده دریدگی ها نشدی

سید محمد صادق

نسخهٔ درویش چو توقیع وزیر — تا ابد تعویذ احرار آمده است

صاحب صاحبقران دی عالم اوست
آصف الهام و سلیمان خاتم اوست

پیش درگاهش میان بست آسمان — محضر جاهش بر ان بست آسمان
مهدی آخر زمان شد کز درش — رخنهٔ آخر زمان بست آسمان
بر در او تا شود جلاد ظلم — ماه را بر آستان بست آسمان
روح شید است زهول موکبش — بهرها بیرونی میان بست آسمان
زان سلاسل زخمیان یافت روح — زان جلاجل اختران بست آسمان
از سر کلکش جواهر وام کرد — بر کلاه فرقدان بست آسمان
زیور امن از مثال امر او — بر جبین انس و جان بست آسمان
زان ملک چون کبوتر بر درش — زیر پر خط امان بست آسمان
تیر دون القلتین را از شناش — آب بحرین در زبان بست آسمان
از خنوط جان خصم اوست شام — زان حجاب از زعفران بست آسمان
در حنای دست بخت اوست صبح — زان نقاب از ارغوان بست آسمان
بهر بندش نطفهٔ خورشید را — نقش در ارحام کان بست آسمان
وقت استقبال مهد بخت اوست — قبه در صحرای جان بست آسمان
چند گوئی عقد بخت او که بست — عقد بختش آسمان بست آسمان

رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت

روشنان زان حکم کاول کرده اند — دست آفت زو معطل کرده اند
کاردارانِ ازل بر دولتش — تا ابد فتوی مجمل کرده اند
از فلک پرسیدم این سر از گفت — فتوی ست آن فتوی که اول کرده اند
ایمن ست از رستخیز افلاک از انکه — بر بقای او معوّل کرده اند
در حمائلهای حور از نام او — هشت جنت هفت هیکل کرده اند
بحر مصر و عیسی از رشک سخاش — زان سر پایش مسلسل کرده اند
بر فلک با دست بزدگلک او — از سماک رامح اعزل کرده اند
در نفاذ امر او بر جبر و بر — رایش از دست و مرسل کرده اند
تا سعادت بخش انجم نحبت اوست — حال تحسین را مبدّل کرده اند
انجم از بهر گلکش دولوسای — لاجرم حرمم زمل حل کرده اند
زاهن هندی بعشق تیغ او — چینیان چینی سنجل کرده اند
آتش کز جوهری اعدای اوست — هم بر اعدایش موکّل کرده اند
دشمنانش کز فلک جستند سعی — تحیه بر نبیاد مختل کرده اند
شیشه زان تشبیه بازد آن بر سخت — کاستمهان چشم احول کرده اند
راویان شعر من در مدح او — سخره بر اعشی و حنظل کرده اند

برشنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

گلک او در خسار ملک رای باد — دست او زلف ظفر سرای باد
عدل او چون فضل و فضلش چون خرد — این عطابخش آن خطابخشای باد

صبیت آود چون خضر و نجبش چون مسیح — این زمین گردان فلک پایی باد
از در افریقیه تا حد چین — نام او فارق دین افزای باد
ظلم زه لرزان چو رایت روز باد — رایتش چون کوه پیر جای باد
دشمنان بزرگش را چو بوم — حاصل از طاوس دولت پای باد
حامل است اقبال مادرزاد او — قابلش ناهید عشرت زای باد
دیده بان بام چارم چرخ را — نعل اسپش کحل عیسی سای باد
سکهٔ ایام را بر هر دو روی — نقش نامش صدر صادق رای باد
هیبتش در کاسهٔ سر خصم را — هم ز خون خصم می پالای باد
زان نی آتش نفس داغ سگی — بر سر شیران دندان خای باد
وان سر نی در سر ایستان فتح — سرو پیرای سر آرای باد
از گل راه و گه دیوار او — مشتری بام مسیح انداز باد
آسمان در بوس و سجده بر درش — از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را ایسیان چنین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

سر جوانه عاشقان بر کرد صبح — عطر آتش زای ایشان بر کرد صبح
از شرار آه مشتاقان دل — آتش عنبر فشان بر کرد صبح
بر فواره ماه سحری کرد فرخ — تا سر از خواب گران بر کرد صبح
تا کند سیمین فواره در زمین — سر ز جیب آسمان بر کرد صبح

خواب چشم ساقیان گشت آشکار — دور رنگی کز نهان برکرد صبح
ز آتش کافتاده در حراق شب — شمع در صحرای جان برکرد صبح
کشتی زر هم کنون آید پدید — کانیک کانیک بادبان برکرد صبح
چون ز استنقر گریزان شد سپاه — استقر دیدبان برکرد صبح
چون بدست چپ طراز رخ دید — نقش والفجرش نشان برکرد صبح
جام را گنج فریدون خون بهاست — چون درفش کاویان برکرد صبح
از پی نوروز تا در جل کشد — زین بگلگون جهان برکرد صبح
کوی آنکه بر در زرین دوش — رایت شاه اختران برکرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تائید و کان مملکت

جام چون گل عطر جان آمیخته — لعل باز زر دهان آمیخته
دست صبح از عنبر و کافور و مشک — صد مثلث رایگان آمیخته
ساغر از یاقوت و مروارید زر — صد مفرح در زمان آمیخته
در سفال خم نگر در آب صبح — آتش اندر ضیمران آمیخته
در دل خم خون شده جان پری — با تن مردم چو جان آمیخته
آن می نارنج را گر کس مدید — با شفق صبح آنچنان آمیخته
از پی تعویذ جان عاشقان — آب و مشک و زعفران آمیخته
روی و موی شاهدان چون آبنوس — روز و شب در یک مکان آمیخته
از نثار جام زر بر شرق خاک — جرعه بین با خاکدان آمیخته

جام و می چون لوح طفلان آن دو صنع — نو بهاری با خزان آمیخته
روز و شب از اشتی با یکدگر — دولت شاه اختسان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که کرد
نور اجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون — خوانچه زر از آسمان آمد برون
چهره آن شاهد زریفت پوش — از نقاب پرنیان آمد برون
نقب در دیوار مشرق بر صبح — خشت زرین از میان آمد برون
شاه انجم از قبای فستقی — همچو فستق راستخوان آمد برون
نعره مرغان برآمد کالصبوح — بیدلی از بند جان آمد برون
با مداد ان سوی مسجد می شدم — پیری از کوی مغان آمد برون
من ببانگ مؤذنان کز خمکده — بانگ مرغ شب خوان آمد برون
عاشقی تو به شکسته همچو من — از طواف خم ستان آمد برون
دست من بگرفت و در تنخانه برد — با من از راز نهان آمد برون
گفت می خور تا برون آئی ز پوست — لاله نیز از پوست ازان آمد برون
می خوری به کز ریاطاعت گنی — گفتم و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا — خاصه پای کز جهان آمد برون
از حجاب عیب چون ماه تمام — نصرت شاه اختسان آمد برون

واه را اسلام خاقانی کبیر
عدل را نوشیروان مملکت

ساقیا دریاکشان آخر کجاست | ساغر کشتی نشان آخر کجاست
کشتی زرین گرو دریای لعل | از حبابش بادبان آخر کجاست
از مسام گاو سیمین در صبوح | آرزوی زرین روان آخر کجاست
از پی سی طفل را در یک بساط | آن سه لعبت زاشکوان آخر کجاست
این حریفان جمله مستان مینند | مست عشق زان میان آخر کجاست
خاک تشنه ست کریمان بر خاک | یادگاری جرعه شان آخر کجاست
از رکوه جرعه مستان وقت | یک زمین سیراب جان آخر کجاست
بر بط نالان چو طفلان از زدن | در کنار رایگان آخر کجاست
نای چون شاه حبش در پیش و پس | ده غلامش پاسبان آخر کجاست
بسر رگهای بانگ می رباب | نشتر راحت رسان آخر کجاست
جنگ چون نالی سر افگنده زشرم | گیسوان در پاکشان آخر کجاست
راوی خاقانی آمد مرحبا | مدحت شاه اختستان آخر کجاست

ماجداری کشور تخمیر که هست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده ام | در هوا خفتان ازان پوشیده ام
ماهوا کبریت رنگ آمد زچرخ | آتش سیماب سان پوشیده ام
گرچه از کبریت بفروزد چراغ | زو چراغ آسمان پوشیده ام
وقت سردست آتشی افروزتن | چشمهٔ آتش فشان پوشیده ام
کعبه را آتش ساز چون برقی کنم | چادر احسان پوشیده ام

از شعاع آتش آنک صد دواج — در عذار شبستان پوشیده اند
آن تنور مشتریکش کنر تفش — در بنفشه ارغوان پوشیده اند
خیل زنگی را چو شد در پنجه‌ها — شعر چینی در زمان پوشیده اند
وز مزاج اندرونی خاصگان — صد دواج رایگان پوشیده اند
خلعت اسکندر رومی مگر — در شه هندوستان پوشیده اند
زعفران در شب شود رنگین و باز — شب بزنگی زعفران پوشیده اند
در زحل گوئی شعاع آفتاب — از کف شاه اختران پوشیده اند

مصطفی عزم علی رزمی که هست
ذوالفقارش پاسبان مملکت

خیل دی ماهی نهان کرد آفتاب — چشم بر ماهی روان کرد آفتاب
یوسف آسا چون بدلو از چاه شد — تخت شاهی را مکان کرد آفتاب
مهره آورد از سر افعی برون — در سر ماهی میان کرد آفتاب
افعی دی را همه تن زهر دید — چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب
خاتم ملک سلیمانی نگر — کاندران ماهی نهان کرد آفتاب
از مه بنجاهه در ماهی خوران — بهر عیسی برگ خوان کرد آفتاب
وقت آزماهی بیابان چرخ — روز نوروز امیهمان کرد آفتاب
وز پی بریان گوزن بهار — گوسپندی را نشان کرد آفتاب
از پی تیر بلورانداختن — تور رنگین بر کمان کرد آفتاب
پاره پیرستاز دامان شب — روز را در بادبان کرد آفتاب

صادقعلی بخط خود

تاج بر بود از سر مهراج رنگ — بارهٔ طغماج خان کرد آفتاب
حلقهٔ انصاف سید و زد مگر — خدمت شاه اختسان کرد آفتاب

شهریای کز کف و شمشیر اوست
ابر و برق آسمان مملکت

عدلش ار مهدی نشان برخاستی — ظلم و جهل از جهان برخاستی
طوطی از خورزان نشیمن ساختی — سنقر از هندوستان برخاستی
و آنکه مهدی از کمان اندر جهست — گر درود دیدی کمان برخاستی
عدلش از هند طبایع تا بدی — چار طوفان هر زمان برخاستی
گر نه کردستی قیامت عدل او — خود قیامت از میان برخاستی
ور نه قدرش داشتی طاق فلک — کرسی خاک از میان برخاستی
فرق کوه از بار قهرش یافتی — پشت خم چون آسمان برخاستی
گر سکندر زنده ماندی تا کنون — پیشش از تخت کیان برخاستی
گر بزه ماندی کمان بهرام را — لرزه تیر از استخوان برخاستی
بر کمان چون بازوی شه خم زدی — قاب قوسین از میان برخاستی
زین خط همایون پدر شادست شاد — کاش کز خواب گران برخاستی
دولت بیدار دیدی جاودان — گر ز خواب جاودان برخاستی

او روان شادست تا فرزند او
صدرت عدل و محمدان مملکت

حیدر آتش سنان آمد برزمش — رستم آذرکش کمان آمد بزمش

خصم چون سگ در پس زانو نشست — کو چو شیر بیشه‌ستان آمد برزم
سومنات ظلم را محمود وار — برق زد تا ابر سنان آمد برزم
بر زبان تیغ در شان ملک — وحی نصرت از آسمان آمد برزم
رنگ حربا هست تیغش را لبی — بر زبان وحی ازان آمد برزم
در کف شاه آن یمانی تیغ را — آسمان سنگ فسان آمد برزم
شاه چون خورشید در کف جوزهر — با کمند خیزران آمد برزم
خصم شد در هم شکسته چون کمند — کان کمندش در میان آمد برزم
خصم را چون در کمندش ماند حلق — بس خناقش کان زبان آمد برزم
خصم چون جان کندن آمد چون سپاع — زان فواقش در دهان آمد برزم
شاه را بین کعبه بر بو قبیس — چون کمیتش زیر ران آمد برزم
کس سلیمان دید دیو و پری زیر ران — او بران مرکب چنان آمد برزم

دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت
خرمگس کم شد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد — کز کمیت فتح ران خواهد گشاد
عزم او چون مهره خواهد نشاند — شش شد رفعت آسمان خواهد گشاد
عدل او بر تشنگان تف ظلم — چشمهٔ آب امان خواهد گشاد
زار زد ی قطرهٔ ابر سخاش — چون صدف دریا دهان خواهد گشاد
پر گرگس بین و پر خرمگس — تعلقی را کز کمان خواهد گشاد
نیش فصاد اجل پیکان اوست — کو همه رگهای جان خواهد گشاد

می آید خصم
می پندارد که
شیر بیشستان
برزم آمده پشیر
بیشستان کنایه
از رزم است
مظلمه محمد
صادق
مظلم

بر کشد تیغ افتاب آنگه چو رخ — صبحه صبح از میان خواهد کشاد
باز گفتم کز پی بانگ ملک — حصن دربند از میان خواهد کشاد
راست آمد فال و میگویم کنون — روس را در بند سان خواهد کشاد
خاطرم بر سمع این شمع کیان — مشکل سمع الکیان خواهد کشاد
وز دو این در هاست از عقد سخن — هر که در های سیان خواهد کشاد

من زبان بوزگارم بر درش
چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان بادا ظفر — دست خضرش در عنان بادا ظفر
گر سپهر افراسیاب آمد عدو — شاه کیخسرو مکان بادا ظفر
در عدو بیزان شبی خونست شاه — رستم توران ستان بادا ظفر
میر با کبک و زغلال دولتش — آرد شیران بابگان بادا ظفر
مهر مرغ تازیانش باد قطب — میخ نعل تازیان بادا ظفر
نیزه و تیغش که چون شام است سیم — چون شفق احمر سنان بادا ظفر
از غلامان سه اندیش هر دو شاق — بر عراقین پهلوان بادا ظفر
وز دلیران سپاهش هر سوار — رزم را الب ارسلان بادا ظفر
چرخ چون شد سبز خنگ از نور روز — دولتش را زیر ران بادا ظفر
تیغ خصم رنگ شاه از خون خصم — روز میدان خونفشان بادا ظفر
بر حریر راستاور روز فتح — جاه و نصر الله فشان بادا ظفر
بر نگین خاتم اوتا ابد — کیست شاه افشان بادا ظفر

* الیسع بن ارسلان سلجوقی که خاقانی در مدح او قصیده ساخته است

با گردون و زمان و تشنش دولت او در ضمان مملکت	

ترجیع بند شروع در نعت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و در آخر مدح امام المشرقین شاه گوید

دلا از جان و جان تا کی یکی جویای جانان شو	چو سلطان اوست بر جانها غلام خاص سلطان شو
گرو را از سر غیرت قضای خاک پاشانی ز ن	هوا را از زبان دندان حریف آب دندان شو
ترا هم کفر و هم ایمان حجابست تا تو رعنائی	نخست از کفر بیرون آ دمی در خوان ایمان شو
اگر بر خاک پاشانت سواری بار زد آید	تو از دیوان دیوان خیز و زی قصر سلیمان شو
گر او شب رنگ در تازد تو خود را خاک میدان کن	در او چوگان بکف گیر و تو همچون گوی غلطان شو
ترا چوگان او چون گوی گردان کرد بر گردان	چو با غیرت کند ساکن تو چون گوی گریبان شو
ترا یک زخم پیکانش زند تو بر دو آن زخم	بصد فرسنگ استقبال این یک زخم پیکان شو
چو در جای همه او باش چون از جای بگذشتی	چه داری آرزو آن بین چه بینی خوبتر آن شو
تو آن مشکو که مرغ شوم خواهد جای ویرانه	گرت گنج دل آباد ست سوی گنج ویران شو
تو بیرون از حرم رو کی خاقانی ست بند تو	ز خاقانی برون آی ای ندیم خاص خاقان شو
اگر خواهی کزین منزل امان آن سرا یابی	امانت دار یزدان آ نیابت دار احسان شو

رسول کائنات آمد شفیع خلق ابو القاسم
جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

بگوی عاشقی شرطست راه عقل نافتن	چو در عشق پیش آید بصد جان مشورت رفتن
بگوی عشق هم عشقست چاره زانکه مرد از را	با مر با دشا باید بصدر با دشا رفتن

محمد صادق غفرله

هوا را راه دِه لیکن نه آن ره کز نفس خواهی
بزرگ خاقانی بود و در این قصیده می‌گوید که انجام کار ایشان در دنیای دون جای گذاشتنی است و مثل غولان بیابان فنا است و وادی گرانی را باید از اندیشه کم و شهوت پاک کرد و از دنیای خاقانی سبق بگیرد تا که عالم جاودانی ست خوشتر

بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه او
اگر داری سر آن سر در آی بارگاه او

ترا چون عشق او پند فت دعوی دعا کم کن
که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه او

سری چه بود بر در بارگه کوی دل او
سری است صد سر هر سر صد گاه او

چو دار الملک جانت را مهر مهتر نشانی
مترس از زحمت غوغا بیدان آی شاه او

مدار ملکت عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه او نیک
شمار ره نما باز اقلیم در کش که ماه او نیک

نخست از عاشقی خود را بر آ همت دلم گرمی
که خود زان جا ند آید که ای گم گشته راه او نیک

آن شاه در بهشتی و معالم کنیس
بیرون کرده بهشتی و دنیای دون
بیرون کرده بهشتی و دنیای دون
بیرون کرده بهشتی و دنیای دون

تو در چاه تحت بمانده و زهر خلاص تو
خیال او رسن دست بر بالای چاه انبک

برون تاز اسپ همت را کجا بیرون ازین گنبد
اگر با خرچه اخواهی هم آب هم گیاه انبک

بیا راهی که چون از تنگنای لب بگردد
ترا گوئند بر کیوان نگر کایوان سیاه انبک

ز صف تفرقه برخیز و بر جمع صفا بگذر
که از رندان شاهد دل سیاه اندر سیاه انبک

غفلت گر ز خاقانی گناهی در وجود آمد
باستغفار آن خورده بزرگ عذر خواه انبک

تحریف خاص او دانی محمد کز پی جاهش
سر اهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که در شرع هم بالای آوآمد
تو پستی کز نرش عرش نطع پای آوآمد

ز درگاه قدم در تاخت تیغ نطق همراهش
ازل دستور آگوشت و ابد مولای آوآمد

ملایک در رواد و در لوای عصمت آدم
خلائق با نهر انهر در رکاب پای آوآمد

بدست لا اله افگند شاد روان سر الله
تبارک خطبهٔ او کرد و سبحان نوبت افزود

کبوتر پرده او داشت ساخیمه او شد
الم نشرح تاج او شد و قاب قوسین جای آوآمد

قلم بیگانه بود از دست گوهر بار او لیکن
زبان گشته از هر بیهم گویای آوآمد

شب خلوت که موجود است بر وحی خص دیدارش
قدم پیمانه لطف جهان پیمای آوآمد

مهیا کرد پنج ارکان ملت پنج یار ارکان
جهان یکجو در ره پیش دیده بینای آوآمد

کنون چون ناصر الدین است کز بهر حمایت
که هر یک جمله دولتی بود دستاویز او آمد

سر اندازی که تا بود از برای گردن ملت
ز بعد چارتن در یار با شاهای آوآمد

امام شرع سلطان طریقت ناصر الدین آن
نظام ملک تقدیر شرع از کلک گوهر زای آوآمد

که تا رایات او آمد نگون شد چتر بد دینان

ابو اسحاق ابراهیم کاندر جنب انعامش — بیکدره نی سنجد سپهر و هفت اجرامش
بدان ژنده که او دارد طراز خلعت ست آری — که نفس زنده بگیتی ست زیر ژنده خامش
بطفلی بت شکست از عقل در بتخانه شهوت — برآمد اختر اقبال دید و هم نشد رامش
بلی در معجز و برهان براهیم این چنین باید — که نی صیدش کند آخر نه دین گیرد اصنامش
اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبه جاهش — هم اکنون زلفت گردون بگردد نقش ایامش
که بود ست آنکه فیل آورد و قصد کعبه کرده — که مرغش سنگ باران کرد و دوزخ شد سر انجامش
گرفتم کاتش نابستقد حق دشمنان دین را — چو آتش نام او داند کجا سوزد اندامش
من اندر طالعش دیدم سعادتها و میدانم — که گر ادریس زندستی چنین گفتی در احکامش
چه باک از نیک بختان چون ست آتش آنکه جان نوپد — جهان نوپد آرد جهاندار ازلی کامش
ور یغا گنج خورم که اکنون جای ماتم شد — که از فرچنین صدری فراق افتاد فرجامش
اگر در خنبش آید باز خاک آخر بنوشد — کز این کوهی شریعت بود چندین گاه آرامش
ثنایش هر زمانی از زبان حال میگوید — کسی کان ابر ما کم کرد و گم باد از جهان نامش

نهی صد یکه خصمت را که نفرین همی خواند
نگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان خواند

مبارک عهد تا آیام در ظل تو آساید — مقدس خاطر اسلام را رای تو آراید
روان صاحب الاعراق در فردوس تا محشر — میان جنت و دوزخ که را بیند چه فرماید
کسی کز خیل اعدای تو شد بر رزمگار او — قضا خندان همی آید قدر رندان همی شاید
نفرساید ز سوز دعوت تو جان سنگین — چه باشد جان یاجوجی کز آن آتش نفرساید

ابراهیم مخلص علیه السلام را نمرود بن کنعان در آتش انداخت تا بسوزد، آتش بفرمان خدای تعالی بر او گلستان شد، و ابراهیم سالم بیرون آمد. خاقانی گوید که آتش ابراهیم را نسوخت، آتش دوزخ کافران را بسوزد.

در قصهٔ این طلسم ابراهیم خلیل علیه السلام در سورهٔ الشعراء بیاید، و در سورهٔ الانبیاء مذکور ست و هم در بیاض

حسود ان تو گرچه دیگها نخندند سیدانم — که دوری نیست آن چیزیکه در شهر شمار آید
حدیث فعل او بی حرف گوئی صفر بر جائش — چو گفتم درد گر خدمت دگر گفتن چه فرماید
عروسان سر کلک تو در پرده شدند از من — مرا هم دیده باید که هر یک دیده بگشاید
من این تحفه طراز دیده بندان مزد شان آرم — عروس آخر جو بدیه یافت دانم روی بنماید
چو نیروان کرد وحی از غیب غنچی نخل می شاید — اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه شاید
اگر ذات تو فیض فضل می زاید ز لطف حق — ضمیر من ترنج آسا شفای جان می افزاید
بجای تو که گردون او لیعهد ست عباد تو — اگر در عهد تو چون من سخنگوئی پدید آید
سخن پیرایه گمنه ست و طبع من سطر اگر — مرا بنمای استادی کز نیسان گهنه پیراید
ثنایت در گهست خواندم چاپلوسیم دشمنانت — چو گفتم درد گر خدمت کنون گفتن چه میباید

در مدح خاقان اعظم جلال الدین الدنیا شاه اخستان گوید

جام زمی دو قله کن خاص برای صبحدم — فرق مکن دو قله دان جام صفای صبحدم
بر تن جنگ بند کن از رگ خم گشای خون — کاتش و مشک زد بهم نافه گشای صبحدم
جام چو دور آسمان دره دره بر زمین فشان — جرعه چنانکه بر چکد خون از قبای صبحدم
چرخ قرابتی بارده خاک دمیدان — باری ازان قرابه ده جرعه برای صبحدم
حلق و لب قنینه بین بسته دهان خنده زن — خنده بها رعیش دان سرفه نوای صبحدم
ساقی اگر ز سیب تر بر سر آتش افکند — این همه بوی چون دهد می بهوای صبحدم
صورت جام و باده بین معجز دست ساقیان — ماه نو و شفق نگر نورفزای صبحدم
باد بگوش ماهی بش بده که در جهان — هیچ نهنگ بحر کش نیست سزای صبحدم

کتابت از فقیر محمد صادق غلام

صبح شد از وداع شب باد سر و خون دل
جامه دران گرفت کو انیت وفای صبحدم

جرده فش سیاه شب توسن آتشین لگام
از لگد براق خم مرد لقای صبحدم

موکب صبح را فلک دید رکاب ارشه
داد حلی اختران نعل بهای صبحدم

شاه معظم اختران شهر کشای راستین
داد ده و ظفر ستان ملک خدای راستین

رطل کشان صبح را زنگ دل و نوای تازه بین
زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین

زنگ بشد ز مشک شب بوی نماند لاجرم
باد برآ بگون صدف غالیه سای تازه بین

بید بسوز و باده کن راوق لعل و بانگ را
چون دم مشک بید تر عطر فزای تازه بین

سوخته بید و باده بین و می و بیدوئی هم
عشرت زنگیانه را برگ و نوای تازه بین

نافه چین بکلید زد صبح و کلید عیش را
بر در عده دار خم قفل گشای تازه بین

ترک سلاح پوش را زلف چو پر هما فتد
عقل صلاح گوش را راست هوای تازه بین

شاهد روز کز هوا آلت گون غلاله شد
شاهد تست جام می روز هوای تازه بین

نیست جهان تنگ را جای طرب که دم زنی
ز انسوی خیمه فلک خرم زن و جای تازه بین

زیر فلک مجوی هان آب وفا ز جوی کس
بگذر ازین پل کهن آب وفای تازه بین

بهجت روی مرا منطق طیر و رز بان
بر در شاه خرم نگین تحفه دعای تازه بین

قلعه گلستان شه قلعه ز تعبیس دان
حصن شماخیش حرم کعبه سرای تازه بین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر
هم ره رخش و دلدلش فتح غزای راستین

بربده قول کاسه گر کوس نوای نوزند
بر سر خوانچه طرب مرغ هدای نوزند

مرغ سفینه چون زبان در دهن قدح کند — جان قدح بصد زبان لاف صفا همی زند
طاس چو بحر بصره بین جزر و مدش بحر عمد — ساحل خاک راز در موج عطا همی نوزند
بزم چو هشت باغ بین باد چهار جوی دان — خاصه که ساز عاشقان حور لقا همی نوزند
سنگ بلشکر افگنند منهی عقل و آخرش — قاضی لشکر مغان حد جفا همی نوزند
وان می عقل در دهم نقب زند سرای غم — لاجرمش صفیر خوش جنگ سرای نوزند
جنگ بر پشمین نشین کرده پلاس دامنش — چون تن زاهدی کز و بوی ریا همی نوزند
نای چو زاغ کنده پر یعنی نوا چو بلبلان — زاغ که بلبلی کند طرفه نوا همی نوزند
دست رباب رامحس تر ضعیف و هر نفس — نبض شناس بر گرش نیش عطا همی نوزند
چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را — تا شه دوتا سپر کند زهره سنا همی نوزند
بربط اگر دم از هوا زد و ز بان بیدهان — نی بدهان بزبان دم ز هوا همی نوزند

شاه خزر کشای هند و خزر شرف دهد
بر بسر سکندرین هند گشای راستین

همه رین معنی گوید

جام و تنوره بین بهم باغ و سرای هر دو یک — زآتش و می بهار و گل زاده برای زندگی
بر گرج خط قدح از افق تنوره بین عکس دو آفتاب را نور فزای زندگی
مجمره آهنین نگر حقه آبگین به بین — لعل درین و زر دران کیسه کشای زندگی
جای پری در آهن است آن همه طرفه تر و — نقش پری بشیشه بین سحر نمای زندگی
دائره تنوره بین ریخته نقطه ای زر — کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی
شعبده پدید باز بین بر سر کوه طیلسر — باز پدید روز بین بسته قبای زندگی

قطرهٔ میغ تیره بین شیر سپید تخمکان
عالم دردمند را کرده دوای زندگی

سال نوست و قرص خور خوانچه ماهی افگند
وز بره خوان نوند بهر نوای زندگی

تا به زر اندیده بر سر ماهی آمده
چشمهٔ خور بجوت بین وقت صفای زندگی

ابر چو پیل هند وان آمده با دپیلبان
دی مدد روس طبع را گشته بپای زندگی

روز یکم ز سال نو جشن سکندر دوم
خاک ز خبره سیم کرد قضای زندگی

شاه سکندر ره دی چشمهٔ خضر رای او
بی ظلمات چشمه بین زاده رای آتشین

ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو
خانهٔ جان بچار حد وقف هوای روی تو

رشتهٔ جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم
دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو

تا چو کبوتران مرا بام تو نقش دیده شد
کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو

بسکه چو پشت آئینه حلقه بگوش تو شدم
آینه کردم اشک را خاصهٔ رای روی تو

از همه تا همه مرا نیم دل ست و نیم نفس
هر دو بمهر کرده ام بهر رضای روی تو

قفل سینه برزدم کوست خزینهٔ غمت
قفل خزینه ساختم دست گشای روی تو

غمزه زنان چو بگذری سنبله سوی برقفا
روی بتان قفا شود پیش صفای روی تو

چون بقفای جان شود عمر بپای روز و شب
عمر فشان همی دود جان بقضای روی تو

هستی خلقتی اگر نیست شد از تو هیچ بجو
بر دل او به نیم جو باد بقای روی تو

هر که نظارهٔ تو شد دست بدیده می شود
یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو

صبح خدایگان شود چون دمن تو گنج در
چون بزبان من رود شرح و ثنای روی تو

پانصد حجرت تاز جهان هیچ ملک چنو نزاد

از خلفای سلطنت تا خلفای آستین

نیست بپای چون منی راه هوای چون تو — خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون تو

دل چو شکست تا بر و فضل و وفای تو نرم — کی رسد آن خراب را بر اقفل وفای چون تو

بوسه خزانت را همه زیر تر است در دهن — وان نمست خشک خان بوسه بهای چون تو

گر چو چراغ در دهن زر عیار دارمی — خود نشدی لبم خجل از کف پای چون تو

گه گه اگر ز کوه لب بوسه دهی به بنده در — تا بخراج ری زنم لاف عطای چون تو

همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم — خود بفد اچنین شمع دمر دبرای چون تو

گفتی اگر چه خسته غم مخور این سخن بود — خود بدلم گذر کند غم بقای چون تو

با همه خستگی دلم بوسه ربا بد از لبت — گر بهشر دل نگر لقمه ربای چون تو

نوبت خواجگی زنم بهر جواب تا مگر — نشکند از شکستگان قدر هوای چون تو

بر سر خاقنی اگر دست فرو کنی سزد — کوست دلی و نیم جان وی نمای چون تو

از تو بباركاه شه لاف دو کون میزند — کم ز خراج این دو ده برگ گدای چون تو

از شه عیسوی نسب عار زملک زنده شد
معجزه را همین قدر هست گوای راستین

فی هذه التوصیف

اهل نماند بر زمین از نیت بلای آسمان — خاک بر آسمان فشاند هم ز جفای آسمان

چون پس هر هزار سال اهل دلی نیاورد — این همه جان چه میکند دور برای آسمان

ایمه بگو که آسمان اهل برون نمیدهد — اهل که نامد از عدم چیست خطای آسمان

گوزه بگوزه هم رسد چون نرسد دلی بدل — غصه مبر دلی نگر هم ز بلای آسمان

با همه دل شکستگی روی بآسمان کنم
آه که قبلهٔ دگر نیست بجای آسمان

محنت و حال ناپسند انیت فتوح و روز بند
بلبل و چشم دردمند انیت وای آسمان

با دو ریغ در دلم گشت چراغ زندگی
بوی چراغ گشته شد سوی هوای آسمان

بر سر پای جان کنان کردم طاعم را
پای و سر و دیده چون سر و پای آسمان

گرچه ببوی آسمان داشته اند بر سرم
موی ببوی دیدهٔ تعبیهاتی آسمان

رغم منست کاسمان سجده بدیدلان کند
زان چو دم سگان بود پشت دوتای آسمان

بسکه قضای آسمان خورد دم یافتم ادب
تا ادب از ادیبما کوفت قضای آسمان

جیب دریده میروم کرد قوار ره زمین
بوکه رسم بجرمی زیر وطای آسمان

نیست فرود آسمان محرم هیچ ناله
ناله چاقنی ازان رفت ورای آسمان

باکند آسمان قضا عمر مرا که شد بغم
باکنم از بقای شه دفع قضای آسمان

از گهر یزدیان زاده علی شجاعتی
کز سر ذوالفقار اوزاده قضای آسمان

ای چاکر تو آسمان در بهای
آسمان چه باشد انیت همین
سان بهر کوشش جان
وسعی دل تا توان پای
سر یکی دهشته نظا
باطن یکی کرده ام لیکن
طاع مرا زاول دو
پاسخ نکو نزاده ام
همین ست کی الوجود
الصمن همین مراد

گرچه بباطل اختران افسر عاجزان برند | اوست مظفری بحق خانه خدائی مملکت
مار بظلم اگر برد خانهٔ موش ناسزا | جای پلنگ چون بزد کوست سزائی مملکت
مشتری از پی ملک کرد تجمل خط بقا | بست بنات نعش را عقد برائی مملکت
بدرستاره لشکرت اوج طراز آسمان | بحر نهنگ خنجرت ابر سخائی مملکت

بد رچو شعری سوم بحر چو کسری دوم
دولت ظلم کاه او عدل فزائی ایستین

چون شه پیل تن کشد تیغ برای معرکه | غازی هند را بهند پیل بجای معرکه
بینی از دهادلان صف زدگان چو موج بحر | خایه مور چشمه و چرخ درای معرکه
تیغ بنام بنگند چون گه حشر تن کفن | راست که صور دردمند از سرنای معرکه
اسپ بجار صولجان کوی زمین کند هبا | طاق فلک بپا کند هم به هبای معرکه
بیشه سنان نیزها امین از آتش سنان | شیردلان زنیزها بیشه فزای معرکه
قلزم تیغها زده موج بفتح باب کین | زاده ز موج تیغها صاعقه زای معرکه
تیغ کبود غرق خون صوفی کار آبکن | زاغ سیاه پوش را گفته صدای معرکه
مغز سران کدوی خشک اشک یلان درشک | زین دوئی تیغ چون ملک پخته آبای معرکه
تخته خاک رزم را جذر اصم شده ظفر | خنجر شه چو هندوی جذر کشای معرکه
رایت شه تذرو وش لیک عقاب حمله پر | پرچم شه غراب گون لیک همای معرکه
رشته جان دشمنان مهره پشت کردمان | چون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقه تن عدوی او بسر شرزه اجل
شه چو سماک نیزه در حلقه ربای راستین

* در بعضی نسخه‌ها این بیت بعد از بیت سوم آمده است
* در بعضی نسخه‌ها این بیت بعد از بیت سوم آمده است
* در بعضی نسخه‌ها این بیت بعد از بیت سوم آمده است

عرش نگر بجای تخت آمده پای شاه را — کعبه نگر بقبله‌ٔ خواسته جای شاه را
جام کیان بدست شه زمزم کیان شده — بر کیان ز کوه چین کنج عطای شاه را
برده مهندس فلک بهر زان سوی خطهٔ فلک — خندق حصن ملک احد سرای شاه را
چون ز سواد شابران سوی خزر کشد — روس و الان نهند سر خدمت پای شاه را
در سبد پر بگذرد رایت شاه جم جناب — تاج و سریر خود نهد فعل بهای شاه را
مرغ که آبکی خورد سوی آسمان کند — گوی اشارتیست آن بهر دعای شاه را
مهد هدایتست شاه اهل سریر و یادبان — صرصر رستخیز دان قوت رای شاه را
در شکست و پشت من نیست بر دش آب و شرم — از چنین مداشتی مدح سرای شاه را
چرخ چرا نجاک زد گوهر شب چراغ من — کافسر گوهرش کنم در ثنای شاه را
دیدهٔ شرق و غرب را بر سخنم نظر بود — آه که نیست این نظر عین رضای شاه را

در دبیان سن بود هر که سخن دری کند
شاه سخنوران منم شاه ستای راستین

باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی — بر سر هر مثال او مهر رضای ایزدی
هفت فلک سجدتش یکدل و تا ابد دژ — چار ملک سه نوبتش در دو سرای ایزدی
باد دل جهانیان وارهٔ نور طلعتش — چون نظری بهشتیان نیست کفای ایزدی
قوت روان خسروان شمهٔ خاک درگهش — همچون غذای هر ملک باد ثنای ایزدی
باد چو با دعیسوی کردسم براق او — از پی جسم درد جان شاف شفای ایزدی
صبحهٔ ار چکرشش باد در فسیق کنج دنیا — مهره زهر در سرش درد و دوای ایزدی
کرد ضمان از و ظفر فتح سریر روس را — او بفزود دن ظفر شکر فزای ایزدی

چرخ ز خنجر دلش سانته درع دلترش | راست بهای درع او فرد بهای ازرد
دهر ز چرخ اطلسش کرده رد ای کبر بار | نقش طراز آن رد اعین بقای ایزدی
هر نفس ز تیه غم از پی شادی دلش | باد بصر زندگی راه نمای ایزدی

شاه جهان گشای را از شب و روز آن جهان
باد هزار سال عمر انیت دعای راستین

ایضا در مدح شاه جلال الدین منظفر الدین والدنیا شاه اختسان

خنده صبح بمهر زد دم صبح | الصبوح ای حریف محرم صبح
تاف شب سوخت تف مجمر روز | بوی زر یافت جیب ملحم صبح
سبز تازیانهٔ زرین | شاه گردون گرفت عالم صبح
صبح شد مریم آفتاب مسیح | قطرهٔ ژاله اشک مریم صبح
طاس زرین کش آفتاب آسا | کافتاب ست طاس پرچم صبح
پی پی عشوه گیر کم کم عقل | لب لب جام خواه دم دم صبح
سیم تن کش بجر کش زرکشی زر | خوان فگن خوانچه کن مسلم صبح
عاشقان را ز صبح و شام چه ننگ | کم زن عشق باش و گو کم صبح
از بن عقل بیخ یک برگیر | سه یک خور بروی خرم صبح
دیده بینای آفتاب نگر | زر فشان راستین معلم صبح
کاسمان پیش شه بنوروزی | در جل زر کشید اشهب صبح

بوالمظفر خدایگان ملوک
ملک بخش و ظفر ستان ملوک

برقع صبح چون برانداز ند — کوه را خلعه در بر انداز ند
بر درند از صبا شمیمهٔ صبح — طفل خونین نجاد در اندازند
ترک سبوح گفته وقت صبوح — عارفان سجها در اندازند
نوعروسان حجله را نور روز — نور ریحان ز زر روز پور اندازند
زان مربع نهند منتقل را — تا مثلث در آذر اندازند
قفسی آهنی کنند در و — مرغ یاقوت پیکر اندازند
در شبک دریچه بندارے — کافتاب زحل خور اندازند
بادران خانه مگس گیران — سرخ زنبور کافر اندازند
بر لب خشک جام رعنا مش — عاشقان بوسه تر اندازند
گرچه رندان شکر ند همه — جمعه بر سه شکر اندازند
چون همه جان شوند چون می صبح — جان بشاه مظفر اندازند

سر ساسانیان و آل کیان
ملک ابن الملک سیان ملوک

ساقیا توبه را قلم در کش — بر در میکده علم در کش
زهد را نبذ آهنین در نه — عقل را میل آتشین در کش
خانهٔ دل سبیل کن بر مے — رقعهٔ لا بباع بر در کش
جان سگ طوق قدر مجلس تست — هم تو داغ سگیش بر سر کش
گر بدل قانعی دو اسپه در آے — در شبان چشندی خر اندر کش
خود پرستی چو حلقه بر در نه — بی خودی را چو حلقه بر بر کش

هم جان اندر وصف ساقی گوید

این کتاب از وقف مرحوم حاج حسین آقا ملک است

گر نذر هر سینه کمتر سوزش — ور نه در هر کینه کمتر کوشش
دستگیر آفتاب را چون صبح — در سماع خوش قلندر کوشش
روز و شب جز خط مزور نیست — خیز و خط در خط مزور کوش
پیش دریا کشتی چو خاقانی — پادشه گیر و کشتی زر کوش

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک من کافتاب هندوستی است — عید جانها هلال ابروستی است
جوز زرین چه بنجدت که بنقد — قرص خورشید در ترازوستی است
پیش چشمت خیال هستی من — سایه موی بند گیسوستی است
از فلک زخمهاست بر دل من — کان همه دست بر دبیروستی است
نکنم هم جراحت خویش — کان جراحت بهر بازوستی است
صنما سجده گاه زهاد ان — شده محراب کعبه ابروستی است
ناشش از آسمان کنم نی نی — کاسمان هم بنا لش از خوستی است
پهلو از من تهی مکن که مرا — پهلوی چپ هم از پهلوستی است
وصل هجرت مرا یکی ست از انک — درد تو هم مزاج دارستی است
جان سپند تو ساخت خاقانی — چکند چشم عالمی سوستی است
گوی لوافشان توئی بحدت شاه — عقد پروین بهای گوی لوستی است

حرز امت سپاه دار عجم
کهف مذهب نگاهبان ملوک

ای ترک من آفتاب
بان تاب هندوستی
یعنی غلام دلستان تو
شده و هلال ابروستی تو
عید جانها ستی تو
آمده ۱۲ مولانا
سید محمد
صادق علی
مدظله

ز خم هجرت میان جان نگنجست — مدد دوم هم از میان نگنجست
بر سر کوبیت از درازی راه — مرکب ناله را عنان نگنجست
از همه با همه دلی که مراست — بهمه دل امید جان نگنجست
جور تو حلقه جهان نگرفت — رفت زنجیر آسمان نگنجست
گشته صبرم آشکارا سوخت — رشته جانم از نهان نگنجست
پیش خاک در تو چشم ازدر — صد طویله بر ایگان نگنجست
نفسی من ز درد هم نفسان — چند نوبت بیک زمان نگنجست
بر سر چاه بختم آمد چرخ — مدد جوی عمر ازان نگنجست
آب خون کرد و چاه سر بگرفت — دلو بدریدو ریسمان نگنجست
دست خون مانده با تو خاقانی — طمع هستی از جهان نگنجست
جوشن چرخ را به تیر ضمیر — در ثنای خدایگان نگنجست

شهریارا فلک غلام که هست
هر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد — دل بران لعل جان همی ریزد
چون بخندی خبرده دهنت — که سها خته ان همی ریزد
دست بالاست کار تو گوئی فلک — زیر پایت روان همی ریزد
نیزه بالاست خون ز غمزه تو — که بمشکین سنان همی ریزد
نه ازان طیره ام که طره تو — خون من هر زمان همی ریزد
نیک ازان در خطم که آن خط تو — نافها را ایگان همی ریزد

بچه زهره بان حدیث تو کرد | کاب رویم زبان همی ریزد
چشم من شد گناه شوی زبان | کاب سوی دهان همی ریزد
ابر خون بار چشم خاقانی | صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق | بر سر اختران همی ریزد

خانه زادند بندهٔ درشاه
خانه داران خانه دان ملوک

جوشن سرکشی ز سر برکش | تیر بحر آنم از جگر برکش
یا فرو بر تنم بآب عدم | یا دلم زآتش سقر برکش
رگ جانم کشاده گشت زند | پیشتر نوک نیشتر برکش
موج خون منت بکعبه رسید | دامن حلّه پیشتر برکش
بوسه کردم آرزو گفتی | که ترا زو بیار و زر برکش
زر ندارم ولیک جان نقدست | شو بهابر نه و شکر برکش
گر بدان گفته زر همی سنجی | جان برین گفتهٔ دگر برکش
دامن دوست گیر خاقانی | از گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را عرابی دار | بر در کعبهٔ ظفر برکش
نهر پی محرمان کعبهٔ شاه | آئی از زمزم هنر برکش

صلبتش نزم هشت خان است
صولتش رزم هفت خوان ملوک

چو بجوجو ردستان برگیر | دل چو جوشده ز جان برگیر

بکمان یوسفیت گم شده بود — یوسف گرگ شد کمان برگیر
بر سر خوان زندگی خورشت — چون جگر گوشه است جان برگیر
اهل دل کس نیافت از اهل جهان — بر وای دل دل از جهان برگیر
نیست در حلقهٔ جهان یک اهل — پای اهلیت از میان برگیر
دو مدو با حریف جان نشین — یک بیک بندر آسمان برگیر
بس خراب است لهو خانهٔ دهر — بنگه عمر از آشیان برگیر
گل انصاف کار خاقانی — خشک از راه دوستان برگیر
چون منوچهر خفته در خاک — مهر ازین شوم خاکدان برگیر

میوهٔ دولت منوچهرست
احسان افسر کیان ملوک

دل بگردون زمانه می نرسد — مرغ همت بدانه می نرسد
از زمانه چه آرزو خواهم — که بنفس زمانه می نرسد
پیشگاه مراد چون طلبم — که بمن آستانه می نرسد
جان دو اسپه دوان بپای دل و غم — بیکی زین دو گانه می نرسد
بمن هندوانه رخت از بخت — طرب زنگیانه می نرسد
آه کز چرخ آه ناوکیان — ناوک بر نشانه می نرسد
غرقهٔ خون هزار کشتی هست — که یکی بر کرانه می نرسد
نسیهٔ گنج روزگار نویس — وام نقد از خزانه می نرسد
میوهٔ آن به که آفتاب پرد — سایه پرورد خانه می نرسد

صادق علی صاحب کلهنوی عم فیضه

۱ یعنی ہر شخص شاعری جہان میں اور دوگونہ ہے فرزند فرمن کہ ہزاران گزشت از خون جگر آمدہ و بہر تب وست پرداز دوخاتمین قلاع کشتی دل و صفحہ جانی نوشتہ بود و صورت سائل را در خیمہ ہر فاضل جناب مولانا سید محمد صادق علی صاحب کلہنوی عم فیضہ

۱۰۱

پر بریده ست مرغ خاقانی — زان سوی آشیانه می نرسد
شمع اقبال شه خیال افروخت — که فلک بر زبانه می نرسد

صولت جان بای او بربود
گوی دولت ز صولجان ملوک

ق

عدل او زهرهٔ ستم بشگافت — بذل او نافهٔ کرم بشگافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید — بخل را چون صدف شکم بشگافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو — رحم مادر عدم بشگافت
بخشش انگشتری ودیعت داد — ماهیی را که دست جم بشگافت
آسمان نبوت از سه راه — چون گریبان صبحدم بشگافت
تیغ دست موسوی ست از آنکه — نیل را چون سر قلم بشگافت
تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید — جگر آفتاب هم بشگافت
ای چراغ یزیدیان که دولت — چون علی خیبر ستم بشگافت
تارک ذو الخمار بدعت را — ذو الفقار تو لاجرم بشگافت
بر تگا فد داغ خصم چنانکه — ناف سهراب رستم بشگافت

جز بنام تو داغ بر جان نیست
مرکب بخت زیرران ملوک

روضهٔ آتشین بلارگ تست — با وجودی شگافت اول تست
تخت جمشید و تاج نوشروان — آرزومند پای نازک تست
بر حسودت که عطسهٔ دیو ست — صبحدم خندهٔ بلارگ تست

جناب مولانا حکیم سید محمد صادق علی صاحب لکهنوی عم فیضه

حضرت موسی کلیم الله علیه السلام

تخت تو کودک و عروس ظفر — انتظار بلوغ کودک تست
ملک الموت مال و عیسی حال — بذل بسیار و حرص اندک تست
با یکبت با و قدس شد عجب — عیسی قدس با دبابک تست
با تیمی چو مصطفی مے ساز — چکنی جبرئیل اتابک تست
در جهان مالک جهان سخنی — مادح حضرت مبارک تست
شهر ری چاکر تو نیست قبول — کہ سعادت سجل آن چاک تست
شد عطارد بنطق صد یک او — چون بجود آفتاب صد یک تست

گر بجانم ز آستان تو دور
عار دارم ز آستان ملوک

چون تو گردون سیر نتوان یافت — چون من اختر ضمیر نتوان یافت
آفتابی و جز بدرگاهت — اختر از امیر نتوان یافت
جز بصدرت عیار دانش من — ناقدان بصیر نتوان یافت
گفتی از رسم سی هزار درم — کم سی نیزه گیر نتوان یافت
لیکن از صد هزار نیزه و تیر — این قلم را نظیر نتوان یافت
سخن این بست ناگزیر جهان — عوض ناگزیر نتوان یافت
تا چو تیغم بزر نیاراید — خاطرم را چو تیز نتوان یافت
چشمهٔ خاطرست سنگ انبار — آب از و خیز خیز نتوان یافت
بلبلی را کہ سینه بحر آشی — از دم او صفیر نتوان یافت
قلمی را کہ موی در سر ماند — کار ساز دبیر نتوان یافت

خانهٔ پیرزن که طوفان برد — در تنورش قطیر نتوان یافت

پدرت دیده را که چون سیدست
ساحری را که شد زبان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد — نرسد در تو چشم و خود مرساد
بر رکاب فلک نصیبت تو — آفتی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت را جز از در تو — بر فلک بانگ نامزد مرساد
آنکه عمرت هزار سال نخواست — روزش از یک هزار بصد مرساد
بر امید گلاه دولت تو — حاسد از اقتباس مد مرساد
دشمنت را که جانش معدوم است — حال بد جز به کالبد مرساد
زابلق چار گانهٔ شب و روز — ران یکرانت را لکد مرساد
جیفهٔ دشمنان جانی تو — از زبانی بدام و دد مرساد
صدر عالیست کعبهٔ خردست — رخنه در کعبه خرد مرساد

صولتت بادسایه دار ظفر
دولتت بادرایگان ملوک

ایضاً در مدح سلطان اعظم جلال الدین والدنیا ابوالمظفر شروان شاه اخستان گوید

برقع زرنگار بند صبح — نقش رخسار یار بند صبح
از جنیبت دو کشاید ساحت — آینه اش برغذار بند صبح
دم مشک ست با دم آهو — که همه مشک بار بند صبح

بدر دحسب آسمان بر دو — کوی زر آشکار بندد صبح
ببر دنقب در حصار فلک — دامش اندر حصار بندد صبح
چو یساری کند زدامن چرخ — چشمه در کوهسار بندد صبح
از برای یک سپیده شاه فلک — بیرق شاهوار بندد صبح
کنف کوه را ردا بافد — که زر اندود تار بندد صبح
بهر دریا کشان بزم صبوح — کشتی زرنگار بندد صبح
پرده عاشقان دردو انگبه — جرم بر روزگار بندد صبح
برگ ریز خزان کند انجم — باز نقش بهار بندد صبح
بر گلوگاه مرغ رنگین تاج — زیور ناله دار بندد صبح
روز را بگر خون برون آید — عقد بر شهسپار بندد صبح

خسرو عطسه آفتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش منیر ندانوای صبوح — بشنو از مرغ هین صلای صبوح
نور هان دو صبح یک نفست — آن نفس حرف کن برای صبوح
راح ریحانی ار بدست آری — تو در ریحان راح درای صبوح
پی غولان روزگار مرو — تو و پیغوله سرای صبوح
ساغری پیش از آفتاب بخواه — از پی آفتاب نمای صبوح
رطل پرتبران که خواهد رانم — تا دزیک اسپه قفای صبوح
روز ازان سوی کوه سر بستست — از نفسهای جانفزای صبوح

در مدح ابوالمظفر شاه شروان منوچهر بن فریدون شاه و در تهنیت عید قربان و مولانا سید محمد صادق علی نقیبه

۱ نقیب بر دارنده خبر گزارنده از برای آوردی در دیوانها میگفتند همین صبح در حصار فلک نقیب زد و آتشی کرد او آفتاب عالمتاب است بر همین قیاس
مولانا جناب سید محمد صادق صاحب علی نقیبه

چه عجب گر موافقت را کوه — رقص در گیرد از هوای صبوح
زهره بس کن رکاب باده بگیر — کز نگیرد صلاح جای صبوح
یک رکاب سپای بر سر زهره — چون شود دل عنان گرای صبوح
روز اگر ره زن صبوح شده — چاشت تا شام کن قضای صبوح
دیدهٔ روز را چو روی شفق — لعل کرد آن بجر عهای صبوح
خوانچه کن باده کش چو خاقانی — بادشه گیر وصفهای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سرساسانیان جلال الدین

عاشقان جانفشان کنند همه — شاهدان کار جان کنند همه
در قماری که با ملامتیان — دور عشرت روان کنند همه
جرعه ریزند بر سلامتیان — که صبوح از نهان کنند همه
ور کسی توبه بر زبان راند — باجابت قران کنند همه
بر سر تخت نرد چون طفلان — لعبت استخوان کنند همه
کعبتین بر مثال پروین ست — که برو شش نشان کنند همه
بدرند از سماع و خیمهٔ چرخ — سخره بر دخمه بان کنند همه
مطربان از زبان بربط و چنگ — زخمه را ترجمان کنند همه
جنگ را با همه برهنه سری — پای گیسو کشان کنند همه
بس بافسونگری ز صوت نای — افعی بی زبان کنند همه
در بر دف هر انچه چون آنند — بادشاه اختشان کنند همه

۱ پیاله ۲ کاسهٔ ۳ سپاه ۴ عنان ۵ سلامتیان ۶ سلامتیان

چون بکف برنهند ساغر می | زانش صید روان کنند همه

پشت ملت خدایگان امم
روی دولت نگاه جهان عجم

خاصگان جمد آن کنند امروز | کاب عشرت روان کنند امروز

تا شب هم صبوح نوروز است | روز در کار آن کنند امروز

افسیا نرگه هم ز مصحف انس | روضه انس و جان کنند امروز

زان گلی کز حجنه از شجر است | حجره چون گلستان کنند امروز

هست روی هوا کبوتر فام | زاتش ارزن فشان کنند امروز

زاتش کافتاب ذره اوست | آفتابی عیان کنند امروز

از پی آن تذرو زرین پر | آهن آشیان کنند امروز

بید را چون زکال گرد آتش | باد را ساوق بدان کنند امروز

وز می کاسمان پیاله اوست | آسمان را نهان کنند امروز

بهر مریخ آفتاب طلسم | حصن بام آسمان کنند امروز

رو میان چون عرب فروگیرند | قبله از رو میان کنند امروز

زان خورشید را بدان آتش | داغ شاه جهان کنند امروز

باز وی زهره را به پیل فلک | بوالمظفر نشان کنند امروز

بحر جود اختان گوهر بخش
شاه گیتی ستان گوهر بخش

ایضاً

داد عمر از زمانه بستانیم — جان بوام از جهانه بستانیم
ساقیا اسپ چارگانه بران — تا ز کاسه سه گانه بستانیم
نسیه داریم بر خزانه عیش — همه نقد از خزانه بستانیم
ساقیا گر دهیم و جو خوریم — دور با در میانه بستانیم
یک دو دم بر نشست قول گزار — چار کار مغانه بستانیم
غسل اگر در میانه گشته شود — دیت از بادیه جانه بستانیم
بسفال از خرابه خمار — آتش پی زبانه بستانیم
لب ساقی چو نوش نوش کند — نقل ازان نار دانه بستانیم
باجراحت بساز خاقانی — تا قصاص از زمانه بستانیم
زین سه کاسه دست کفچه کنیم — طعمه بی مبانه بستانیم
در شکر ریز نوعروس بقا — بهر خسرونشانه بستانیم

ای ملک الملک کشور پنجم
قامع اوج اختر پنجم

ناامیدان غصه خورمائیم — عبرت کار یکدگر مائیم
ماهی آسا میان دام بلا — همه سرگشته و بخیره مائیم
کعبتین وار پیش زخم قضا — همه تن چشم بی بصر مائیم
زین دو تا کعبتین بی سعده — کز دو شه قدر ما مبر مائیم
دست خونست هفت فصل حریف — آنکه در شش شد رخطر مائیم
غرق طوفان جهیم تو ایرا — نوح را آیم را سپر مائیم

با دو نسبت بما کند زیرا که — هیچ بن هیچ را پدید نمایم
کم ز هیچند جمله هیچ کسان — وز همه کم عیار تر مایم
جرعه چینان مجلس همه ایم — چه عجب خاک پی سپر مایم
دست غیری مبر که در همه شهر — قلب کاران کیسه بر مایم
همچو آئینه از نفاق درون — تازه روی سیه جگر مایم
چند گوئی که کس بدین در نیست — آنکه کس نیست با حضر مایم
هر زمان گوئی از سگان کاید — سگ خاقان تاج ور مایم

شاه ایرانیان مظفر از دست
چاه سلجوقیان موفر از دست

عشقت آتش زجان برانگیزد — رستخیز از جهان برانگیزد
برق سودات بگذرد بر دل — زمهریر از دهان برانگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید — میل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم — که قیامت زجان برانگیزد
از برون دم زبان فرو بندد — در درون دم فغان برانگیزد
ناله بند از زبان کنم که غمت — تب عشق از نهان برانگیزد
تب پنهانی غم تو مرا — لرزه از استخوان برانگیزد
سحر بر سر موکل ست مرا — از شرم گرد از ان برانگیزد
آه خاقانی از تف عشقت — آتش از آسمان برانگیزد
شحنهٔ وصل گو که هجران را — از سرم یک زمان برانگیزد

چیزان

چون حدیثت کند دل از دهنش — باد آتش فشان برانگیزد
فرشاهنشهی ز راه زبان — آب آتش فشان برانگیزد

بی خلافی خلیفه خسرو اوست
مستحق الخلافتین خوشخو اوست

آفتاب از وبال جست آخر — یوسف از چاه و لو رست آخر
چاه را سر فرو کفت الحق — دلو را ریسمان سست آخر
چشمه خور بحوض ماهی دان — آمد و در فگنده شست آخر
چون سلیمان ببود ماهی گیر — خاتم آورد باز دست آخر
با دشاقان خاص گیسو دار — شاه افلاک بر نشست آخر
بیست و یک خیلتاش سقلابش — حبل دی ماه را شکست آخر
خانه زر پرید مرغ آسا — از پی این گبود طشت آخر
چرخ چون سمند نعل افگند — سنگ بر نقره خنگ بست آخر
روز پرواز کرد بالا شد — شب بگاهش فتاد و پست آخر
بر قراسنقر او فتاد شکست — وقسنقر زیم جست آخر
قدر گیتی بهار نغز اید — پیش دار ای دین پرست آخر

از کیومرث کاولین ملکست
هر نبائیش بر زمین ملکست

عرشیان سایه حقش دانند — اختران نور مطلقش دانند
چون فریدون مظفرش گویند — چون سکندر موفقش دانند

خاطب او را بملک هفت اقلیم — گر کند خطبه بر حقش دانند
در گواهی بچار حد جهان — بگذراند مصدقش دانند
در کف همچو بحر او گر دون — گر محیط است زر قشش دانند
دود آن آتش محبتم است — آنکه چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس — کاخر خاص املقش دانند
چرخ ازرق چو در شود بشفق — زخم آن تیغ ازرقش دانند
این جهان از برای اوست مگر — کان جهان صد خدنقش دانند
کوه را اژدهای برق آنه — لرزه برق بر قشش دانند
دشمنش داغ کرده زحل — از سعادت چه رو نقش دانند
هر که جوشش تنور طوفان دید — نان در و بند دا حمقش دانند
زادی من که مدح شه خواند — صد جزیره فزود قشش دانند

بر بساطت بمدحت اندیشی
عنصری را شه عنصری دهم پیشی

شاه انجم غلام آوزید — سکه دین بنام آوزید
تیغ هندیش صیقل گفرست — لاجرم رود رام آوزید
با سکندر برابرش نه نهم — که سکندر غلام آوزید
کاب حیوان کجا سکندر جست — تشنه فیض جام آوزید
آنچه شماس از زیوسف کرد — ارزگفتار خام آوزید
نسر طائر بیفگند شهپر — که پرش بر سهام آوزید

آتش قرم گیرد
اشارت بآنکه
علامت زخم او
شفق است که چون
مانند است بآتش
جزو نام شاعر
کوه را اژدها
گرفتی پرش و فرزود
نسبت نام شاعر
بزرگ گند پرش

ظ

ماه منجوق و گوهر سلجوق — در ظلال حسام او زید
مد دیاس گودهٔ عباس — سایهٔ احتشام او زید
صورت عدل تنگ قافیه است — که ردیف دوام او زید
آسمان گر نه سرنگون خیزد — درع بالای نام او زید
فرخ آن شاه باز کز پی صید — ساعدش مقام او زید
پنج پنج آن بختی که کتف رسول — جایگاه زمام او زید
دولت تیز مرغ تیز پرست — عدل شه پای دام او زید

چنبر گوس او خم فلک است
ساقی کاس او صف ملک است

گر نه دریاست گوهر بخشش — موج خون چون زند سر بخشش
کوه را چون سفینه بشگافد — موج دریای اخضر بخشش
زهره از خلق اژدهای فلک — می برآید برابر بخشش
ماهی چرخ بفگند دندان — از نهنگ زبان ور بخشش
سنگ اثیر زر را کند آهک — آتش آب پرور بخشش
بفشرد چون نمک ز چشمهٔ خور — چشمهٔ خور ز آذر بخشش
گر ز نصرت نه عامل ست چرا — نقطه نقطه ست پیکر بخشش
دیرها بود در زمین بهشت — تیغ حیدر بر ادر بخشش
این بهشت او فتاد آن بعرب — ز ان بهشت ست منبر بخشش
هیچ آدم بهشت عریان نامد — مانده پوشیده اختر بخشش

بر گل انجیر سر تنش بستند | سبز از آن گشت منظر تیغش
زحل آزاد گشته که زخم زند | سر مریخ گوهر تیغش
گوئی اندر کف زحل موسیست | که پلنگ ست در سر تیغش

درجیش سنقر آورد عدلش
ورجز از پیل پرورد عدلش

وصف خلقش بجان درآویزد | دست جودش بکان درآویزد
عدلش از آسمان ندا ردعا | سلسله ز آسمان درآویزد
آسمان ز ابروی از سر قهر | بر سر دشمنان درآویزد
دست ظلم جهان بتر دشاه | در گلوی جهان درآویزد
بگشد شخص سنجل را کرمش | سر نگون را ستان درآویزد
چون شود بحر آتشین تا تیغ | با نهنگ دمان درآویزد
خصم شاه از کمان کشد حلقش | بر ده آن کمان درآویزد
از کیانست چرخ سر پنجه | که بشاه کیان درآویزد
رای باریک اوست قاچ حکم | که سماک از سنان درآویزد
رای او چون میان معشوقست | گوهی از موی از آن درآویزد
مرد شیدا ز گوشه خوار کجاست | زاغ کز استخوان درآویزد
شعر من معجزیست در دو حش | که چو قرآن بجان درآویزد
بر در کعبه شاید از شعرم | خادم کعبه بان درآویزد

چون منی را نکو کرمش کم ست

مثل من خود هنوز در عدم است

نقش بختش بر آسمان بستند — عقد اقبالش اختران بستند
خسروانش ستردند غاشیه‌دار — کمر حکم او بر ان بستند
سینه چون خنگ بر کتف بردند — دیده چون نای بر میان بستند
بخت را کوبست بگردلب زای — عقد بر شاه کامران بستند
بهر تهنیت سگ دلان نفاق — شیر چرخش بر آستان بستند
چرخ را خود بر آستانش چو سگ — بر درخت گل امان بستند
سگ دیوانهٔ ضلالت را — هم سگان درش دهان بستند
آنکسان کاسمانش میخواندند — نام قصاب بر شبان بستند
کاسمان را بحکم بار دنش — زاختران زنگل روان بستند
اختران پیش گرزگاه دنش — رخت بر گاه و اسمان بستند
خسروان گرزگاه و سایرش را — زیور چتر گاویان بستند
شاعران راز رشک گفتهٔ من — ضفدع اندر زبان بستند
شاید آن را زنعت جودش — در جگر بندهٔ گران بستند

تخت شاه افسر سماک شده است
سر خصمانش تخته خاک شده است

از حشش ظل حق خطاب رساد — ظل چترش با فتاب رساد
هر غلامیش راز سلطانان — پهلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر — بشنه مصطفی رکاب رساد

از ملایک بقدر لشکر سور — تجدّه شاه کامیاب رساد
زین دو رنگین کبود ترشب و روز — بعد دنامه عذاب رساد
شاه را صورت فتوح رسید — خصم را آیت عقاب رساد
همه ساله بدستش از می جام — آفتاب هوا نقاب رساد
تراشش تیغ او باهر مه نو — تحف قاروره شهاب رساد
تر اسمان کو کبود کینجیت ست — تیغ برانش قراب رساد
هر کجا باد موکبش بگذشت — همه نیلوفر از سراب رساد
از پی امن حصن دولت او — نقب ایام بر خراب رساد
وز پی جان ربودن خصمش — ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت و ساق عرش گرفت
نه فلک را نفاق عرش گرفت

و نعت نبی صاحب صدق و سداد در حکمت و موعظت بنیاد از نکوهش دنیا و ساد

عروس عافیت انگه قبول کرد مرا — که عمر خویش بها داد شب نشینان را
چو کشت عافیتم خوشه در گلو آورد — چو خوشه باز بریدم گلوی کام و هوا
خروس کنگر دعقل پر بکوفت چو شد — که در شب امل من پسید شد پیدا
چو ماه سی شب ناچیز شد خیال غرور — چو روز بازده ساعت کمال یافت ضیا
مسیح وار پی راستی گرفت آن دل — که بازگونه روی دانش چون خط ترسا
ز مرغزار سلامت دل مرا خبر است — که هم مسیح خبر داد از مزاج کیا

مرا طبیب دل انداز گونه کرد درست
ز تلخ و ترش رضا داده بجوان گیتی بر
از این سراچه آوا و رنگ دل بگسل
اسیر طبع مخالف مدار جان خرد
که پوست پاره آید هلاک دولت آن
مرا شنشه وحدت ز دامگاه خرد
درین رصد گه خاکی چه خاک می بیزی
بدست آزمده دل که بهر فرش گشت
بجوی نفس مکن جان که بهر گردن خوک
ببین که کوکبه عمر خضر وار گذشت
پر بر نوبت حج بود و مهد خواجه شور
بجاه چاه چه آنتی که عمر در نقصان
برفت روز و تو چون طفل خنتی بازی
چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود
دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون
دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب
تو غرق چشمه سیماب قیر بر سیماب
جهان بختمی ماند در و سیاه و سپید
بر طناب هوس مپش از آنکه اسباب

درین سپنج سرای اقلیم فراخ
که نیشتر خوری از پشتیر خوری حلوا
با بر غوان و رنگ با ارغنون آواز
ز بون چار زبانی مکن دو حور لقا
که مغز پی کنمان چار طبع اد هر بار در ها
شبیب مقرعه دعوت همی کند هیها
نه کودکی نه مقام ز خاک چیست ترا
ز بام کعبه بدزدند مکیان دیبا
کسی نبرد ز نخجیر مسجد الاقصا
تو با ز مانده چو موسی به تیه خوف و رجا
ازان سوی عرفات ست چشم بر فردا
بقصد قصد چه کوشی که ماه در جوزا
نشاط طفل نماز دگر بود عذرا
بعید خزینه سپندر بدانگی استقصا
پرند عمر ترا می بر ند رنگ و بها
سپهر بفشه وش ور ز رباهیتر
که گر دو چشمه حیوان دو کوثرم بحرا
سپید ناخنه دار و سیاه و نابینا
چهار میخ کند ز ر خیمه خضرا

از راضی شدن بدست پیش
دست را باز پرست
کاری آهنگ باشد و کنار از
علم فرو دست دارش
صد کرنای یعنی دنیا تاب
مردم و هیهه
کوه و هوهو شد و جهان ماند ازان
بیابانی که موسی علیه السلام پانزده
سیطانی است میل کرد در بر
پنجاه هزار مرد و ده هزار
میل سال محبس ماند

بصور نیم شبی بر فگن رواق فلک
بناوک سحری بر شکن مصاف قضا

قضا به بوالعجبی تا کیست نماید لعب
به هفت مهره زرین و شصته رعنا

ترا مهره و شصته فریفتند ایرا
چو شصته ببدل و مغزی مجو مهره بیرنگ

قریب گنبد نیلوفری مخر که کنون
اجل چو گنبد گل بر شگافد عمدا

ز خشک سال حوادث امید من آن است
که در تموز ندارد دلیل بر فا هوا

چه جای راحت آن است در بر نکبت
چه روز باشه و صید است دشت بی نخجیر

نگوکه در بر کجا خون خورد چو میت در است
به بین به باشه که ثروت من زنست و سیر

مساز عیش که نامردمست طبع جهان
مخور کرفس که پر کژدمست بوم و سرا

ز روزگار وفای بروزگار آید
که حصرم از پس شش ماه میشود صهبا

چه خوش بود کی درون خشت و بیرون غم
کجا روی که ز پیش آتش ست و پس دریا

خوشی طلب کنی از خلق ساده دل مزای
که از زکوة ستانان زکوة خواست عطا

صلاح کار خود اینجا ز بیزبانی ساز
که بیزبانی دفع زبانیه ست آنجا

خرد خطیب دلست و دماغ منبر او
زبان بصورت تیغ و دهان نیام ورا

چو خوشه چند شوی صد زبان نیاموزی
که یک زبان چو ترازو بوی ز صد جوزا

درون کام ها کن زبان که تیغ خطیب
برای نام بود در برش بهر دعا

درین مقام کسی گوهر مراد نیافت
چو ماهی ست بدین زبان در آن ماوا

زبان ببند کن و جز بکاه لا مگشای
که در ولایت قالوا بلی رسی تو زلا

ازاین قرار ساکنان

دو مه سیه بر اثر لاله ران بران شرطی
که خشت نفگنی الا بمنزل الا

بگو معامله لا اله الا الله
در م خرید درستی الا بمنزل الا

زبان ثنا گر درگاه مصطفی بستم
که بار گیر سلیمان نه توست صبا بنیا

ثنای او بدل ما فرو نیامد از انکه
عروس بخت نگرفت و جمله ناز بنیا

سپید روی ازل مصطفی ست کز شرفش
سیاه گشت بپیرانه سر سر دنیا

فلک بداغی دین او بدین مرکز
زمین بسر گهوارهٔ بماند و تا

دش خزینه گشای جهاز ارواح
دش خلیفه کتاب معلم اسما

به پیش کاتب وحیش دوات از خجلت
بفرق حاجب بارش نثار بار خدا

هزار فصل ربیعش خریطه دار سخا
هزار فصل ربیعش خریطه دار سخا

میان چشمهٔ خضرست ماهی گویا
زبان دران دهن پاک گفتی مگر

بهر کجا که اثر کرد خرج الم عا
دو شاخ گیسوی او چون چهار بیخ حیات

که آب و گل را آبستنی دهد نسما
بباد گیسوی او در آتش بهار ست

نماند از غم آنست باین و آن روا
غرور دهر و شرور جهان نخواست از انکه

وزین ابای گلو گیر ابا نمود ابا
ازین حریف گلو بر خدر گزید خدر

نماند ساعد دین همیار داشتن یارا
چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند

خزینه خانهٔ عشقست سر بمهر رضا
الهی ازدل خاقانی آگهی که در و

برحمت این جگر گرم را بسازد و
ازان شراب که نامش مفرح ست

مرا چو صفر تهی دار چون الف تنها
زهر چه ریب جهانست و کاهل جهان

که عافیا و قناعت شعار ما قضیت لنا
قنوت من به نماز و نیاز در اینست

مرا منزل الا الذین فرود آورد
یقین من تو شناسی شک مختصر آن
مرا ز آفت مشتی ریا دبار رهان
خلاص دخمهٔ من را ز غارت کری
چکاسه باز کشاده دهن ز جوع الکلب
اگر خسیسی بر من گران سر است روا
گر او نشسته و من ایستاده ام شاید
ور او بر احت و من در مشقت عجب
سخن بدست که ماند ز ما در فکرت
بروز حشر که آواز لا تخف شنوند

در نعت

سر پیغمبر ترا سر کشد بتاج رضا
بر آن سر پیغمبر پی سران تاج
سر ست قیمت این تاج گر سر ترا
ترا چو شمع ز تن هر زمان سری بینم
مگر که نام سری بر چنین سری بینی

فرو گشای نخ من ز طراق اشعه ا
که علم تست شناسای ز بناگوش نا
که پر ز نامی زن زشت گشته از گوا
که مولعند بنقش ریا و قلب ریا
چو گوزه پیش نهاده دو شکم ز استسقا
که آوزمین کثیف ست من سمار سقا
نشسته باد زمین و بپای باد سما
که هم زمین بود آسوده و فلک در وا
که یادگار هم اسمانگو تر از اسما
بگوش خاطر ایشان رسان که لا تخشوا

سید المرسلین گوید

تو سر بجیب هوس در کشیده ای خیط
تو تاج بر نهی از سر فرو نهی صد
من نه ید چنین تاج سر بیا ربا
سری که در دو سرآرد بر نیست در
که گنبد هوس ستاین تو دخمه سو

سری دگر بکعبه آور که در طریقت عشق
سر است این سر نگسار سنگسار ترا

چو لاله از شکفته سر فگنده نه
که آسمان ز سر افگند کیست یارجا

ترا میان سمان کی رسد گلاه دراز
ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل قبا

یتیم دار درین یتیم ضایع دست دولت
بر دو یتیم نوازی بود ز چون منقا

دلی طلب کن بیمار کرده وحدت
چو چشم دوست که بیمار ست عین شفا

زند اگر شبی ز برای عیادت دل تو
قدم نهد صفت نزل الله از بالا

بر آستانه وحدت مقیم خوشتر دل
بیا که جنت عقیم چو را

مقامری صفتی کن طلب که نقش خیال
دو یک شمار دو اگرچه دو دیش زند غدرا

ترا مقام ز صورت کجا دهد انصاف
ترا بلباس زرین کجا برد صفرا

ببرک جاه مقام حریف تر در دیش
بخوان آن شاه مزعفر لطیف تر یکتا

میان خاک چه بازی سفال گوی دار
سرای خاک نخاکی بباز مرد آنش

ز رنهاد تو چون پاک شد ببوته خاک
نه طوق تاج شود چون شود ز بوته جدا

زری که گوی گریبان جبرئیل سزد
رکاب پای شیاطین نگین نیست نزا

سواد اعظم انبیک به بین مقام خرد
جهاد اکبر انک بدر مصاف هوا

چو گل مباش که هم پوست اکفن بارت
چو لاله باری اول پوست بر تن آ

بدست همت طغرای بی نیازی دار
که هر دو کون تو داری نخواهی از طغرا

فارسی دیوان خاقانی

رهی هوان نتوان رفت دل بر هر بل — ز فوگری نتوان کرد چشم نابینا

ترا که رشته ایمان نگسست امروز — بجای خط امان از چه میکنی فردا

ترا امان ز اجل به که اسپ جنگی را — بروز معرکه بر گستوان به از دیبا

ترا ز پستی همت بکف شود ملکت — بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا

چو همت آمد هر هشت داده جنت — چو واسق آمد هر هفت کرده به غدرا

خروش و جوش تو از بهر بود نابود است — که از سر دو گروه است شورش و غوغا

بتوی تو دو دو روزه چرا شوی بدنگ — که بد وخال محالست و مهر کار فنا

به بند و هر همه ماندی بمیر تا برهی — که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها

چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر — چو لاشه بسته گلوی بریسمان قضا

چه خوش حیات چه ناخوش چو آخرست زوال — چه چغد زخمه چه ساوه چو فاخرست نوا

شکسته فقر سلامت کجا کنی حاصل — نگفته بسم بالحمد چون کنی مبدا

دمیده در شب آخر زمان صبح حشر — پس الرحیل ز اصحاب کهف نیست روا

مسافران بسحرگاه راه پیش کنند — تو خواب پیش گرفتی نیت خفته رعنا

سیان بادیه هان و هان منخسب از آنکه — عرا بیان ز تو هم سر برند و هم کالا

بخواب دائم خرسیم و زر نمی بینی — به بین که زر همه رخست و سیم جمله عنا

ترا که از مل و مال است مستی و هستی — خمار خواب ترا الصور شکند بصدا

بکار آبی و دین با دل درست گویان — که کار آب شما بر دو آب کار شما
غلام آب رزانی نداری آب ازان — رفیق صاف رحیقی نه بصف صفا
بهینه چیز که آن کیمیای دولت تست — زهم نشینی صهبا نهاشدت اولی
خرد بماتم دین در نشاط خوش نبود — که دیو جلوه کند بر تو پری سوا
بر و نخست طهارت کن از جماع الام — که کس جنب نگذارند در جناب خدا
مجرد آی درین راه تازحق شنوی — الی عبدی اینجا بزول کن اینجا
ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی — که هست قائد این پنج پنج نوبت لا
نه ده حواس بدون شو بکوی هشت صفات — که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا
دگر ز عاقبه معصیت مشکسته دلی — اگر ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا
بیک شهادت سربسته مرد احمد باش — که پای مردسران اوست در سر ای خر
پی ثنای محمد بر آر تیغ ضمیر — که چست بر قد او بافتند درع ثنا
زبان بسته بمدح محمد آر دو نطق — که نخل خشک پی مریم آورد رطبا
بهینه سورت او بود و انبیا ابجد — بهینه معنی او بود و اصفیا اسما
اگرچه بعد همه در وجود دش آورند — قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
نه سورت از پی ابجد همی شود مرقوم — نه معنی از پس اسما همی شود پیدا
نه روح را پس ترکیب صورت است نزول — نه شمس از پس صبح صادق ست ضیا

نه سبزه بر دمد از خاک و نه گهی سوسن — نه غوره در رسد از تاک و نه گهی صهبا

گه ولادتش ارواح خواند سور و سرور — ستاره بست کمر خدمت و ستاره گشا

بگوفت موکب اقبال موکب احرام — ببست کلاه ز ریفت قبهٔ مینا

چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت — برای عرش برعرش کرد خرقه و طا

درید جوز اجیبه و برید پرّ عقیق — گذاشت مهر دواج و فگند مصحف لوا

بوقت سکر مه بحر کفش چو موج زدی — حباب وار بدی هفت گنبد خضرا

ز بوی خلقش جبل آنوریه یافت حیات — ز فرّ تطقش جبل التین گرفت بهاء

سزد که چون کف او نشکر دنشره جود — روان حاتم طی طی کند بساط سخا

ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب — بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا

ز خشک آخر خذلان بریست خاقانی — که در ریاض محمد چه دید کشت رضا

مراد بخشا در تو گزیرم از اخلاص — کز این خراب خسیسان دهی خلاص مرا

مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت — برآر تیغ عنایت ز من گذار و نه ما

کلید رحمتم آخر عطا و ست چنان — که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا

گوا تویی که ندارم بکا برگی برگ — بابل بیشه ز من چون رسد نوال و نوا

چو قرصهٔ جو و سرکه نمیرسد مسیح — کجا رسد بجواری خوارهٔ و حلوا

مرا ز خطهٔ شروان برون فگن بلکا — که قرصه آنست در دهصد هزار بحر بلا

مرا کشف کفر ست انعام تا زین خطر
مرا مقر سنت الامان ازین منشا

بر مهمان نشوم و نشومم خوانچه خاکم همیر
غم کسا نخورم و خورم مکوه کیت

ازین گروه که پرکار و دوراماند
دلم چو نقطه بونست و خط دنیا

گرفته سر شان سر سامه و چشم شان ابر
زسام ابرص جانکاه تر بر هر جفا

مرا بباطل محسان جاه خود شمرند
بحق حق که جز از حق مراست استغنا

در نعت رسالت پناه گوید

ای پنج نوبه کوفته در ارکان الا
لا بر چهار بالش وحدت شد ترا

جولان گه تو زان سوی لاست گردنی
هژده هزار عالم ازین سوی لاربا

از عشق ساز بدرقه پیش هم عشق
از تیه لا بمنزل الا الله اندر آ

دروازه سرای ازل دان سه حرف عشق
وندانه کلید ابد دان دو حرف لا

لاجا جیست بر در الا شده مقیم
کو البهان باطله را میزند قفا

بی جا جبی لا بدین مرو که هست
دین کنج خانه حق ولا شکل راه دها

حد قدم مپرس که هرگز نیامدت
در کوچه حدوث عماری کی برد بها

از جمله حدوث برون شو دو سر بلی
تا گویدت قریشی وحدت که مرحبا

بیوند دین طلب که همین دایه تو اوست
وزی که از مشیمه عالم شوی جدا

حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم — رحمت روان شود چو اجابت شود دعا

این دم طلب که رحمت ازین دم شود پدید — اینجا طلب که حاجت ازینجا شود روا

گر صد هزار ملک و صد کشوری قباد — خطوی ازین مسالک و صد خطه خطا

قبض هزار کوثر و زرین ابریک سر — برگ هزار طوطی و زرین باغ یک گیا

فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنکه — عیسی ست دوست به که حوایت آشنا

میدان که دل نه روی شناسان آن سرست — شمارش از غریب شماران زین سرا

دل تا بخانه ایست که هر ساعتی درو — شمع خزاین ملکوت افگند ضیا

بینی جمال حضرت عین الله آنزمان — کاینه دل تو شود صادق الصفا

در دل مدار نقش امانی که شرط نیست — بنظرگاه تجلی نه ساختن ز نظرگاه ما دشا

دنیا بعرض فقر بده وقت من بهبه — کو گوهر تمام عیار از دهان بها

در چار سوی فقر در آ تا زراه ذوق — دل را ز پنج نوش سلامت کنی دوا

همت ز آستانه فقرست ملک جوی — آری هوا ز کیسه دریا بود سقا

غربت گزین که از سر غربت شناسند — آدم در خلافت و عیسی ربیما

شاخ امل بزن که چراغیست زودمیر — پنج هوس بکن که درخت ست کم بقا

گر مرد یوم یحیی بعقل خوانده ای — بس پایمال مال مباش از سر هوا

تنگ آمدست نازله الارض بین بخوان — برمالها و قال الانسان مالها

حق میکند ندا که تمارة در آنیست — از مال لام بفگن و باقی شناس ما

خس طمع را چه مال دهی چه معرفت — پی دیده را چه سیل کشی و چه توتیا

از عافیت مپرس که کس نداده اند — در عاریت سرای جهان عافیت عطا

خود ما در قضا ز وفا حامله نشد — زان در شکم نگنبد هم قضا شد

از کوی ره زنان طبیعت بر قدم — وز خوی رهروان طریقت طلب وفا

بر پنج فرض عمر برافشان و آنگه هست — شش روزه آفرینش ازین پنج بانوا

تو سن دلی ورائض تو قول لا اله — اعمی دشتی قاید تو شرع مصطفا

با سایه رکاب محمد عنان در آر — تا ظل قوا زمان تو گردند اصفیا

آن با دو تا شکن که بتعریف او گرفت — هم قاف و لام و فوق و سم کاف و نون بها

آن مالک الرقاب دو گیتی و بر درش — در کهتری شحنه آورده انبیا

هم موسی از صناعت انگشته مستطع — هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا

نطقش معلمی که کند عقل را ادب — خلقش مفرحی که دهد روح را شفا

دل گر سنه در آمد و بر خوان کائنات — چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا

مریم کشاده روزه عیسی بست نطق — کو در سخن کشاده سر سفره سخا

بر نامه بسپید و صبح از ازل منوز — کور سیه سپید ابد بود پیشوا

آدم ازو برقعه خدمت سپید روی — شیطان ازو بسیلی حرمان سیه قفا

ذاتش مراد عالم و او عالم کرم — شرعش مدار قبله و او قبله ثنا

از آسمان نجیب برون تاخت قدر او — هم عرش نطعش آمد و هم سدره منتها

پس آسمان بگوش خرد گفت تنگ مگیر — کان قدر مصطفی ست علی العرش استوا

آن شب که سوی کعبه خلوت نهاد روی — این غول دار با دیه را کرد زیر پا

آمد پی متابعتش کوه در خروش — رفت از پی متابعتش سنگ در هوا

برداشت ذرا و دو گرد وی خاک از — آمیخت با سموم اثیری دم صبا

گردون چو برگشت مر پرگار دل او — پوشیده برار او تش این نیلگون وطا
روحانیان ثلثه بطری بسوختند — وز عطر ها مسدس عالم شده ملا
یا سید البشر زده خورشید بر نگین — یا احسن الصور زده ناهید بر نوا
از شیب تا زیاده او عرش را نهیب — ور شیبه نگاه ور او چرخ را صدا
الا تعجلوا اشارت کرده به مرسلین — لا تقنطوا اشارت داده به اتقیا
روح القدس خریطه کش او در این طریق — روح الامین جنیبه بر او در ان فضا
زو باز مانده عاشه دانش چیان او — سلطان دیه گفت که ای خواجه تا کجا
بنوشته نعت حرج و رسیده بستقیم — بگذشته از مضانت و رفته منتها
ره رفته تا ذوالقرنین قسم اول از خطر — بی پرده تا سرادق اعلاش از علا
زان سوی عرش نقد هزاران هزار میل — خود گفت این انزل حق گفت ها هنا
سوی سدره رسیده و دیده بچشم سر — خلوت سرای قربت بیچون و بیچرا
گفته نود هزار اشارت بیک نفس — رفته نود هزار اجابت بیک دعا
دیده که نقطه های اولوالعزم دده نیست — آموخته ز مکتب حق علم کیمیا
آورده روزنامه دولت در آستین — مهرش نهاده سوره والنجم اذا هوا
داده قرار هفت زمین را بیاد گشت — کرده خبر چهار امین را ز ماجرا
هر چار چار حد بنای پیمبری — هر چار چار عنصر ارواح اولیا
بی مهر چار یار درین پنج روزه عمر — نتوان خلاص یافت ازین شش دنا فنا
ای فیض رحمت تو گنه شوی عاصیان — ریزی چو بر بزیر بر دل خاقانی از صفا
یا نفس مطمئنه قرینش کن آنچنان — کاواز ارجعی دهدش هاتف رضا

ای افضلی مشاطه بکر سخن توئی — پاشندهٔ عطائی پوشندهٔ خطا
این شعر در محافل احرار کن اذا

ایضاً در نعت نبی صلی اللہ علیہ وسلم گوید

طفلی هنوز بسته بگهواره فنا — مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
بهمدی بکن کز زلهٔ صور در رسد — شاه دل تو کرده بود کاخ را رها
جان از درون بقاقه وطبع از برون برگ — دیو از خورش ببیضه وجمشید ناشتا
آن به که پیش هودج جانان کنی نثار — آن جان که وقت صدمهٔ هجران شود فنا
رخش ترا ببرد آخر سنگین روزگار — برگ کیانه و خر تو عنبر چرا
بر پردهٔ عدم زن زخمه ببر از انکه — برداشته است بهر فرود اشتر این نوا
در رکعت نخست کرت غفلتی برفت — اینجا سجود وسهو کن و در رعد قضا
گر حلقهٔ حیات بمطرقه انگرد دست — آن دیگ در نماندت این سیخ از سها
از پیل کم نه که چو مرگش فرا رسد — در حال استخوانش ببرد بدان بها
از استخوان پیل ندیدی که چرب دست — هم پیل ساز و از پی شطرنج و بادشا
امروز سکه ساز که فردا ز ضرب تست — چون دل روانه شد نشود نقد نو روا
اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمین — کانگه که گرفت سوی فلک فوت شد دوا
بیمار به شود دل اندر ریاز عشق — مجروح به نباید گل از جنبش صبا
عشق آتشی ست کاتش دوزخ غذای اوست — پس عشق روزه دار تو در دوزخ هوا
در ایمان سرای جهانیست جای دل — ویرا ز کجا خلعت بیت الله از کجا

بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو
دار الخلافت پدرست ایرمان سرا

در حبست جوی حق شو و شب گیر کز انکه
ناجسته خاک ره بکف آید نه کیمیا

بر لا برار نفس خلیفیا پرست از انکه
عیسی تست نفس و چلیپاست نفس لا

گر در سموم بادیه لا تبه شوی
آرد نسیم کعبه الا الله ات نشا

لا را ز لات لای ندانی بکوی دین
گر بی چراغ عقل روی راه انبیا

اول ز پیشگاه قدم عقل زاد و پس
آری که از یکی یکی آید با بتدا

عقل جهان طلب در آلودگی زند
عقل خدا پرست زند در گه صفا

کتف محمد از در قهر نبوت ست
آن کتف بنور آسپ که بد جای اژدها

با عقل پای کوب که بر بست شده پوش
بر فقر دست کش که عروسیست خوش لقا

جانرا بفقر باز خر از حادثات از انکه
خوش نیست این غریب فتاده بین نوا

اندر جزیره دو محیط ست کرد تو
زین شوت موج محنت و رانسوشط بلا

از رمز درگه ز زمین چون جزیره ایست
گردون بگرداو چو محیط ست در هوا

از کشت روزگار سلامت مجوی از انکه
هرگز سراب پر نکند قربه بقا

در قمرهٔ زمانه فتادی بدست خون
دارا مال کعبتین که حریفست بس دغا

فرسوده دان مزاج جهان را بنا حقی
آلوده دان دهان مشعبذ بکند نما

اینجا مساز عیش که بس بی نوا بود
در قحط سال کنعان دکان نان نوا

زین غرقه گاه رو که نهنگیست برگذر
زین سبزه جای خیز که زهرست در گیا

گیتی سیاه خانه شد از طلعت وجود
گردون کبود جامه شد از ماتم وفا

از خشک سال حادثه در مصطفی گریز
کاینک بفتح باب ضمان کرد مصطفا

ورق

درد تو این بس است که یا غیث الغیاث
کز فیض او سنگ فسرده رسد بما

بودند تا نبود زنوشش دریغ و درد
این چار مادر و سه مولید بی نوا

شاهنشه است احمد مرسل که ساخت حق
تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا

آن قابل امانت در قالب بشر
وان عامل ارادت در عالم جزا

چون نوبت نبوت او در عرب زدند
از جود وی و احد صلوات آمدش صدا

برخوان آن جهان زده انگشت در نمک
نان خورده دست شسته ازین نمکدان ما

آزاد کرده دراو بود عقل داد
چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما

او رحمت خداست جهانی خدای را
از رحمت خدای شود خاصه خدا

ای هستها ز هستی ذات تو عاریت
خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا

مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست
بینند کز نشیمن عالم گشد جفا

از عالم دو رنگ فراغت دهش چنانکه
دیگر ندارد این زن عناش در عنا

از نکوهش حال خویش و مذمت نفس و حسّاد گوید

صمان دل ارسلامت شد دل من
که دارد عربتش داود مسکن

امل چون صبح کاذب گشت کم عم
چو صبح صادق دل گشت روشن

بوحدت رستم از غرقاب آخشت
بر رستم رسته گشت از چاه بیژن

شدستم زانده گیتی مسلم
چو گشتم زانده عزلت مسلمن

نشاید بر دانده جز بانده
نشاید کوفت آهن جز بآهن

دلم آبستن خرسندی آمد
اگر شد مادر گیتی ستروَن

چو عرش اسود و چه روزه چه روزی — چو دیده رفت چه روز و چه نوزن
از آتش طعمه خواهم داد دل را — چو دل خرسند شد کو خاک خورتن
ببین هر شام گاهی نر طائر — بخوان هم مرغ مسمن
سلیمان وار حصه حسبی الله — مرا بر خاتم دل کشد مبین
نه با یاران کمر بندم چو پنجه — نه بر خصمان سنان سازم چو سوزن
مرا یک گوش ماهی بس بود جای — دهان مار چون سازم سمرقند
نخواهم چار طاق خیمه دهر — دگر ساز دطنابم طوق گردن
جهان انباشت گوش من بسیماب — بدان تا نشنوم نیرنگ ازین زن
مرا دل چون تنور آتشین شد — ازان طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشمم — همه آفاق شد بیجاده معدن
اگر نه سرنگون سارستی این طشت — لبالب بودی از خون دل من
من اندر رنج و دونان بر سر گنج — نگس در گلشن و عنقا بگلخن
عجب نرسانم از هر مادطبعی — اگرچه مبدع فحلم درین فن
لگامم بر دهن افگند ایام — که چون ایام بودم تیز توسن
زبان مار من بینی سر کلک — کز و شد مهره حکمت معین
کشد چون مور بر کژدم دلان خیل — که خیل مور کژدم راست دشمن
نه بینی جز مرا نظم محقق — نیابی جز مرا انشه مبرهن

نیارد جز درخت هند کافور — نریزد جز درخت مصر در دامن

نه نظم من بهبت کس مزور — نه عقد من بدرس کس مزین

نه پیش من دواوین ست دفتر — نه عیسی را عقاقیر ست و هارون

ضمیر من امیر آب حیوان — زبان من شبان وادی ایمن

کبوتر خانه روحانیان را — نقطهای سر کلک من ارزن

سفال نو شود گردون چو باشد — عروس خاطرم را دولت زادن

برای قحط سال اهل معنی — همی بارم ز خاطر سلوی و من

اگر ناهید در عشرت گه چرخ — سراید شعر من در ساز ارغن

بنجشد مشتری دستار و مصحف — وهد مریخ حالی تیغ و جوشن

ازین نورند غافل چند اعمی — وزین نطقند منکر چند الکن

ازین مشتی سماعیلی ایام — وزین جوق سرائیلی برزن

همه قلب وجود و شوکه عصر — نعایم وار آتش خوار و رمن

همه چون دیگ بی سر زاده ابلی — کنون سر بافته یعنی نهمتن

چو دیو سپید همه دم بزه بر زین زن — که از سیدراخ قیمت یافت شبرزن

همه بی هنر و از هنر بافته قدر — بانساد و بقیصل و بقسال اندرین

حدیث کرمیان از ما بدین گرفته

عمود درخش را سازند قبله ... نهند و انگارند تهمت پرستان

لقب شان در مصادر کرده مفعول ... دو استاد این ز تبریزان و ورزان

فرسنگ وار شان بگزینه آدیو ... که شربانیست ناش خور خمیون

ندانند طبع این جاشان ز حاشا ... ندانند نعم آن بهمن ز بهمن

یکایک میوه وز دباغ طبعم ... ولیک از شاخ نخجم میوه افگن

مرادر فارسی فحشی که گویند ... ترکی چرخ شان گوید که سن سن

چو من لاحول کردم طاغنان را ... بگردن بر نهادند گشتن

نه من دنبال شان دارم بپاخ ... نه جویند گیو و بهمن

ز تف آه من آن دیدخوارند ... که از آتش نبینند هیچ خرمن

که با پیل آن کند طیرا ابابیل ... که کمتر هیچ غضبان و فلاخن

تپ ربع آید ایشان را که نامم ... بگردد ربع مسکون بافت مسکن

عجب لی کز شب میلاد احمد ... نگوئی سار آید جبرئیل بر من

توئی خاقانیا سیمرغ اشعار ... برین گرگس شماران بال بگشای

دهان المهان دارند بر دوز ... برون کن ای زبان از بهر دهان دار

برای آنکه خرزان گه خرزند ... گه نداز سبلت روباه درزن

چو شیر از بهر صید گاه و ساران — لعاب طبع کردا کرد می تن
وفا اندک طلب زین دیو مردم — جفا بسیار کش زین سبز گلشن
بدرگاه رسول الله بنه ساز — که درگاه رسول اعلی و اعلن
مراد کاف و نون ولما و یاسین — که عین رحمتست از فضل ذوالمن
بدستش داد هفت ایوان خضرا — کلید هشت شادروان اوکن

ایضاً در شکایت حبس گوید

راحت از راه دل جهان برخاست — که دل اکنون ز بند جان برخاست
نفسی در میان میانجی بود — آن میانجی هم از میان برخاست
سایه‌ای ماند بود هم کم شد — وز همه عالم نشان برخاست
چار دیوار خانه بر وزن شد — بام و خود بر سر است آن برخاست
دل خاکی بدست خون افتاد — اشک خونی دیت ستان برخاست
آب شور از مژه چکید و بشست — زیر پایم نمک ستان برخاست
بر دل من کمان کشید فلک — لرزه تیرم ز استخوان برخاست
آه من دوش تیر باران کرد — ابر خونبار از آسمان برخاست
غصه بر سر دلم بنشست — که ازین سر نخواهد آن برخاست
آمد آن مرغ نامه آور دوست — صبح گاهی که آه ازان برخاست

دید کز جای برنخاستنش — تیره بنشست و دل گران برخاست
اژدها خفته بود بر پایم — نتوانستم آن زمان برخاست
پای من زیر کوه آهن بود — کوه بر پای چون توان برخاست
پای خاقانی ار کشاد دستی — راند از سر جهان برخاست
مار ضحاک مانده بر پایم — وز مژه گنج شایگان برخاست
شورش من چو ماهی از تابه — زین دو مار نهنگ سان برخاست
چون تنورم بگاه آه زدن — کاتشین مار مرم از دهان برخاست
در سیه خانه دل کبودی من — از سپیدی پاسبان برخاست
سنگ دیوانه پاسبانم شد — خوابم از چشم سیل ران برخاست
سنگ گزیده ز آب ترسد از آن — ترسم از آب دیدگان برخاست
همه شب سر حرقوی چون شفقم — کز سر شنگ اب ناردان برخاست
ساقم آهن بخورد و در کعبم — سیل خونین بباد دان برخاست
در تموزم به بند داب سرشک — کز دمم باد صرصران برخاست
بلکه آهن ز آه من بگداخت — تا چو بازم در آهنین خلخال — چون جلاجل ز من فغان برخاست
تن چو تار قز و بر بشم وار — ناله زین نار ناتوان برخاست
ز سنگ رنگ دیم فتاد بر دیوار — نام کهگل بر عفران برخاست

خون دل زد بچرخ چنبر آن تیغ
که گل از راه کهکشان برخاست

بلبلم در مضیق خارستان
کز امید من از گلستان برخاست

چند نالم که گلبن انصاف
زین مغیلان هاستان برخاست

جگر از بس که هم جگرخور دست
معده را ذوق آب نان برخاست

جان شد انجا چه خاک بیزد تن
کاب خورد وشش ز خاکدان برخاست

جامه گاذر اب سیل ببرد
شاید از در زی از دکان برخاست

چرخ گوئی دکان قصابیست
که سر تیغ خون فشان برخاست

پرده زین سو تر از وی زان سوی
چرب و خشکی درین میان برخاست

قسم هر ناکسی سبک فربه
قسم من لاغر و گران برخاست

هر سقط کز درونیست پهلو سای
زان دل طمع کردران برخاست

گر برفت آبروی ترس مبر
کلبه مرد و غم شبان برخاست

کاروان منقطع شد از در شهر
رصد از راه کاروان برخاست

اشتر اندر دو دل ببرق بسوخت
باج اشتر ز ترکمان برخاست

نیک عهدی گمان همی بردم
یار بد عهد شد گمان برخاست

دل خورده مرا غمان بزرگ
از بزرگان خورد دوان برخاست

خواری من ز کینه توزی بخت
از عزیزان مهربان برخاست

ای برادر بلای یوسف نیز
از نفاق برادران برخاست

قوت روزم غمی ست سال آورد | که نخواهد سالیان برخاست
انیست کشتی شکاف طوفانی | که ازین سبز بادبان برخاست
قضی الامر کافت طوفان | ببقای خدایگان برخاست
چیست غم چون نخواستاری من | خرد صاحب القران برخاست
بعد کشتن قصاص خاقانی | از در شاه شه نشان برخاست

ایضاً فی ذلک الوزن و المعنی

غصه هر بامداد دلی که کار کند | آب چشم آتشین نثار کند
هر که در فراق انتقام | سایهٔ او از و کنار کند
روزگارم وفا کند شبهات | روزگار این بروزگار کند
این فلک گفتمش نفس بست | پرده شب بر گرفت با دف و چنگ
خوان به نیکیم شد مسار نکرد | گرد و شش او دو پار کند
مرغ گنگ مور گرسنه چشم | بهر چند شب مسار کند
پیک مرغی چه شکر انگیزد | کس من مرغ در حصار کند
شور و غوغا کشاورز نبود | مور دانه چه کار زار کند
بر دو پایم فتاد آهو را | شور و غوغا که اختیار کند
حلقها حوله دهان مار کند

این

این دهنهای تنگ بی دندان — بر دو ساق سن آن شمار کنند
که بدندان بیدهان همه سال — ازره باساق میوه وار کنند
سگ دیوانه شد مگر آهن — که همه ساق را فگار کنند
آه خاقانی از فلک زانسو — رفت چند انگه چشم کار کنند
هرچه پنهام کرده فلک است — آه خاقانی آنچنان کار کنند
کار از این و آن نگردد نیک — کار هیهات کرد و کار کنند
گرچه خصمان ز ریک بیشترند — همه را مرگ خاکسار کنند

در بیان خلل خویش و مذمت نفس و نکوهش ستاد گوید

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون میبرم — عالمی از عالم وحدت بکف می آورم
تخت و خاتم بی و کوس بهبلی نیرزم — طور و آتش بی و در اوج انا الحق میپرم
هرچه نقش نفس می بینم بدریا میدهم — هرچه غل عقل میبینم در آتش میبرم
گه بسحر منزل از سدره سریری میکنم — گه بقدر همت از شعری سفاری میبرم
داده ثه چرخ را در خرج بکدم می نهم — زاده شش روزرا رخوان یکشنبه میخورم
گرچه طبع از آبنوس روز و شب زر میکهم — ورچه دهر از لاجوردی آسمان کرداد فرم
از برون تا بنجانه طبع بابی نرمتم — وز برای بادگانه چرخ بینی منظرم

بنجانه

ساختم آئینهٔ دل یافتم آب حیات
گر بپرم بر فلک شاید که سیمرغ طارم
باختم با پاکبازان عالمی خاکی بخاک
ور بپرّم بر جهان زید که والاگو برم
بر دم از زرّ آدمیّت یک دو دانگ اندر زرم
ور بپرّم بر جهان زید که والاگو برم
هاتف همت عیسی آن منیژک را زداد
گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم
من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه
عشق با طغرای جاء الحق در آمد از درم
هر چه عقل اندر پس آئینه تلقین کند من
لاجرم معذورم ار جز خوبشتن می ننگرم
پیش من جز اختر وحدت نیست تا از آسمان
من بهان معنی بصورت در زبان آورم
بر زبان ان نعبد الّا اصنامنا راند قلم
من خلیل آسا نه مرد اخترم
در مقام عزلت و صحبت ز یاران عزلتم
دل بانی الا احب الآفلین شد رهبرم
قوت عرق عراق از ماده فرسان یافتست
راست گوئی بر سر هر سنگ و خارا بیدرم
فقر کان افگنده خلق است من بر دامنم
گرچه شریان دل شرو انیان را آشترم
در فلاخن سنگ نشناسان گرچه کمتر مغزم
زان کمان آورد و پیکانم ست من قربانیم
عالم از آواز نای من پر از فریاد و نوک
طوطیا بشکر مرد ان قندیتی تر گو هرم
این قفا بر انعطاف دل بر آن دیدم آن
همت از اوزان خاقانی آمد بر ترم
جا بر ابر دار کردم تا نگفتی حکیم
من بدو داد دین این مردان نشترم
تا نبیند من بامثل اینک تیغ اینک منبرم

ایضاً فی المطلع الثانی گوید

من کیم یاری که گویم ز افرینش برترم
کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم

جسم نی اصلم طلسم خوان نه حی ناطقم
اسم بی ذاتم زیادم دان نه نقش آذرم

از صفت هم صفرم و هم منقلب هم آتشم
گوئی اول برجم و گردونم نه برجین منکرم

آلیس من اهلک بقدوس عالم اندر گفت عقل
آی زمان کز روی فطرت ناف من دادم برم

نجس احرام و وبال چرخ و قلب عالم
حشو ارکان و زوال دهر و دون کشورم

از علی نسبت کنند ار چه یهودی مذهبم
ور کنم دعوی من از کافر فرید گوهرم

بحر بی پایاب دارم پیش و میدانم که پا
در جزیره باز مانم ز آتشین پل نگذرم

هیچو موی عاریت اصلی ندارم از حیات
هیچو کلغونه بقائی هم ندارد گوهرم

نی سگ اصحاب کهفم نی خر عیسی و لیک
هم سگ وحشی نهادم هم خر وحشت خرم

همدم هاروت و هم طبع زن بربط نیم
افعی ضحاکم و ریم آهن اهرمنگرم

شیر نخجیرم نه آن شیری که بینی صولتم
گاو زرینم نه آن گاوی که یابی عنبرم

در دبستان فسوا الله کرده ام تعلیم کفر
گاو لعین حرفست لامولی لهم ببود فترم

قبلهٔ من خاک تیهاست هان ای ترسایان
سنگبارم کن که منهم کعبه کن هم کافرم

لاف دینداری زنم چون صبح خرطومان هست
کاندرین دعوی ز صبح اوّلین کاذب ترم

از درون سوی برون طاوس رنگ
قصه کوته کن که دیو رانم از رهبر ترم

شبهت خوانویسم تهمت ناجنسم
چادرم مریم ردایم پردهٔ زهرا درم

چون هما اندک خورم کم شهوتم خوانند خلق
چون خروس دانه چین زانی شهوت پرورم

ز هر روز و شب آزاد دل از بند مصحفم
سال و مه بنهاده سر بر خط خط ساغرم

زاهدم اما بر همن دین نه یحیی سیرتم
شاعرم اما بلبید آمین نه حسان مخبرم

هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش جاهلم
ور حریصی چون بعایم آهن و آتش خورم

گوشت زهر آلود دانایان خورم از آن چو باز
تلخ تر باشم اگر شوئی بآب کوثرم

خویشتن دعوت گر روحانیان خوانم بسحر
کمترین دود افگن هر دوده ام گر بنگرم

شعر استادان فرو دزد اثر خاصی دهم
سخت سخت آید خرد را نیک منکر منگرم

مهرهٔ آنکه بر گردون نه در کرزن بود
هم بعقد عنبرین خوانم چه بی مغزی خرم

گر ز مردی دم زنم ای شیر مردان مشنوید
ز انکه چون خرگوش گاهی ماده گاهی نرم

ار ز ضعفم سلیم القلب اگر زورم دهند
ها انا الاعلی زمان فرش خدائی گسترم

پیل مستم مغزم از آهن بیاشوبند از آنکه
گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم

خالیم چون قفل و یک چشمم چو زر مغبون لاجرم
مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم

هم درین غرقاب عزلت خوشترم کز عقل و وهم
هم سبک چون باد بنیانم هم گران چون لنگرم

رو خاقانی مکن کم کن که قارون غمستم
تنگ شروانم بآبم ده که فرعون شهرم

نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد گفت
وین چنین بر چون نجمع ژنده پوشان اندرم

روشنان خاقانی تاریک خو افتادم و لیک
صافیم خوان چون صفای صوفیان را چارم

ایضاً فی التعریف و موعظة

هین کز جهان علامت انصاف شد نهان
ای دل کرانه کن ز میان خانه جهان

بهر مثال عیش ز دوران مثال بین
بهر مدار جسم بر زندان مدار جان

کان باز را که قلعه عرش ست جای او
درد و دو هنگ خاک خطا باشد آشیان

ای خاکدان دیو تماشا گه دلت
طفلی تو تا ربیع تو دانند خاکدان

با درد دل دوا ز طبیب امل مجوی
کاندر علاجش ست طباشیر استخوان

مفریب دل بزنگ جهان کان نه تازگی ست
گلغونه چگونه کند زال را جوان

آمیست بد گوار و زیخ بسته طاق پل
سقفی ست زرنگار و ز مهتاب دبدبان

خورشید در سواد دل تو کجا رود
تا بر سر تو خیمه حضرت ست سایبان

کی باشدت نجات ز صفرای زرگری — تا باشدت حیات ز خضرای آسمان

بس زورقا که بر سر غرقاب این محیط — سر زیر شد که تر نشد این سبز بادبان

از اختر فلک چه بکف داری ای حکیم — کز مغ صفت نه چکنی آتش و دخان

مغ را که سرخ روی ز آتش دمیدنست — فرداش نام چیست سیه روی آنچنان

طشتست این سپهر و زمین خاکدان در و — گر علم طشت و خایه ندانسته بد ان

از جاهلان ثنات در صف آن صوفیان در آی — کز بود غم کنند و ز نابود شادمان

ز ایشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنک — تصنیف را مصنف بهتر کند بیان

جز فقر هر چه هست همه نقش فانیست — اندر نگین فقر طلب نقش جاودان

با دردل تو هست دو قلعه ز چاه و آب — فقرت هنوز نیست دو قلعه بامتحان

فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد — جاه سپید کار کند خاک در دهان

چون غر غزل هست غم زور زر مخور — چون فر فقر هست دم مال و مل مران

با تاج خسروی چکنی از کیا کلاه — با ساز بار بد چکنی پیشه شبان

کس نیست در جهان که بگوید ز آدمی — گر هست گو نیا و بر جهان بخوان

هر جا که محرمیست خسی هم حریف اوست — آری ز گوشت گاو بود بار زعفران

بار زیست بقعه کانور هم نشین ——— با خرج استر است زر پاک همقران

نا پخته نیست مردم شیطان و خشی است ——— زان دم که پخته گردد سلطان و زوجان

جو تا که هست خام غذای خرست و بس ——— چون پخته گشت شربت عیسی توان

خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر ——— وز روزگار دامن همت فرو فشان

منشور فقر در سر دستار تست رو ——— سنگی بتاج تابش و بطغرای شه مکن

آن نکته یاد کن که دران قطعه گفته ——— کاتش دهم بروح طبیعی بجای نان

امروز کز خدای قناعت تویی بشرط ——— تو صدر دار دین دگران قیف آستان

اهل عراق عرقند از حدیث تو ——— شروان بنام تست شرف زان حضران

شعرت درین دیار چو خشت خوشترست ——— کشت از میان کشک آید هندوستان

ای پای بست مادر و والانده بد ——— بنا ابوالدیه ترا دیده دود مان

همچون زمین زمین چه نشینی ز جا بجنب ——— هل تا شود خراب جهانی بیکتا نان

چون کوزه فقاعی ز افسردگان عصر ——— در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان

تو می سطو قند معنی چو حرف قوم ——— سو لع بنقش سیم و زر و چو قلب کار

چون گربه با خیانت و چون موش نقب زن ——— چون عنکبوت جوله و چون خرمگس عوان

دین ور زر ریاست کرده بدین در ——— کیش مغان و دعوت خورده بد ز مغان

سرشان بپرز حلق بشکر چو مصطفی — کافگند زیر پای ابوجهل طیلسان
یارب دل شکسته خاقانی آن تست — درد دلش بفیض آهی فرو نشان
اینجا اگر قبول نیابد ز آن این — آنجاش کن قبول علی رغم این و آن

فی العزلت و الحکمة و الفقر گوید

قلم بخت من شکسته سرست — موی در سر طالع هنرست
بخت نیک آر زورسان دلست — که قلم نقش بند هر صورست
نقش امید چون تو آبله بست — قلمی کز دلم شکسته ترست
دیده دارد سپید بخت سیاه — این سپید آفت سیاه هرست
بخت را در گلیم باید زیست — این سپیدی صلح در بصرست
جسم زاغ ست بر سیاهی بال — گر سپیدی بچشم زاغ درست
کوه را زر چه سود در کمرش — که شها نازر از در کمرست
تن چو ناخن شد استخوانم از آنکه — بخت را ناخنه بچشم درست
استخوان پیش کش کنم غم را — زانکه غم میهمان سنگ جگرست
روز دانش زوال یافت که بخت — بمن است فعل کژ تنگ رست
پس بپشین ندیده خورشید — که چو کژ سر نمود کژ نظرست
چون صفیرش زنی کژ تنگ نگرد — اسپ کو را نظر بر آنجورست
خوش نفس نیز نم کژم نگرد — چرخ کژ سیر کاهرمن سیرست
یا مگر راست میکند کژ من — که مرا از کژی هنوز اثرست

ترک ازان کژ شانگه کن در تیر — تا شود راست کالت ظفر است

همه روز اعور است چرخ و لیک — احول است آنرا بمان که کینه ور است

هر کرا ارومی راست بخت کژ است — مار کژ بین که بر رخ سپر است

بس بنالد کیا بنی که کژ است — پس نپرد کبوتری که تر است

در هر صیاد روز و شب دو نشست — چرخ باز کبود تیز پر است

همه عالم شکار گه بینی — که دو سگ زیر باز بر زبر است

عقل سگ جان هوا گرفت چو باز — کین سگ و باز چون شکار گر است

من چو کبک آب زهره ریخته ز انگه — صید باز و سگی نگه بوی بر است

نیک بد حال سخت سست دلم — جان و دل بر دو نیک بر خطر است

عافیت آرزو کنم همه سال — این تمنا ست یا فتن دگر است

آرزو را ذخیره امید ست — وصل امید عمر جانور است

آرزو چون نشاند شاخ طمع — طلبش بیخ و یافت بر گ و بر است

طمع آسان ولی طلب صعب ست — صعبی یافت از طلب بتر است

آرزوی که از جهان خواهم — بد هر ز انکه مست و بیخبر است

لیک آن داده را بهشیاری — واستاند که نیک بد گهر است

در دبستان روزگار مرا — روز و شب لوح آرزو بر است

هیچ طبعی درین دبستان نیست — که در اسوره وفا نه بر است

چون کند آیت وفا فراموش — کاخر او فوا بالعهدی از سورست
خاطرم بگرو عهد نامردست — نزد نامرد بگرو کم خطرست
نالش بگرد خاطرم ز قضاست — کاو بشهر تو از غمت درست
سایهٔ من خبر ندارد از آنکه — آفتاب من چرخ سوزو کود درست
جوش دریا دریده زهرهٔ کوه — گوش ماهی نه نشنود که کرست
مشت ما مقر من حساب العسر — چون به پنجه رسد حساب مرست
ناودان مزه ز بام دماغ — قطره ریزست آرزو خضرست
سیب آبروی آب مزه — صیقل تیغ کوه تیغ خورست
تکمنم ز طلب که طالب زر — هم چو زر نثار پی سپرست
عاقبت هر که سر فراخت ز بر — سر نگون همچو سلسله زخم خورست
روی عقل از هوای زر همه را — آبله خورده هم چو روی زرست
از شمار نفس ز فلک عمر — هم غمست از چه غم نفس شمرست
غم هم از عامل ست و در عالم — می نگنجد که بس قوی حشرست
عالم از جور مایه زای غمست — تبر از بیشهٔ مادهٔ شررست
چون شه ز رشد قوی همه عالم — طعمه سازد چه حاجت ببرست
لهو یک جزو غم هزار ورق — غصه مجموع و قصه مختصرست
قابل غم منم که گل همه تن — رگ خونست و خار نیشترست

گکاخر او فوا بالعهدی از سورست
نزد نامرد بگرو کم خطرست
گکاو بشهر تو از غمت درست
آفتاب من چرخ سوزو کود درست
گگوش ماهی نه نشنود که کرست
چون به پنجه رسد حساب مرست
قطره ریزست آرزو خضرست
صیقل تیغ کوه تیغ خورست
هم چو زر نثار پی سپرست
سر نگون همچو سلسله زخم خورست
آبله خورده هم چو روی زرست
هم غمست از چه غم نفس شمرست
می نگنجد که بس قوی حشرست
تبر از بیشهٔ مادهٔ شررست
طعمه سازد چه حاجت ببرست
غصه مجموع و قصه مختصرست
رگ خونست و خار نیشترست

غم زدل زاد و خورد خون دلم — خون مادر غذا و هم پسر است
آتشی کز دل شجر زاید — طعمهٔ او هزار بن شجر است
چرخ نارنج گون چو بازیچه — در کف هفت طفل جان شکر است
بد و نیک ملتون شب و روز — در کشاکش بسان بادفر است
شب که ترکان چرخ کوچ کنند — کاروان حیات پرخذر است
خیل ترکان کنند بر سر کوچ — غارت کاروان که برگذر است
خواجه چون دید درد مند دلم — گفت کین دردناکی از چه بر است
هان چه جائی چه می خوری گفتم — گفت جائی نجائی میخورم خون خود که ماحضر است
چه خورش کو خورش کدام خورش — دست خون ماندهٔ را چه جای خور است
گفتم آخر چه آرزو داری — گفت آرزو هر غم که کاسه گر است
نیم جنبی و یک دلی خواهم — آرزوم از جهان همین قدر است
از دو یک دم که در جهان یابم — ناگزیر است و زین جهان گذر است
نگذرد دیگ پایه را ز مجر — نگذرد و زاتشی که در مجر است
بمقامی رسیده ام که مرا — خار و خنظل بجای گل شکر است
کو سر تیغ کارزوی سر است — انس و حشی بسبزه و شیر است
بر سر تیغ به سری که شر است — خرج قصاب به بزی که نر است

ابلیس از چشم زخم کم رنج ست — آنکه از درد چشم کم ضرر ست
جاهل اسوده فاضل از رنج — فضل مجدول و جهل معتبر ست
سفله مستغنی و سخی محتاج — این تغابن ز بخشش قدر ست
همه جور زمانه بر فضلاست — بوالفضول از زمانه برا ستر ست
سوس را با پلاس کینی نیست — کین او با پرند و شوشتر ست
حال مقلوب شد که بر تن دهر — کوزه گر پاس و دوده اشتر ست
عالم از علم مشتقی ست و لیک — جهل عالم بعالمی سمر ست
معنی از اشتقاق دور افتاد — کز صلف کبر و زاصفف کبر ست
قوت مرغ جان نبات دل ست — همت شاخ کز زوال زر ست
دل پاکان شکسته فلک ست — زال دستان نگنده پیر ست
جان دانا عجب بزرگ دل ست — تن ابلیس سبلتی بر ست
در گلستان عمر ورشته عهد — پس گل خار و بید نفع ضرر ست

از پس هر سیاه کی شب دی ست — از پس هر محنتی عنایتی ست
فکر کن نصب عین پیش خسان — رفعت قلعه مکن و قلت خندق بنشان
سال کوتاه من جوانی دید — سخت بلند است هر خوشه که زیب فرست
دهر کژ خوان زندگانی ماست — خورد و هر چاشنی که کام گرست
در زی صعدر آمد مسیح بدید — علمش برد و گفت گوش خرست
کشت امید چون زدیا ماند — گریه کو فتح باب لطف گرست
وقت تب چون بنالی بتر و تب — شیر کز نیستانش مستقرست
دفع عین الکمال چون نکند — رنگ نیلی که بر رخ قمرست
دی همی گفتم آه کز ره چشم — دل من نیم کشته عبرست
مرگ یاران شنیدم از ره گوش — دلم امروز کشته فکرست
هر که از راه گوش کشته شود — ز اندرون پوست چون او بدرست
آری آری هم از ره گوش ست — کشتن قند زنی که در خطرست
نقطه خون شد از سفر دل من — خود سفر هم بنقطه سقرست
تا بغربت فتاده ام همه سال — نه مهم غیبت و سه مه حضرست
نی نی از بخت شکرها دارم — چند گوئی که شوکه بی ثمرست
صورت بخت من طویل الذیل — در وفا چون قصیر ما قصرست
بخت ملاح کشتی طرب ست — بخت فلاح کشته نظرست

چشم بد دور بر درخت بسی حلاوت
بخت مرغ نشیمن اهل ست
هم ز بخت ست کز مقالت من
استراحت بخت بانعم ست
فخر من یاد کرد و شروان به
لیک تبریز به اقامت را
هم بمولد قرار نتوان یافت
گرچه تبریز شهره تر شهریست
خاک شروان نگو که آن شر ست
هم شرف دان نویسش لیکن
عیب شروان مکن که خاقانی
عیب شهری چه اکنی بد و حرف
جرم خورشید را چه جرم بد انگه
گرچه اول غم ست حرف غریب
مرد نامی غریب بحر و بر ست

چرخ حلقه بگوش هم چو در ست
روز طفل مشیمه سحر ست
همه عالم غرائب و غر ست
استطاعت تاب یا مدر ست
که مباهات خور بباحتر ست
که صدف قطب را سهیل مقر ست
که صدف حبس خانه در ر ست
لیک شروان شریف تر نفر ست
کاهل شروان بخیر مشتهر ست
حرف علت ازان میان مدر ست
هست ازان شهر کا تبداش شهر ست
کادل شرع و آخر بشر ست
شرق و غرب ابتدا شر ست و بدست
مرد نامی غریب فاخر زن

آفتاب سخن منم که مدام
تا دم طلوع آفتاب
آینه دل ز خاک شروان دارم
دلروب آمد زمین شروان گرم
وز بعضی آن ولایت و گویند
با آفتاب نسبتی دارد
علی یکی صدف شناسی
ست بصورت صدف شناسی
شمالی در میان اوست
ای دال الف وف
علت را واو باشد و زان نزد
خود بقاعده بجای تحتین

چه کنی نقص مشک کاشغری — که غرآخر حروف کاشغریست
گرچه بست اول بدخشان بد — نه بمیجش از نکوترین گهریست
نه ز تب اول حروف تبریز بست — لیک همت رسان هر نفریست
وه بدی آن جانور که زاید مشک — نامش آهو و او همه هنریست

در مدح شاه و بانوی عصمت بنا میگوید

حضرت ستر معلا دیده ام — ذات سیمرغ آشکارا دیده ام
قاف تا قائم تفاخر میرسد — گر حجاب قاف عنقا دیده ام
در صدف قطبیست در حوت آفتاب — حضرت کز پرده و بینا دیده ام
در مدینه قدس مریم یافتم — در خطیره انس حوا دیده ام
حضرت بلقیس بانوی سباه — بر سریر عرش معلا دیده ام
چشم زرقا را کشیده کحل غیب — هم بنور غیب بینا دیده ام
اینت بلقیسی که بر درگاه او — بهر دین را تو لا دیده ام
اینت زرقای که چشم خضر او — محرم کحل مسیحا دیده ام
من کیم خواه از یمن خواه از عرب — کین چنین بلقیس و زرقا دیده ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش — بر درش هر دو غلام افتاده ام
روز جوهر نام و شب عنبر لقب — پیش صفش خادم آسا دیده ام
جوهر و عنبر سپیدست و سیاه — هر دو را محکوم دریا دیده ام
آب و خاک و دست و پایش را ز قدر — نشئه رضوان و حورا دیده ام

پیشگاه حضرتش را پیشکار — از نبات العطش و صعتر دیده‌ام

آن سه خواهر این دو دختر پنج و شش — در پرستاری یکجا دیده‌ام

هفت خاتون آذرین خرگاه سبز — واه این درگاه والا دیده‌ام

بر درش بسته میان خرگاه‌ها — شاه این خرگاه مینا دیده‌ام

بر لب بحر و کفش خورشید بار — قرعهٔ زرین و سقا دیده‌ام

در کف بخت بلندش زآخران — هفت دستنبوی زیبا دیده‌ام

میوهٔ شاخ فریبرز ملک — سر بباغ ملک آبا دیده‌ام

گوهر کان فریدون شنید — بر فراز تاج دارا دیده‌ام

عصمة الدین صفوة الاسلام را — افتخار دین و دنیا دیده‌ام

بارگاه عصمة الدین وزیر — خسرو انزاجای ملجا دیده‌ام

مصر و بغداد دست شروان تا درو — هم زبیده هم زلیخا دیده‌ام

از سر زهر و صفا در شخص او — هم خدیجه هم حسنمیرا دیده‌ام

آن خدیجه همتی کز نسبتش — با نوان را قدر زهرا دیده‌ام

آستان و حضرتش را از شرف — صخره محراب اقصی دیده‌ام

رابعه زهدی که پیش پنج و شش — هفت مرد انرا مخدا دیده‌ام

خوان آگاه دلش را از صفا — خانگاه از چرخ اعلا دیده‌ام

بر دل مومن وجان منورش — مهر و مهر دین مهیا دیده ام
آسیه توفیق و ساره بصیرت — ساره را سیاره سیما دیده ام
چشم در زن فرعون و دامن در کنار — نامه بندازی که عمدا دیده ام
موسی ام کانی انا الله یافتم — نور پاک طور سینا دیده ام
هر که در من دیده چشمش خیره ماند — زانکه من نور تجلی دیده ام
خضر تش را هم بنور خضرتش — بر چهارم چرخ خضرا دیده ام
نور عرش حق تعالی را بچشم — من بفضل حق تعالی دیده ام
کعبه هست ایوان خسرو کاندرو — ستر عالی را هویدا دیده ام
کعبه را باشد کبوتر در حرم — در حرم شهباز بیضا دیده ام
هر زمان این شاهباز ملک را — ساعد اقبال و الا دیده ام
گر کند شهباز مرغان را شکار — من شکارش جان جانا دیده ام
دوش دیدار منوچهر ملک — زنده در خواب آشکارا دیده ام
چند بارش دیده ام در خواب لیک — طلعتش این بار زیبا دیده ام
هم برین ایوان نو بر تخت خویش — تا صدار و مجلس آرا دیده ام
نوح پیشانیش را از خط نور — چون ستاره صبح رخشا دیده ام
اندر ایوانش روان یک چشمه آب — با درخت سبز برنا دیده ام
چشمه پنهان در حجاب و بر درخت — دست دولت شاخ پیرا دیده ام
یک جهان آب دل زین درخت و چشمه سار — جمله را عیش مهنا دیده ام
گفتم ای شاه آن درخت و چشمه چیست — گفت این دور انور موفا دیده ام

ای بر سما قبال و ملک ... ساز ملک ... ست ...

ای بر سما قبال و ملک ... ساز ملک ... ست ...

گفت شناسی درخت و چشمه را — کز کرم شان بر تو نیما دیده ام
چشمه بانو و درخت ست خندان — هر دو با هم سعد و اسما دیده ام
اصلها ثابت صفات آن درخت — فرعها فوق الثریا دیده ام
گفت شادم کز درخت و چشمه سار — دیده در احیای شما شادیده ام
شکر کز بانو و فرزندان خندان — پیرو ملکت مطیعا دیده ام
نیز چون همشیره با شروان شه — کار شروان دستبالا دیده ام
آسمان سترا شتاره همتا — مر ترا قبه آنه همتا دیده ام
کعبه را مانند در عالیست و سن — محرم این کعبه ما تا دیده ام
گرچه اخبار زنان تاجدار — خوانده ام همچون کتبها دیده ام
از فرنگیش و کتابون همای — پاکستا نز نام و آوا دیده ام
از صفا وصف زبیده خوانده ام — وز کفایت رای زبا دیده ام
کافرم گر چون تو در اسلام و طعن — هیچ با تو خوانده ام یا دیده ام
گر بوی طمع گفتم مدح تو — کعبه را دیر چلیپا دیده ام
مدح تو حق ست و حق ز باطلت — قاب قوسین و آدنی دیده ام
پیشت آرم کعبه حق را شفیع — کاسمانش خاک بطحا دیده ام

پیشت آرم نظم قرآن را شفیع — کز همه عیبش سعر آدیده ام
پیشت آرم نام یزدان را شفیع — کش عطا بخش و توانا دیده ام
پیشت آرم مصطفی آن را شفیع — کاسم او یاسین طاها دیده ام
پیشت آرم چار یارش را شفیع — کز هدی شان عزوالا دیده ام
پیشت آرم هفت مردان را شفیع — کز دو عالم شان برآدیده ام
پیشت آرم جان فریدون را شفیع — کز جاندارش طغرا دیده ام
پیشت آرم جان فخرالدین شفیع — کز شرف کسرش مولا دیده ام
کز پی حج خصمتم خواهی ز شاه — کین سفر دل را تمنا دیده ام
دل درین سودا ست یک نظرا — چون مفرح دفع سودا دیده ام
دولتت جاوید باد ار کز جدال — جاه تو جانسوز اعدا دیده ام
تا ابد باد ت بقا کاعدات را — بستر مرگ مفاجا دیده ام
بهترین نوروزی درگاه تو — تحفه این ابیات غرا دیده ام

ایضاً در مدح شاه اخستان

دل ز روی مراد ازان بدیست — کز اهل دلی نشان ندیدست
دل هر دو جهان سه بار بپمود — یک اهل درین میان ندیدست
در شیب و فراز این دو منزل — یک پیک وفاروان ندیدست
چرخ آمده کعبتین نقش — کس نقش وفا ازان ندیدست
از منقطعان راه اسید — یک تن ز صد امان ندیدست

جنسی که من از جهان ندیدم / بیش از همه هم جهان ندیدست
روزی آمد و روزی شد جهان را / کس یک پی کاروان ندیدست
تا پشت وفا زمانه بشکست / کس راستی از زمان ندیدست
از پشت شکسته وفا به / بازوی فلک کمان ندیدست
خاقانی سود مایهٔ عمر / الا ز زیان زبان ندیدست
از تنگی سپهر تا از و / الا ز سپهر زیان ندیدست
عالم همه ملوک عالم / جز ملک اخستان ندیدست
خاقان کبیر کز جلالت / آن دیده که خفته جان ندیدست
شروان شه آفتاب دولت / کو را دوم آسمان ندیدست
جمشید کیان که دین خدا را / روئین تن هفت خوان ندیدست
کو در ملک اخستان نگر آنکه / کیخسرو باستان ندیدست
کو رایت بوالمظفر بین / آن کاختر کاویان ندیدست
گویند که مرز تور و ایران / چون رستم پهلوان ندیدست
آن کیست که در صف غلامانش / صد رستم سیستان ندیدست
بر نیزهٔ او سماک رامح / کمتر ز زحل سنان ندیدست
جز بانو و شاه کوه و دریا / کس در یک دودمان ندیدست
دو ابر و دو آفتاب دو بحر / کس جز کف هر دو آن ندیدست
دو روح و دو نور کس جز ایشان / بر یک سر خوان و مان ندیدست
گیتی افق سپهر عصمت / جز حضرت بانوان ندیدست

جمشید ملک نظیر بلقیس — جز با نو و کامران ندیدست
قید افگنهٔ ممالکت کی دهرش — جز رابعه کیان ندیدست
او را ربعه مباشرت نفس ست — خود را ربعه چنان ندیدست
جز نه زن سپهر دیده نوع — کس مثل بصدقران ندیدست
روح القدس آن صفا کزو دید — از مریم پاک جان ندیدست
بر پرده مریم دوم چرخ — جز قیصر پاسبان ندیدست
جز قصر جلالتش بصد دور — از خورشید یک آستان ندیدست
یک خوان شرف نساخت ایام — بر سیمرغش مورخان ندیدست
بر خوان کفش طفیل آمید — میهمان جز رضوان همسایگان ندیدست
در مجلس خوانش چاشنی گیر — جز خبث نقل دان ندیدست
هر سو که همای بخت پرید — الا درش آشیان ندیدست
تا نخل گرفت بوی عدلش — کس در طلب استخوان ندیدست
بیند قلمش بگاه توقیع — هرگز کانش در فشان ندیدست
تا نامهٔ مهد و دولت او — کس شروان خیروان ندیدست
ملاح خرد بکشتی وهم — در بحر دلش گران ندیدست
در جنب سخاش بحر و کان را — کس قوت امتحان ندیدست
زین بس کفش آفتاب بخشد — کاندر خور بخشش کان ندیدست
کس پی کف او صفوة الدین — در چشم کرم روان ندیدست
در پرده نهان چو راز غیب ست — غیب از دل کس نهان ندیدست

طرفه تر اینست کز طلب که
قبای زیست همه بخشنده
شاه بست استخوان درد
خانه ۱۲ مولانا نامه
محمد صادق علی
مدظله
یعنی بحر و کان مقابل آن
او در فرو قوت استخوان
خوار زندای تصوری یابند
کیایان ۱۲ پند گهر و ۱۲
بپذیرم ۱۲ بکنم

ذات ملک است جنت عدن
کس جنت بی گمان ندیدست

شاه از پی سِتّ خود جز ادریس
از مردان کس جنان ندیدست

بر نه فلک او ستاره و قطب
کس قطب بسبک عنان ندیدست

با قطب جز این دو فرقد امین
کس مرقد فرقدان ندیدست

چون کعبه مجاور حجابست
آن کعبه که کس عیان ندیدست

بر روم و حبش که روز و شب است
جز داغ ادب نشان ندیدست

این روس و حبش دو خادمش آن
کس چهره این و آن ندیدست

این بانوی خاندان جمشید
جم زین خاندان ندیدست

ای سایه و صفات آسیه زهرا
کس چون تو زبیدگان ندیدست

هرکس که ثنات بر زبان راند
جز گوهر در دهان ندیدست

بر آتش هرکه مدح تو خواند
جز طوطی بی ضمیران ندیدست

خاک در تو هرآنکه بوسید
جز گوهر رایگان ندیدست

چون تو ملکی نبود و چون من
کس شاعر مدح خوان ندیدست

من دانم و داستان حیت
کس زین به داستان ندیدست

این دیده ضمیرم از ثنایت
کز نیستان بوستان ندیدست

وان بیند زیست از زبانم
کز بلبل گلستان ندیدست

ذکر تو بباغ خاطر من
شاخیست که مهرگان ندیدست

وین مدحت تازه بر در تو
شکلیست که پرنیان ندیدست

کمتر زرکان شعر به خاست
چون بازاری دران ندیدست

مولانا سید محمد صادق علی مدظله

حلاج دکان گذاشت ایرا — جز آتش در دکان ندیدست
با نوی جهان نپرسدش حال — کو حال دل نوان ندیدست
از بیکسی بهیچ در دی — تسکین شفا رسان ندیدست
از هر که علاج خواست الا — در دِ دلِ ناتوان ندیدست
قرب دو سه سال هست کز شاه — یک حرمت نیم نان ندیدست
انقطاع و برات رفت و از کس — یک پرسش غم نشان ندیدست
شاهست کران سراچه رنجی — زین بندهٔ جان کران ندیدست
گفت ست تبرک خدمت اکنون — کانعام خدایگان نیدست
دستوری خواهد از خداوند — کز درگه شه مکان ندیدست
زنهاری تست و زتو بهتر — یک داور مهربان ندیدست
خواهد ز تو استمانت ایرا — بهتر ز تو مستعان ندیدست
دادش بده و فغانش بشنو — کاندوخته جز فغان ندیدست
این شعر و دعا ز بانم — سحرست کس این چنان ندیدست
مرغ دو زبان چو کلک من کس — بر گلبن و بوستان ندیدست
بر نطق سوارم و بخط ارزد — این مرکب زیر ران ندیدست
باغی ست بقای بانوی عصر — کز باد فنا خزان ندیدست
بر لوح نوشته نامش ایام — جز بانوی انس و جان ندیدست
جاوید نیاده کز درش خاک — جز دولت جاودان ندیدست
صد میر چنین ضمان کند عمر — دولت به ازین ضمان ندیدست

ایضاً در وصف بانوی سلطان

ای پرده‌ی تو مطلع خورشید بانوی — وی پیش آفتاب کرم را سیاه‌دار
صحن ارم ترا ست در و روح راگشاد — مصحف حرم ترا و در و کعبه اقرار
هر سال اگر خواص خلیفه برند خاص — از بهر کعبه پرده‌ی رنگین سبزکار
آن پرده‌ی که از در سلطان انجم است — آویختند بر در این کعبه آشکار
همچون فلک معلقی استاد در قطب — قطب تو منجنیق زمین گشت کوهسار
گوئی بر غم خان فلک دست کاف و نون — گردونی از دو قطب او ساخت استوار
گر آسمان حجاب بهشت ست پیش خلق — تو آسمانی و حرم شه بهشت وار
در صفه‌ی تو دختر قیصر بساط بوس — در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار
داری سپهر هفتم و جبریل مکتسف — داری بهشت هشتم و ادریس سربار
میخواهد آسمان که رسد بر بزمنش — تا بر چند بدیده زدامان تو غبار
گوئی ترا بشسته زرین آفتاب — نساج کارگاه فلک ناخته پود و تار
گر نیست پود و تار تو از پر جبرئیل — سایت چرا گرفت سموات در کنار
هر گه که باد بر تو زد گویم ای عجب — قلزم بجنبش آمد و موجه همی گذار
میدان سرفرازی رضوان بخط تو — جنات عدن کرد بر اطراف تو نگار
میدان چار سوی تو روحانی آمدست — کوبا زجا نوشده هم اسپ و هم سوار

ور تو نمیرسم به پرش هم جبرئیل — هم عاجزست همت پرش مقصدار
در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفت جای — دریاست در جزیره و تیغ در حصار
بانوی تست رابعهٔ دختران نعش — وز را بعه بزاد فزون تر هزار بار
ای چاوشش سپید تو همخادم سیاه — خورشید روم پرورد ماهیش نگار
ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو — وی کرده پرده داری تو مریم اختیار
تو نیستان شیر سیاهی در این حرم — تو آشیان باز سپیدی در این دیار
شیر سیاه معرکه خاقان کامران — باز سپید مملکه بانوی کامکار
بانو کند شکار ملوک ار چه مردنیست — آری که باز داده به آید گه شکار
شاهان چه مرد و چه زن در کار مملکت — شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار
در خاک خفته اند کیان گر نه مرد و زن — کردندی از پرستش تو ملک را اشعار
بودی بدرگه تو سیاوش چاوشت — بودی بحضرت تو فرنگیش پرده دار
گردد زمین شام سلیمان دیو بند — بلقیس را ز شهر سبا کرد خواستگار
هم شاه ما ز قدر سلیمان عالمست — هم بانوان ز مرتبه بلقیس روزگار
خط سبا ست خط در بند ز احتشام — بیت المقدس ست شما خی از اقتدار
قیداوه خوانده ام که زنی بود بادشاه — اسکندر آمدش برسولی سخن گذار
اسکندر ست دولت قیداوه بانوان — نی نی کزین قیاس شود طبع شرمسار
کاکنون به بندگی و پرستاری درش — قیداوه خرمی کند اسکندر افتخار
ز اقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب — در شرق و غرب گشته شب و روز سازگار
عادت بود که هدیهٔ نوروزی دهند — آزادگان نجدست بانوی شهریار

ای سکندر نامه در ایران فرستاده بنام شاه شروان و در آخر نسخه مرقوم است که

این کلیات خاقانی را مولانا محمد صادق صاحب دام فیضه

کرده آورده است مولانا محمد صادق صاحب دام فیضه

شمائی بالفتح نام قصبه ایست نزدیک شروان و شماخی بالفتح نام اشتهار دارد

مبارز ایرانی گاه و سوار بود و ماه شهای

نوروز چون نخست تهیدست همچنین — جان تهی کنند بدر بانوان نثار
طبع مراست جان تهی تحفه بنجمین — نوروز راست جان تهی بادنو بهار
اکنون که باد و باغ زناشوهری کنند — از نطفهار باد شود باغ باردار
از دست کشت صلب ملک در رحم ملک — آرد درخت تازه بهار حیات بار
تا ماهره بریده مه نو بر و درست — کامد چو ماه چار دهم صباح هفت چار
خواهی نهیش نام منوچهر نام جوی — خواهی کنیش نام فریبی زنامدار
آن از عروس نغز فلک از پی کمال — وز زن زن رسول بده نوع یادگار
خاقانی ایستاده بدر تو ز نهار بیمی — ای بانوان مملکت شرق زنهار
زنهار زنهار سخت نگهدار ترست حق — زنهار زنهار زنی خود را نگاهدار
تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدگر — وانگه جدا شوند به تقدیر کردگار
بر چرخ ملک بانو و شاه اند مهرمآ — این مهر و ماه را ملک العرش باد یار

همه درین معنی و همه درین وزن میگوید

این پرده کاسمان جلال آستان اوست — این بر بست کآفتاب شرف دودمان اوست
این ابر بین که معتکف اوست آفتاب — وین آفتاب کابر کرم سائبان اوست
این پرده گر نه صحن بهشت است پس چرا — رضوان مجلس حرم و خدمتان اوست
وین پرده گر نه بحر محیط است پس چرا — اصداف ملک را گهر اندر نهان اوست
وین پرده گر نه چرخ محیط است پس چرا — ارواح قدس اقدم اندر نهان اوست
وین پرده گر عرش رفیع است پس چرا — سعد و سعود را شرف اندر قران اوست

وین پرده گر نه کعبهٔ صخره است پس چرا ... لبهای عرشیان همه بوسه‌ستان اوست

بر جیس موسوی کف و کیوان طور حلم ... هارون آستانهٔ گردون مکان اوست

خورشید کرد میل زمین بوس او از آنکه ... سایش هزار میل هزار آسمان اوست

خط امان بدانش و لبهای خسروان ... الغبد بر نبشته بخط امان اوست

در صف سجده از قدم پیشانی ملوک ... تون و القلم رقم زده بر آستان اوست

خاک درش ز چشم و لب میزادگان ... لارستان جنت و عبهرستان اوست

ناهید زخمه زن گه چوبک زدن بسیب ... چابک زن خراجی چوبک زنان اوست

خورشید روم پرورماه حبش نگار ... سایه‌نشین ساحت طوبی نشان اوست

تا روز و شب دو خادم رومی و زنگی است ... هر یک بصدق عنبر جان میان اوست

شاگرد خادمان در اوست روزگار ... کاسناد بحر دست جواهر فشان اوست

شروان بفر شاه زنعماد در گذشت ... تا شاهزاده صفوت دین پاسبان اوست

با نوی شرق و غرب چو خوان نهد بزم ... عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست

هست ادبیه بزهد و زلیخا بملک از آنکه ... تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست

پروه سپید دولت و خاقان سکندرست ... اسکندر دوم که دوم سد از آن اوست

باز سپید دولت و شیر سیاه ملک ... کین پرده هم نشیمن و هم نیستان اوست

بلقیس با توان و سلیمان شه اختران ... کز عدل و دین عشر و مهدی زمان اوست

جمشید پیل تن نه که خورشید نیل کف ... کافلاک تنگ مرکب و انجم توان اوست

در زرد رم یازده رخ مادهرده دله
تا نه سپهر و هشت جنان هفت خوان اوست

زان تیغ کو بنقش گل کشتن هزار دشمن از پرنیان کند دلبر
منقار زرگسان فلک میهمان اوست

گرچه بخاندانش سلاطین شرف کنند
زین بانو جهان شرف خاندان اوست

زید منیژه خادمهٔ بانوان چنانکه
افراسیاب نیزه کش اختسان اوست

بر دست راست و چپ پالکان مادح و ثنا
خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست

یاران قصیده گفت که تعویذ عقل بود
امسال این قصیده که هم حرز جان اوست

گر مدح بانوان زپی سیم و زر کنند
زنار کفر خوک خوران طیلسان اوست

ور جز بقای بانوی و شاهست کام او
پس در استان سگ صفتان در استان اوست

ور دیست در زبان همه کس را بصبح و شام
وز مدح بانوان همه روز بان اوست

یارب بتازگی شرف جاودانش باد
کاسلام تازه از شرف جاودان اوست

امید وار باد بخیت ملک چنانکه
امید چرخ پیر بخیت جوان اوست

او سال را بدولت تائید ضمانست
فیروز تازه روی و همایون ضمان اوست

در مدح صفاحق و یقین اعلی و ادنی از قران قرین نظام الملک وزیر رضی الدین گوید

مرا ز هاتف همت رسد بگوش خطاب
کز این رواق طنینی که میرود دریاب

زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو
در سلیمان جوی بصدر خواجه شتاب

رواق چرخ همه برصدای و غایتست
در این صدا همه صیت و زیر عرش جناب

نظام کشور پنجم اجل رضی الدین — رضای ثانی ابونصر بوتراب کآب
علی ولی که بملک یزیدیان قسمش — همان کند که بدان ذوالفقار نصر باب
فلک بپیش رکاب وزیر هارون رای — نطاق بسته بهارونی آمد است عجاب
ستاره بین که فلک را جلا جل کمرست — که بر کمرگه هارون جلاجل ست صواب
زهی بدست فلک ظل چو آفتاب رحیم — تهی بکلک زحل سر چو مشتری دواب
زکات دست تو تفسیر سورة الانفال — سفیر جان تو عنوان سورة الاحزاب
دو دست و کلک تو دیدم که در تمامی جود — دو قبله اند ولیکن نه قبلهٔ اطلاب
بجان عاقلهٔ کائنات یعنی تو — که کائنات قشورست و حضرت تو لباب
ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقراند — که این ندای قد افلح شنید و آن قد خاب
ملک صفات وزیر ایلک نشان صدر — به تست قلب من ابریز و سلب من انجاب
بصدر شاه رسانند تا فلان که فلان — گذاشت طاعت این تا دبش زق قاب
خلاص بود کنون قلب شد ز سکه بگشت — فرو رآمد و خائن چو سکه قلاب
میان تهی و سر دین یکیست از همه روی — چو نیکل خاتم و چون جرم میم از همه باب

بعز عز معین و بحق حق مبین
بمهر خاتم دل در اصابع الرحمان
بمکتب جبروت و بعلم القرآن
بخط احسن تقویم و آخرین تحویل
بمیمهاکه سیه تر ز تخم پرهین ست
بحق آنکه دهد بیجکان بستان را
کند ز اهرمن و دو رنگ خاکستر
چراغ علم فروزد چو خضر و اسکندر
برنده ناخنه چشم شب بناخن روز
بناف قبلهٔ عالم بصلب قائم کوه
بخال و زلف و لب و حجلهٔ عروس عرب
بسر عطسهٔ آدم بسنت الحمد

بجان جان پیمبر بسر سنت کتاب
بمهر خاتم وحی از مطالع الاعراب
بمبدأ ملکوت و بمبدع الارباب
بآفتاب هویت بچار رکن اصطرلاب
چو تخم پرهین آرد برون سپید لعاب
سپید شیر زستان سر سیاه سحاب
چو ساز د آتش قارورهٔ ز آسمان و شهاب
در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب
کنندهٔ ناخن روز از حنا صبح خضاب
به پشت راکع چرخ و بسجدهٔ مهتاب
که سنگ کعبه و حلقه است آستان حجاب
بهیکلی که بدالله بهشت زاد و تراب

علیکم بسنتی و سنة الخلفاء الراشدین من بعدی عضوا علیها بالنواجذ

بنیک قیام وچهار اصل وچل صباح که
تبخم بوالبشر وخشک سال مفت هزار

دبهترین خلیفه وار بعین صباح پدر
بزیده احمد وجلاب خاص وخلق خواص

بسوزد مجمره دین بلال سوخته عود
بتاب یکسره ناخن قوا زده مه را

بهار محمد مختار بسه صاحب دلق
بوتراب که شاه بهشت قبر اوست

بهفت نوبتی چرخ وپنج نوبت قبض
بصوفیان بلاد وست عافیت دشمن

بعنکبوت وکبوتر که پیش ترش شدند
بهفت مردان برکوه جودی لبنان

ازین سه میم الف دال سیم با اعراب
بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب

بصبح محشر وهشتصد الف وزحساب
بسی سپاره ماکش گذشته بجلاب

بعود وسوخته دندان سپیدی اصحاب
دو شاخ چون سر ناخن فزا مو بتاب

پیر کشته غوغا بیشیر شرزه غاب
فدای کعب وترائش کو اعت واتراب

بدین دو صبح مزور زائش وسیماب
بحق عاقبت غم سجان غسر رتاب

همای بیضه دین از بیضه خوار عراب
همو سفینه بی رخت وبحر بی پایاب

بدان سگی که وفا کرد و نام ایزد یافت
به پیشه‌ئی که غذا کرد و یافت گنج ثواب

بگو سپندی کورا خلیل شد قصاب
بگو سپندی کورا کلیم بود شبان

بگیتیت ملک العرش کاسمانش خشت
بسکه رخ خورشید بر بزرگ مذاب

بسکه دلبر از ثنای او که بر ان
خدایو اعظم و خاقان اکبرست القاب

که بعد طاعت قران و سجده در کعبه
پس از درود رسول و صحابه در محراب

نبردم و نبرم جز ببزم شاه سجود
نکردم و نکنم جز بصدر خواجه مآب

وگر ز سکهٔ طاعت بگشته ام جانم
چو سکه باد نکونسار زیر زخم عذاب

چو خاتم به چشم و چو سکه ام همه روی
اگرچه نقش کژم هست نیست جای عتاب

گه نشوم و زر بکژ شی نقش راستی یابند
ز مهر خاتم سلطان و سکهٔ ضرّاب

چو خاتم بد روغی بدست چپ مفگن
که دست مال توام پای بند مال نصاب

چو سوم محرم گوش خزینه دار توام
نه ام فسرده مرا از آتش عذاب متاب

چو پشت آئینه پیش تو حلقه در گوشم
ز من چو آئینه زنگ خور و روی متاب

وگر ز ظلم گله کرده ام مشو در خط
به منصفی قسم نوشنو بفصل خطاب

بسیار نفس و سه روح و دو صحن و یک نظر
بیک رقیب دو مرغ و سه نوع و چار اسباب

به تیغ دستی نار و سنجدبای خاک — بسنجاک پاشی باد و بباد سای آب

بدان نفس که فروغش گرفت عالم را — بدان عروس که برخ فگند زلف نقاب

بدین دو خادم چالاک دمی دو جستن — ورم خرمه و دو خاتون خرکه سنجاب

بهشت هشت بهشت اندرین سه غرفه معین — هفت حجابه نور اندرین دو حجره خواب

برشته زر خورشید نور بافنده — که بافت بر قد گیتی قبای گوهرتاب

به چتر شام ز انفاس صبح کرده شوا — به تیغ صبح ز کینخت کوه کرده قراب

بکوه برق مشانه بسنگ پاره لعل — بجر ماه مشیمه بنور بچه ناب

به پزی و بفرشته بحور عین و وحوش — آدمی و مرغ و بهایم و دد و آب

بدان نفس که برافراز د این یتیم علم — بدان زمان که براندازد این عروس نقاب

بتاب آئینه دل درین سیاه غلاف — بآب آئینه جان درین کبود سراب

بطلع خرد و مقطع نفس که در و — خلاص جان خواص ست ازین خراس خراب

به تیز ناوکی از شست آه ناوکیان — که چار بالش سلطان در و یکی تا ب

باشک چون نمک من که برسته پایه غم — تنم زکال دلم آتش ست و سینه کباب

بعدل تو که توئی نائب از خدا و خدا تو
بفضل تو که توئی تائب از شرور شراب

که بر من از فلک امسال ظلمها رفت است
که هم فلک خجل آید بیا ز پرس جواب

بود که روز زاد آتشه گوئیت نشام
بنات نعش فلک را ببرید دومی مضاب

همای کش ترا زین گر کسا نبیند طعمه
ندهد ام که زغما کنیه طعمه عقاب

بمانده ام ز تو اچون کما ز جاست رها
مخور دو چاشنی خوان صاحب الحجاب

ز بندگان شاه ندارم گله معاذ الله
اگر چه آب مه من ببرد از مه آب

سیاه خانه و غیلان سرخ بر دل من
حریف رضوان بود دحه ایق اعناب

ولی بجوشم ازین خام جوش یک ساعت
قرا طغانشه پشمین گر طغان وزد آب

که گفته است فلان میگریزد از پی آن
که شاه بشنود و باز دارد م بعقاب

کجا گریزم سوی عراق یا آیلان
کجا روم سوی انجاز یا باب الباب

بشام یا بخراسان بمصر یا توران
بروم یا بحبشستان بهند یا سقلاب

مرا گریز ز خانه بخانقاه بود
چو طفل کو سوی مادر گریزد از بر باب

بمهر مام و دو پستان و زمّه خرما
بجان باب و دو لبستان و تخمه آد اب

بعهد نشو و آبادیه و نماز و ذکر
بفرق و مشاق و ملعب و سرمایک
سخنهای غلط از زنان خورده ورد من
بگله و بسفال و ترازوی نارنج
بشمگاه کشتی که و به پچیدن
بسر بزرگی حسادمن که بودی شان
بیاد فتق براهیم و غسله عثمان
بدوه حد و ماشوره و کلاوه و چرخ
بلوت پای و سیاچاه و قسدره بکرد
بیاد پدر و شب و کمانه و مقل
بر مدرسه مدة او همچو عبد زنگی پیر
بدوستان دغل رنگ من که بزارم

بتحقیق زبان و سر خلیفه کتاب
بشر و چابک و جوکان و گوی لعبطا
بشیشهای بلور از جیوه شکل حباب
بجفت و طاق انوی انجا به و بخاب
فراز لب لب جوی و محاجیون سلا
در از گوش ندیم و دراز دهم نوا
بدنجه علی موشی گیر و قیت دنا
بنا گیر و مشنوت و شیخ کوب طناب
بنا گیره بمکوک و سار و پود شیاب
بخط مهره گردون و پیره دولاب
بنول تیشه او همچو موق رومی شتاب
بعهد ماضی از اسلاف و حال از اعقاب

فلک برات برارت میان ما راند — ز یوم ینفخ فی الصور تا فلا انساب

بدبنه لبس بوسعد طفلی از بو شهر — بقند زلب بو نجم روبه از شعلاب

بپیلهای عقاقیر پیر بوالحارث — بپیلهای بوالسیر شیر بوالخطاب

بطیلسان مستمسکیان بخورد و جراد — بپای رودهٔ قولنجیان بشسک ناب

بجیب پاره رنگی بباد هرزه درد — بباتنگ زنگل بناش و کم کم نقاب

بباد نمرود از سهم گرگس پران — بریش فرعون از لطم بوخوش آب

بحیض هندو و بروت یزید و سبلت شر — به تیز عتبه و ریش مسیلمه کذاب

بریش تیس و به بینی پیل و غبغب گاو — بخرس رقص کن و بوزینه لعاب

بسیر کو به رازی بدست حیدر آند — بکو پیازه بلنجی بخوان جعفر ناب

بروی زال و بسر خاب و پنبه اباره — بخیز و خشی این زال گشته وان خراب

بمعلمه طبقات طبق زنان سرای — بگرد بهاء بگینه ماژو و کند رو کلاب

بزلف مقری مصر و موذن بسطام — بسر منار و موذن بلب تنور بتاب

بزر سفر دوشت از فشارش امعا — بسیم کاز میان ران جنبش اعصاب

بشط بی بی شمس و بشرب باجس — بصد بانگ و بیاوام بپسته و عناب

بزیبقی تمتع با احمقی کیال — بروز کوری صباح و شب رویی جناب

بعمر خاص که عمرش سه باره کرد جهان — بعمر عاص که عمرش دو باره یافت شباب

بگر بزی کف نفط و بسر بر کمی شبرو — بخشک ریشه بوتان و تشنه در آب

بجان آنکه چو عیسیم برد بر سر دار — نشسته زیر چو دانه میگریست بتاب

بموسش دیو گر بخیانت کن — کز این هزار بجنگ ست آن پلنگ بناب

بناب موسش کز و سر فگند و اژدر خون — بجنگ گر بکزد دست سر مرا چو ذباب

باین صبح که سر بنجا کشد نخواهم زد — باین عرس که دم لابها کند چو کلاب

بسام ابرص و جرباد و هفتشا جعل — بجیفه کاه و بناوس و مستراح و خلاب

کز این نشیمن احسان و عدل نگریزم — اگرچه جنگه عرم شود خراب و یباب

طریق منزل رهاکن بجان شاه جهان — که من گرنجتبی نیستم بیچ البواب

ز من حکیمی سوگند نامه درخواست — بنام شاه جهان قبله اولوالالباب

ازین قصیده که گفتم سخنوران جهان — بحیرت اند چو از منطق طیور غراب

ای فهی قیمه سحبان وایل وعیاب
خطاب اوتعیمه حسبل الله آمد از اطناب
زمین بشکل صنوبر فلک بلون لبلو
دعوت وضعم کرد سمع الله دعوتی واجاب
الیه اوعو برخواندم والیه ایاب

در توصیف ومدح شاه خلایق پناه خود گوید

صبح زمشرق چو کرد تیغ زرین علم آشکار
خنده زد اندر هوا تیغ او ابر وار
بود چو گوگرد سرخ کز بر چرخ کبود
دادوس خاک را گوهر زر عیار
خسرو حین از افق آینهٔ چین نمود
زآینهٔ چرخ رفت زنگ شه زنگبار
در سپر ماه راند تیغ زدو دو سپهر
برکتف کوه و دخت دست سپیده غیار
شد قلم انده ست این رمح بدست سهام
شد آرم از بستان باغ ولب جویبار
ظل صنوبر بشال گشت بمغرب نگون
ماه زمشرق نمود مهره زر آشکار
واو غراب زمین وی بسوی غروب
تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار

سوخت شب مشک رنگ آتش خورشید را — نکهت باد سحر قیمت عود و قمار
برقع زرین صبح چرخ برانداخت و کرد — پیش عروس صبوح وزن کوکب نثار
تیغ زن آسمان خاک سیه پوش را — کرد منور چو روی رای زن شهریار
آنکه صف حاتم سخا احنف حلم آن بیان — یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

هم در توصیف و مدح وزیر اعظم گوید

بهر صبوح از درم مست درآمد نگار — غالیه برده پگاه بر گل سوری بکار
بسته من آب سپند من پس بگه صبحدم — کرد زبان عذر خواه آن بت سیمین عذار
بلبله برداشت زود کرد پس از گله سلام — گفت بود سنه شراب داروی خمار
جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل — وز لب خندان او بلبله بگریست زار
چون سنه قدح کرد نوش درج گهر برگشاد — غنچه فشان شد ز لب آن صنم قندهار
بلبل نطقش بناز غنچه لب کرد باز — گشت زمل عارضش همچو گل کامگار
گفت مخور غم بیا باده خور از سر آنک — غم نخورد هر کرا هست چو من غمگسار
زین می و خوش همچو من نوش کن ای خواجه تن — از سر رنج و حزن چتر بر آورد مار
خاصه که مهر سپهر گوشهٔ خوشه گذاشت — وآتش گردون گرفت پلهٔ لیل و نهار
کعب پیاله بگیر قد قنینه به پیچ — گوش چغانه بمال سینه بربط بخار

بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان — گفت که خاقانیا باد چه داری بیار
خواجه دستور شاه داور ملک و سپاه — دین عرب را پناه ملک عجم را فخار

همدرین معنی گوید

گرد خزان تاختن بر صف خیبر بهار — باد وزان بر رزان گشت بدل کرد دار
سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت — کاتش خورشید کرد خانهٔ با خانه یار
چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید — راست برابر بدانست پلهٔ لیل و نهار
حلقهٔ سیمین زره چون ز شرم شد پدید — غلبهٔ زرین فشاند بر سر او شاخسار
دست خزان در فشاند خاک بسنجد ازان — لعب چمن بر کشاد گوی گریبان تار
تا که سر انگشت تاک کرد خزان فندقی — کرد چمن پر نگار پنجهٔ دست چنار
حقهٔ نیلوفرین تیغ گشت پر ز سیم — شد تنکش چون صدف پر گهر شاهوار
گر نه خزف شد خریف از چه تلف یکنند — بر شمر از دست باد سیم و زری مشمار
خون رزان ریختند و زلی کهین خوستر — تا ختن آورد ابر از بر دریا کنار
بر بدن نار ماند از سر تیغش نشان — بر رخ آبی نشست از تک آتش غبار
عزم عقیق مین کرد بر دن از دهن — گشت زر افشان چمن چون کف صدر کبار
خواجهٔ چارم بلا دخسر و هفتم قران — آنکه ز هشتم فلک هست اورا ست عار

ملک جهان را نظام و دین هدی اقوام — خواجهٔ صدر کرام نه بدهٔ پنج و چهار

سخرهٔ او آفتاب شحنهٔ او مشتری — بندهٔ او آسمان چاکر او روزگار

نوک سر کلک او قبلهٔ دور عدل — خاک سم اسپ او کعبهٔ مشک تتار

گشت بساط تماش مرکز عودی بساط — گشت ضمان بقاش گنبد گوهرنگار

بر سر گنج سخاش خامهٔ او آردهاست — در دهن خاتمش مهرهٔ او آشکار

مهره بدیدی که هست مهر عروس فلک — مهر فلک را لمام نور ز دستعار

ای بگمر انتقام همچو حسودت مدام — خواسته از خشم تو شیر فلک زنیهار

جاه فزا از سپهر نیست وجودت که نیست — آینهٔ آسمان نور فزای از نجار

همچو مه از آفتاب گشت بتو نورمند — شاد زمانه که اوست سایهٔ پروردگار

نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون — جز تن گل پر ز خون جز دل لالهٔ فگار

هیچ نگانه نزاد چرخ فلک همچو تو — تا که همی ملک اند سال فلک شش هزار

گرچه حسن پدر طوس فتنهٔ آفاق گشت — ملک پدر همچو تو کرد بدو افتخار

از هنر و بذل مال وز کرم و حسن رای — زید اگر چون حسن صید بود دست شکار

مصری کلکت چو سحر عرضه کند گاه جود — مصر و عزیزش بود در دل و چشم تو خوار

هست ترا ملک و دین تخت نگین و قلم — هست ترا امن و فر جفت یمین و یسار

عدل تو از اهتمام حامی آفاق شد — با گل و مل کس دگر خار ندید و خمار

هیبت تو در ای ترا هست همین رهی — شیر و چارم سریر شحنهٔ پنجم حصار

از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید — ابرش کینه شکال ادهم فتنه فسار

هست حسود ترا از اثر عدل تو — رشک حسد در جگر اشک عنا در کنار

کرده جهان استوار با دل و جان عهد غم — گر ز کسی اشنوی نایدت آن استوار

خصم تو گر نیست در رهبت چنان عجب — از سبب کین او تیر تو جوشن گذار

آتش هیبت چنان شعله زنان در دلش — کاتش هرگز ندید کس که جهد از چنار

ابر کفا از کرم نیست چو تو یک جواد — بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سوار

چون شود از نعت تو این لب من گرد فشان — چون کند از مدح تو خاطر من زر نثار

نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب — تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار

بندهٔ خاص تو ام شاعر خاص ملک — نعت تو و مدح او خوانده کم و بیش بار

دادن تعریف تو از پی تشریف شاه — بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار

مادح اگر فی المثل هست بعالم دگر — مثل تو ممدوح نیست شعر خرد حق گذار

بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد — کبک چو طاوس نیست چتر کش و تاجدار

تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر — تا که بگردد مدار هست فلک را مدار

باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا — باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار

تا فلک آگنده باد از دل و جان عدو — مر بنه آب و خاک دائرهٔ باد و نار

از دل و دست تو باد کار فلک را نظام | وز کف و کلک تو باد ملک جهان را قرار

در مدح اجلهٔ فضلای کرام دین سید الاعفار موفق الدین گوید

ای نائب عیسی از دو مرجان | وی کرده ز آتش آب حیوان
ای زهر تو دستگیر تریاک | وی درد تو پای مرد درمان
از جام تو صاف نوش تر نیش | در دام تو صید خوار تر جان
جزع تو بنغمزه بر دو جانها | لعل تو بیک گداد نامان
وصل تو بزیر پر سیمرغ | پرورده بسایهٔ سلیمان
از عین قبول تو خدورا | یک رنگ نمود کفر و ایمان
از جور تو در میان عشاق | برخاسته صورت گریبان
گر فتنه نبایدت که خیزد | طیره منشین و طره بنشان
خاقانی را بکوی عشقت | کاریست برون ز حول هجران
راهیست ورا بکعبهٔ مجد | بی زحمت ناقه و بیابان
ختم الفضلا موافق الدین | مقصود قران و صدر اقران
عبد الغفار کاسمان را | در ساحت قدر راست جولان
صدری که ز آفرینش او | مستوجب آفرین شد ارکان
از بخت جوان او کنم یاد | چون دست کشم ز پیر دهقان

ایضاً همدرین وزن و معنی گوید

۱

اکنون که کشاد گل گریبان — دست من و دامن گلستان
بی باده زرفشان نباشم — چون باده زرفشد ست عنبرافشان
خاصه که بهر طرف نشسته ست — صد بار بداز هزار دستان
از شاخ شکوفه ریز گوئی — کز دست فلک ستاره بارد
رنگ سپهی لاله ماناک — اندر دل مشتری ست کیوان
در پیکر باغ شکل نرگس — چشمی ست کز نخجست مژگان
بر قامت گل قبای اطلس — زر ریفت نهاده گرد دامان
با هم گل و سبزه و بنفشه — چون قوس قزح برنگ الوان
وقت طرب ست و روز عشرت — ایام گل ست و فصل نیسان
زین پس سن و آستین بر زر — خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب اعظم — چون فاخته ساخته با لحان
فهرست دول موفق الدین — کز خط سواد اوست عنوان
عبدالله الغفار کز کمالش — در کتم عدم گریخت نقصان
بر قطع جلال نه فلک را — شش ضربه بزد رقم امکان
ارجو که مراد دولت او — دشوار زمانه گردد آسان

ایضاً همدرین وزن و معنی گوید

۲

یعقوب دلم ندیم احزان — یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بود ز اخوت — من در چه آتشم ز اخوان

چون صفر الف تهی و تنها — چون تیر و قلم نحیف و عریان
صد رزمه بار فضل بسته — یک مشتریم نه پیش دکان
از دل سوی دیده میبرم سیل — آری ز تنور خاست طوفان
شنگرف ز اشک من ستاند — صورتگر این کبود ایوان
یارب چه شکسته دل شدستم — از ننگ شکسته نام ایران
الحق چه فسانه شد غم من — از شر فساد گوی شروان
گاه از سگ ابترم بفریاد — گاه از خر اعورم بافغان
این خیره کشی ست تا رسیدست — وان زهر پیست موش دندان
من جسته چو باغبان پس از — بنشسته چو گربه در پی این
هم صورت من نه اند و این به — چون نیستم از صفت چو ایشان
نسبت دارند تا قیامت — ایشان ز بهیمه من ز انسان
جز دعوت شب مرا چه چاره — هان ای دعوات نیم شب هان
خاقانی امید را مکن قطع — از فضل خدای حال گردان
از دیدهٔ روزگار رنجی — در سایهٔ صدر باش پنهان
بنگر دیدهٔ حق موفق الدین — کز باطن شد سپید دیوان
عبد الغفار کز سر کلک — در خلد ممالک است رضوان
عمان و محیط و نیل و جیحون — جودی و جمی و قاف و ثهلان
در هشت بر سخا حلمش — با جدول خرد اندیسان
ای کرده جلال تو چو تقدیر — وافگنده تو چو قیصر یزدان

در گوش زمانه حلقهٔ حکم — بر دوش جهان ردای فرمان
خورشید دلی و مشتری زه — احمد شیری و حیدر احسان
شد لابرم از برای مدحت — کهتر چو عطارد و چو حسان
با پشت و دل شکسته آید — در خدمت تو درست پیمان
هم بر درِ مصطفی نکوتر — آنس انس و سلوک سلمان
گر مدح تو در ترا دا کرد — سر لیست درین میان ز طغیان
یعنی تو محمدی بصفوت — گر چند نه بوحی و برهان
او خاتم انبیاست لیکن — آمد پس از انبیا بگیهان
مقصود طبیعت آدمی بود — از حیوان و نبات و ارکان
بعد از سه مراتب آدمی زاد — بعد از سه کتب رسید فرقان
از یک عمل بود تا آخر — از اول فکرت فرادان
گل با همه خرمی که دارد — از بعد کیار سد به بستان
پس شاخ که بشکفد بخرداد — میوه اش نخورند جز بابان
از راز پس کنند در و بیگ — حلوا ز بس آورند در خوان
ای آنکه بسایه ز خانهٔ تو — ز خنجر شاه را بافسان
از عرش پلنگ دولت تو — بر شیر دلان دریده خفتان
آنکس که ترا نداشت طاعت — وز غصهٔ تو نمود عصیان
آن خواهد دید از شه شرق — گز پور قباد دید نعمان
یعنی فگند بپای پیلش — تا پست شود میان سیدان

احمد نام و مصطفی خلق — صلعم اجمعین رضی علیهم
یکتا گوید که حضرت احمد — داحسان چنید در قرآن
وه وه علی و نکا خوارزمشاه بن — در نهد و تقوی پرویس
مولانا سید محمد صادق — مولانا سید محمد صادق
حضرت انس و — یا پیغمبر علیه السلام بود و
انس خادم رسول الله و
ایشان را

مولانا سید محمد صادق علی مولانا سید محمد صادق

تو صاحب کار جبرئیلی — مدگوی تو نیم کار شیطان

پرورده نان تست واز کف — در نعمت تو نمود کفران

نانش مفرست پیش کز تو — واخواست کند بحشر نسیان

نان تو چو قطره ربیع است — احرار صدف مثال عطشان

قطره که ودیعت صدف شد — لؤلؤ گردد بحجره عمان

باز آن بدهان افعی افتد — زهری گردد هلاک حیوان

بیمار دل ست و داد از کبر — سرشام خلاف و درد خذلان

مشنو ترهات او که بیمار — پرگوید هرزه روز بحران

ای دیده عقل در تو شاخص — اوهام ز رتبت تو حیران

بی یاری چون تو کی نگردد — کار چو منی به برگ و سامان

بی امر خدای و کف موسی — نتوان کردن زچوب ثعبان

من صد رسم ترا ز مکدل — تو صد سپهی بیک قلمدان

از نکته کبر و نوک خامه — من موی شگافم و تو سندان

بسپرده شدم بپای اعدا — سیار مرا دست سیان

برهان داری مرا بیک لفظ — از پنجه روزگار ربهان

تو خورشیدی و من درین عصر — افسرده تر از دم خرمان

در من نظری بکن که خورشید — بسیار نظر کند بویران

گیرم که دل تو بی نیاز است — از شاعر و فاضل و سخندان

هم مشهدی کی بیاید آخر — بر درگه تو غلام و دربان

هنگام سخن مکن قیاسم — زان دشمن روی ناسپاسان
آن کو ز وهان رسید همسال — کی شکر خاید او با نیسان
تصنیف نهاده بر زبان از جهل — الحق اولی ست آن به یهتان
گفتار ز برای عشقبازی — ببرید ستند موی سهبان
لیکن جایی که باشد آنجا — از خانه خدایش پاسبان
من دادم پاسخ انیت نکته — او بسته خلافم انیته نان
وین طرفه که خوی بد گرفت ست — با یکدو کشیش رنگ کشان
معنی ته و نقش ریش و دستار — حکمت نه و دین اهل یونان
اقلیم گرفته در و قاحت — تعلیم نبرده در دبستان
کرده ز برای خرد بطی چند — از باد بروت ریش پالان
یزدانش ز لعنت آفریده — وز ترتیبش جهان پریشان
در طفلی بود راکع چله — وامروز بسجده گشته کیلان
از مسخرگی گذشت و بر ساخت — با میغا میری بمکر و دستان
صد لعنت باد بر وجودش — بر امت او هزار چندان
سبحان الله که این خلل را — چون سمت فرو گذاشت سبحان
ای عیسی در کنف تو عالم ایمن — از حیفت زمان و حرف دوران
آنرا که غلامی تو داوند — او را چه غم از نهیب سلطان
هر کس که نیوشد این قصیده — در صدر عراق یا خراسان
داند که تو نیک پای مردی — خاقانی را بصدر خاقان

نسخه بدل

زین پیه سخن آورم سنجد مست — لیک از پی نام نه از پی نان

عید آمد و من مصحف عید — این نقطه سفیجه ام بنیزان

دارم دو لکی کبوتر آسا — پیش تو کنم بعید قربان

بادی بهزار فصل خرم — بادی بهزار عید شادان

رامی تو ورای هفت طارم — خصم تو فرود هفت بنیان

در مدح فقر گوید مشتمل بر شرح شکایت قید و حبس و افتراء حقیقی کرون مخلص

فلک کجرو تر است از خط ترسا — مرا در بند دارد در راهب ترسا

نه روح القدس پیش است چون عیسی — چنین و چال فعل این دیر سینا

تنم چون سوزن عیسی ست یکتا — دلم چون سوزن عیسی ست یکتا

من اینجا پای بند رشته مانده — چو عیسی پای بند سوزن آنجا

چرا سوزن چنین و چال چشم ست — که اندر جیب عیسی یافت ماوا

لباس راهبان پوشیده دزدم — چو راهب زان برآرم هر شب آوا

بصومعگاهی بر شکافم — صلیب دوزن این بام خضرا

شدست از آه دریا جوشش من — تیمم گاه عیسی تفه در یا

من نامشفقند آبای علوی
چو عیسی زان آبا کردم ز آبا

مرا از اختر دانش چه حاصل
که من تاریکم او رخشنده اجزا

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی
که همسایه ست با خورشید عذرا

گر آن گنجور و ایوان نور بست
چرا بیزن شد این در چاه یلدا

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست
که آنکه را تواند کرد بینا

نتیجه دختر طبعم چو عیسی ست
که بر پاکی مادر هست گویا

سخن بر بکر طبع من گواه است
چو بر اعجاز مریم نخل خرما

چو من نادرده پانصد سال هجرت
دروغی نیست با برهان من ها

برآرم زین دل چون جان زنبور
چو زنبوران خون آلوده غوغا

زبان روغنینم زآتش آه
بسوزد چون دل قندیل ترسا

چو قند تلخم بر آویزند و سوزند
سه زنجیرم نهادستند اعدا

چو مریم سرفگنده ریزم از طعن
سرشک چون دم عیسی مصفا

چنان استاده ام پیش و پس طعن
که استادند الفهای اطعنا

مرا ز انصاف یاران نیست یارا
تظلم کردنم زان نیست یارا

علی الله از بد دوران علی الیم
تبرا از خدا دوران تبرا

نه از عباسیان خواهم معونت
نه بر شلجو قیان دارم تولا

قوم من چو دامن نخواهد داد این قوم را
چو یوسف نیست کز قحطم رهاند
مرا اسلامیان چون داد دهند
پس از تحصیل دین از هفت دان من
پس از الحمد و الرحمان و الکهف
پس از میقات و حج و طوف کعبه
پس از چندین تحیل در عهد سی سال
مرا شستی یهودی فعل خصم اند
چه فرمائی که از ظلم یهودی
چه گوئی آستان کفر جویم
ور انجا زیان انگه کشاده
بگردانم ز بیت الله قبله
مرا از بعد پنجه سال اسلام
روم ناقوس بوسم زین تحکم
کنم تفسیر یانی ز انجیل
منم وناجر مکی و دیر مخران

مراجه ارسلان سلطان چه تعبیر را
مراجه ابن یامین چه بیهودا
شوم برگردم از اسلام جاشا
پس از تاویل وحی از هفت قرا
پس از یاشین و طاسین و میم
جمار و سعی و لبیک و مصلا
شوم پنجاه گرم آشکارا
چو عیسی رستم از طعن مقاجا
گر زم بر در دیر سکو با
نجویم در رود چین صید رو الا
حریم روم یان اینجا مهیا
به بیت المقدس و معراج اقصا
رسید چون صلیبی بند بر پا
شوم زنار بندم زین تعدا
نجوانم از خط عبری مسما
در بقه اطیانم جا و منجا

مرا بندید در سوراخ غاری
بجای صندرهٔ خارا چو بطریق
چو آن عود و صلیب اندر بر طفل
وگر حرمت ندارندم بانجاز
دبیرستان نهم در هیکل روم
بدل سازم زنار و به برنس
کنم در پیش طرسیقوس اعظم
بیک نقطه بسه خوازا از چه شک
مرا اسقف محقق تر شناسد
کشایم راز لاهوت از تفرد
کشد شاز کشش منی و گوشش
مرا خوانند بطلیموس ثانی
فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه

شده موکوزن و پوشیده چو خارا
پلاسی پوشم اندر سنگ خارا
صلیب آویزم اندر عقل عمدا
کنم زانجا براه روم مبدا
کنم آئین مطران از اسطرا
ردا و طیلسان چون پور سقا
ز روح القدس و آب و آتش و باد
بصحرای یقین آرم همانا
ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
نمایم ساز ناسوت از سولا
بتعلیم چو من قسیس دانا
مراد انند فیلاقوس والا
سوی بغداد در سوق الثلاثا

بقسطنطین برنداز نوک کلکم
بدست آرم عصای دست موسی

ز سرگین خر عیسی بپندم
ز افسار خرش افسر فرستم

ز سم آن خر یاشک چشم چیزی
ز سه اقنوم و سه وقف دانیزها

چه بود آن نفخ روح و غسل کوثر
هنوز آن مهر بر درج رحم داشت

چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد
چگونه گفت عیسی بر سر دار

وگر تیغ سگالد راز زردشت
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی

بگویم کانچه ز دست و چه آتش

جنوطه غالیه موتی و اجیاد
بسازم ران عصا شکل جلیبا

رعاف جا تلیق ناتوانا
بخاقان سمرقند و بخارا

بگیرم در زر و یاقوت حمرا
بگویم مختصر شرح موفا

که مریم عور بود و روح تنها
که جان افروز گوهر گشت پیدا

چه بود آن صوم مریم وقت اصغا
که آهنگ پدر دارم بنالا

کنم زنده رسوم ژند و استا
چگونه کرد تنهی عازر احیا

کز و بازند و ژند آمد مسما

چه اخگر ماند از ان آتش که وقتی
خلیل الله در و افتاد در وا

بقسطاسی سنجم راز موبد
که جو سنگش بود قسطای لوقا

چرا پیچد بگرد دستار و قبطه
چرا دارد ولنج رانین دیبا

بنام قیصران سازم تصانیف
به از ارتنگ چین و تنگ کوشا

بس ای خاقانی از سودای فاسد
که شیطان میکند تلقین سع دا

رفیق دون چه اندیشد بتغلیب
وزیر بد چه اندازد بدارا

بگو این کفر و ایمان تازه گردان
بگو استغفر الله زین تمنا

فقل اشهد بان الله واحد
تعالی عن مقولاتی تعالی

چه باید رفت تا روم از سر ذل
عظیم الروم عز الدوله اینجا

یمین عیسی و فخر حواری
امین مریم و کهف النصارا

مسیحا خصلتا قیصر نژادا
ترا سوگند خواهم داد حقا

بروح القدس و نفخ روح مریم
بانجیل و حواری و مسیحا

بمهد راستین وحامل بکر — بدست راستین بادمحمد ا
به بیت المقدس و اقصی و صخره — تبقدیسات انصار و بتلیخا
بناقوس و بزنار و قندیل — ببیوحنا و شماس و کنیسا
بخمسین و بندیح و لیلة الفطر — بعید المیکل و صوم العذارا
به پاکی مریم از تنزیج یوسف — بدوری عیسی از پیوند عیشا
به سنج و شاخ و برگ آن درختی — که آمد میوش از روح معلا
بماه تیر کانگه بود نیسان — بنخل پر کانخا گشت برنا
بانگ و زاری مولوزن دیه — به بند اسقف آهن بر اعضا
بتثلیث در درج و ماه و انجم — به تربیع و به تثلیث و ثلاثا
به تثلیثی کجا سعد فلک است — بتربیع صلیب باد پیوا
که بهر دین بیت المقدس — مرا فرمان بخواه از شاه دنیا

ز خط استوا و خط محور
فلک را تا صلیب آید هویدا

سزد گر راهب اندر دیر قفل
کند تسبیح این ابیات غرا

در مدح ناصرالدین صاحب
تاج و نگین ز بیاتش غرو تمکین پذیرد

درین دامگاه ارچه همدم ندارم
بحمد لله از هیچ غم غم ندارم

مرا با من از نیستی هست سرّی
که کس را در نیاب محرم ندارم

ندارم دل خلق و گر راست خواهی
دل رحمت خویشتن هم ندارم

چو از عالم خویش بیگانه گشتم
سر خویشی هر دو عالم ندارم

بسیمرغ مانم ز روی حقیقت
که از هیچ مخلوق همدم ندارم

بنام و بوحدت چه نو سر فرازم
که این هر دو معنی از و کم ندارم

مرا کشت زاریست در طینت گل
که حاجت بجو او آدم ندارم

مرا غرّه ذلیست در راه همت
که پروای عیسی و بلعم ندارم

به پیش کس از بهر یکخنده خویش
قد خویش چون ماه نو خم ندارم

چو در سبز پوشان بالا رسیدم
دگر جامه حرص مغلم ندارم

بکافور غربت خنک شد دل من
سزد گر ز مشک کمی شم ندارم

دهان خشک و دو نخسته ام لیکن از کس تمنای جلاب و مرهم ندارم
بیا ز هر کس ننگرم گرچه بر خوان یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بدین دامل عقل غره ندارم بباد طمع طبع خرم ندارم
مرا باد و دیوست خادم اگرچه سلیمان نیم مهر خاتم ندارم
پیاده نباشم ز اسپان دانش گز اسپان دنیا فراهم ندارم
هنر در خور معده دارم آخر اگر ساخت در خورد او هم ندارم
از انم بجا تم که زندست نفسم چو میرد بس از هیچ ماتم ندارم
گلستان جان آرزومند جانست از ان دیده را هیچ بی نم ندارم
چو از حبس این چار ارکان گذشتم طرنگاه جز هفت طارم ندارم
اگرچه بریده پرم جای سنگرست که بند قفس سخت محکم ندارم
برآرم پر و بر پرم کاشیانه بر از قبه چرخ اعظم ندارم
بخاقانیم گر همه عزم تحویل ازین کلبه غم مصمم ندارم
همانا که این رخصت از بهر خدمت ز درگاه صدر معظم ندارم
امامم امام ناصر الدین که در دین امامت جز او را مسلم ندارم
براهیم خوش نام کز مدحش الا صفات براهیم او هم ندارم

فلک خورد سوگند بر همت او — که در کون با تو سقدم ندارم
ز حصیر که ناقص فتادست نقشش — کمال ترا هیچ مبهم ندارم
گر او هست دجال خلقت برغشر — ترا کم ز عیسی مریم ندارم
وگر فعل ارقم کند من که سنگم — ز مرد جز از بهر ارقم ندارم
زهی دین طرازی که بی نقش نامت — در آفاق یک حرف معجم ندارم
از انگه که خاک درت سرمه کردم — بچشم سعادت در و نم ندارم
اگرچه ز انصاف بادوست و دشمن — دم مدح رانم سر ذم ندارم
باقبال تو از سگی سر نتابم — که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم
اگر تن بحضرت نیارم عجب نیست — که رخش هنر کم ز رستم ندارم
رخ از آب زمزم نشویم از ابرا — که آلوده ام روی زمزم ندارم
ز صدر تو کر غائبم چه بشکرت — زبان با ثنای دمادم ندارم
ز بهات گفتم بخیرات به پذیر — اگرچه دعای مقدم ندارم

ایضاً در مدح شاه اخسشاد گوید

نامم ز دو حسن تو شد آسمان — نامم ز دو عشق تو آمد جهان

حلقه بگوش غم تو گشت عقل — حاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملایک ز تو — روی تو سلطان ممالک ستان
عشق تو آورد قیامت پدید — فتنهٔ تو کرد سلامت نهان
مانی نقاش رخسار تو از راه چشم — کرد چو زنگار دل اغوان
سلسلهای فلک ست آن دو زلف — تا نکنی قصد سر شان هان هان
تا نکند بان گردد یکسر خراب — گر نبود سلسلهٔ آسمان
حلقه اگر کم شود از شکن زلف او — خاتم جم خواه بتاوان آن
در لب تو هست ز کوثر اثر — در دل خاقانی از آتش نشان
قبلهٔ او آمده جوزا سخن — قدوهٔ او گوهر دریا بیان
مرز امم خیر امام اخمشاد — قاضی شه پرور خسرو نشان

ایضاً در مدح شاه موصوف بهمین وزن و بحر

از همه عالم شده ام برکران — بسته ز سودای تو جان بر میان
از تب هجران تو ناخن گنبود — پیش تو انگشت زبان کلامان
جان نه وجون سایه بتو زنده ام — با تو دو صد ساله ره اندر میان
آن نه زگریه ست که چشم تو قصد — مست گهر زد سوی دامان
لیک ز بانم چو حدیثت کند — دیده نثار آرد بهنگام زبان

وصل تو بی هجر توان دیدنی
گوشت جدا کی شود از استخوان

چون کنم افغان که زرتف جگر
سوخته شد در دهن من فغان

در بصرم سفته شد پست آفتاب
زانکه مرا دیده شد الماس دان

دود دلم گر بفلک بر شود
هفت فلک هشت شود در زمان

بیع که غم در دل خاقانی ست
زان کشاندوه در و کاروان

این رقمی کز رقمش مانده ست
از ظل خورشید سپهر آستان

مشتری عصمت و خورشید دین
صدر ازل قدر ابد قهرمان

نایب سلطان هدی آنکه هست
کوست در اقلیم کرم کامران

همدرین وزن مغنی گوید

شاعر ساحر منم اندر جهان
در سخن معجزه صاحبقران

وز حسد لفظ گهرپاش من
در جوی خونین شده دریاوکان

نقش و زبان تافته در شعر و نظم
ساخته دیباجهٔ کون و مکان

از بنه قحط درین سال تنگ
نزل بگیرنده و بنهاده خوان

خور شود دست برد چون من
یوسف خاطر بنماید عیان

اهل زمان را ز بیان خرد
از ملکوت و ملکم ترجمان

برده ازان سوی عدم رخت و تخت
وحدت من داده دولت خبر
از شجر من شعر امیوه چین
گر کلهم نخشبی و گر سفر
من بسخن سبع و منکر مرا
گوهر مینا نه و لاف بصر
قالب جان سبع این زصفت
این چو بگس خون خور و دستار و ار
عقل گریزان زهمه کز خرد و ش
بیت فرومانده ازین سنز جف
خشک عبارت چو سموم و تموز
خند و زنم چون بد و منحول سست
هست عیان تا چه سواری کند
خاطر خاقانی و مریم یکیست
حجت معصومی مریم بسیست

ماند ه ازین سوی جهان جان ما
عزلت من کرده بعزت ضمان
وز صحف سن فضلا عشر خوان
زین نشوم غمگین و زان شادمان
جوقی ازین سر سبک و جان گران
جوهر گویا نه و لاف بیان
هیزم نار سقران از زوان
آن چو خره سر زن باطیلسان
تیک گریزد دل شیر زیان
آتش خواران هوا و هوان
قافیه هرزه آن شاگان
سه رمعانی چو دم مهر کان
سخت سباهات شوند این و آن
طفل بیک چوب دو تا رسیمان
وین جملا جمله بهودی گمان
میسی یک روزه گه استحان

منتخبات خاقانی

نشتره من مدح امامست و بس — تا نزند زاهر من نام زبان

پیر دبستان علوم اخشاد — کز شرفش در هنر خرف شد جوان

حشمت او مالک رق الرقاب — عصمت او سالک خط جنان

بینش او دیده کمین گاه کن — دانش او یافت گذرگاه کان

هست بتائید حصال الوزرد — قاضی ازان گشت بر اهل جهان

هست جنیبت کش او عقل کل — عالم ازان میرود ش در عنان

ای کف تو عالم جود آفرین — جاه تو در عالم جان دستان

معتکفان حرم غیب را — نیست به از خاک تو میزبان

لنگر قلعه اسلام را — هست به از خانه تو دیدبان

از پی کین تو نهتن خصم تو — گیرد آب از ره دارد دو آتش سنان

چرخ مرا وقت ثنای تو گفت — پیر فلک نطق ستاره فشان

مادحی ام گاه سخن بی نظیر — در طلب نام نه در بند نان

طمع نه منی نه بر طبع من — پیل که بیند بسر زد بان

مذنبت قضی الله وجف القلم — اصبح فی وصفک طب اللسان

زین متخلل سخنانم ببین — زین قشاعر بقبانم مدان

دانم و دانند خرد پاک تو — موج محیط از تتری نا ودان

خسته دلم شاید اگر بشدم — کلک و بیان تو شفای جنان

نیست عجب گر شود از کلک تو — شعر ستان دل من بوستان

بسکه بدیکان جهان داد داد — خرد سر از اشرف جاودان

مور چه راجای شود دست جم — سوی مگس وحی کند غیب دان
حق شبان تاج نبوت دهد — گر نه نبوت چه شناسد شبان
سوی زنی نامه فرستد لطیف — بادشه دام و ددانش جان
از در سیاسوی گبران رسید — نامه پران و بر پیدر روان
نور مه از خار کند سرخ گل — قرص خور از سنگ کند بهمان
ابر گهر پاشد بر تیره خاک — باد گلستان کند از گل ستان
سنت فضل و رسم ست اینهمه — وین همه در وصف تو گفتن توان
ای بوفای تو میان بسته چرخ — وز تو هوا را مدد بیکران
صدر تو میدان کرامات باد — وانسب سعادات ترا زیر ران
محتمل فرقد تو فرقدین — متصل مسند تو تبع یان
کلک تو چون نام تو اقلیم گیر — عمر تو چون عقل تو جاوید مان
فتنه تو خفته بخواب عروس — دولت بیدار ترا پاسبان

بطریق تفاخر خود و راستی زمانه و کم بودن مردمان یگانه گوید

در چنین منزل اهل وفای نیابی — مجو اهل کامروز جای نیابی
عجوز جهان در نکاح فلک شد — که جز غدر زاونش رای نیابی
بلی در زنا شوئی سنگ و آهن — ای جز زاون وفا ر بجز نار نبت از زنای نیابی
اگر کیمیائی وفا جست خواهی — جز از دست بی برکیای نیابی
دم خاکیائی ترا مس کند زر — بس از خاک به کیمیای نیابی

نفس عنبرین دارد آه آتشین دان
کزین خوشتر آبی هوایی نیابی

باب خرد سنگ فطرت بگردان
کزین تیزتر آسیایی نیابی

درین هفت ده زیرنه شهر بالا
ورای خرد ده گیایی نیابی

ولیکن نه شهر اگر خانه سازی
به از دل دروکد خدایی نیابی

چه باید نشستن که آنجا بجز هفت ده روستایی نیابی

همه شهر وده گر برآندازی الا
علف خانه چارپایی نیابی

مشب شهر غوغای یاجوج گیرد
بزورش سکندر وفایی نیابی

زن زر دمی آید کند کاغذین سد
که از هندی آهن بنایی نیابی

همه شهر یاجوج گیرد دو گر شب
که سد زنان را بقایی نیابی

برون ران ازین شهر و دور خیز همت
که اینجایش آب وجرایی نیابی

بهمت ورای خرد شو که دل را
جز این سدره المنتهایی نیابی

بدل بر رجوع توکان پیر دین را
بجز استقامت عصایی نیابی

فلک هم دوتا پشت پیریت کورا
عصا جز خط استوایی نیابی

دلت آفتابی کز و صدق زاید
که جز صادق ابن ذکایی نیابی

بصورت دو حرف کز آمد دل ما
زدل راست کوتر گوایی نیابی

الف راست صورت صواب لیکن
اگر کژ شود هم خطایی نیابی

نه نون و القلم هم کژست لیک آن
بجز راستش مقتدایی نیابی

زدل شاهدی ساز کورا چو کعبه
همه زوی بینی صفایی نیابی

چو دل کعبه کردی سدت هر دو نانو
کم از مروه یا صفایی نیابی

برو سیل پنداشت از کعبه دل
برون ران گزین به دعای نیابی

بیا کعبه عزت دل زعزتے
تہی کن گزین به عزای نیابی

گر از کعبه در دیر صادق آئی
به از دیر حاجت روائی نیابی

ور از دیر زی کعبه بی صدق پوئی
بکعبه قبول دعائی نیابی

رفیق طرب راه داعی کن ارنه
زداعی غم مرحبای نیابی

درین خانگه غم مقیم ست کورا
بجز سینه دل وطای نیابی

بدی ماه خوف اتش غم سپر کن
کرا اینجا بگزید دهنالی رجائی نیابی

چو سر سام سر دست قلب شکارا
دوا به زقلب اشتای نیابی

بغم دل بنه کاینه خاطرت را
جز از صیقل غم جلای نیابی

غم دین زداید غم دینی از تو
که بهتر زغم غم زدای نیابی

ولیکن زهر غم مجو انس خود را
زهر مرغ ملک سبای نیابی

منه مهر دگر راست بازان معنے
درین سخت نرد آشنای نیابی

همه عاج جز و شش در و مهره در کف
بهست شش در گشای نیابی

اگر کم زنی هم بکم باش راضے
که دلرا به پیشی هوای نیابی

دغا در سر شش نقش مبنی ز بازا
چو یک نقش خواهی دغای نیابی

اگر ثانثی از ربع مسکون مجوے
وفا و کرم هیچ جای نیابی

عقاقیر صحرای دلهاست این دو
که سازنده تر زان دوای نیابی

دو بر گند بر یک شجر لیکن آزا
جز از فیض قدسی نوای نیابی

ازان دو عقاقیر صحرائے دلها
درین هفت دکان گیای نیابی

بارگاهیست دو آن مرشد
بودن آفتاب در برج قمر
ست و آن ماه نشستن
رجا امید مرغ قوی از فرخ
سرست گر از سردی با
آن مهلک ست نشنا
فصل زمستان شب نشا
آتش بزدا گوئی نشناسد فرق کنند
آتش بود و معنی بر دو بیت
است کرای فلان درد
ماه خوف آتش غم آزا

کرم هم ز درگاه حق جوی گر کرم
ز حق جوی نایی

وفا باری از داعی حق طلب
کزین ساعیان جز جفای نیابی

دم عیسی جوی کانسیب جانرا
ز دار روی ترسا شفای نیابی

دم یوسفی زن که کنعان دل را
ز صاع لئیمان عطای نیابی

ببر پنج آمال تا دل نرنجد
که از خوان دونان صلای نیابی

چو شکل کرده باشی رگ آبدیده
بصر بسته توتیای نیابی

خرد را چه گوئی که بر خوان نانش
ابا مبنی از خود ابای نیابی

چو گرگ اجری از پهلوی زاغ کم خور
که بر خوان چنان خویش لقمای نیابی

فرشته شو ار مه پری باش یارے
که هم کاسد الاسما ی نیابی

نکوئی مجو از کس و بس نکوئی
چنان کن که از کس جزای نیابی

جزای نکوئیست نام نکوئی
که بالای این برفزای نیابی

تن شمع را روشنی پر بهاست
که از طشت زر سرپهای نیابی

نه پیز آتشی کز سر خام طمعے
نه خاکی که بیرون نیاری و دیعت

نه عودی که خوش دم نسوزی چو آتش
اگر چون شکر دلربای نیابی

اسیران خاکند اسیران اول
که چون خاک عبرت فزای نیابی

بلم مدت از تاجداران اکنون
نظیره نه بینی نیای نیابی

گدای مجرد صفت شو که از وے
سرش رفت جز بادشای نیابی

ولی بادشه را که یک لحظه از تن
کلاهی کم شود جز گدای نیابی

ای چو پای ملک بر سر نهی
وکلای حق باز نباشد روا
از پی طالبان دنیا که
گزینگان هستند جوینده حق
مصوب نیست مولانا
محمد صادق علی مرظله
صلا الضیف آواز کردن
طعام کرده
شکل
پیری از جای بدین و
شیر کشیدن
ایضا شکل بر دوشیزه

گر رفتم فنا خسروی نقش اول — ور خسرو شد بن خبر فنای نیابی
وگر نیز کیخسروی آخر آخر — کیان کیان بی بقای نیابی
گرم جستن از عهد خاقانیا بس — گزین تیره شب صفای نیابی
ازین شیر شرزه سگ خورده پیری — وزین شوره مردم گیای نیابی
مجو از جهان مردی کمین امانت — نبزوید یک دور از خدای نیابی
ازین رستمین آید کرم نی نیاید — ز ریم آهن اقلیمیای نیابی
ندانی که تریاک چشم گوزنان — ز دندان هیچ اژدهای نیابی
اگر گرم شب تاب آتش نماند — ازان آتش انس و سنای نیابی
ز دودان که برق سرایند اول — به آخر سحاب سخای نیابی
قضات از در ظالمان گر دفاع — ازین داد گر تر قضای نیابی
تو ئی یک تنه غربت و خوان صحرا — که از مرغ خانه نوای نیابی
چو عیسی که غربت گزید سوی بالا — بجز سوزنش رشته پای نیابی
تو چون نام جوئی زمان جز بگسل — که جم را بمور اقتدای نیابی
به بین همت سنگ آهن ربا را — که آن قوت از کهربای نیابی
اگر کهربا بینی از نار شاید — ز کهربیت هم کهربای نیابی
ز خاقانی این منطق الطیر شنو — که چون او معانی سرای نیابی
لسان الطیور از دمش یابی ارچه — جهان را سلیمان لوای نیابی

سخنهاش موزون عیار اندر آمیخ — که ناقد بجز زر از خاری نیابی
بلی مانند مشک یاد من مصری — بجز سیر یا گند نامی نیابی
گر این فضل بر کوه خوانی همانا — که جز بارگ الله صدای نیابی
عنا نابیست خوش چون گل نخلبندش — که از زخم خارش عنایی نیابی

همدرین معنی گوید

عافیت رانشان نمی یابم — وز بلاها امان نمی یابم
می پرم مرغ وار گرد جهان — هیچ جا آشیان نمی یابم
نیست شب کز رخ و سرشک سهم — صد بهار و خزان نمی یابم
دل گشته رائی جویم — سالهاشد نشان نمی یابم
گر آسمانیست چرا — برخودش پاسبان نمی یابم
خار پش افگند می بجا کرچه سود — راه بر آسمان نمی یابم
دولت اندر زمینه بستم — هر دو را یک مکان نمی یابم
گویی آسیب در آتشند این دو — که بهم صلح شان نمی یابم
زین گرانمایه نقد کیسهٔ عمر — حاصل الا زبان نمی یابم
خوان جان ساختن چه سود کرمن — لبرا میهمان نمی یابم
بهر نوزادگان خاطر خویش — بخت را دایگان نمی یابم
نزاع حرص و همای همت را — ریزهٔ استخوان نمی یابم
چون نترسم که در نشیمن دیو — هیچ تعویذ جان نمی یابم

خویشتن خوار گشته ام چون شمع — چون توان کردنان کسے یابم
بس وحش خانه ایست کاندرو — همدم این زمان نمے یابم
یک جهان آدمی همے بینم — مردمی درمیان نمے یابم
دشمنان دست کین برآرند — دوستی مهربان نمے یابم
هم بدشمن درون گریزم ازانکه — بارے از دوستان نمے یابم
عهد یاران پارسا نے را — تازه چون بوستان نمے یابم
همه فرعون و گرگ پیشه شدند — من عصا و شبان نمے یابم
در زمانه پناه خویش الا — در شاه جهان نمے یابم
زان نمط کارزوی خاقانی ست — جاے جز بر کران نمے یابم

باز شد نرگس قلم را بر سر ان الفاخر خود و ان ید گوی وفا قد دانی اجنبا بحر گان نے و قوی دو تن معرف و ضمنا محذف

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا — در جهان ملک سخن را اندمن مسلم مرا
مریم بکر معانی را منم روح القدس — عالم ذکر معانی را منم فرمانروا
شه طغان عقل را نائب منم نعم الوکیل — نو عروس فضل را صاحب منم نعم النقیا
درع حکمت پوشم و بی ترس گویم کالصلا — خوان فکرت سازم و بی بخل گویم کالصلا
نکته دوشیزه من حور جنت را صفت — خاطر آبستن من نو عقلست از صفا
عقد نظمان سحر از من ستاند واسطه — قلب صرافان شعر از من برد کیسا
رشک نظم من بود حسان ثابت را جگر — دست شعر من زند سحبان وائل را قفا
هر کجا نعلی بیند از در یراق طبع من — آسمان زر و تیغ بران سازد از بهر قضا

مولانا سید محمد صادق

بر سر همت بلا فخر از ازل آرام گاه
من ز من چون سایه پیرایات من چیست گرد
این از آن پرسان که آخر نام این فرزین چیست
پیشکار حرص را بین تا بینی دست رس
ترش شیر نیستی مدح و قوح من تا اهل عصر
هم اثارت هم زبان دارم کلید گنج عز
من قرین گنج و نیما خاک بیزان دور
دشمن اند این دو من دوستت آخر ایشان چیست
حسن یوسف احسنت دندی مشتی تا شناس
من همی دانم که این معنی است همچون آدم
از دبیرستان هند می آمد معنیش کبر
چون میان کاسه ریزد دشنان بفروغ
من غریبم معترف حرمت او این نامه ها
گر مرا دشمن شد ند این قوم معذورند ازانک
جرعه خوار ساغر فکرند از تشنگی

برین غزلت بلا بینی از آید بزم اقبا
ز آفتاب آسا رود منزل منزل جا بجا
وان بدین گویا که جای اینچنین سیار کجا
تا شنشا و قناعت شد مرا چشم آشنا
از عنب می سخته سازند و ز حصرم تو تیا
وین دو دعوی را دلیل ستا ز حدیث
من چراغ عقل و اینها روزگوران هوا
منکر ند این سحر و معجز را رفیقان ریا
قول احمد اخطا گفتند جوقی ناسزا
وین خران چین صفت رستند چون من کیا
اخوت کفر نکسر دو ز اخوان الصفا
چون دهان کوزه سیماب گفتند بی عطا
غر زنان برخیزند و غرخکان و ستا
من سهسلم کادم ربوت و لا ادلز نا
زیره چین جمع آنچه را ز فند از نا شتا

مغز شان در سر بپاشویم که پیل اندر آید صفت
پوست شان از سر بروبان آرم کمان زه نداند لقا

لشکر عاد ند و کلک من چو صرصر از صبر
نسل یاجوج اند و نطق من چو صور اندر صدا

خوشتن هم نام خاقانی شمار ند از سخن
پارسین را ابر میسانی شناسند از سجا

نی همه نکنام دارد در ستانها و لیک
از یکی نی قند خیزد و ز دگر نی بوریا

دانم از اهل سخن هر که این فصاحت شنود
در میان سنگ افتد خاطرش یعنی خطا

گوید این خاقانی در ریاضت خود منم
خوانش خاقانی اما از میان افتاده

همدرین معنی گوید

غصه بند و نفس افغان چکنم
لب بفریاد نفس سوزان چکنم

نخم زلب باج نفس منگیر و
عمر در کار رهبدان چکنم

نام او نیست چو معلوم امید
دست نه هر طلب آن چکنم

مشرفان قدرم حسب حال مرا
چون ز رانند بدیوان چکنم

رشته جان مرا صید گره ست
واکشادن همه نتوان چکنم

دوستانم گره رشته جان
نکشایند بدندان چکنم

فلک افعی تن زمرد سلبست
دفع این افعی پیچان چکنم

کار خود را ز فلک همچو فلک
چون نه بینم سر و سامان چکنم

از خم پشت و نقطهای سرشک
پشت و رخساره فلک سان چکنم

دور باش دهنش را چو کشف
ز استخوان بهده خفتان چکنم

این نه دوران چو من آسیمه ست
نسبت جور بدوران چکنم

چرخ چون چرخ زنان نالان نیست — دل ز چرخ انیمه نالان چکنم
چرخ را امر نفس از دود سحر — هم چو شب سوخته سامان چکنم
خاک را هر شبی از خون جگر — چون شفق سرخ گریبان چکنم
تو تم از خوان جهان خون دلست — زله همت ازین خوان چکنم
چون بدین خوان نمک نی نمکی — دیده از غم نمک افشان چکنم
بر سر آتش ازین نی نمکی — گر نمک نیستم افغان چکنم
چون بگیتی نه وفا ماند نه دل — اهل و اهلیت اخوان چکنم
خوان گیتی همه قحط کرم ست — حصرم از خوان خضرخان چکنم
هر شبانگه پر دهر صبح تهی ست — چون چنین باشد ازین خوان چکنم
شورهٔ خاکی اگر از تخم تهی ست — فتح باب انعم مژگان چکنم
نیست در خاک بشر تخم کرم — مدد از دیده بباران چکنم
زاتشین آدمی دریا را — چون تیمم گه عطشان چکنم
هفت دریا گر و چشم من ست — من تیمم ببیابان چکنم
جوهر خس بر هر خس چه برم — پر طاؤس بمگس ران چکنم
چند نان ریزه خوانهای خسان — گرنه آنم خس الوان چکنم
بسته خار امیدم چو خلیل — شیر از انگشت بمزم نان چکنم
همچو ماهی سر خویش از پی نان — بهر سوزن طفلان چکنم
گوئیم نان ز در سلطان جوی — آب رخ ریزد دربان چکنم
لب خویش از پی نان چون دوتا — بهر سوزن بر در سلطان چکنم

همچو زنبور دکانِ قصاب
در شکر کار دهن جان چکنم

پیش هر خس چو کرم فرمان بافت
عقل را سخره فرمان چکنم

تب زده زهر اجل خورد و گذشت
گلشکرهای صفاهان چکنم

تاج خرسندیم استغنا داد
با چنین مملکت طغیان چکنم

نعمتی بهتر از آزادی نیست
بر چنین مائده کفران چکنم

مادر بخت فسرده رحم ست
خشک دارد سر پستان چکنم

آب چون نار هم از پوست خورم
چون نیابم نم نیسان چکنم

از درون خانه کنم قوت چو نحل
چون جهان است زمستان چکنم

سنگ رشته دل چون فگنم
روح را طعمه ارکان چکنم

آتش اندر تن کشتی چه زنم
نوح را غرقه طوفان چکنم

شاه دل را که خردبند قوی دست
مر ورا از رهِ بیداد چه دست

نی نی آزادم ازین لوح و رنگ
در عرصه خانه خذلان چکنم

چون رسید آیت روز آیت شب
عقل را طفل دبستان چکنم

طبع غمگین چکنم زانکه گذشت
محو کرد آیت ایشان چکنم

نیست نه شهر فلک زندانم
دل از انچه آید شادان چکنم

کم زنم هفت ده خاکی را
عیش ده روزه بزندان چکنم

همتم بر سر گیهان خدو زد آب
دخل یکهفته دهقان چکنم

کاوه ام تیک زنم بر سر دیو
تنگ خشک و تر گیهان چکنم

خاد مانند و زنان دولت یاد
در دکان کوزه گشادان چکنم

چون مرا آن نشد ایشان چکنم

دولت از خادم و زن چون طلبم — کاملم میل منقصان چکنم
پیش تند استر ناقص چو شغال — شغل سگسار ریستان چکنم
چیست جز خاک در این کاسهٔ چرخ — طمع از این کاسه گردان چکنم
همه ناکامی من کام من است — گرد کام این همه جولان چکنم
من به همت نه با مال زیم — با اهل دست به پیمان چکنم
عیسیم رنگ معجز سازم — بقیم ونیل بدکان چکنم
هم عراق آفت شروان چه کشم — هم سفر خانهٔ احزان چکنم
چون بشروان دل و یار یم غماند — بیدل و یار بشروان چکنم
کین شرف دان بشل شروان نیست — خیر دانست و شروان چکنم
مه فرو رفت منازل چه برم — گل فرو ریخت گلستان چکنم
دج بی جوهر روشن بچه کار — برج بی کوکب رخشان چکنم
چون بدریا نه صدف ماند نه دُر — زحمت ساحل عمان چکنم
رفت شیرین بشیخون فنا — نقش مشکو و شبستان چکنم
چون نه شعری نه سهیل ست نه مهر — یمن و شام و خراسان چکنم
فرقت شهد مرا سوخت چو موم — وصلت مهر سلیمان چکنم
چون منم گرگ گزیده ز فراق — طلب چشمهٔ حیوان چکنم
آه در دا که شروان شدنم — دل بفریاد و درمان چکنم
گرچه انجام ز خاقان گبرید — مست نان پارهٔ اوان چکنم
آب شروان بدهان چون زده ام — با دنان پارهٔ خاقان چکنم

چون مرا در وطن آسایش نیست — عزت اولی تر از اوطان چکنم
دو سه ویرانه درین شهر مراست — چون نیم چند بوران چکنم
آن همه یک دو سه دیرینه عم دان — نه سدیدست و نه خوشخوان چکنم
لیک نیم آدمی آنجاست مرا — چون سپردش نیرزان چکنم
اولش کردم تسلیم بحق — باز تسلیم دگرسان چکنم

در بیان شکایت از اخبار زمانه و انبای زمان و زمانیان

زین پیش آبروی ریزم ای نان — آتش دهم بروح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان — در خون جان شوم نشوم آشنای نان
با این پلنگ گوهری ار سگ تبر زنم — گر زین سپس چو سگ دوم اندر هوای نان
در جرم ماه و قرصهٔ خورشید ننگرم — هر گه که دیده ها شودم رهنمای نان
از خشم زیق آرم و در گوش زیر مش — تا نفشنوم ز سفره دونان صلای نان
گفتم تبرک نان سپید لان جهت — هل تا فنای جان بودم در فنای نان
نان شان چو برف لیک سخن شان چو مهر من — من زاده خلیفه نباشم گدای نان
آزاد مند کرده که او گرد کوه دید — من کیمیای جان ندهم در بهای نان
چون آب آسیا سر من در نشیب باد — گر پیش کس دهان شودم آشنای نان
از قوت در نخانم گونان مناش از آنکه — قوتیست معدهٔ حکما را ادای نان
تا چند نان و نان که زبانم بر آید از — کاب امید بر دامید عطای نان
چون آمهان گیاچرم از صحنهاد دشت — اندیک نگذرم بدره گیای نان

نان خواستم زشه که زبانم بریدهاند — بر من خطا گرفت بوقت عطای نان
آدم برای گندمی از رو فتاد در نار — من دور ماندم از در رحمت برای نان
آدم ز جنت آمد و من در سفر شوم — او در عنای گندم و من در بلای نان
یارب ز حال آدم و رنج من آگهی — خود کن عتاب گندم و خود ده جزای نان
تا کی ز دست ناکس و کس زخمها رسد — بر گردهای ناموران گردهای نان
نانم نداده چرخ ندانم چه موجبست — ای چرخ تا ستانیدم من سزای نان
بر آسمان فرشته روزی بخت من — منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان
خاقانیا هوای دهوان یک طبله آرد — تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان
نانی که از خسان طلبی بر خدا نویس — کآخر خدای جانت بازکد خدای نان

ایضاً مشتمل بر نعت گوید

سنت عشاق چیست بر گل عدم ساختن — گوهر دل را ز تف مجمر غم ساختن
بدرقه چون عشق گشت از بدن پس تاختن — تفرقه چون جمع گشت با کم و کم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده رود — چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن
پیش سر بیران آب ده دست باش — تات مسلم بود پشت بخم ساختن
نزد فسرده دلان قاعده کم کن چو آب — با دل آتش فشان چهره درم ساختن
در نتوان خط دهر وفا یافتن — در نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن

عمر و دلاف عیش سر دیو دهیچو صبح — یکروزه از پی یک لحظه عمر خیر و علم ساختن
تا کی در چشم و عقل خار مغیلان کنم دل — تا کی در راه نفس باع ارم ساختن
رخش بهر آی زر بر دن در پیش دیو — پس خر افگنده سم مرکب جم ساختن
دل ز امل دور کن ز انکه نه نیکو بود — مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن
بر در شهوت مدار عقل که ناخوش بود — بر سر فرزند معان بیضه رقم ساختن
چند گاه دیو بر در دل داشتن — چند قدم گاه پیل بیت حرم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو بربط مقیم — سینه و دل را ز آز جمله شکم ساختن
چند چو مار از نهاد باد و زبان زیستن — چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن
زر چه بود جز صنم بس نه پسند و خدا — دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
این که در دل شکست زلزله نفخ صور — گوش خرد شرط نیست جذر اصم ساختن
زین دم معجز نمای مگذر خاقانیا — کز سر این دم توان ز آدم عدم ساختن
گرچه ز روی قضا بر تو ستم بار بود — جز بر رضا روی نیست دفع ستم ساختن
یوسف دلهاتوئی کایت تست از سخن — پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
چون بشماخی ترا کرد قضا شهر بند — نام شماخی توان مصر عجم ساختن
غم ز جهان عبرت کرد عبرت تو این بس است — نتوان با مرگ عم برگ نعم ساختن
چون تو طریق نجات از در عم یافتی — شرط بود قبله گاه موقع عم ساختن
چون بدر مصطفی نائب حسان توئی — فرض بود نعت او حرز امم ساختن

این قصیده همدرین زمین و معنی گوید

تا گذر آن دل ست نوبت غم داشتن — جهت آمال را داغ عدم داشتن

صاحب حالت شدن جلد تن سوختن — خارج عادت شدن عدت غم داشتن

ترین سوی جیحون غم کشتی و پل — هر دو چو زان سو شدی زمه کم داشتن

سر بتمنای تاج دادن چون بگذری — هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن

پیش بلا واشدن پس پس بان و تیغ — همچو سپان دو مهر خوی درم داشتن

چون بمصاف سران لاف شهادت زنی — زشت بود پیش رخم بانگ الم داشتن

نقش بت و نام شاه در خود و بستن چو زر — وانگهی از بیم کار رنگ نقم داشتن

مات زستی کنون پار بود کفر دین — بت کده را شرط نیست بیت حرم داشتن

تا که تو از نیک و بد همچو شب آب شدی — رو که نه همچو صبح مرد علم داشتن

بی دم مردان خطاست در پی مردان شدن — بی کف جم حاتمیست خاتم جم داشتن

شاه دل درجواس خصلت انصاف نیست — پیرهن او بباش طبع قصر ارم داشتن

تشنه بماند مسیح شرط حواری بود — لاشه از آب خضر سیر شکم داشتن

در گذر از آب و جاه پای بر این گل منه — کز سر غربت تو ان ملک قدم داشتن

چون بسکی پاره پوست شهر توانی گرفت — غبن نبود در دکان کوره و نعم داشتن

عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن — چند بکردار ماه خیل و حشم داشتن

دیگ امانی مپز تات نیاید زطمع — پیش خسان کفچه وار دست بنم داشتن

از در کم کاستان لاف فزونی زدن — واز در لایفلمان گوش نعم داشتن

همت و انگه زغیر برگ و نوا ساختن — عیسی و انگه بوام نیل و نقم داشتن

لاف فریدون زدن وانگه ضحاک وار — سلطنت و سیطنت هر دو بهم داشتن

صحبت ماء الغنب مائده نار الهب — ترک چنین آب هست آب کرم داشتن

چند پی کار آب بر در زر دشتیان
عقل کز آسیبی دش ست نفت تسلم آن

سینه بنوعامی درخش بیش میالا از آنکه
آنست بفتوی عقل گر گبر بر مسلمان

بهر چنین خشکسال مذهب خاقانی ست
از ری کی گشت رضا حشر بغم آن

از شکر تسلیم و دل پیش عزیزان نفت
حلقه بگوش آمدن خاشیه هم آن

بهر دل و دین غمیر سینه شروان شدن
پیش در اهل بیت ماتم غم آن

ولہ فی العزلۃ والقناعۃ والفقر والحکمۃ

در ساحت زمانه زراحت نشان مخواه
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه

در دامن دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی
با خوشتن بساز و ز همدم نشان مخواه

اندر قمار خانه چرخ و بساط او
جز نفی خویش و هم نفسی میزبان مخواه

گر در دم نهنگ در آنی نفس مزن
ور در گو محیط در آنی گران مخواه

از جو هر زمانه خواص وفا مجوی
وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه

از ساغر سپهر تهی کیسه مے مخور
وز سفره جهان سیه کاسه نان مخواه

گر خرمن امید ترا تلف شود
از کیل روزگار تلافی آن مخواه

در ساحت جهان جهان باوری مجوی
در آب غرقه کرد و زماهی امان مخواه

دل گوهر بقاست بدست جهان مده
گو گرد سرخ تعبیه خاکیان مخواه

عزلت ترا بگنگر کبریا برد
آن سقف گاه را به ازین آسمان مخواه

همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی
دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه

خاصه نه چون فریضه خرسندی آمد است
عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه

زان پس که چار صحف قناعت بخوانده
خود را ز لوح بوالطمعی عشر خوان مخواه

چون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی
چون باد شد براق تو بر کستوان مخواه

دل را قرابه دار مکن اندر گلو مکن
تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه

در گوشه بصیر دمی توشه حیات
خود را چو خوشه پیش خسان دون زبان مخواه

بل تا پری ز خوان شبه خواهد استخوان
تو چون فرشته بوی شنو استخوان مخواه

کو در دل قوی شو کو تاب جان فزای
زین کلشکر مجوی و زان نان مخواه

از بهر تب بریدن خود دست آزرا
از نیستان هیچکس نیستان مخواه

داری کمال عقل پی زور و زر مشو
زر ادخانه بافته دوگدان مخواه

چون شحنه نیاز ز دست قباد کیست
ترس از کمین مدار و پناه از طغان مخواه

وحدت گزین و همدمی از دو جهان مجوی
تنها نشین و همدمی از دو جهان مخواه

چون دید که یوسف از اخوان چه رنج دید
هم ناتوان نزی ز اخوان توان مخواه

سرشتگی زمان نگر و بخت مکان
آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه

در چار سوی کون و مکان حشمت خیز
خلوت سرای انس جز اندر لامکان مخواه

این مرغ عرشی از طلب دانه کند
آن داند جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه

خاقانیا زمانه زمام اهل گرفت
گر خود عنان عمر بگیرد زبان مخواه

الیضا فی الحکمة والشکایت الدهر ریا الحال

بفلک لقمه در بند و خته اند
چشم خورشید بر بند و خته اند

کوه را در هوا نداشته اند
شمس را بر قمر بند و خته اند

دیدبانان بام عالم را
پرده ها بر بصر بند و خته اند

چرخ و انجم پلاس شام هنوز
در پرند سحر بند و خته اند

روز و شب را بغرض شام و شفق
زرد و سرخ دگر بند و خته اند

آسمان را بجای دلق کبود
ژنده تازه تر بند و خته اند

عالم آن عامل ست و هر آن دم
از فناشان کمر بند و خته اند

پس در دادبسته چون بندا ست
که بسیمار بر بند و خته اند

دیرگاهست تا لباس کرم
بهر قدر شبر بند و خته اند

خوبپای رضا نیافتاند — خود بدست نظر ندوخته اند
حلقهٔ کان زنار و پود وفاست — در زیان قدر ندوخته اند
برتن ناقصان قبای کمال — بطراز هنر ندوخته اند
بی هنر خوش چو گل که بر کمرش — کیسه خر لعل تر ندوخته اند
هنری سر فگند چون لایه است — که کلاهش کمر ندوخته اند
یک سر سفله نیست کز فلکش — بر کله صد گهر ندوخته اند
نیست آزاده را قبا بمدی — که همش پانزده ورندوخته اند
سنگ خیری ببرد در بغداد — کفنش جز بزر ندوخته اند
او و ما ز خام و خامان را — جز بنیچ آستر ندوخته اند
جرمی کن که جز بمردی و صبر — زهره را با جگر ندوخته اند
دیده مکشا که جز برای کمال — باز را چشم سر ندوخته اند
کور چشمی که بر تن یوزست — از پی شیر نر ندوخته اند
جوشن عقل داده اند ترا — صدره کام اگر ندوخته اند
پای در دامن قناعت کش — کت لباس بطر ندوخته اند
بنگر احوال دهر خاقانی — اگرت چشم عبر ندوخته اند

ایضاً فی معانیة الاخوان و شکایة الاقران

اکثر خاطران که عین خطاست خطاب شان
مخراق اهل مخرقه مالک رقاب شان

خلقند بو خلاف و شیاطین انس را
آنگنده هم ز ننگ نسوزد شهاب شان

بر باطلند از آنکه پدرشان پدید نیست
وز حق نه آدمست نه عیسی خطاب شان

رهبان رهبرند درین عالم و دران
نه آب شان بکار نه کار بی آب شان

همچون خزینه خانه ز نبور خشک سال
از باد چشمه چشمه دماغ خراب شان

جان شان گران چو خاک و سر باد سنج شان
بی سنگ چون ترازوی لاحساب شان

چون قوم نوح خشک نهالان بی ثمر
باد از تنور سر زنی فتح باب شان

ابلیس و آدم اند از آنکه کرد و
ابلیس هم به پیری و آدم خطا شان

در مسجد مدرسا خته چون معبد کودکان
هم آنجا نروی و هم جای خواب شان

هم لوح و هم طویله شد ارواح مرده را
احسام دیو و چهرهٔ آدم نقاب شان

دل شان گسسته نور چو شمع و ثاق شان
وین شان شکسته نام چو اهل حجاب شان

ایشان ز رشک تب سر دانگبی مرا
کرمند و پوستین و نکردم عتاب شان

هستند از قیاس چو فرسوده هاونی
سر نی و بن همیشه خراب و بیاب شان

این شیشه کرد آن که ازین خیمه کبود
تینام چون قرابه بگردون طناب شان

مژد و رنجل و کرم قرند از نیاز و آز
رنج و بال حاصل تاب و شتاب شان

چون دهر نفس فرو برد ناکس براوزند
زان در وفا چو بحر بود انقلاب شان

زاده اند چون پره و فضل ازان سبم
نی بند زاید از عمل ناصواب شان

پیش از برد دست شان نگذشت نگذرد
اشعار شان چو دعوت نا مستجاب شان

از آب نقطه شان که کشاید که قطع هست
افسرده تر ز برق دل چون سراب شان

از طبع خشک شان نتوان یافت شعر تر
نیلوفر آرزو که کند در سراب شان

سحر حلال من چو خرافات خود دمند
آری یکی ست بولهب و بوتراب شان

کورند زیر طشت فلک لاجرم دو روز
بنماید آفتابه زرد آفتاب شان

سرسام دلبر دارند این خرجلستان
در مطبخ مسیح نیابد جواب شان

جایم فرود خویش کنند و روا بود
نفطند هم بزیر نشیند گلاب شان

چون ماهی ار چه کند زبانند پیش من
چون مار در قفا همه زهر ستاب شان

تا خاطرم خزانهٔ گوگرد سرخ شد
چون زیبق ست در تب و تاب اضطراب شان

ایزد جواب شان چه دهم کز زبان تیغ
مو تو بغیظکم نه بس آید جواب شان

تیغ زبان شان نتواند برید موی
تا من فسان زنم ازین سحر ناب شان

وین ناوک ضمیر مرا پر حبیب کیل — گر دست بی نیاز ز پر عقاب شان
دل شان ز میوه دار حدیثم خورد غذا — انجیر خور غریب نباشد غراب شان
گر نان طلب کنند و درم نستند از انکه — بیدانه من آب دهد بت سیاب شان
روباه و ابر بر پی شیران نهند پی — گر باید از کفل گه کواران کباب شان
گر گرده اند بزین جاه مرا بجاه — هم من بآب آه بسوزم جناب شان
من رستم کمان کشم اندر کمین شب — خوش باد خواب غفلت افراسیاب شان
خاقانیا ز غرش بیهوده شان مترس — کز آب و نار هیچ ندارد حساب شان
بر چهره عروس معانی مشاطه وار — زلف سخن بتاب و ز حسرت بتاب شان
ای مالک سریر برین اندگان خلد — رحمت بکن که رحمت من بس عذاب شان
در هفت دوزخ ار چه کنی چاه هیچ شان — ویل لهم عقیبه من بس عتاب شان

ولمفی شکوت الاقران

گر زشت خسیس پیشه که اهل سخن نیند — با من قران کنند و قرینان من نیند
چون ماه نخشبند مزورند از آن چو من — انجم فروزگنبد هر انجمن نیند
از هول صور فکرت من در قیامتند — گر چه چو اهل صور فگنده کفن نیند
پروردگان مائده خاطر من اند — گر خود بمصر خود بسر و الیسرن نیند

گاه می‌کند چون صدف آبستن لیک — از طبع گوهر آورد عنبر فگن نیند
یک نانیان دیاوه کیان لایق اند — زیرا که شه طغان جهان سخن نیند
من میوه‌ام ز حکمتم از نفس ناطقه — ویشان ز روی نامیه چون ارزن نیند
چون طشت بی هنر چه در جنبش آمدند — الا شناعتی و دریده دهن نیند
گاه فریب و دشنه افیون گرند لیک — روزی هزار خشنه لشکر شکن نیند
چون ارقم از درون همه زهر و زبون — جز لعبس رنگ رنگ و شکال شکن نیند
او باش آفرینش و وحشی طبیعت اند — کالا بدست حرص و حسد مرتهن نیند
اندر چه اسیر اسیرند تا ابد — زان جز شکسته پای گسسته رسن نیند
گویند در خلافه ولیعهد آدمیم — مشغوف خلاف شان جز ابلیس فن نیند
گویند عیسی و مریم از طریق نطق — پرکن بروت شان که بجز گو زکن نیند
خود در الهمای دولت خوانند دعاقلان — کالا غراب ایمن و چغد دمن نیند
بر قلهای کوه ریاضت کشیده اند — ارباب همتند بجز بر همن نیند
چون مرغ صبح گاهی و چون مرغ بیگهی — الا سزای کشتن و گردن زدن نیند
جمع اند بر تصرف عالم ولی ضعیف — موران بارمند و سیاه پرن نیند
تا زمند رخش بهمت و سازند تیر کید — اما سفند یار مرا تهمتن نیند

قصیده فی الاشباه والنظایر الحال

مارا دلیست زلّه خور خوان صبحگاه — جانیست خاک جرعه ستان صبحگاه

فرعونیان نفی فرعونند لاجرم — اصحاب بینش ید بیضای من نیند

خود عذرشان نهم که جعل پیشه اند از آنکه — ازان طالبان مشک و نسیم سمن نیند

آری بآب نائزه خو کرده اند از آنکه — مستسقیان بحجه بحر عدن نیند

اهل تمارض شدند ز خونهای روزگار — کارزانیان لذت سلوی و من نیند

بنیادولان ز گفته من در شباشتند — کور سی آن گروه که جز در حزن نیند

جانیست خیم آن ضمیر مرا چون سمن — کارواح قدس جز بطرف آن چمن نیند

نجار کوسرم که نجیبان طبع من — جز ز تیر تیشه پدر خویشتن نیند

نساج نسبتم که صناعات فکر من — الا ز تار و پود خرد جامه تن نیند

وین جاهلان ملمع کارند مستحیل — زان گاه امتحان بجز از ممتحن نیند

از نوک خامه دفتر دل شان سیه کنم — کایشان ز نخ زنند همه خامه زن نیند

آنجا که من فقاع کشایم ز دست فضل — الا ز درد دول چو یخ افسرده تن نیند

معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من — کز نوح عصمت الا فرزند زن نیند

در کون هم طویله خاقانی لیک — از نقش فطرتند ز نقش فطن نیند

حقا بجان شاه که هم شاه آگه است — کایشان سزای حضرت شاه زمن نیند

جان شد نهنگ بحر کش از جام هم شبی — دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه

غربال بختیم بمرغی که یافتیم — زر عیار دار میزان صبحگاه

بس نقد کم بود ده مردان که یافتند — رندان خاک بیز بمیدان صبحگاه

دولت دوید و هفت در آسمان گشود — چون بر زدیم حلقه بستان صبحگاه

زین بنکنیس در آمد و بیرون شد حیات — بر دیم روز نامه بدیوان صبحگاه

اول شب اتابکین اشاق آمد بلیک — الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه

بی آرزوی ملک زیر کلیم قهر — کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه

غوغا کنیم یک تنه چون رستم و دیم — دزع فراسیاب به پیکان صبحگاه

نقب افگنیم نیم شب از دو تا برم — بی بر سر خزینه پنهان صبحگاه

بی ترس تیغ دو ار بگوییم ما کریم — نقب افگنم خزینه ترکان صبحگاه

صور روان فتنه دلانیم چون خرد — آهنگ دان پرده دستان صبحگاه

چندین هزار جرعه که این نیلگون طشت را — نوشیم چون شویم پیمان صبحگاه

چون آب روی در نکشیم ار چه در غمش — بحری ز روست ساقی دوران صبحگاه

گفتی شما چگونه و چوست ز تبان — ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه

آتش زنیم هفت علف خانه فلک — چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه

خواهی که نزل ما دهدت ده کیای دهر — بستان کشاد نامه عنوان صبحگاه

تو کی شناسی این چه سماست چون هستی
ابجد بخوانده بدستان صبحگاه

بیا بیا ع خان جان مجامر دلان عشق
جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه

گفتی شما کیید و چه مرغید چیستید
سیمرغ سیم روز و سلیمان صبحگاه

ما نیم مرغ عرش که بر بانگ ما رود
مرغان شب شناس و نواخوان صبحگاه

صبح شما دمیست دمی ما مر از صبح
هر پنج وقت ما شد و یکسان صبحگاه

ما را سه دم صبح دمیدست و جان ما
مرغیست فرد از پی قربان صبحگاه

تسکین جان گرم دلان آن نسیم سرد
چون دم آورد یم بدر ما صبحگاه

سحر اگر بر فوارهٔ سیمین بره کنیم
چون بر کشیم سر ز گریبان صبحگاه

بهر سحر مجلس روحانیان عشق
سازیم سینه مجمر روحان صبحگاه

گر چشم ما گلاب فشان شد حق دست آنکه
دلهای ماست آینه گردان صبحگاه

خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند
آری گدای روزی و سلطان صبحگاه

چون ژاله و گیا و شبانگ همچنین
سعزول روز باش و عمل ران صبحگاه

جیحون فشان ز اشک سمرقند کن براه
ما مانیم نام تو خاقانی صبحگاه

از دم سیاه کن سحر دیو سپید روز
چون دیو نفس تست سلیمان صبحگاه

میلی بساز از آه و بزن بر بپلاس شب
در شش بحشر روز بقه مان صبحگاه

از خوان دل بگسل ای گر آدمی
نفرست زلقمه بوسه خوان صبحگاه

یک گوش ماهی بده ازمی که حاضر اند
بر کشان ره زده عطشان صبحگاه

خیزی بزیر زان می ریحانی مشک بیز
وز بوی آن جرعه گون دم ریحان صبحگاه

بر شاه نیم روز کمین کن که آه تست
هم نیم شب کمان کش مردان صبحگاه

چون ماهی از بریده زبانی دلت بجاست
دل در تو یوسف است زبان ان صبحگاه

مسبح فتح باب کن از انجم سرشک
بنشان غبار غصه بباران صبحگاه

چون بر بلبلت زبان سحر کارست بهر آنک
چون نای میزبان زنی الحان صبحگاه

کم کن زبان که مار نگهبان گنج تست
بر گنج خود تو باش نگهبان صبحگاه

قصیده در صفت خاک شریف کندکه از سر بالین رسول صلی الله علیه وسلم آورده بود

صبح دم ارم کافتابی در نهان آورده ام
آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام

صیقلم کز بیت معمور آمده زنگوان خلد
خورده قوت وز له اخوان خوان آورده ام

تا بیک صلای خشک لبی پیران دهان کعبه
هر دو قرص گرم و پر آسمان آورده ام

طفل دشتی مکتب بردمان من نکتب آمده
بهر پیران آفتاب دودمان آورده ام

گرچه عیسی وار از خاکبار سوزن برده ام
گنج قارون بین کز انجا سوزنان آورده ام

رفته زین لاشه زبروز انسو بین کنون
کابلقی گیتی خنیت در عنان آورده ام

از نظاره موی اجانی دگر هر مو مرا
طوطی گویاست کز هندوستان آورده ام

من نه سیل آورده‌ام بس بس نظاره کز دستم
در کشاده دیده‌ام خرگاه و ترکان فلک
از سفری آیم و در راه صید افکنده‌ام
گر سواران خنگ تو سن در کمند آورده‌اند
چشم بد دور از من ار هم گه راه آورد عشق
بسکه در سحر طلب جبل صبح شصت افکنده‌ام
نقد شش در در از خزان هفت گردون برده‌ام
خاک پای خاکبزران بوده‌ام تا گنج زر
خاکبیزی کن که منعم خاکبیزی داده‌ام
دیده‌ام عشاق‌سان اشک آور و دارد ز
اشک من در رقص و دل در حال و نالم در سماع
دردی ز شادی دل‌هاست من دل‌شاد از آنکه
شمع زردست از شب و من هم ز رنج دیرینه
بال فشان زردم که نرسیم سرسبز بندم چو شمع
هان رفیقان شره آبی بارگاه آبی بسازید

سیل بالاطوطی شکرفشان آورده‌ام
نامه رابسته میان خرگاهیان آورده‌ام
انیت صید چرب‌پهلو کارغان آورده‌ام
من کمند افکنده و شیرزبان آورده‌ام
شب‌رو از اسرار مشتی دوستان آورده‌ام
تا دران شفت سبک صید گران آورده‌ام
گرچه در نقب افکن جبل شب‌کران آورده‌ام
کرده‌ام سودا بهین عمری بیان آورده‌ام
تا ز خاک این پایه گنج شایگان آورده‌ام
آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده‌ام
من دریده خرقه صبر و فغان آورده‌ام
سکه کز رخ راز شادی رسان آورده‌ام
زردی رو بو شهاب‌افشان آورده‌ام
کین سر از بهر بریده در میان آورده‌ام
کز دل و چهره زکال و زعفران آورده‌ام

شد نمک بر آتش افکن کز سر غوغا بهشت
تا نپرسی دندان سپیدی همرهان را تا نگفت

گرچه شبها از سموم راه تبها برده ام
از نسیم وصل مهرت گلستان آورده ام

زان شه جهان می آیم از رنجی که دیدم در جهان
لیک طغرای نجات آن جهان آورده ام

دیده ام سر چشمهٔ خضر و کبوتر دار آب
خورده و بس جرعه ریزی ارمغان آورده ام

چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش
بسکه زر ریخته و خط امان آورده ام

من کبوتر نیستم بر پای دارم سر بهای
آنقدر زر می که سومی آشیان آورده ام

زیوری آورده ام بهر عروسان ضمیر
کوئی از شعری شعار فرقدان آورده ام

لعبتان دیده اکابشان و طفل هندوام
هم شاطه هم حلی هم دایگان آورده ام

پیر عشق آنجا بعرسی پاره میکرد آسمان
من نصیحه شانه دانی ناگمان آورده ام

این فراژنبی آن باز انگبی خواهد ز من
من زجیب آسمان یک شانه ان آورده ام

دیده ام خلوت سرای و مهمان سرای
تن طفیل شاه دل مهمان آورده ام

نیشکر بان در حجر خاص دون افکنده خوان
من دل و جان پیش آن خوان امن بنهاده ام

دل ملک طبع ست قوت او ز بوی داده ام
جان پری وار ست خوردش از خوان آورده ام

نقل خاص آورده ام زانجا و یاران عجب
کین چه میوه هاست از کدامین بوستان آورده ام

خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده ام
دل چو عود سوخته دندان کبان آورده ام

از نسیم وصل مهرت گلستان آورده ام
لیک طغرای نجات آن جهان آورده ام

خورده و بس جرعه ریزی ارمغان آورده ام
بسکه زر ریخته و خط امان آورده ام

آنقدر زر می که سومی آشیان آورده ام
کوئی از شعری شعار فرقدان آورده ام

هم شاطه هم حلی هم دایگان آورده ام
من نصیحه شانه دانی ناگمان آورده ام

من زجیب آسمان یک شانه ان آورده ام
تن طفیل شاه دل مهمان آورده ام

من دل و جان پیش آن خوان امن بنهاده ام
جان پری وار ست خوردش از خوان آورده ام

کین چه میوه هاست از کدامین بوستان آورده ام

تا خط بغداد نامه غدر و شکامی خورده ام
دشمنان این نیز هم بی بهره نگذارم چو خاک
دوشت خفته در شبستانست و لب پاسبان
پاسبان گفتا چه داری نور رخسان گفت شما
شیر مردان از نشیبستان کز نشان آورده اند
بر درا دوش دوش حلقه بگوش افتاده ام
از نسیم بارگند غم گون یکی جو نگ
آب و آتش دشمن منگ دست من نگ
جو به پیاع جهان نه هم کزان جو نگ
دل بخدمت ساده چون گوزغ بان رده ام
رفته لرزان همچو خورشید فروزان آمده
هشت باغ خلد را بسته بینی بر خسان
بس خطر ناکم بدانید این طرب ناکی رجیست
گوئی اندر جوی دل آبی کوثر انده ام
یا مگر اسفند یارم کان عروسان همه
با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان

دوستان را داد جامه و جرعه دان کرده ام
گرچه جرعه خاص مهر دوستان آورده ام
من بخشیم و سر سجودی پاسبان آورده ام
کان زردار ید و من جان بر رهان آورده ام
من سنگ کهنم نشان از آستان آورده ام
پای شریف سر تاج کیان آورده ام
بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده ام
آب و آتش از قبیب مهربان آورده ام
صد شتر بار تشتا و ربیع خان آورده ام
همچو موسی بنده و در تابوت از ان ورده ام
شب ز ریری پرده و فرا غوان آورده ام
کان کلید هشت در در بادبان آورده ام
گر بسعود چرخ نخجت کامران آورده ام
یا بباغ جان نهالی از جنان آورده ام
از دژ رومین بسعی هفت خوان آورده ام
کین نهان گنج از کدامین دودمان آورده ام

آنچه کار ابر گرفتن گنج فرخ فال بست — من بفرخ فال گنجی در نهان آورده ام
از چنین گوهر کوتی داد توان بهر نکته — باج ترکستان بباج ترکمان آورده ام
داده ام صد جان بهای گوهر من بر نبرد — در دو عالم داده ام هم یکجان آورده ام
کیست خاقانی که گویم خون بهای جان اوست — خون بهای جان صد خاقان چنان آورده ام
آنچه نه میگویست کاورده ام باری بترس — تا نپرسی من نگویم ترک سه دزدیده ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح — گنج در شاهنشهی گنج روان آورده ام
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی — خاک مشک آلوده چون خرجان آورده ام
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست — حرز شافی بهر جان ناتوان آورده ام
وقف بازوی خست این حرز نفرز دشمکش — گرچه اول نام دادن بر زبان آورده ام
گوهر اندر دریای کاف و نون محمد گز نشان — گوهر اندر کلک و دریا در نهان آورده ام
چون زبان ملک آرد من از صدر رسول — در سر بستار منشور زمان آورده ام
ملک در مدح رسول الله بتوقیع رضاش — بر جهان منشور ملک جاودان آورده ام
مصطفی گوید که سحر است از زبان من حرام — کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده ام
تا خجر آگر نواره بهر سحر آید بکار — من ز جیب مه نواره بر نشان آورده ام
یک خدنگ از ترکش آن سخنه دریای عشق — نزد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده ام
حاسد انم چون هدف مین کاغذین جامه مرا — تیر شعنه از پی امن آشیان آورده ام
بخت من شبرنگ بود و نقره خنگش کرده ام — بس بنام شاه عرش داغران آورده ام
عقل را در بند گیش افسر خدایی داده ام — آنکنی بر ده ام الب ارسلان آورده ام

دبان بزنگ آلوده در صدرش نعتعیل آرام
زان خیانت پیم آنهی تیغ پیمان آورده ام

گرچه همچون زال زیبری بطفلی دیدم
چون جهان پیر او سر طبع جوان آورده ام

گرچه نیسانم خزان آرد من از مژده بن طبع
آتش نیسان و مل کاب خزان آورده ام

من سپهرم کز بهاران باغ شب کم کرده ام
روز را این گین تیغ مهرگان آورده ام

بادشاه نظم و نثرم در خراسان عراق
کاهل دانش را ز هر نفط امتحان آورده ام

منصفان آسا دو انندم که از معنی و لفظ
شیوه تازه نه رسم باستان آورده ام

ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم
تیر عیسی نطق را در حسه کمان آورده ام

تا غرنجل آمد آن نزد نشاپور کرم
من بشهرستان غزلت خان مان آورده ام

تا نشسته بر ره دانش صد اران جهل
در بیابان خموشی کاروان آورده ام

گرچه در غربت ز بی آبان شکسته خامم
ز آتش خاطر بابان خیزران آورده ام

سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم
از شکستن تیز خاطر عاصیان آورده ام

خانه دا فصل و دری خانه دانی بوده ام
پیشه غربت کنون خاندان آورده ام

تا بهر شهری بنگر آید مرا هیچ آب و خاک
خاک شروان بلکه آب خیزران آورده ام

از همه شروان بویجه آرزو دل ایباد
حضرت خاقان اکبر افشان آورده ام

هر چه دارم تر و خشک من همه انعام اوست
کین گلاب و گل همه از گلستان آورده ام

او سلیمانست و من مرغم بیادش زنده ام
زنده ماناد آن کز و این مرغ استان آورده ام

المدایح من القصاید المطول ما کثر الاسفاوند کوالا شجا خوانند در کعبه معظمه انشا
کرده و در وصف مناسک و مشاعر ملخص بمدح انوار جمال الدین موصلیه

که معمار حرم بود و این قصیده گفت و آنجا که ولایت کرد اهل غرب و نوشتند

صبح از جمایل فلک آهیخت خنجرش
کیخت گه ادیم شد از خنجر زرش

هر پاسبان که طرهٔ بام زمانه داشت
چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش

صبح از صفت چو یوسف مه نیمه در رسنج
یکران چرخ دست برید در برابرش

شب بگسوان کشاد چو جادو زنی شکل
بسته زبان زدود دگلوگاه مجمرش

مفتی که فعل بود در آتش نهاد و بام
مشهور شد چو شد زن دوفگن از زرش

شب را نهند حامله خاور درست زرد
کابستنی دلیل کند زردی اصفرش

شب عقد عنبرینه گردون فروگسست
ما دست صبح غالیه ساید ز عنبرش

آنگه عروس روز پس حجله معتکف
گردون نثار ساخته صد عقد گوهرش

زان پیش کین عروس جهان بر نهد شود علم
گوس از پی زفاف شد اکنون نوا گرش

گوئی که مرغ صبح ز روز یورش بجورد
کز حلق مرغ می شنوم بانگ یورش

تا ماه محرم عرفات آفتاب
از طیلسان مشتری آرند میزرش

هر سال مجرمانه رود گیرد آفتاب
کاحرام را برهنه برآید ز خاورش

کل قرص آفتاب صابون زند مسیح
کاحرام را ازار سپیدست در برش

بینی بموقف عرفات آمده مسیح
از آفتاب جامهٔ احرام در برش

پس گشته صد هزار زبان آفتاب ازو
تا نسخه مناسک حج گرد از بر ش

تشنگفت اگر مسیح برآید ز آسمان
آرد طواف کعبه و گردد مجاورش

کامروز حلقه در کعبه ست آسمان
حلقه زنان خانهٔ معمور چاکرش

بل چارسی ست بام و در کعبه ز آسیح
زانست فرق طارم پیروزه منظرش

چوبک زند مسیح مگر زان نکاشتند
باصورت صلیب بر ایوان قیصرش

المطلع الثانی

سرحد بادیه است روان باش بر سرش
تریاک روح کن ز سموم معطرش

گو گرد سرخ و مشک سیه خاک و باد او
با د بهشت زاده ز خاک مطهرش

ناف زمین ست کعبه مگر ناف مشک شد
کاندر سموم کرد اثر مشک اذفرش

خون ریز بی دیت مشمر بادیه که هست
عمر دوباره در سفر روح پرورش

در بادیه ز شمهٔ قدسی عجب نیست
گر برد مدبر بیخ ز قوم آب کوثرش

از سبزه و ز تر ملایک بهر دو گام
مدهامتان دو بسته دو بستان اخضرش

در یای خشک دیدی و کشتی دران ندیدی
هان بادیه نگه کن و هان ناقه بنگرش

در یای پر عجایب و ز اعراب موج زن
از خلما جزیره و از مکه معبرش

وان کشتی رونده تر از بادبان صبح — خوش گام تر ز زورق مه چار لنگرش
لنگر شکوه باد کند دفع نفس چرا — ور چار لنگر است روان باد صرصرش
جوزا سوار دیده به پشتش نبات نعش — ناقه نگر گزاده و هم خفته از برش
پشتش نبات نعش دو پیکر سوار او — ماهی دگر سوار شده بر دو پیکرش
گیسوی حور و گوی ز نخدانش بین بهم — دستار چه گزاده و ماه مدورش
ماند گزاده حامله خوش خرام را — اندر شکم دو بچه بمانده محصرش
یا بی قلم دو نون مربع نگاشته — اندر میان چو تا دو نقط کرده مضمرش
وان ساربان ز برق سراب ار کره دو چشم — از آفتاب چهره چو میغ مکدرش
چون صد هزار لام الف افتاده یک بیک — از دور دست و پای نخیلان هبرش
وآدی چو دشت محشر و نخلی روان بنا — کوه گران که سیر بود روز محشرش
بلک آنچنان شده بضعیفی که گذرد — در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش
چون صوفیانش بارکشی بیش و قوت کم — هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
هرگز جلاجل و جرس آواز می شنود — در دهم نفخ صور همیشه مصورش
صحن زمین ز کوکبه هودج آنچنان که — گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش
وان هودج خلیفه متوج بماه زر — چون شب گزآفتاب نهی تاج بر سرش

تفصیل بالاعتبار

سالی میان بادیه دیدند فرغمی
وان قصه هر که گفت یکی زد بنا و رش

با ور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش
امسال چون فرات و وان چند فرغمش

طن به دجاج را که مگر آب چشم من
جیحون سیل کرد ز دران خاک اغبرش

یا شعر آبدار من از دست روزگار
نقش الحجر نمود ز آن کوه و کرد رش

المطلع الثالث

اینک مواقف عرفات ست بنگرش
طوبش چو عرض جنت و صدر عدالتگرش

دلپذیر دار ملک الهی ست صحن او
فراش حور عین ملک خاک و روب شهپرش

نور الله از کف نفس و آه مشعلش
حزب الله از صف ملک انس عسکرش

پوشیدگان خلعت ایمان گویی ست
ایمان صفت برهنه سران در معسکرش

گردون کاسه لیست چو کفگیر جمله چشم
نظاره سوی مدوولان گفتن درش

از اشک شان چو سیب گذرها منقطش
نوز بوسه چون ترنج حجرها معجرش

از بسکه دود آه حجاب ستاره شد
رقعت نامه هاست گذرهای چو شدرش

بل شمع هفت چرخ گداز اشع دچو موم
از بسکه تف رسد ز نفسهای نی مرش

جبریل خاطب غرفات ست و زرج
از صبح تیغ و ز جبل الرحمه منبرش

سرمست پیکان حقیقت چو نخجیران ... نه ساقی پدید نه باده نه ساغرش
با هر پیاده پای دو اسپه فلک دوان ... سلطان یک سوار گردون مسخرش
در پای هر برهنه روی خضر جانفشان ... نعلین پای هم سر تاج سکندرش
با پشت پای بوده لوای ملک شکن ... همت به پشت پای زده ملک بحرش
خاک منار گوهر تر موج زن چو آب ... از چشم هر که خاکی و آبی ست گوهرش
آورده هر خلیل دلی نفس پاک را ... خون ریخته موافقت پور ماجرش
استاده سعد ذابح و مریخ زیر دست ... حلق حمل بریده بران تیغ احمرش
گفتی ز انبیا و امم هر که رفته بود ... حق کرده در حوالی کعبه مصدرش
قدرت رحم کشاده و زاده جهان نو ... بر ناف خاک نافه ده نافه ترش
زمزم دهان دیده یعقوب اده آب ... یوسف کشیده ذلو ز چاه مقعرش
بل کافتاب چرخ رسن تاب از آن شده ... تا هم بدلو چرخ کشد آب اخترش
وان کعبه چون عروس کهن حال تازه روی ... بوده مشاطه لشکر انبوه از درش
خاتونی از عرب همه شاهان غلام او ... سمعا و طاعة سجده کنان هفت کشورش
خاتون کائنات مربع نشسته چیست ... پوشیده حامه وز سر افتاده معجرش
اندر حریم کعبه حرام ست رسم صید ... صیاد دست کوته و صید امین ازو ترش

المطلع الرابع

من صید انگه کعبه جانهاست منظرش ... با من بپای پیل کند جنگ عبهرش

صد پیل را خواهد ز رشک از آنکه
مشک ست پیل بالا در سنبل ترش

دل تو تشنی کجا گند از آنکه طوق وار
در گردن دل ست گمند معنبرش

نقد ست سرخروئی دل با هزار درد
از تنگی گمند نه از وجه دیگرش

خاقانی ست هندوی آن هندوانه لف
وان زنگیانه خال سیاه منورش

چون موی زنگیش سیه و کوته ست روز
از عشق ترک هندو آشوب گسترش

خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید
گر زلف و خال گوید کعبه برابرش

بی حرمتی بود نه حکیمی که گاه ورد
زند مجوس خواند و مصحف پذیرش

نی نی بجای خویش شنیدی همی کنند
نعتست ازان دبر کعبه ست دبرش

خال سیاه او حجر الاسود ست ازانک
ماند بخال و زلف بنجم حلقه در برش

سنگ سیه مخوان حجر الکعبه را ازانک
خوانند روشنان همه خورشید سمرش

گوئی برای بوس خلایق پدید شد
بر دست است بیضه مهر مهیرش

خاقانیا بکعبه رسیدی روان بیاش
گرچه نه جنس پیشکش ست این محقرش

دیدی حباب حق جنب اندر مشو ازانک
کعبه مطهر ست جنب خاند مشمرش

با آب و جاه کعبه وجود تو حیض شد
هم زاب چاه کعبه فرو شوی یکسرش

این زال سر سپید دل طلاق داد
اینک به بین معائنه فرزند شوهرش

تا حشر مرده زیست و خنب مرد هر سبی

کی بدترین جبایلی شیطان کند طلب

خورشید را که بر سپر مریخ ست جای تخت

زخمی کبود فلک چون رسن بیخ

اول فسون دمد فلک آخر گلو برد

اول برفق دانه بیاشید پیش مرغ

سوگند خور بکعبه و هم کعبه داند آنکه

شکر حال گوی که معمار کعبه اوست

شاه سخن بجد مت شاه سخا رسید

طبع دو زبان چو تیر خزر دید و تیغ هند

آری منم که رومی و مصریست طبعتم

صبح دو شفق شدم سر دین ز اطلس و قصب

یک خانه دارم از زر کنی و جعفری

بر تاج آفتاب کشم سر ز طوق او

دیدم که سیات جهانش نخرده صید

سلطان دل و خلیفه هم خوانش از آنکه

لعین شوخ مستحاضه فروشد به بسترش

آنکس که با حمائل سلطان شد برش

جای سهابوت دبیر نعش و دختر ش

مردی کن و چو طفل برون چه ز چنبرش

آخر بنجی ار شوی اول فسون خرش

چون صید شد بقصر ببند خنجرش

مثلث نبود هم نبود یک ثناگرش

یارب چو کعبه وار عزیز و معمرش

ثنا و سخا سخن ز فلک دید بر ترش

از روم ساخت جوشن و از مصر مغفرش

زانکس که رفت تا خزر و هند مخبرش

زانکس که آفتاب بود سایه پرورش

زانکس که رکن خانه دین خواند جعفرش

بر ابلق فلک فگنم زین باسترش

زان رو بکردم این حسنات موزرش

سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش

در حضرت خلیفه کما ذکر من شده

ختم کمال گوهر عباس مقتفی
از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی

انصاف دو که آدم ثانی ست مقتفی
از خط کردگار فلک است مختصر
در دست روزگار فلک است قلم قضا

بوبکر ست و علی علم تا ابد

ایضاً قصیدهٔ فی آلزام العبدی کل بیت

رخسار صبح را مگر از برقع نرش
گردون بنفشه گل مجمر عیدی بزم شاه

مشرق بهود سوخته دندان عید کرد
مرغ سحر شماعت ازان دهر میر یافت

گردون فروگذاشت هزاران جلی ثنا
آری بصباغ عید همی ماند آفتاب

دانی ست بر جبین سپهر از سه حرف عید

گر دست شاه جامه عیدی ست کز درش
صبح آتش ملمع و شب عود اذفرش

چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش
گان صباغ عید ببار سحر درش

صباغی بساخت کز پی عیدست در خورش
از نام شاه داغ نهاده مشهرش

ماه نو ابتدای سه حرف ست بنگرش

گر نیستی مدد ز کرامات منظرش
کاغاز یافت جوهر آدم ز جوهرش

از خود خلیفه کرده خدای کرور کرش
در طینت ست نور رسید الله مخمرش

المقتفی خلیفتنا مهر محضرش
المقتفی ابو الخلفا نقش دفترش

من در دعا بلالش و در حلم قیصرش

فصاد بود صبح که قصّاب شب کشاد — خورشید طشت خون مه عید نشترش
مه روزه دار بود همانا ازان سبب — تن چون خلال مائدهٔ عید لاغرش
یا حلقه گوی از پی آن شد که روز عید — گیرد بنوک نیزه ربابید زخاورش
خاقانی اکبر آنکه ز دیوان نصرت است — بر صد هزار عید براید مقررش

المطلع الثانی

آمد دوایسه عید و خزان شد علم برش — زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش
عیدست و آن عصیر عزیزست صبر دار — کف بر لب آور بدیدهٔ آلود معجرش
وانیک خزان معزم عیدست بهر صوم — بر برگ زر نبشته طلسم مزعفرش
زان سوی عید دختر رز شوی مرد بود — زین جهاز اوزده برخاک مادرش
یک ماهه عده داشت پس از انقضاء عید — بستند عقد بر همه آفاق یکسرش
زرگر نگاه عید زر افشان کند نثار — واجب کند که هست شکر زیر دخترش
شاخ چنار گوئی حلوای عید زد — کالوده ماند دست بآب تعصفرش
بودی برون ز عید نفسهای روزه دار — مشکین کبوتری ز فلک نامه آورش
منقار بر قنینه و پر بر قدح بماند — کاندر هوای عید نهان شد کبوترش

مرغ قفس نیلبل عید ست پیش شاه
گل بدهن گرفته و نالد در برش

انگشت ساقی از غبب غوک زم تر
زلف چو مار در می عید بی شاه ورش

زلفش فرو گذاشته سر در شراب عید
دیوست و غسل گاه شده حوض کوثرش

در آبگینه نقش پری بین بروز عید
آن می کز آتش ست پری دار چون برش

زان چون پری گرفته نماند اهل عید
کاب خرد ببرده پری وار آذرش

گردون چنبری زبن کوش روز عید
حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش

دستینه بسط بر کبط و گیسو کشا دچنگ
یعنی درم خرید و عبدیم و چاکرش

بر سر نماند دست باب از هوای عید
سوراخ مار در شکم باد پرورش

مار زبان بریده و نگرنای روز عید
افتاده زیر دیگ شکم کاسه سرش

ماست خاک خوار و پس و باد زان خورد
کز خوان عید نیست غذائی مقررش

چون شاه هند پیش و پسش دو غلام ترک
از فر عید گر نی و گه شکر افسرش

بل هند دست بر بن آتش گرفته سر
چون آب عید نامه زردشتی از برش

گوئی بهائی باده عید ست آفتاب
زان رفت در تراز و بر سنجید چون زرش

شد وقت چون تمی ازوی شاه جهان بعید
خواهد می گران چو تر از وی نخشرش

خاقان اکبر آنکه سر تیغش آتشی ست
شبهای قدر و عید شده دود داغگرش

کیوانش پرچم ست و مه و آفتاب طاس
چون زلف آنکه عید بتان خوانم آذرش

المطلع الثالث

عیدست فتنه زار هلال معنبرش
دل کان هلال دید نشسته برابرش

آری چو فتنه عید کند شیفته شود
دیوانه هوا ز هلال معنبرش

من شیفته چو بحر و سلسل چو از آنکه
هم عید و هم هلال بدیدم برابرش

ماندم چو کودکان لب عید بیقرار
تا نعل بر نهاد دو هفته کار درش

هجر هفت ماهه نیم زان و هفته ماه
کز نیکوی چو عید عروسست منظرش

چون ماه چار هفته رسیدم بسوی عید
تا چار ماهه روز نشایم ز بکسرش

گر صباغ سرسه بوسد عیدی دهد مرا
زان رخ دهد که گندم گونست پیکرش

دوشم درآمد از در خم خانه نیم شب
شب بود و نور عید کز و مرا ماه در برش

دستار در ربوده سر از پای زلف
شوریده زلف و مقنع عیدی بسر برش

عید مسیح رویش و عود الصلیب زلف
رومی سلب حمایل و زنار در برش

برده هش ز مقنع عیدی بجای سیم
آب چه مقنع و ماه مزوّرش

بر کوس عید آن نکند زخم کان زنان
بر جانم از شناعه زدن کز دیورش

گیسو چو خوشه یافته وز بهر عید وصل
من همچو خوشه سجده کنان پیش عرعرش

جان ریختم چو بلبله بر عید جان خویش
چشمم چو طشت خون ز رقیب جگرخورش

در ملشت آب دیده توان باد و عید من
دزملشت خون بدیدم ماه منور ش

بینی هلال عید بهنگام شام من
دیدم بصبح نیم هلال سخنور ش

چون دیدمش که عید شده داشت چون مغاز
آتش ز لاله برگ و جلیپار عنبر ش

آن آتشی که قبله زردشت عید او
من دیدمش ز دور ز فتم فراترش

بودم دران که خضر درآمد ز راه و گفت
عیدست و نور هاش ملک سکندر ش

در کعبه کرده عید و ز زمزم مزید آب
چون فیشکر جگونه مزم آتش ترش

خاقانی از وظیفه عیدی بیار هان
بر شکرش بخشر شت شاپور ش

صاحبقران اکبر آنکه عید بعید
شش شش ز روز بیخ وقت ز چار اصل گوهر ش

بل شش هزار سال زمان دشت تا گهت
تا رنگ یافت گوهر ذات مطهر ش

قصیده در مدح سلاطین گوید و آن ملحمه ارجمند در مدح ایشان صحت دارد و قصاید ملوکانه

صبح هزار عید دمد دست چون برش
خضرست راه پیش ملک الموت خنجرش

اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر
شاهی که عید عصر ملوکست مخبرش

فی فی بزم عیدی و روز و غاش هست
گیخسرو آبدار و سکندر علم برش

زان عید زای گوهر شیر آبدار — شد آب بحر و آب شد از شرم کوهرش
زان هندوی حسام که در هند عید ازوست — ایران شکارگه شده توران مصیدهرش
زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند — از بیضهٔ عراق و ز بیضای عسکرش
خود کمترین نثار بهایست عید را — بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش
هر جا که رخش اوست همه عید نصرتست — زان پای و دم ز برگ جهان شد معطرش
عید آن که روم را بود از پایگاه او — گر خوک پایگاه بود جان قیصرش
عید افسرست بر سر آفاق بهر آنک — شبهت عین عید ز نعل نگاورش
چون عین عید نعلش و از نقش گوش و چشم — هاء مشقق آمد و میم مدورش
چون آینه دو چشم و چو ناخن اوگوش — در رنگ عید شانه زده دم احمرش
چون کرم پیله سر سه عیدی شیده چشم — پرچم شده ز طرهٔ حور او احورش
بحر کلیم دست برین ابر طور روش — با فال عید نور انا الله رهبرش
بحری که عید کرد بر اعدا پشیت ابر — از غرقش درخش و ز غرقش تندرش
آن شب که روز عید و شب غبغن یکی شمرد — صبح ظفر بر آمد از اعلام اژدرش
هرای زر چو اختر و بر کستوان چو چرخ — افگنده نجت زیور عیدی بر اشقرش
عید عدو بمرگ ابد دل شد چو باز دید — باران تیر و ابر کف و برق منفرش
نصرت نثار عید بر انشاند کز غزا — شاه مظفر آمد و جاه موفقرش
مهدیست شاه و عید سلاطین ز فتح او — خصم از غلامی آمده دجال عورش
آن دیو رفت و آب غلامان گرفت و یوسفی — تصحیف عید شد به بهای محقرش
عید ملائک ست ز لشکرگه ملوک — دیوی غلام بوده ثریا معسکرش

آنجا که احمد آمد و این هر دو عید
حج ملوک و عمرهٔ بخجست و عید دهم

من پارسی دو کعبه رساندم سلام شاه
کعبه زجای خویش بجنبید و در رسید

گفت آستان شاه شما عید جان ماست
اینجا چه ماندهٔ تو که آنجاست عید بخت

گفتم که یک دو عید بیایم بجد مست
گفتا چه پای رفتن و عیدی دگر برآ

کاقبال بین که حاصل خاقانی آمدست
عیدی بقرب مکه و قربان گه خلیل

گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر
گفت آستان خسرو وانگه کدام عید

چون دعوت مسیح شمر شاخ نخجت او
هر هفته هفت عید و رفیقان هفت بام

کرد آفتاب خطبه عیدی بنام او
عید از هلال حلقه بگوش آمده از آنکه

زر دشت ابتر ست حدیث متبرش
بر درگهش که کعبه بکعبه هست مشعرش

ایام عید نحر که بودم مجاورش
بر من فشاند شقه دیبای اخضرش

سنگ سیاه ماشد و هندوی اصفرش
زین پای باز کرده بین عید رانورش

چون نخته ترشوم بشوم باز کشورش
تا هر که مست بانگ برآید ز خنجرش

کاندر سه مه دو عید و دو توج شد سیرش
عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش

بیرون از دو عید چه عیدست یگرش
این حرف خوردهٔ ایست که آن خورده مشمرش

هر روز عید تازه ازان سید هبرش
آذین هفت رنگ بندند بر درش

زان از عمود صبح نهادند سنبرش
بر بندگی شاه نبشتند محضرش

از نقش عید یک نقط ایام گرفت — بر چهره عروس ظفر کرد منظرش
تا دور صبح و شام بسالی دهد دو عید — هر صبح و شام باد دو عید مکررش
از شام زاد و صبحش و از صبح زاد شام — از عید زاده مرگ بداندش اخترش

فی مدح الملک العالم العادل جلال الدین والدنیا وانشاء هجو گوید التزام صبح کند

جبهه زرین نمود طره صبح از نقاب — شب گشت صبح صادق آمد صبح کاذب
عمر و اختر بست خنده رضا صبح — سر بر نیارد شب گریه چشم سحاب
صبح چو پشت پلنگ کرد هوا را نگار — ماه چو شاخ گوزن وی نمود از حجاب
دهره برافراخت صبح تیر برانداخت شب — یکسر آفاق گشت غرقه صفرای ناب
صبح فلک پوش ابر زره زد قبا — بر دکلاه زرش قند رشب از ثعلب
مائده سالار صبح نزل سحر کرد فاش — از پی جلاب خاص بخیه شد الگاب
صبح نشینان چو شمع بخته اشک طرب — اشک فسرده قوح شمع گشاده شرار
پنجه ساقی گرفت مرغ صراحی بدام — تا تش صبح اوفتاد دایه دلها بتاب
صبح همه جان چو می می همه صفوت چو خم — جرعه شده خاک بوس خاک زخر خراب
چرخ ترنجی بصبح ساخته نارنج زر — از پی نقل ملک مالک رق رقاب
صبح سپید جلال خسرو عیسی سخن — موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

المطلع الثانی

شاهد سرمست من صبح درآمد ز خواب — کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب

در بزم آمد چو بنگ گیسو در پیمانه
داد لبش چون نمک بوی نفس شانه صبح
روی چو صبحش مرا از الم دل رهانید
صبحدم آب حیات خورد گمان برد صبح
یوسف من گرگ بخت با دو بکف صبح نام
یافت درستی که من پنجه او هم شکست
گفت چرا در صبوح باد و نخواهی کنون
گفتمش ای صبح دل سنگ کجا رحم کجا
من نکنم کار آب گو نبرد آب کار
من بتو ای زهره سیر تشنه دیرینه ام
نقب زدم بر لبت روی تو رسوام کرد
مرغ قو خاقانی ست دمدمی صبح وصال
شاه مجسطی کشای خسرو هیات شناس

من شده از دست صبح صبح دست حور من
بر نمکش ساختم مردم دیده کباب
عیسی دانگه الم جست و انگه عذاب
عقل بران چاه آب صرف کنان جاودان
لوزد و لب پاره رنگ سرکه نشان عناب
گر چو صبح نخست روی نهان در نقاب
مجلد بر انداخت صبح حجره بپرداخت صبح آب
تر دسر اینک من سنگ خرخ بر مشتاب
صبح نرد چون زند آتش شعله دگر آب
دوشنه نکش همچو صبح تشنه نکش چون سرا
کافت نقاب هست صبحدم ماهتاب
منطق مرغان شناس شاه سلیمان کتاب
ده ره صبح الیقین رهبر علم الکتاب

المطلع الثالث

صبحدمان دوش خضر بر درم آمد شتاب
یک جهان دوچرخ پیر جوان و من چو صبح
از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین

کرد دعا و از زمم صبحک الله خطاب
یافته پیرانه سر رونق فصل شباب
همچو ستاره بصبح خانه گرفت آفتاب

علم جبل صبح را کتبه آراستند
روح مشاله زریس نوح خلیفه کتاب

نکهت بوشش ز عشق مشک فشان از وفاق
شیبت موئش بصبح برف نما از سداب

دیدمرا مست صبح بادلم از هر دو کون
عشق نهاده گرو فقر کشیده جناب

آبله سینه دید زلزله آه من
سقف فلک را بصبح کرده خراب و یباب

گفت و میدست صبح منتظرین خاقانیا
حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب

آمده خاطر بیار گزدل شب آدصبح
کرد درین سبز طشت خایه زرین غراب

خاطر تو مرغ وار است بپرواز عقل
یافته هر صبحدم دانه اهل الثواب

خیز بشمشیر صبح سر این مرغ را
تحفه نوروز ساز مشک شکاف مساب

شاه عراقین طراز کز پی توقیع او
کاغذ شامیست صبح خامه مصر شماب

المطلع الرابع

دوش بدان شد زدل لوی یوسف در نقاب
کرد به آهنگ صبح جای بجا انقلاب

یوسف رسته زدل گو مانده چو یونس بحوت
صبحدم از هیبتش حوت بغلتند ناب

باد بهاری فشاند عنبر بحری به صبح
تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب

تا که هوا شد بصبح کوزه ماگر درین
بر سر سیل روان شیشه گر آمده حباب

بر قلمون شد بهار از قلم صبح و شام
راند مثال بدیع ساخت طلسمی عجاب

از شگفت شاخسار رحمت کشاده چون
گشته زمین رنگ رنگ چون فلک از گل خوار

خسرو خورشید چهر آنکه ز کلک دلکشش
رای ملک صبح خیز بخت عدو روز خواب

صبح ظفر تیغ اوست خورش او رونق رنگ
مشرق دین است صبح صبح هدی اضیا

شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از آنکه
زهره اعدا شگافت چون جگر صبحدم

گر بدرد صبح حشر سدّ سواد فلک
از دل عالم بپرس حالت صبح دلش

صبح دلش تا دمید عالم جانی نیافت
ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود

دامن جاه تراست پرّ و زر نگین ز صبح
چرخ بدوزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر

گر نه بکار آمدی خیمهٔ خاص ترا
تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا

عدل تو چون صبح راست نایب فاروق گشت
ساخته گو الکلة دانه و رخ شاب

کافر شاهان کشید تیغ چو صبح از قراب
پرچم شب یافت رنگ آیت صبح انشقاق

شب روی از رشتهٔ ست خواب ز رایات شاب
روضه دوزخ اثر خورز زبانی عقاب

خانه زین است گنج گنج هدی الصلا
هم دل بوقاسم ست هم جگر بوتراب

یا جگر آب راست بد بلست از تراب
تا حبشی از سنگ شاه نشناند ز هیچ باب

برگر و عنین مخوان قصهٔ عدو ربات
جبههٔ نجوم همای لشه نگر و عقاب

بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب
جیب جلال تراست گوی زر از آفتاب

رمح تو گاه وطعان تیغ تو گاه ضراب
صبح نکردی عمود خون نکشد ی وطناب

جامهٔ عیدی مدوخت بخت تو خیر الثیاب
دین عجم تازه کرد در عجم از احتساب

صبح بیدل طرف بستان بر گرفت آه حسرتناک
صبح بستان را بخنده خرمنی گوهر گرفت
صبح بستان را بخنده خرمنی گوهر گرفت
صبح بستان را بخنده خرمنی گوهر گرفت
صبح بستان را بخنده خرمنی گوهر گرفت
صبح بستان را بخنده خرمنی گوهر گرفت
صبح بستان را بخنده خرمنی گوهر گرفت
صبح بستان را بخنده خرمنی گوهر گرفت

الصبح

چشمهٔ خضر ساز لب جام گوهری
شاهد صبح فلک رست و بر او قصبی
غالیه سای آسمان عنبر در آتشین کشید
یوسف روز جلوه کرد دامن دهر گل گرفت

گرچه صبوح فوت شد کوش که شب نمانی از قضا
ور رود و کیمیای جان آتش جام ما بیار
طفل بیشه رزان بکر بشاطه خزان
خون رز نگلوی بلبکده در دهن قدح چکد
عرقه قنینه در نواق ازخه استلای خون
چنگی آفتاب وی از پی ارتفاع مے
چون نکوش کنی کند در بس چنگ سر نهان
آبستنی فلک چاک زند چو فند ش
زهره ز رشک خون دل در دهن نهان آورد
چشم شمایل نماند ش آفتاب بے
چرخ سدابی از بشش دوش قمع کشاد
سال نوست ساقیا نوبه سال ما تو لے
کاوشفا لبش اندر آر کانش هوسے در و
می بسفال خام نوش اینت چمانه مهر آب

زان مے آفتاب وش ده بجوان خسروے
ملک حلال تاروان طاق روان کوهرے
حامله بهار از و ماده نسیم آذرے
عطسه عنبرین دهد هر سفر زمانه را تے
راست چو پشت نیشه خون چکدش ز مغفرے
چنگ سفاده و رنج دش مبر و بهر و بر ے
تا شوی از زوال ایمن گفته ما در ے
هر سه ده قدر آزه از هر یکی بساط ے
چون بستانش کند بارگ چنگ نشستے
کانش فند او دهد بانی بادیاورے
انبت تسیم مشک بیاش کانبتاع نقاع شکر
می کهن ده ساله ده کهن تو نوے
تا کیند فاکیان کاوذرین ساحرے
لب بگلوی خشک مال اینست شمامه تحے

تیغ فرا سیاب چه خون سیاوشان کردم
در قدح کلین نگر عکس گلاب عنبرے

گنبد آبگینه رنگ نیست فرشته خوئی و
سنگ بر آبگینه زن دیو دلی گزین ازے

در نصب سه دانگی استین و بر فشان
پای طرب سبک بر آر از چه زمی گران سرے

صفت طواف کعبه افتخار تنان سپند
ما و سپنج کعبتین دو و هفت او دوازے

ما که ز اختیار چه کین شجرست زان ما
بد پسران خانه زاد سران سرسرے

از پس کوفت سنگی چیست بشهر نام ما
در دکش ملامتے سیم کش قلندرے

لیک بدولت ملک بر ملکوت میرود
بهر عروس طبع ما نام زدی سخنورے

خسرو کعبه آستان ملک طراز آستین
کرده طراز آستین آزردی پیمبرے

سید آسمان حسام احمد شهری نگین
رائض ای آسمان صیقل جاه مشتری

در نفس سپارکش سفته راز احمدے
در سفن پلارکش معجز تیغ حیدرے

المطلع الثانی

ماکزران دل تونی کز طرب آشنائے
خاک توام بخشک جان تا بلب آتش رسے

خانه دل بجار حد وقف غم تو کرده ام
حد وفا همین بود جور زحد چه می برے

بر سر آتش هوا دیگ هوس نهی بزم
گرچه بکاسه سرم بر سرم آب میخورے

مایه عمر جو سجو با تو دو نیمه میکنم
جو جوم ار چه میکنی چیست بهانه تیزرے

بر دل من نشان غم مانده چو داغ گاذران
تا تو ز نیل رنگ زر بر گل تر نشان گرے

تو ز تموزی و سیاه بین چو گل و ابر ازار کند
چشم تو و شرشک من رنگ زر زری دهد

بر دل افضلی اگر داغ جفا نهی چه شد
او ز سگان کیست خرد تا بر تو بانگ زند

از تو بهر بهی روی دولت عالم کی رسد
خاصه که چون بقا و عز خاص تو منظرے

المطلع الثالث

دوش که صبح چاک زد صدره چرخ عنبرے
خضر درآمد از درم سبحه دوش از سرے

شعله برق روز نوروز عرقش از مسارے
قله برف صبحدم شستبش از معبرے

بیضه مهر احمدی جنبش از کشادگے
گرم روان عشق را کرد دو چشم رهبرے

دست و عصای موسوی کوه پر آب زد بے
روضه قدس عیسوی نکهتش از معنبرے

سر قدم و فلک دوار زیر لف آفتاب رہ
چهره چو ماه منخسف یافته رنگ اسمرے

دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب
تطق من آب تازیان برده و نکته در بے

گفت چه طرفه طالعی کز در خانه ششم
مهر مکیف بهفت خال آمده در مشترے

در یمن قان چو زرگسی در خفقان چو لاله
ز گس چاک جامه لاله خاک بسترے

حلقه آن بر بنفشی کز بر جنگ برکشند
از پی آن چو ماه نو زر دو زار لاغرے

چند نشانه عرض بودن و بی نشان شدن
جوهر نور هستی سایه نیست جوهرے

مثل عطار دی چرا چون مه نو نه بے مقبلے
طالع تو اسد چرا چون سر طان بحد برے

کعبه آسمان حرم سدره نشانه است بس
ور ز حجاز کعبه را نصبت آدمی بود
سایه ذوالجلال هست بر فلک این بنا

خاص کبوتر حرم قوت و باش از همه نوع طعمه ای
در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری
زینت مجاهدی است مظفر و نصرتی

المطلع الرابع

بنگر که شاه اختران رفت بکاخ مشتری
تا فتح نامه ها دهد بر در و بام قیصری
قعده و نقره و تنگ را روز آمده در پیش
هیکل خاک را نوح ز تو به آسمان
خاک در خدایگان گر نکشد در دری
غازی مصطفی رکاب آنکه عنان نهد و
مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان
خسرو صاحب القران تاج فروز خاوران
دست بشست همه او دست قدر بشسته
گر عظمت نهد قدم منظر نیم خاسته را
گوهر ذوالفقار او گر نه علی ست چون کند

ششش سه داد و ده نهش قصر دوازده دری
بر سر کرسی شرف رفت چو پاه مضطری
او هم شب فگنده سم کند روان سمری
در حرکات ازان کند جدول چرخ چنبری
هشت بهشت و چار جوی بر سده بنگری
با قدم براق او فرق سپهر چنبری
وحی سخانش آمده آیت عدل گستری
جعفر دین بصادقی حیدر کین بصفدری
گنبد طاقدیس را بسته نطاق چاکری
خایه مور چه شود نه فلک از محقری
پیشه ستان رزم را آتشی و غضنفری

دلدل مشتری مش جفته زواند در آسمان
شاه بر اسب قیل تن رخ فگند پلنگ را
گر نه سگش بود فلک چون نمط پلنگ ما
از رحم عروس بخت این حرم حلال را
در بن تنگ حصری زاد دجا چو عون غب
کی بد و خیل نحس پی بر پیش ز مد و
نعت مرده آکه اصل از کج زند کردد
صعب تنابنی بود حور حریر سینه را
ای چو هیولی فلک صدر تو از فنا
بر دو بر مح مارفش سیر وگاه آسمان
رمح تو راس مرده کز پیش آفتاب طاس
حلقه ربای ماه نو نیزه تست لاجرم
سر کمالت از برست تا در عرش بر سوی
زبده دور عالمی زان چو نبی و مرتضی
نائب تنگری توئی کرده به تیغ هند و
هم حرم و هم محمدی کرده بحجت درت

آه زدل کشان زحل گفت تطعت ملاهی
شیر فلک به سگ بود ما پس و ده سپهر شی
پر نقط سهیل شود دی وس خاور
تو خلفان فتح بین ارث ملک ور
برده حباب از آسمان کرده همه پیکر
کی بد و زرق بسته سر سقطی شود
از دل پر عاشقان رخصت نیست لبر
لاف زنی خار پشت از صفت سمن
وی چو طبیعت ملک ذات تو از خطا
چون تف گرز گاه و شوکت مار حمیر
از پر ماه جاز ده سایه کند صنوبر
نیزه گشت فلک سزد انکه شمال از بر
نیست جهانت سدره از سدره بگذری
بحر عقول را دری شهر علوم را در
سنقر کفر پیشه را آسن گوی تنگر
روح و سروش آسمان هر نی ستا

از نسخه من بری خاقانی
دیگر انکه من ده نقطه
دو قوسی که ماشد و بیت
او از انشوده بیت
صفحه شمس از
وی خاقانی گفته او
انکه این بیت
مولانا
سید محمد صاحب

گر بر شعری بین مین مثال تو رسد
مسخ شود سهیل وار از نکند مسخرگی

از خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو
چرخ چو جرم نخویان حلقه شد از مدوری

وز سر ناوک اجل صورت بخت خصم را
دیده چو سیم کاتبان کور شد از مکدری

خط دبیر تر بود خاک کند بر سرش
خصم تو شد چو آب تر خاک سبر بران سری

نیک شناسد آسمان آبی تیغ ز آتش عمل
فرق کند محک دین مولهبی ز بولهبی

دسته اسد کجا شود شاخ درخته سنبله
قوت موم کی بود فعل نه قوم کورشی

تخت تو در مربعی عرشی و کعبی کند
شاه و مشلثی ازان کاخر چرخ اخضری

کرده بصدر کعبه در بهر مشام عنبریان
خاک مدرت مشلثی دخمه چرخ مجمری

یکتنه صد هزار تن می نهدت چو آفتاب
از چه افتند هزار کبک بدرستاره شکری

مرد و غراق ملک تو نی غلط عراق چه
کز شجره بهفت جد وارث هفت کشوری

سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نهاد تو
پس تو میان این و آن واسطه مخبری

گر بقبول سلطنت قصد کنی بدار ملک
از سم کوه پیکران خاک عراق بسپری

ور بجمله نیته السلام آوری ز عراق رخ
دجله در آتشین عرق خوان شود از تیتری

ور ز عراق وقت کین عزم غزای غز کنی
از سر خار خار دین سحبه کفر بر دری

در عقبات راه دین بهر عقوبت غزان
تیغ تو دوزخی کند آب سنانت آذری

بر سر دوزخت کند حور بهشت ملک کی
در بر آتشت کند حوت فلک سمندری

چون مهم از اهرمن نگزین بارسایی از عزا
با دصبا بر آب گر نقش قدح افلح آورد
فرخنده کبستلان و نیل از شط مقلجان
خاک معسکرت فلک ساخت خطوط و شان
گر دو معسکرت ملک رحت فگند و همه را
زیر طناب خیمه ات عرش خمید و فت را
پور سکندرین تو ئی دولت یار خدت
گرچه بدست پیش ازین در عرب و عجم
در صفت یگانگی آن صف چارگانه را
با دچو روز آن جهان خسرو الف سال تو
گر دو سنجم قدر حکم گر اخترت بود
مالت و دست سائلان دشت جام آرزو
تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی

چاج سر ملک شهی خاتم دست سخت
تا تو فتاح و فتح را بر سط سنا جهان بر
هست تراس بار کش از رحمت و در
زانکه نجوم ملک را شاه فلک سپهر
گفت بنجد ست اندرم تا بسعد او شاندر
ای خط جدول هدی جبل متین دگر
بنده بدو رد دولت رشک دوان
شعر عمید و رودکی نظم لبید و عنتر
بنده سه ضرب سپید هد از و ور بان شاه
پیش زمدت ابد ذات ترا عمر
فتح لوای ظالمی خسف بنای کاو
بندت دپای سرکشان بایت دتخت را
حکم تو طوق گردنان طوق تو لعنت سعر

در مدح یوسف الدین الدنیا مشتمل بصفت بلده دبند و قصر باغ خسرو آبصفتهای مطابع

چون آه عاشقان شد صبح آتشین منبر
سیماب آتشین نه دو دریا دبان آفتاب

آن خانهای زرین از ضعف بیم خانه — سیماب شد چو برزد دیماب آتشین سر
مرغ از چه زد شناعت بر صبح دست خانه — کو در عمود سیمین دارد ترانه دی زر
کوس از چه رو دی دارد آواز گنج بارے — کز نقره صبح بینم گنج روان مشهر
این گنج حرف دارد آواز دیو پنهان — وان چو صفر خالی آوازه مزور
مسمار هوای بابل چون بگذارد موزے — خیاط بهر حرش بر داشته مدور
یا رب ز دست گردون چه حرها بر آمد — گر نه ازان نوارد نیمی کنند کمتر
چرخ سیاه کاسه خوان سیاست شب را — نان سپید او سه نان بر نهاش اخضر
چون پخت نان گردین اندر تنور مشرق — افتاد نان سیمین اندر دهان خاور
کوس تهی شکم را بود آرزوی آن نان — با قوم اطعمونی آوازش آید از بر
تا نان که هست گردون در دانه بان دانش — اجری بست آن دو نانش نز انعام شاه کشور
درگاه سیف دین بن انقد بست خوان آن — اندر پس پرده خوارش ارواح بنده آور

المطلع الثانی

در آب گون قفس مین طاؤس آتشین پر — گر پر کشادن او آفاق بسته زیور
تیرنگ زرد زرین آشاه فلک بجلوه — پرکار زرد هوا را قوس قزح بشهپر

عکسی ز پای دیرش نه بر زمین گردون
زین شد بهار رنگین زان شد سحاب عنبر

زان حرف صد نجان وش زیرش دو گوی سیمین
آمد چو صفر مطلق در صفر شد تو انگر

یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد
کز داعیه اعتدال بروی بیت الشرف مقرر

یک چند چون سلیمان ماهی گرفت اکنون
چون موسی از شبانی آمد ستش پیمبر

عریان ز حوض ماهی سوی بره دوان شد
همچون بره برآمد پوشید وصوف اصفر

دیگ نه هر شبانگه در آب گرم مغرب
غسلش دهند و پوشند از جامه مزعفر

کوی جنابتش بود از لعبتان دیده
کو را بحوض ماهی دادند غسل دیگر

تا رست قرصه خور از ضعف علت دی
بیماری دق آمد شب اگر گشت لاغر

تا ماکیان اندرین مه عیدست عاشقان را
کاهیخت تیغ و آمد بر گاو قرصه خور

شاخ از جواهر انگ آذین عید بسته
چون کام روزه داران گشته صبا معطر

بیشب گهر شگوفه کوی انگلیست غنچه
کز باد نوبهاری آگنده شد بعنبر

قوس قزح برآمد چون نیم زه بگلبع
کز صنعت صبا شد گوی انگله مصور

آن غنچها ز تر باد اهتزاز یافته
زرین قراضه در وی چون تخم بیضه مضمر

غمناک بود بلبل میخورد گل که گل در
شکست و زر و مرجان زین هر سه هست غمخور

تا ماکیان بادنیسان داند طبیبی ار را
سازد مفرح از زر و مرجان و مشک آذر

شب گشت پست قامت چون آیت حجابت
روز ست آخته قد چون چتر شاه صفدر

المطلع الثالث

ای کعبهٔ جهان گردونی مزم رسن زر — زرین رسن نمائی چون زمزم آمی از بر

همچون دهان زمزم دندانه بادیم — گر نیستی بچشیم با سنگ کعبه هم بر

ای نور زای چشمم دیدی که چند دیدم — در چاه شر شر و ان ظلمات ظلمانی مر

وز ره چه سایه دارد آن سایه ام سپینه — زرین رسن فروکن وز چه مرا برآور

من نخلم و تو مریم من عازرم تو عیسی — نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر

سرگشته گرد چرخم چون چرخ بادریسه — فریاد ازین فسونگر زن فعل سبز چادر

آن پسته دیده باشی همچون گشاد بصرت — آن استخوانش بیرون وان مغز درونی

گر چون گشاد کشتم سر در استخوان سینه — سایه نیفتد از من بر چشم هیچ جانور

ای دیدگان عالم دیدی گر اهل شرزان — از کوزه تیهان هستم شکسته سرتر

هم دیده که از جان درگاه سیف دین را — چون کاسهٔ غریبان حلقه بگوشم امید

ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی — دارم ز خاک درگه اجلال و عزت تو

یارم بگه دیدی آسوده دل چو کعبه — رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر

شعرم بزر نشستند آنجا خواص کعبه — بر بی نظیری من کردند حاج محضر

امسال بین که رفتم زی مکه مکارم — دیدم حریم حرمت کعبه در و مجاور

شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد — کوهش اساس نعمت بحرش غریق گوهر

با تلد که خاک در بند آنک بکعبه ماند
تا بوسه زند بالا از فرق بدامن اندر

بحر ار نه غوطه خوردی در بحر کف خسرو
کی مذهب و صفا بودی چون فرق طهر

کرده باعتقادی در بر جهانش منزل
افلاک چون ستاره سیمرغ چون کبوتر

تا تاج دار گشتم از دودمان دعوی
چرخ یگانه دشمن نعلم کند دو پیکر

این کهتبین بی نقش آورد مشتری سیم
تا بر دو کعبه گشتم چون کعب هیچ گشته

ای آفتاب تا کی در نسبت و شت منزل
دارد ده و دو برجت گردان بآسمان در

در بند دو عطارد بین چل برج آسمانی
خیز از در نهاجر تا برج قصد منگر

در بر جهانش بوده منقات پور عمران
سیلاد پور مریم سیماد پور هاجر

تا ناکه برج کسری هست آسمان و دنیا
کز نور شیر الله دارد کمال بی مر

تا زار بقعتین بر وحش نیت نیافت دم
در زار بقعتین صباحش طینت نشد محمد

تا زار بقعتین بر وحش یکیک صفا و مروه
سر کوچهای شهرش صف صف صفا و مشعر

در حاجه حصارش ذات البروج اعظم
دیباچه دیارش سعد السعود از هر

انصاف ده که در بند ایمان سراست دین را
سقفش سرای ایمان دیوار دشمن کافر

از کشتگان زنده زانسو نهر از شهد
فرسا کنان رو روزین سو نهر از معشر

آن قبله مکارم وان قبله معالی
آن فرضه معلا وان روضه منور

مولانا سید محمد صادق علی صاحب

در قصیده مهدی با قبله عهد عیسی

دولت العما و خرم خیر البلاد و عالم
قصاش فراخ خرزان خیاش غرات ایران
گوید پر زعفر بطاس زرست ما شا
عاقبت بست کور اخوانده ست مهای عنصر
محقر بنداشم اما دارد و شال ارقم
شهری فشکل ارقم با صد هزار مهره
تا نام آن زمین شد هم سهم هم آب حیوان

در فرضه روضه جنت در روضه حوض کوثر
بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر
مسعش سواد اعظم سمش تهلگاه و کعبه
کز بهر تشنه فلک عنبر شب فگند نشتر
کز فراوست در ابر قع زرفشان عنبر
از رشک خشت پخته سنگ رخام درم
در دیده چون گوز نان نرباک روح پرور
القاب سیف دین شد هم خنجر و هم سکندر

المطلع الرابع

سحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر
پرچین شقیق باغ پروین بل پرنیان طاعر
کار ز پرده کوثر در حوضهای باغ
شاخش جلال رفعت برداده طوبی ا
هم آشیان غنا در دامن ریا حسین

حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر
بوشش فضای گردون دیوار خط محور
پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر
طوبی بغصن طوبی گر نیز صفت دهد بر
هم خواب گاه خورشید آرسا بمنظر

عیسی خلال کرده از خارهای گلبن
هم خوابگاه خورشید از سایه منوبر

همچون درخت و قوت اقبال در طیور گویا
فرخ شاه خواند او را کامد بلند از بر

قصر شش چو فکرت سی در گشاده چون بخت سلطان
گردون درو مرکب گاهی درو منور

طاق مقرنس او چون خم طرف شیکر
وان طاق را گزوشد قصر فلک مطیر

لاریس و جم مهندس موسی و خضر بنا
فرخ رواق فلک فرو فرق فلک در و در

انجم نگار نقش در روی هر نگاری
هم چون خلیل بتدار بی پنجو انداز بر

خامه زده عطارد در لاجورد گردون
بنوشته نام سلطان با لای هفت منبر

بر پیش سر بر سلطان بستاده نامداران
چون بندگان شاهنشاه الا بگفته مضطر

تا هید در خمه مغرب می آفتاب تابنده
خنگ ارغوانی می را آرنج نیلگون مسطر

آن بارید که امسال از چرخ نیلگون بار
شد غرم بیلاق سلطان بر دامن زمرد

فرمان ده سلاطین سلطان محمد آمد
جبریل جان مختار عیسی خصال صیدش

المطلع الخامس

ای عندلیب جانها طاؤس بستر زیبا
بگشای غنچه لب را بنمای غنچه تر

ای غنچه دهانت از شیم سوزنی کم — سوزن بچگاف غمزت سوسن نمای عبهر
ای سوسنت ز نوروز از گریه آبدیده — بیمار دولب تو در زیر خنده شکر
نوشش مفرح آن لب نیشش سنگ دل شکین — نشکیبم از تو چون دم با جوشدم بر ابر
تو می خوری بمجلس من خاک جرعه ریزی — من خاک خاک باشم گر جرعه یابد اقسر
زان آب آذر آسا زان آسمان پیمای — کز آب سنگ گزیده شیر سپید زآذر
خاقانی آمد از جان چون حلقه بر در تو — بی پای در نه حلقه حلقه بگوش چون در
نشست چو جرعه بوسم خاک چو جرعه بینم — بر چشمش دیده سازم سرمه سنگ اخگر
سرباده می نگیرم بر من بگیر جانان — من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر
ای شاه نیکوانی تاج تو زانت شکین — تا ناک چتر سلطان سایبانت فکنده بر سر
نشست عشی عرب از من سمع رستگ خجلت — چون سیف ذوالیزن را از سیف دین مظفر
از چار و هفت گیتی سلطان خلامه آمد — مختار چار ملت سردار هفت کشور
افسر خدای خسرو کشور کشای رستم — ملکت طراز عادل ملت فروز داور

المطلع السادس

مهدی صفت شهنشه است پناه داور — جان بخش چون ملک شه کشورستان چو خنجر
شاه فلک چنینت خورشید عرش هیبت — بهرام گور زهره برجیس برق خنجر

ابر درخشان ببرق بحر نهنگ پیکان
خطیب سماک نیزه بدرستاره لشکر

همچو سیاوش غسل کرد شام سیه‌پوش وار
زار امی زال همت زال زمانه زار زار

سرو از خضر دانش تضمه بهشت خضرا
سرو دان روح بخش روح فزا شده خضرا

یک کف خاک نکبتش نکند در دو دیده کحل نور آسمان
یک سر خاک خاکپش بسجده ورد دیده ملک بر شمر

یک سجده بر درگه صناعت گیرد همه بعد عالم
چون از سپهر چارم اعلام مخمه انور

تیر شش بدیده دوزی خیاط چشم دشمن
تیغش بکفر شوئی قصاب رجان قیصر

چون تیغ کفر شویش گاه ذکر دیدارش
چون تیر دیده دوزش وقت رسی که دیدار

بر پرچم علامت بر تارک غلامان
از مشتری است طلسمش نز آفتاب منقش

هر روز نیک بخت بدو بخت طوق دارش
سگ سا طوق سازد ازدم در خدمت منقش

ای خاک درگهت را انجیات تشنه
در آب منت تو هم بحر غرقه هم

در طیلسان نوازی طول الیسان اعم
تز اقلیمهات فایض اقلیمهای فضله

تشحاق در دروس بسی انجاز دم دوئی
مجدوم چون تر نجبت بر رص چوب دمسم

الحق ترنج دسیبی بی چاشنی دلدت
چون سیب نخل مبدان یا چون ترنج منبت

کی طرفه گر عدو شد مجدوم طرفه تر آن
کافعی شد است مرحت از فعلش میرسد فم

افتی خورند و خدم ارچه بسی شمر دمی
مجد دم فواره امی چون رمه خویش شمر

زیر سه حرف جا بهش گشت و چو دل فراخ
صفری هست در میانش هفت آسمان مختصر

گنبد هشت از سه حرف شش جهت اصل و پنج حس
شش شش و زهفت اختر نه قصر هشت منظر

شاها طبیب عدلی بیمار علم گیتی
تسکین علتش ده تریاک عدل در خور

خسرو شهنشه ایران آخر عدل تا چند
زین جیفه گاه خافی زین مزبله سرای مگذر

از عدل زر بده تو ای هم آستی مرا هم
در ساق عرش آیزد در طاق پول محشر

عدل چون زر عدل زاید میر و خنوط بر تن
تا بوت دست عاشق کور استین دلبر

آتش ز ظلم دارد میرد و کفن نه
دود سیه خنوطش و خاک کبود بستر

بر یک نمط نماند کار سباط و ملکت
مهر و بدست ماند چون خانه شد مشر

سنجر ببرد و یکسان سنجار ماند آنگه
چون بنگری بصورت سنجار به که سنجر

آخر نه بر سکندر شد تخت پیش عالم
بی بار ماند تختش در تخت تار شش تر

تا هان عمر ز تو هستند ظلم پیشه
اینجا سپید دستند و آنجا سیاه دفتر

ق

نه مرغ ای فرزند از خون حیض باشد
پس آبله بر آید صورت شود مجدر

آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم
نه آخرش مطاعون صورت شود مسبر

نه ماه خون حیضی چون آبله بر آرد
سی سال خون خلقی اخگر چه آورد بر

شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت
شاه بشیر جو احمد شیر عرب چو حیدر

تهنیت عزیز دارند اهل عرب بسنت
زانم عزیز کردی دادی کمال او فر

رومی فرشی اطلس مصری دهی عمامه
حلی بر اق ابرش ترکی وشاق ادهم

اطلس بر نگ آتش اصل عمامه ارغنی
ابرش چو باد و میشان ترکی لسان تتاری

اعجاز خلعت تو این بس که هست شخصم
با باد و آتش و نی هستش امان میسر

بود آن نعیم دنیا فانی شعار خورم
هست این عروس خاطر باقی طراز مفخر

شاها بدولت تو صافیست خاطر من
چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر

دانم که سایه حق داند که می ندارد
در آفتاب گردش گیتی چو سن مخمور

خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم
گویند کان عالم پشیم عیال مضطر

زین نکتهای بکرند استبتان حسرت
شستی عقیم خاطر چون فی مقیم است

زین خانه دو شاخی اندر سنا انا لر
من فارد جهانم و ایشان زیاد دنکر

در غیبت من آید پیدا حسود من آری
چون زادن مخنث در مرد زن نبیند

جان سخن در انزام شد نشید من به
هر چنین نشیدی ناشد نشید معتبر

پیش مقام محمود اعنی سپاط عالی
گوهر فروش من به محمود و محمدت خر

Khaqani

ای در زمین ملت معمار کشور دین — بادی چو بهجت معمور اندر فلک مقرر
بختری ز سال عمرت خسرو ان الف حاصل — شش ماه فلک در شش فیقه جا بهت بره فلک مقرر

فی مدح خاقان الاعظم شاه خشتان منوچهر مصنعت دی المطلع

در کام صبح عه از نات شب مشک عمدی بخته — زرین بهزران کسه بر سقف مینا ریخته
صبح آب گلگون تا خته شب مشک بر کون آخته — بر شب بیجون ساخته خوانش الماس ریخته
کیخسرو سبزه آسمان ارژنگ آدم بیکران — خون شب آستان یکمان بر طاق خضرا ریخته
صبح آمده زرین سبب نور و ز نور اهان طلب — زهر و شگاف اهاب شب در زهره و مشتری ریخته
شب چاه بیژن بسته مشرق گشاده زال زر — خون سیاوشان نگر بر خاک و فا ریخته
مستان صبوح آشفته در می فتوح اندوخته — می شمع روح افروخته عقل و نهی ریخته
رضوان قدح خم خانها حوض جنان پیمانها — گنج بر کده در و انها از عنصر و ز ریخته
زاغ ار شبستان حرم سیمو ز بستان ارم — گرد و ز بستان کرم بر مصطفا ریخته
زر آب دیدی می نگر می برده آب کاکا ز — ساقی بکار آب در آب حیا ریخته
باد ام ساقی مست خواب از جرعه شاه خراب — وان جشم ۱۲ از دستها جام شراب افتاده مهیا ریخته

مرغ صراحی کنده پر برداشته بانگ نهیب سحر
بین حمام خشتان در دمیده از او گرد جان
سرخ شفق بر سر کشی خاکستری در آسمان
زردوست از دست جهان در پای پیل افتاده دان
خورده دو پیمانه می در سفالین بشقابه
طاق ابروان آتشگون چین جبین در هم کشیده
شنگ طبیب بولهوس بگرفته زال از دست دف
ریحی نموده پیکر نی خطهای مسطر در شمر
جنگی شکیب نیز را او ابر آورده به زار
زرهشت تا پر بط نگر جاز اهشت هشت در
وان نی چو مار بی زبان زهر اندهان در تن گرفته
وان چون هلالی چوب دف شیدا همه گرد آمده
در پوست آهو جنبرش آهو سرشتی هم بشکر
کاسه رباب ارشعبتر بر نوش قوال کاسه گر

وز نیم منقار و گر با قوت حمرا آمیخته
ان سیر و مهمان در دمیده از شاخ بر نار سخته
در شسته بر می عذرا دوشی صد جصل عذرا
مازیر پای دوستان زیر سل بالا رخته
قوت مسیحه یک شبه از پای تا سر رخته
بزر خمه آفرین شکر زاوار رخت
اصلع سری کش مر نفس هوسیت در یا رخته
ما خن بر ان خطها برش وقت معما کا رخته
چون تندرا نه مرغزار جان بهر جا رخته
هر نار از و طوبی ثمر صد میوه بر نا رخته
هم استخوانش سرمه دان هم گوشت اعضا رخته
یا خون سیاوشی ز بلخ از حلق شیدا رخته
و مذکور و آهو در برش مرید انکار رخته
در کاسه سر ما نگر زان کاسه حلوا رخته

ای دیده گر ز رخ همه لعل و گهر بریخته
خاقانی از نیک جوهری دریای معنی پر گهر

در دری سرا ز قلم در رشته جان کرده خم
پس باز نگشاده زهم بر نشاه و اقبال بخته

زهره و خمر نخوان آمده در بر و بستان آمده
چون ز پرستان آمده بر شده شهریار بخته

خاقان اکبر کز شرف هشتش سلاطین در کنف
باران جود از ابر کف شیر قادر غربار بخته

همدرین معنی گوید

ای دیده ز باران غمت خون دل ما ریخته
نگذاشت طوفان غمت خون دل ما ریخته

ای صید یک سنت خرد جان صد هزارت ارزد
چشم تو در یک چشم زد صد خون به تنها ریخته

ای ریخته سیل ستم بر جان ما تا کی دهم
پس ذره ذره ناکرده کم ما تن ذره ذره ریخته

گیرم نه خون آبستنم آشفته بینی از خوشم
آشفته باش ای آب بشرم از چشم رعنا ریخته

زلفت چو هر غوغای خوبان بر رخ سودای خون
چشمت بهر غمای خون آب رخ ما ریخته

ماهی و جوز از بیورت در شک نیوردی بر بت
از غمزه چون نشتر ت صد غون جوز ا ریخته

مجراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو
عود الصلیب موی تو آب چلیپا ریخته

در بختن سودای تو خامست با ما رای تو
ما در دو سر در پای تو خاقانی آسا ریخته

روز نوشت فخر دین بر آسمان مجلس نشین
ما رد چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته

خاقان اکبر کز فلک بانگ مدش گاه الا در ملک

در پای او دست ملک روح معلا بوسه

همه سر زن سخن گوید

بازار تف زرین صبوحی شد آب زندگانی

شاه یک اسپه بر فلک خرگه زن بخشنده ماه

با ستاخ سرو آنکه کمان با برگ بید آنگه سنان

دیده مه بر خوان دی بر غالیه پر زهر سه

از چاه دی کی رست بیژن آن یوسف زرین رسن

آن یوسف گردون نشین عیسی باکش متقرب

زرین رسنها تا فتنه در دلو از آن بشتافته

چون یوسف از دلو آمده در حجت چون یوسف

رنگ سپیدی بر زمین از سوزش دندان نمک

زان پیش کز مهر فلک خوان بر بساز و نان نمک

از برای مهر فلک

ابر نهنگ آسا ز کف لولو لالا ریخته

ابر سلاحش پاک بپاک در قلب پیکار ریخته

ابر آمینه بر ستوان گردن بیار ریخته

از جا بر دان آورده پی خون های بیجاده

در ابر مصری پیرهن شاک زنگار ریخته

در دلو رفته پیش از این آبش بصحرا ریخته

ره سوی دریا یافته تلخ آب دریا ریخته

از حوت دندان سفته در خاک عنبر ریخته

سوهان بادش ریش از این بر سبز دریا ریخته

ابر آنکه افشانده نمک وز چهره سکبا ریخته

کنایت از زرد

ای چیره ظلم از تو نگون و ز تو شکسته عدل تو کمرها
کلک تو طبیب انس و جان تریاک اکبر در زمان
تیغت در آب آذر شده چرخ و زمین پنبه شده
از تیغ نور افزای تو و ز رخش صبح آوای تو
زان خنجر جوزا بارد م چون جوزهر پیوسته دم
تیر تو چنین دم شده هر زو درع زال از هم شده
صبح در افشانی بکف تیغ و فشانی بر تف
این چرخ ناشکیبر ن لقب از دست بوسی کرده لب
تیغ تو عذرای یمن در حلقه چنبش تن
عذرا ت شد تیغ ظفر زان حلقه دارد لعل
نادر یمنت یم بود بحر از دو قلزم کم بود
دیوار مشرق را نگر خشت زر آمد قرص خور
بل خشت زرین ان نبان در خوی خجلت شد نهان
بخت حسودت مرده شد سعد ت بضایع شده

[illegible] بنفشه چتر آبگون نور محبت [illegible] سخته
[illegible] ای نیک از دهان قی کرده دود [illegible] سخته
[illegible] شمس بالا برشده نرگس به پنهان سخته
هرگز زلعل آسای تو نور تجلا سخته
گلگون چتر آبگون بر سم شبرنگ هم [illegible] سخته
[illegible] کرده قاف از هم شده دشمنان غم [illegible] سخته
[illegible] آتشی در فرق علت [illegible] سخته
[illegible] ز آهنگ سرب [illegible] سخته
چون خور ز فرق [illegible] سخته
آن خون بگیری [illegible] سخته
بل کان هم یک نم بود [illegible] سخته
چون دست تست از خشت [illegible] سخته
چون خشت گل در آبدان [illegible] سخته
لطفی است بر روی آمده در کف [illegible] سخته

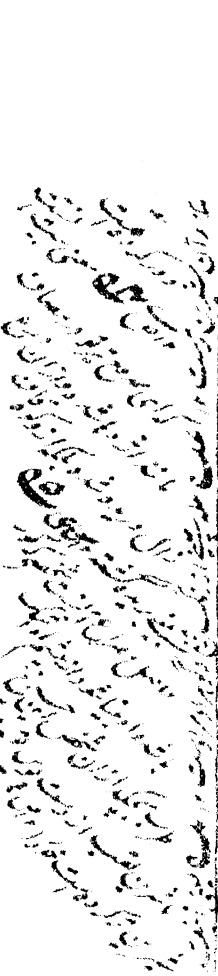

خاک درت را هر نفس بر آب چشم افسر کنم
کی چشمه خورشید را در چشم خود گوهر کنم

گیتی خسود بد نسب با چون منی شاد و طلب
خصم از سیاهت ناگهی جسته هزیمت وار
خاک عراق است آن تو خاص از پی ما ران تو
بگذار ملک آرشی دادست مشتی آهنی
ای بر زعفرشت پایگه بر سر کشان سایه تو
گفت همه تن شرح زبان با دشمنت گفت ادهنا
الحق نهنگ بیهده دریا نما از نیکوی
هم سال آدم آهنش در حمله آدم تنش
از هند رفته در عجم ایران زمین گردانم
چون مریم از عصمت بکه رفته سجنش آمده
ای حاصل تقویم کن جانت رسد ساز سخن
باد از رصد سازت بقا تقویم عمرت نو بقا
چتر تو با نصرت قرین چون سعد اسما همنشین
حرز سیاهت پیش و پس اسما حسنی باد و بس

خصم تو در خاک هوس تخم تمنا کشته
خار ست جفت بولهب در راه طاها کشته
چون حبشه از نقب ابلهی جان در نگاهبان کشته
نوشیست آن بر جان تو از جام آبا کشته
نوش نیست گر دنا خوشی روی نیازی کشته
در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا کشته
کاسیم من در یک زمان خون تو عاشا کشته
صحنش چو آب لولوی از چشم شهلا کشته
آن نقطه بر پیرامنش چون شیر خونخوار کشته
بر عاد ظلم از باد غم گر دمعاد ار کشته
نخل کهن دونشده در نخل خرما کشته
خصمت چو تقویم کهن فرسوده اجزا کشته
بر طالعت رب السما احسان و الا کشته
اسمای حق سعد برین بر سعد اسما کشته
بر صدر اعدی هر نفس انوار اسما کشته

با بخت بادت الفتی خصم تو در هر آفتی — از زود افتقارت لافتی خونش مفاخر تاختی
لشکر گهت از خاشیت گر رزم را عاصی شود — بر تو زگنج عافیت عیش مؤبد ریخته
خاک درت چیحون هنر شیران سمرقندی گهر — خاک شمالی از خطر آب بخارا ریخته
از نفطهٔ من گاهی بیان مدحتهای سمع کیان — نجمیست از سمع الکیان در سمع دانا ریخته
امروز صاحب خاطران نامم نهند از ساحران — هست آن بزرگی شاعران زین شعر غرا ریخته
بر رقعهٔ نظم دری قائم مقام عنصری — با من بقائم عنصری وقت محاذا ریخته

فی مدح جلال الدین اختسان بن منوچهر منوصبه صنعت المطاع گوید

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده اند — پای کوبان دست همت بر جهان افشانده اند
چون رکاب آب دیدمذات کار عاشقان — آب می بر آتش دل هر زمان افشانده اند
پیش از آن کز پرفشاندن مرغ صبح آید برقص — بر سماع بلبلان عشق جان افشانده اند
در شکر ریز طرب بر عهده داران رزان — از پی کابین بهای کاویان افشانده اند
تا بدست آورده اند از جام می صبح و شفق — زیر پای ساقیان کج روان افشانده اند
کرده اند از می قضای عمر هم معلوم عمر — بر سر مرغان و در پای مغان افشانده اند
بس زر خسارگان در یاکشان سیم کش — بر صدف گون ساغر گوهر نشان افشانده اند

سبحه داران از پی تسبیح گفتن دم بدم
بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده اند

خورده یک دریا مے تا خط بغداد و جام
پس پیاپی دجله در حلقه دجان افشانده اند

درمست می آکه می شنیز دیگ شهامات
بر سر کشتیز دجعرم روان افشانده اند

گیسهای زیر برگ گندنا بسته اند
بر سپهر گندنای دست ان افشانده اند

تا بپای پیل می بر کعبه عقل آمدست
پیل بالا نقد جان پیلبان افشانده اند

خورده اند از مے رکاب چند اسباب صلاح
بر سر این ابلق نطاق عنان افشانده اند

چون در این میدان بدست کس عنان آن عمر نیست
بر رکاب باده عمر رایگان افشانده اند

زیر دو آب دو دشمان گیتی ایشان برامید
ای بسا پیل که در چشم کمان افشانده اند

جرعه ریز جام ایشانند گفتی اختران
کان همه در روی چرخ جان ستان افشانده اند

خوانچه کرده چرمه مرغان جمع جوانبت جفت
زهره وار از لب شیر یا نگران افشانده اند

بر بط آبستن تن و نالان دل و مردان نظم
جان بران آبستن فریاد خوان افشانده اند

پنگ مجنون جرعه باز ارزق وشان بهرام
دل بران ازرق وش مبل فغان افشانده اند

پس دران مجمر که در ربع منقل کرده اند
اولین تخلیث مشک عودبان افشانده اند

دفع سرمارا قفس کردند زاهن پس درو
بنجه چون طاؤس غلوی اشیان افشانده اند

مجلس انس حریفانرا هم از تسبیح انس
در تنور کیمیای جان و جان افشانده اند

چون شد ارژش را علم بر ابر نیلگون کوکبه
تخم گل گوئی ز شاخ ارغوان افشانده اند

باز زمین شد خایه وار از بیضه شد ماکیان
انگبه ارزن ریزه پیش ماکیان افشانده اند

رو میان چین گرد مشک اندر قلعه بام آسمان
عبارت شد نیزه بالا از برون خوزین سنان افشانده اند

مشکل خان عنکبوتان کرده اند انگه بقصد
سرخ زنبوران در آن شوریده خوان افشانده اند

کرده اند از زاده مریخ عقرب خانه پر
باز مریخ و زحل خود در میان افشانده اند

چتر زرین چون هوا بگرفت گوئی بر فلک
عکس شمشیر غصه سلطان نشان افشانده اند

باگهرهای که در افسر نشاند افراسیاب
پیش شروان شاه کیخسرو فشان افشانده اند

المطلع الثانی فی هذه المعانی

کوبتی کز عشق آن یک شهر جان افشانده اند
نرد و سر بر عشوه آن عشوه دان افشانده اند

بر امیدی کز شکر بازد دلش تسکین جان
هم گلاب از دیده و هم نار دان افشانده اند

آسمان پل بر سر آن خاتیان خواهد شکست
کاب رو اندر ره آن گلستان افشانده اند

کم ز مرغ نامه آوز نیست پیش دلبران
پاچ ترکان غمزش کز کمان افشانده اند

سوزن عیسی میانش رشته مریم لبش
رو میان زین رشک نار از میان افشانده اند

عشق بازان بر خرش خاقانی آسا عقل و جان
پیش تخت بوالظفر احسان افشانده اند

المطلع الثالث فی هذه المعانی

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده اند
فرش سلطانیش در بر مکان افشانده اند

تحفه نوروز نعل نقره خنگش ساخته است
مرز رنگ کیسر سازان خزان افشانده اند

رسته چون یوسف چاه و لوپوشش اصبح
بست و یک سکه که از استقلال او خیل تاش
گاه کاوش منقت کیسه دار و شش خاقوز
تا که شد نور و ز سلطان فلک رایه بر آن
وز برای آنکه ماهی بی نمک ندهد مزه
تا که آن سلطان نخوان ماهی آمد میهمان
گر بدی مهر زمین مرده از بهر حنوط
ور مزاج گوهران از تناسل بازداشت
خورد خواهد شاهد و شاه فلک محرور را
باز تو نو در رحمهای عروسان چمن
تا جهان نافه شد از سر سام وی ماهی ریز
مغز گردون از کام ست زدم سکین
چشم دوشی داشت بستان گر سرستان از
شاخ طفلی بود نوخط گشت بانغ شکنون
کاروان سبزه تا از قاع صف صف گردم

برسرش هر مفت و شش عقد بیان افشانده اند
گرد راه خیل او تا قیروان افشانده اند
گوهر از الماس و مشک از پرنیان افشانده اند
عاملان طبع جان بر میهمان افشانده اند
ابر و باد آنکه نمکها پیش خوان افشانده اند
خازنان نجم در بر میهمان افشانده اند
توده کافور و تنگ عنبران افشانده اند
طبع کافوری که وقت مهرکان افشانده اند
آن همه کافور کز هندوستان افشانده اند
لطفه کز وحانیان بین کز نهان افشانده اند
چار مادر بر سرش نوش و توان افشانده اند
کاهباش از مغز بر شاخ جوان افشانده اند
شیر را طرف چشم بوستان افشانده اند
کز زمرد برغدارش زان عیان افشانده اند
صف صف از مرغان و ان کاران افشانده اند

باد مشک آلود گوئی سیب بر آذر زده است
کاندر و مشک تری گلاب اصفهان افشانده اند

دوش وقت صبح گرد آشتی کردند انگبین باد و گل
نرگس خونی در بر یوسف مصر آشتی افشانده اند

مهر دسته گوئی بباغ اندر طلوع نوروز زده اند
بر سر شروان شه موسی بیان افشانده اند

بارد انهای فریبنده دمنده چهر از هشت
نوروز فریدون فرق شاه کامران افشانده اند

خسرو مشرق جلال الدین جلیله دولت
کاهنگران بر فرق فرقش فرقدان افشانده اند

پیشکار آتش خراج آذربایجان و ارمن
گنجها بر شاعرش دست سخا افشانده اند

آسمان لبسان او گوهر نثار کین بست
اسپین بر آرد و شیر اردوان افشانده اند

گاز بان بیکلیک شعر شیرش همچو شیران نیستان
بیشه دندانها بر سیم آن زبان افشانده اند

تیر دود آرانش کمان از پرنیان کین بشت
خون در آتش زان نی چون خیزران افشانده اند

نی ز آتش سوزد و افشان نیشهای ابلاج
دشمنان از آتش اندر رود جان افشانده اند

هندوی سیر آخرش از آن دو صفدر گز خرا
هفت دریا خون بزخم هفت جان افشانده اند

گر بخندد بخت بر بر دوز آن خاکسار
کاتشین قارورش اندر بادبان افشانده اند

سنگ خون گرید بهر شب بر سر آتشیشه گر
کز هوا سنگ عراد آتش فشان افشانده اند

عالمی کز ابر جودش در بهار نعمتند
حاسدان اصاغفه در خان مان افشانده اند

خاصگان مریم از نخل کهن خرمای تر
خورده اند و در جهودان استخوان افشانده اند

گر پلی پرداز مرغ دولت او بود و بس
دانها کین مرزوانی پاستان افشانده اند

از پی افروزش بزم جلالش دان دبس
نور ها کین هفت شمع بی دخان افشانده اند

در زمین چار عنصر هفت حراث فلک
تخم دولت تا کنون بر استحان افشانده اند

آنچنان تخمی چنین کشتستانی داد به
بر چنین آید ز تخمی کانچنان افشانده اند

گر کمندی وقت اندر خلق سگساران زنم
سرکشان لشکر الپ ارسلان افشانده اند

بندگان شه کند از چرم شیران کرده اند
در کمرهای پلنگان جهان افشانده اند

ز آتشین تیغ که خاکستر کند ویرانه را
شعله در شیر سیاه و پیستان افشانده اند

ابرها از تیغ و بارانها ز پیکان کرده اند
بر قها از آهنه بر کشتوان افشانده اند

تاج کیوان نیست نعل اسپ آن تاج کیان
کز پنجاه دست و دلش در پاکان افشانده اند

از صهیل اسپ شیر آشوب او خرگوش آن
بس دم الحیصا که شیران بیان افشانده اند

دست بازوش از پی قصر مخالف سوختن
ز آتشین پیکان شررها قصرشان افشانده اند

گر بعهد موسی استد اگه قحط از هوا
بارزن و سلوی سلوت رسان افشانده اند

نحمد الله کز بقای شاه موسی دست ما
بر شما خی میوه و مرغ جنان افشانده اند

روشنان در عهدش از شروان من این گرد را
زیر پایش افسر نوشیروان افشانده اند

تا بدور دولت او گشت شروان خیروان
عرشیان فیض روان بر خیروان افشانده اند

عاقلان دیدند آب عز شروان خاک دل
بر بری و بلخ و مرو و شاه جان افشانده اند

برجهند آنان که با عیسی نشینند از رشک
خاک بر روی طبیب مهربان افشانده اند

آسمان گرید بر ایشان کز درش برگشته‌اند
پیش تمغش کاتش نمرود را مانند که چرخ
جنیان بر بندند زاهن لیک از عشق گهش
تا زمانش کابل و بلغار دارند آب خور
مغز گردون عطسه داد و حلقه در یا نه کرد
آتش و باد مجسم دیده کز گردو جهی
از دو سندان چار دندان زحل درهم شکست
دی غباری بر فلک میرفت گفتم کین غبار
تا فلک گفتا ز نعل مرکبان شه بهم
کوکب دری ست یا دردی کز هر درزی
پنج شاخ دست اوش کز صنوبر رسته اند
تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده اند
بر لعاب کاد کوهی دیده آهوی دشت
ترجمان یوسف غیبت آن مصری قلم
کوی آن دم گر چه مغرب رو مشرق نشست

پیش غیری جان بطمع نام و نان افشانده اند
بر تمیجه سنگ و سوم و رستمان افشانده اند
گر گسان بر بر سر خاک هوان افشانده اند
دیده ها بر آهن تیغ یمان افشانده اند
گرد بیزان سوی نیل و عیسیان افشانده اند
زان غبار رو که ایام اگر هان افشانده اند
کوه البرز از سم و قلزم ز ران افشانده اند
جفشه کز نیم راه آسمان افشانده اند
مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده اند
روشنان خاک سیاهش در دهان افشانده اند
وست و کلکش گاه توقیع از نبان افشانده اند
بر جهان صد نور از شاخ امان افشانده اند
از دهان مار گنج شاهگان افشانده اند
از لعاب زرد مار کم زمان افشانده اند
کاب نیل از تارک آن ترجمان افشانده اند
تیغ بر مهر و زحل بر زیر فان افشانده اند

چون زمانه یکی به بلغار آمد و قند و شکر فشاند
اهل بابل بر هوش نزل گران افشانده اند

این منم بابِ سبک که در بزم چنین اسکندرے
چشمه و حیوانم از لفظ و نشان افشانده اند

چار جوی دهشت خلدست اینک در مندرا
ازره کلک و بنان طبع و بیان افشانده اند

داستان نیست در دست جهان چون زر سخن
راستان جان بر سر این داستان افشانده اند

تا شب ست و ماه نوگوئی که از گوی زمین
گرد برگردون ز سیمین صولجان افشانده اند

صولجان گوئی شب است و ماه نو چوگان زده
گز کفش بر خلق فیض جاودان افشانده اند

بر دلی فیضش از برجیس و ز کیوان بشار
سعد و نحس کان و علوی در قران افشانده اند

ایضاً فی المدح نصرة الدین قتل ارسلان ذی المطالع گوید

صبح خیزان کز دعا عالم عبارت میکنند
مجلس ما را دعا از خلد خوشتر ساختند

هاتف خم خانه داد آواز کای مستان صبوح
پاکش را آب لعل و کشتی زر ساختند

رسم عود از ساقی مصحف مصفی خواستند
لب چو مسجل خوردند ساغر بر مخضر ساختند

تا دهان روزه داران است مهر از آفتاب
مایه پروردان خم را مهر بر در ساختند

چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار
عیار شش از شراب انگور جا بر ساختند

هم صبوح عید به کز بهر رنگ انداز غم
سرشبک آلوده یک ماهش معطر ساختند

از پس یکماه سنگ انداز از جام بلور
روزه جاوید را روزی مقدر ساختند

عده داران رز از اجله با برساختند

سرخ جامی چون شفق در دست دانگه دار
کف دران ساغر معلق زن چو مطفل غاز بار
هات غاغل خلق خامان آکه با سیر العمل
بمبله در قلقل آمد قلقلی ای بلبل نفس
آن می دیرینه ران زین بین که پندارم بهم
از شمشام گاه و زرین شذر دان گاه درس زر
هم صراحی اچوطوطی هم قدح چون حرز جان
ریسمان سبحه بگسسته دستی بافتند
آتش قندیل بنشست آب سبحه هم برفت
خانه زنبور شهد الوداد رفت از صحن دوان
اوفتان خیزان زمین سر مست شد چون آسمان
صحن مجلس در مدور جام نوشین چشمه یافت
وانکه از روی تواضع پیش روی شاهدان
چون بزر آب قدح کردند مژگان اطلاء

صراحی اچوطوطی هم قدح چون حرز جان
ریسمان سبحه بگسسته دستی بافتند
آتش قندیل بنشست آب سبحه هم برفت
خانه زنبور شهد الوداد رفت از صحن دوان
اوفتان خیزان زمین سر مست شد چون آسمان
صحن مجلس در مدور جام نوشین چشمه یافت
وانکه از روی تواضع پیش روی شاهدان
چون بزر آب قدح کردند مژگان اطلاء

سنجاف از صبح و دستار از نوا زان تر ساختند
کز بلور و لعل و یاقوت طوق پیغمبر ساختند
قاقلی حلق صراحی را برابر ساختند
تازه کن قولیکه مرغان قلندر ساختند
آتش موسی گاه و سامری دار ساختند
چون صراحی را سه حلق کبوتر ساختند
آتشین منقار کردند آبگون پر ساختند
گوهری قندیل مشک بند را ساختند
کاتش و آب از قدح قندیل دیگر ساختند
چون سه مرده ساقیان زنبور کار ساختند
کز نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند
کانچنان هم چشمه چشمه مدور ساختند
دیده ها را مرکبان شاه کشور ساختند
دیده ها را جرعه چین خاک اغبر ساختند

آفتاب گوهر سلجوق کز نعل رخش اوست | اصل آن گوهر کز و شمشیر حیدر ساختند

المطلع الثانی

دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند | ماه نو را چون حمایل حقه پیکر ساختند
قرص خور مصروع ازان شد چون حمایل بازمانند | کان حمایل از برای قرصه خور ساختند
گوشه جام شکسته سوی خاور شد پدید | یکجهان نظارگان جام از چه گوهر ساختند
محتسب گوئی بماه نو زده جام می شکست | کان شکسته جام را رسوای خاور ساختند
باشبانگه قصد کردند اختران تبت دو | کاسمان طشت و شفق خون ماه را شر ساختند
ماه نو چون حلقه ابریشم و شب معنی چنگ | موی ابریشم بهم چون عود و شکر ساختند
چرخ جادو پیشه چون زرین قواره کرده دکم | دامن کحلیش را حیف مقور ساختند
در زیان چرخ را گوئی چه سهو افتاد بود | کان زر سیمین ز دامن در خور ساختند
مهر چون خورشید یک مه ساخت خرمن روشنان | ماه را اصباع سر شاه مظفر ساختند
نیمه قندیل عیسی بود با محراب دو | یا مثال نعل اسپ شاه صفدر ساختند
دوش چون من ماه نو دیدم بروی تخت شاه | از ریاض خاطرم این قطعه نو بر ساختند

المطلع الثالث

طره مشکین کز هلالت عید جان پرور ساختند | طیره مشکین کز جمالت عشق لشکر ساختند

تا دو فرد عدی لبت بین رشته جانم نگر
این سه را از بسکه مالیدند همسر ساختند

پیش مالایت ببالایت فرو بارم گهر
زانکه صد نو بر مرا از یک صنوبر ساختند

چون کمر حلقه بگوشم چشم چشمه ریز از آنک
چون کمرگاه تو بازم کیسه لاغر ساختند

زان لب چون آتشی تر هیزم کن یک بوسه
گرچه بر مهر آتشی مهری ز عنبر ساختند

من نی خشکم و اگرچه طعمه آتش نی ست
طعمه این خشک نانی از آتش سر ساختند

سرگذشت حال خاقانی بدفتر سازا زانکه
نو نبوغمهاش تو بر تو چو دفتر ساختند

سوخته عود ست و دلبندان دوندان سپید
شوق شامش آتش و شعر آتش مجمر ساختند

نصرة الاسلام و گیتی پهلوان کاجرام
چار پای تخت تش از تاج دو پیکر ساختند

ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال
بر سر عرش از جلال قدرش افسر ساختند

هشت حرف ست از قرآن ارسلان چون نگری
هفت گردون او ان هشت خضر ساختند

رستم توران ستانست این خلف کز فر او
الدگز را ملک کیخسرو مسخر ساختند

مملکت بخشی که نقش هشت حرف نام او
بیضه مهری که در کف پیامبر ساختند

عکس یک جامش دو گیتی مینماید کز صفا
آب خضر در آئینه جان سکندر ساختند

هست اتابک چون فریدون نیست باکش روزگار
خوی شستن ضحاک شور و اژدها شیر ساختند

آب گزرگاه و بارش باد کوراغ شیان
آتش ضحاک سوز و اژدها خور ساختند

هست اتابک مصطفی تائید اسکندر خصال
کین دو را هم در تتبع ملک پرور ساختند

در یکی شان در قبائل قابل فرمان نشد
آخرش چون عنصر اول متبر ساختند

حاسدان زخم خورد ان سرنگون چون سکه ام
تا بنا بوش سکهٔ ایران بشهر ساختند

از پی تعظیم سکه اش راز هر سو هندیان
شاه خود را چینیان و مهتر گرگر ساختند

گر سلاطین پرچم شبرنگ با تیر خدنگ
از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند

تیر مار از پر روح الامین در زلف حور
پر تیر و پرچم رخش منعم ساختند

آن نگویم کز دم شیر فلک و ز آفتاب
پرچم و طاسش برای خنگ اشقر ساختند

شه شود بر عقل کامل رستم تا نیش خورد
گرچه از اقلیم روشن صبحخوان بر ساختند

کز پی سیر اخوری در پایگاه رخش او
آخشیجان رستم جانرا کمر بر ساختند

ساحتی این هفت کشور بر نتابد لشکرش
شاید از خضرای نیلوفر خش معسکر ساختند

پارویدی کمین سر سلجوقیان اهل کفر
چون شبیخون ساخت کاشان غول مهر ساختند

چون دو لشکر باهم افتادند چون گیسوی حور
هفت گیسو دار چرخ از گرد معجر ساختند

نوک پیکانها چو در همخانهٔ عیسی رسید
چرخ ترسا جامه را دجال اعور ساختند

در میان آب و آتش کین سیاوشان کند
شیر مردان چون سلحفات و هیمند ساختند

شه خلیل اعجاز و هیجا آتش و گرد خلیل
از بهار و گل نگارستان آزر ساختند

مرکبان شاه را چون جوز هر بسته دم
گفتی از هر جوز هر جوزای از هر ساختند

چون همای فتح پور الدر کز بگشاد بال
گرگسان چرخ ازان خونخوار گان خور ساختند

از دل و رخسار شان خورند خندان گرگسان
کز شبه منقار و روز زنج زاغر ساختند

بر جنان فتحی که این سیر ملایک پیشه کرد
هم ملایک شاهد حالند و محضر ساختند

دشمنانش همدو غولند کز خود بهر رز
هشت حرزش هفت پیکل دار در بر ساختند

نوعروس از ره نشینان فتح چون گوید ازانکه
وام عنین از سقنقور مزور ساختند

بخت گر کردند چون یاری کناد خواستند — روی گر دیدند چون آیینه منظر ساختند
تخت نرد ملک را زان شه که بند فرمان اوست — هفت زاد فلک خانه شش در ساختند
ای که مر دان عرب پشت چو طفلان محب — طوق در حلقند نامت تاج افسر ساختند
تا مدحتی از من و جعفر که نکردی فضل از انکه — فضله هر ناخنت را من و جعفر ساختند
تا دولت بنیم بدیگر جای نفرستم ثنا — کز دولت دعوتگر روح مطهر ساختند
کودکی را سوی بستان خم اندر کودک چه گفت — گفت روبستان که بستان مادر ساختند
شعر من فالیست نامش سعد اکبر گیر از انکه — راوی من در ثنات از سعد اکبر ساختند
چون کف جود خلقت بنوازی بپذیر خارا و نسیج — خان من چون حله و بغداد و شستر ساختند
همتت لطف برادر خواند تا اینجا بنشیم — گر ز زر بفت و غلام و طوق استر ساختند
عدل تو را خسرو اپیوند عمرت باد عدل — کز جهان عدلست و بس کورا معمر ساختند
عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو — ساعتی را هفت هفته روز محشر ساختند
ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد — کین سه را راز اقبال این دو نجت یاور ساختند

فی المدح السلاطین والملوک والصدور والوزرا فی مدح شروانشاه منوچهر

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم — بلبله را مرغ وار وقت سماع نست هم
بر لب جام او فتاد عکس شبانگ بام — خیز درون پرده ساز پرده راهنگ بم
هدیه بر لب رسان تحفه سوی دل فرست — قول سبک روی را رطل گران شرط نیست

پیش کز آسیب روز بر تو نیک افتد صبا — دیو دلی کن مرا در از فلک این خوام
پیش که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد — از مدد بیضا بسازم بیضهٔ مجلس ارم
گوهر می آتش ست لاجرد خلیلش بخوان — مرغ صراحی گل ست باد مسیحش بدم
نایب گل چون توئی ساقی دل هم تو باش — جان چمانه بده بر چمن جان بچم
نور بر درخ کهن چیست بجز جام مِنی — حالهٔ زاب خشک آتش تر در شکم
قبلهٔ خاقانیست قلزمی بی شکوه — سوخته چون سیم عقل کشته چو سیمارغم
جام صدف دو دیناکه گوهر سے زیر بحر — ماهیچه زر کند بر تن ماهی درم
خون رزان خور که هست خون ز انار اندرون — سیمغل رنگ هوس مرهم زخم ستم
گرچه خرد در خطست بر خط می دار سر — تا خط بغداد دوده دجله صفت جام جم
چشمهٔ خورشید لطف بلکه سطر لاب روح — گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم
تا همه بر فال بخت جان ملک نعل را — داغ سگی بر نهیم بر در کهف الامم
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام — خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم

المطلع الثانی فی هذا الوزن والمعانی

ای لب و زلفین تو مهرهٔ انعم بهم — افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم
در خم زلف رسن تو حجرهٔ زنگی عروس — در عمل خرع تو حجرهٔ هندی صنم
مریم آبستن ست لعل تو از بوسه باش — تا بخدای شود عیسی تو متهم

ای دولت فیست دست تهی هست مرا گرد
هر چه ز جان نیست نیش با ستا زیست کم

خاک تو ام سایه دار سایه ز من دور مدار
تا نه ام بر مجوش تا نه ام در مرم

خود چه زیانست بود گر بقبول سلکی
عمر زیان کرده را از تو شود گشتم

در طلبت کار من خام شد از دست هجر
چون سگ پا سوخته در بدرم لاجرم

صورت عین و شین و قاف در سر یعنی که عشق
نقش الف لام و میم در دل یعنی الم

خون چو خاقانی ز خیمهٔ لعل تست
قصه مخوان خون او یازده از لعل هم

ماهی و خون بر او دیت شاه دهد زانکه هست
عاقله دور ماه شاه و سلی النعم

بر صوا عق سنان بحر جواهر بیان
روح ملائک شناه مهر کواکب حشم

مطلع ثالث در وصف و مدح مذکوره

گر نه شب از عین عید ساخت طلسمی بجم
عین متعل چراست در خط مغرب رقم

با بلیان عید را نعل در آتش نهند
گر چه بابل رسید عید دمه نو بهم

گرد رخ آفتاب زرد قواره نهان
بر فلک از ماه نو شده سیمین علم

بر زر سیمین ماه گوئی زر زد اختران
بسته بدان کوی زر جیب قبای ظلم

چرخ کبود آنچنان که ناخن تبت دگان
فضلهٔ ناخن شده ماه زد اغ سقم

گفتی صیاد چرخ ناخن زهره گرفت
از بن ناخن دمید برسر دامانش دم

آب بقم شد شفق ز خم و شب رنگ ریز
وز لب خم نیمه غرق در آب افتم

خلق دو مولی شدند بهر شب عید را
بر در و گردی خلق ماه تو آمد جلم

گفتی شب مریم ست یک شبه ناشی مسیح
هست مسیحش کوا نیست بکارش سلم

گفتی غوغای مصر طالب صاع ز زند
صاع ز زر آمد بدست شد دل غوغا سلم

ماه دو سر انگشت خلق این چو قلم آن چو نون
خلق چو طفلان نوشاد نون و القلم

صاع سر ماه شد ماه بدان میدهد
سنبلهٔ چرخ را بر کف شاه نعم

از بن گوش آسمان از مه نو بر مهی
حلقه بگوشی شود بر در شاه عجم

خسرو مهدی نسب مهدی آدم صفت
آدم موسی بیان موسی احمد قدم

مهدی دجال کش آدم شیطان شکن
موسی دریا شگاف احمد جبریل دم

قابل انوار عدل قابض ارواح مال
فتنهٔ آخر زمان از کف او منهزم

اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست
سایهٔ یزدان شناس خیر العباد سایه رب النعم

رشحهٔ نوالش فزون اند عرق بحر و بر
شرح جلالش برون از ورق کیف و کم

آتش تیغش چو تافت نیمه شود بو نهیب
باد تهمتن چو خواست پشه شود پیلغم

چشمهٔ خور بوسه داد خاک درش سایه وار
زاده خود دید و لعل بامکرش کرده فم

عهد مدیحش نمود در حق مختار حق
گرده مختار من در حق فرزند عم

ای بر صدگاه دهر صاحب صدر بقا
وی بقدم گاه عقل نایب حکم قدم

شرع بدوران تو رستم و گاه وجود
ظلم بفرمان تو بیزن و چاه عدم

ای ز سلیمان و عدل بیشه آفاق پر ظلم و ستم
عهد مسیحا و کحل چشم حواریّ دمم

در عجم از داد تو تخت پیشه ریاض نعیم
در عرب از یاد تو دشت شورهٔ حیاض النعم

آنچ تو تدبیر هیچ تخت تو ترتیع عرش
داد تو تثلیث ذات صورت عدل و حکم

بیذر اعظم هشت خلد نخست بود و هشت
تیغ تو و هشت خلد هند و خذر اصیم

ملک بود بلغ خلد تخت خلال السیوف
شاه بود ظل حق فوق کمال اللهم

عطسهٔ تست آفتاب بر دهنی ای خلل
مسند تست آسمان تکیه ده ای محترم

هست مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک
در پیش احاد و صفر یعنی آه از ندم

الحق ز احاد ملک خصم تو صفرست بس
گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم

ملک خراسان ترا هست و کفا غیار نصیب
موسی ملکت توئی گرگ شبان غنم

نعمت بود کنج عرش خازن او اهرمن
ظلم بود صدر شرع حاکم او بوالحکم

آخور خر کس نکرد روضه دار اسلام
کس جل سگ هم نساخت خلعت بیت الحرم

در همه ملک فلک نان و مخوشه یکی ست
دست تو کف بر کف است نور دو نور بنگر

چون کف تو راز قیست نور دو نور بنگر
دست تو کف بر کف است نور دو نور بنگر

حاصل شش روز کون هم تو توئی از بهشت
داد تو کف دکلک تو خوشه عطا نان سلم

نائب یزدان بحق گر نه توئی بس چرا
نان سپید فلک آب سیاهت رسم

برتو سزد تا ابد ملک جهان محتشم
حکم تو چون حکم حق نزد شبه مرسلم

خضر ز تو موج تو سازد تریاک رمح
چون بگفت برکشاد افعی زرفام لم

پیش سگ درگهت از فزع دست برد
گرد در گوش دار جایفش شیر

گر خزر و ترک و روم رام حسام تو اند
نیست عجب کز نهاد رام فجوست رم

از تف شمشیر تو در سقمند آن دو قوم
چون صف اصحاب فیل در الم انداز الم

ملک خراسان به تیغ بازستانی ز غیر
پس چه کنی در نیام گنج نلفه مکتم

گاوده که داند زدن بر سر ضحاک تپک
کی شود ش پای بند کوره و سندان دم

کو بجسامت که برد آب بت لات نام
کش همه زیر نیام تن چه زنی لاتنم

گر ز پی غدر و غز قصد خراسان کنی
گرد سواران کند چهر گردون درم

از جگر جیش خان خاک زند جوش خون
عطسه خونی دهد بینی شیران ز شم

ور گه میران غدر شکنی نیم روز
چون در افراسیاب نیم شبان روستم

گردن شاپور بنج رزمگهت را خیول
بر در مرو و مری بارگهت را خشم

گرد چو مشک سیاه خاک چو گوگرد سرخ
جرد و خنوط و حنا است از پی خصم و خدم

شیر دلان را چو مهر گه بقان گاه لرز
سنگ جگر از اجا چاه گه دق گاهی رم

تیغ تو تسکین ظلم نند و تگین آب خور
شیر تو طغرای فتح پیش طغان منتشم

طرف رکابت چنانکه روح امین معتصر
بند عنانت چنانکه حبل متین معتصم

ای ز سر سریر زرت گنبد ها محتقیر
وی ز حریر درت پایه سائل نعم

چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعال
علم تو بر چیس حکم حکم تو کیوان شیم

سمم تو قطر آن کند نطفهٔ سهراب را ... تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گشتاسب را

عزم تو معمار ملک قوت سعد ثاقبت ... حزم تو معمار شرع نظم ده فاتحت

گر ز بیم افتدی هندسه رای تو ... قوس قزح سازدی طاق پل رود ورم

تا بتمامی رسد ماه شب عید باز ... جبهت مه را نهد داغ اذا قیل تم

مرغ جم و عمر نوح بادت و در بزم تو ... کشتی و رسم جبل مائی و مغلوب یم

گفته بت نوش لب با لب تو نوش نوش ... برده می هیچو زنگ از دل تو زنگ غم

داد کمالت تمام با قمران در قمار ... حصن بقایت فزون از همه مان در همم

تو به زنت کیقباد و صید نهت آردشیر ... نیزه بت تهمتن غاشیه کش گستهم

خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل ... مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم

بوس دعا کعبه را بر در دولت چنانک ... موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم

در مدح ملک الملوک سیف الدین موصلی و ادای در بند گوید

مرا صبحدم شاهد جان نماید ... دم عاشق و بوی جانان نماید

دم سرد ازان لب دم خنده خوش ... که آه من و لعل جانان نماید

لب یار سرمه شد و دم صبح ماتا ... که سرد آتش عنبر افشان نماید

مگر صبح بر اند کی غم خندد
کز دار دوم سعد دخندان نماید

بخندد چو پسته درون پوست انگبین
چو بادام از ان پوست عریان نماید

نقاب شکر فام شد دهوارا
چو صبح از شکر خنده دندان نماید

اگر پشه سنبل دخندان ندیدی
بسوی فلک بین کز انسان نماید

بنفشه صبح وقت بیل عیسی فروزد
تن ابر زنجیر ریحان نماید

فلک ایهوا نه بر کتف ازرق
یکی پاره زر کشان نماید

فلک ایه سال خورد ست در بر
زمین را چو طفلان زمن نما نماید

سر اسیمه چون سر عیانست کز خود
بپیرانه سر ام صبیان نماید

بشب گرچه پیکان سیاهست رنگش
هزاران نقطه شیر پستان نماید

بصبح آن نقطها فرو شوید از تن
تیمم دریده گریبان نماید

بروز از پی این دو خاتون سنبل
یکی زال آیینه گردان نماید

بشام از رگ جان مدان بدین
زخون در شفق سرخ دامان نماید

تو مسخور صبوحی ترا از فلک چه
که چون غول زیر نگ الوان نماید

تو و دست دستان و مرغول مژگان
کز ان غول صد دسته دستان نماید

لگام فلک گیر تا زیر زانت
کبود اسپری داغ بر ران نماید

اگر بوی از جرعهٔ بخشی فلک را — فلک چون زمین خفته ارکان نماید
اگر جرعه بر زمین ریزی از مے — زمین چون فلک مست و گردان نماید
ور آر آفتابی که در برج ساغر — مسطر لاجورد جان و جهان نماید
دو اسپه درای رکابی در آور — اگر دو جهد صبح یکران نماید
قدح عقده کن ساکنین خیبت — کزین دو جهان تنگ میدان نماید
رکابست چون حلقه نیزه داران — که عیدی بمیدان افغان نماید
بین مست ماهان که چون مه شعاعان — بحلقه رسائی چه چوگان نماید
بشاه جهان بین که گیتی و آسا — زیک تخت جانش دو گیهان نماید
بخواه ار مغان در سفال آتش تر — کز آتش سفال تو ریحان نماید
شفق خواهی صبح می بین و ساغر — اگر در شفق صبح پنهان نماید
ز آهوی سیمین طلب گاو زرین — که عیدی بدو خون قربان نماید
مسوخی رسانی بنوبی جام مے را — صراحی خطیب فتح پیشا نماید
چو آب لب تشنان عقده توبه بشکن — در آر آنچه معیار مردان نماید
قدحهای چون اشک او دو دو بے — پری خانهای سلیمان نماید
مگر کن قدح را ز انگشت کز خود — کمرهای پیروزه کان نماید
می احمر از جام نا خط ازرق — ز پیروزه لعل بدخشان نماید

چو قوس قزح جام مینی ملمع
کز و جرعها العسل باران نماید

بنفشه‌ی تر خوشش ست غمازستان
که تشنیع آواز ایشان نماید

مدامم خمارست یا چشم دودش
که در چشم سرخی فراوان نماید

زبس کاورد در دود چشمش بافغان
گلوی خراشیده نوافغان نماید

مگر روز قیفال آورد اندر خواب
که تخت زر از شرق رخشان نماید

مگر روز قیفال آورد کز خون
دران دشت از رنگ جان نماید

بجام صدف نوش گیری که عکسش
رقص ماهی سیخ بریان نماید

ببین بزم عیدی چو ایوان قیصر
که خیکش سیه پوش مخطان نماید

صراحی نوآموز در سجده کردن
یکی را دو می تو مسلمان نماید

قدح لب کشود ست خم در خوی تست
چرا از خم تب لرزه چندان نماید

دو انگشت جنگی چو فصاد نبض دل
که رگ جوید از ترس لرزان نماید

چو دوده عاق فرزند از زان چو هریک
ز آزار پیری پشیمان نماید

رسن در گلو ریط از جیب خون رد
چو طفل رسن تاب کسلان نماید

رباب از زر نابها بلادید چون من
بلا بیند آن کو زبا ندان نماید

سیه خانه آبنوسین نانی
بنه روزن و دوده نگهبان نماید

ای روز خاقانی فی ۳۸۳ ص ثانی

مگر بادرا بند سازد سلیمان — که با دِ مسیحا بزندان نماید
نم چشمی دف چو صحرای جنت — در و مرتع امن حیوان نماید
به بین زخمه کو پیش کیخسرو آمد — بگیتی سیاوش چه پنهان نماید
بگردون در انداخت بلاغنون را — مگر گوش شاه جهانبان نماید
جهان را زبور عید بر بند واز نو — مگر مجلس شاه شروان نماید
رخ و کعبه در جامه سبز عیدی — مگر بزم خاقان ایران نماید
چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا — سنگ تازی پارسی خوان نماید
چو راه دی خاقانی آورد ابر آرد — صبر بر در شاه ایران نماید
سر خسروان افسر آل سلجق — که سائیش بر باز آل سلجان نماید

همه بین معنی و وزن گوید

شه اختران آن زر افشان نماید — که اکسیر زر های آبان نماید
برآور ز جیب فلک دست موسی — زر سامری نقد میزان نماید
نه خورشید هم خانه عیسی آمد — چه معنی که معلول حیران نماید

ز نارنج اگر طفل سازد ترازو — کز نارنج زیر و زبر و کهسان نماید
فلک طفل خوی ست اندر ترازو — ز خورشید نارنج گیتی‌ستان نماید
مگر نیمه سلطان انجم برون زد — که امروز خوان چهر سلطان نماید
هوا پشت سنجاب بلغار گردد — شمر سینه باز خوران نماید
بدمهای سنجاب نقاش آبان — بر سینی تصویر بستان نماید
بدامان شب پارهٔ قرمز اندر — از آن ارغوان لعل در قصعدان نماید
تو استسقر آنگه که نصرت پذیرد — بر استسقر آثار رحمت نماید
خزان از درختان چو صبح از کواکب — نثار ثریا بر شاه گیهان نماید
شهنشاه اسلام خاقان اکبر — که تاج سر آل ساسان نماید
سکندر جهادی خضر اعتقادی — که خاک درش آب حیوان نماید
سر آل بهرام کز بهر تفریح — سر تیغ بهرام افسان نماید
سپه دار اسلام منصور یاور — که کمتر غلامش قدر خان نماید
ملک سیف دین شاه غازی کیومرث — کیومرث طیمور شاهان نماید
بنائیه مهدی خصالی که تیغش — روان سوز دجال طغیان نماید
فلک بر درا و چو چوب دراو — سگ حلقه در گوش زمان نماید
قبولش زهار وث ناهید سازد — کمالش ز بابل خراسان نماید
ز بخشش زمان ست انصاف نوید — ز جودش جهان ست احسان نماید

ز نیک نفحه روح عدلش چو مریم
عجوز جهان مادر یحیی آسا

منا خن سد خون دل بحر کا نزا
که عکس شمشیر شرا نیفت رقعه

بین شاهی در دلیش کارا
بزور پرزه خنجر گوشت خوارش

بنالد اگر بند دعدور اعجب نی

اگر بوی خشم

ز گلشکر عفو اخلاق خویش

در اقلیم ایران چو خلیش بجنب

بتعلیم اقلیم گیرد ملک را

قف نیغ هندیش هندوستان را

عقیم خزان بگریزد زبستان نماید
از و حاصل تازه رویان نماید
که هر ناخنش معجز نیسان نماید
تصاویر آن هفت ایوان نماید
فلک حلقه و ماه کوبان نماید
عدو را اگر همتا عدوبان نماید
که سر سام سودایش بحران نماید
تیمم گهی در بیابان نماید
چو دریای نیلوفرستان نماید
زبانی مقامات رضوان نماید
شماخی نظیر سیاهان نماید
هزاهز در اقلیم توران نماید
ملک شاه طفل دبستان نماید
علی الروس در روس الان نماید

دگر خود فرشته شود بدسگالش — هم از سنگ نژادان شیطان نماید
چو برخنگ فتحی خداوند میدان — اسیر آخورش شاه و خاقان نماید
بلاس افگن آخور کبانش — تناشخسر و تخت کرمان نماید
شبی کز مسیحون کشد تیغ چون خور — چو ماه از کواکب سپهران نماید
چو شاه فلک تیغ و مه مرکب او — رحل خود و مریخ خفتان نماید
شرای جهد زاهن لعل آبش — کز و رقش او رند و شهلان نماید
ز لب کاس سرها و خون جگرها — بجل ساقی و رزش مهمان نماید
لب کام رزش از دل روی خصمان — همه سنگ رنج و قفسران نماید
چو پیکانش از جوشن و ترکش برآید — بران جوشن پیروز غمخصمان نماید
اسد کاو دل از گرگسان کیک نهره — از ان هرگلش سنگ پیکان نماید
تن قلعها پیش پولاد تیغش — چو قلعی حل کرده در زان نماید
بر گرز سندان شگافش عجب نی — کز آبر رخم سپهران نماید
در اعجاز تیغ ملک بوالمظفر — سپهر از مدد عجز پیران نماید
چو رومین تن اسفندیار ست هرگز — بر فتح رومین ظفر آسمان نماید
ز انگه که بانغ شد اقبالش او را — عروس گل سرخ بستان نماید
مر این را که آیات ابیات مدحش — بر فصیح جهان عز ایمان نماید

بدیهه همی بارم از خاطر این دُر — گر و سیمها بحر عمان نماید
ازین شهر نخلت رسد عنصری را — و گر عنصری جان حسان نماید
بخندم ز نظم هر ابله اگرچه — زبان سناگر خاقانیان نماید
بدین نخل خرمای مریم نشیند — بران نخل مومن کنخدایان نماید
ملک منطق الطیر طیار داند — ز زر از مسلمین که طیان نماید
بجان پادشاه جهان کز جلالش — سر پرنیان تاج کیوان نماید
برات بقا با دو دست عمرش — نه عمری که تا حشر پایان نماید
قوی چار بنیان ارکان فرش — که دور فلک هفت بنیان نماید

در مدح سلطان جهان جلال الدین عالم ثانی

شبی دوشکست که با صبح راسخته — یا بهم ز لعل و لب یار دوسخته اند
صبح چون خنده که دوشیزه شب آتش — آتش سر دو لعل بر نگر آمیخته اند
یا نه بر سنگ صدف غالیه سایان فلک — صبح از غالیه تازه بر آمیخته اند
دوش خوش ساخت فلک غالیه از مه نو — بهر آن غالیه کافور سحر آمیخته اند
ای عیدی نگر و جام صبوحی که مگر — شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند
اقیان تک که فلک عارض قندیل خرد — از زخ و زلف حبش با خور آمیخته اند

خال سیمار زره کرده و خط مار سپر — زلف و رخسار زره با سپر آمیخته اند

پس بگیاه گلوخ انداز از آن سنگدلان — در بلورین قدح لعل تر آمیخته اند

شاهدان از پی نقل دل و جان مطلبند — بس جوارش که ز عود و شکر آمیخته اند

عاشقان از زر رخسار ره یاقوت طلبند — بس مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند

بی مزاج می احمر نبرد سود اسقان — آن مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند

ماه نو دیدی در روی مه نوشب عید — لعل می با قدح سیم بر آمیخته اند

از دم روزه دهن شسته بهفت آب دمی — هفت تسکین دل غصه خور آمیخته اند

رود سازان همه در کاسه گرانمایه سماع — شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته اند

پرده بر پرده و آهنگ در آهنگ جوامع — دم بدم ساخته و در بدر آمیخته اند

ماه نو در شفق و ماه و شفق شان می و جام — با دو ماه و دو شفق یکنظر آمیخته اند

طاس زرباب آتش گهر آمیخته اند — طاس سیمابی مه بافته از پرچم شب

گرده می اوق از اول شب تا نفس صبح — با گلاب بطبری از بطر آمیخته اند

راوق جام فروریخته از سوخته بید — آب گل گونی با معصفر آمیخته اند

ملت کام صراحی چو دم مجمر عید — زر نجوم فلک جان شکر آمیخته اند

همه با درد سر از بوی خمار شب عید — بصبوح از نو رنگی دگر آمیخته اند

ژاله وصبح بهم یافته کافور و گلاب — این و آن دارویی هر درد سر آمیخته

---

۱ اول ذی قعده در مصراع اول نسخت ۲ مولانا سید محمد صادق ۳ ظله ۴ ذی قعده ۵ کاسه گرمابه ۶ مولانا سید محمد صادق ظله

همه سنگ افشان در آنجور عالم خاک — اگه از زهر که در آب خور آمیخته اند
از سر پیچبری داده زعشرت خبرے — تن وجانزا که بهم بیخبر آمیخته اند
همه دریا کش و مست همه چون دریا — طبع بامی چو صدف با گهر آمیخته اند
خطری کرده درگنج طرب نقب زده — نقب کاران همه ره با خطر آمیخته اند
زهر رجیده چو خورشید نم هر جرعه — که دران خاک چنان بنجطیه آمیخته اند
خیک ماند بزن زنگی شش پستان لیک — شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند
جرعه کان زمین داده زکات سر جام — زو حنوط زمی بی سر آمیخته اند
مجمر عیدی و آن نحوه دوشکر مهست بهم — رحل و زهره که با قرص خور آمیخته اند
پرده در پرده و آهنگ در آهنگ چو مرغ — دمبدم ساخته و در بدر آمیخته اند
ربط او هشت زبان گوید خود ناشنواست — ریقش گوئی باگوش کر آمیخته اند
نای افعی من و از بس دهنش بوسه زدن — با تن افعی جان بشر آمیخته اند
خیک زاهد سر و دامانش پلاسین لیکن — با پلاسش رگ و پی سر بسر آمیخته اند
حبس دست بالست ضعیف ارچه قوت — چار طبعش که بانصاف در آمیخته اند
خم دف حلقه بگوشی شده چون کاسه یوز — کاهو و کورش باشیر زره آمیخته اند
صوت مرغان بدر دجرخ گرباد مخور — بانگ کوس ملک تاج ور آمیخته اند
او یا ندگر باش مگر بالب خویش — کف شاهنشه خورشید فر آمیخته اند
خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را — با کلاه ملک بحر و بر آمیخته

چاشنی گیران از چشمهٔ حیوان گوئی | شربت شاه سکندر سپر آمیخته اند
مالک الملک جلال الدین کاندر بیغش | آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته اند

المطلع الثانی

دوش بر گردون رنگ دگر آمیخته اند | شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته اند
ماه نو ابروی زال فلک و شب رنگ خضاب | خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته اند
بیشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک | طشت و خون از بهم از بیشتر آمیخته اند
سی و شاق آمده و خانقهی بوده و باز | یادگی گشته و تن با سفر آمیخته اند
همه ره صید کنان رفته بمغرب و انگه | شاخ آهوست که با خون زر آمیخته اند
چرخ را نشره نون و القلمت از مه نو | کان همه سرخی در باختر آمیخته اند
مه طراز لیست بدست چپ گردون شب عید | نقش آن گوئی در شوشتر آمیخته اند
بر فلک بین که پی تهنیت عید فلک | صد هزاران شگفه با خضر آمیخته اند
چرخ اطلس سبز وش جایزهٔ عید یکدرو | نقش روحانی بر اشتر آمیخته اند
اختسان شاه که از خاک درش انصاف | کحل کسری و خنوط عمر آمیخته اند
خسرو کشور پنجم که ز عدلش بسبه وقت | چار گوهر همه در یک مقر آمیخته اند
عدل خسرو دهد آمیزش ارواح و ضنو | بینی ارواح که چون با صور آمیخته اند
بر در گردون نقش الحجر است اسم بقاش | لاجورد از پی آن در حجر آمیخته اند
اختران ز آتش شمشیرش در بوته چرخ | همه اکسیر قضا و قدر آمیخته اند

مثل ملکت زر ازان گشت کو مخلف دست

داد شاهان بدر شاه که در صفت است

خسروان خاکدرش بوسه نشان از لب و چشم

نقشبندان ازل بین که طراز شرفش

ذات جسمانی او گرد دم روحانی زد

آخشیجان زکفش چشم خوش نرگس را

گوهر تیغش هندی تن چینی سلب است

آن کندش نگر از پشت سمندش گوی

آتش قدرش برشد قدری دود فشاند

مرکب عزمش بگذشت اثری کرد گذشت

زین ملک تا ملکان فرق بسی هست ازیرا

نام و القاب ملک با لقب و نام ملوک

شاه شاهست الف هم لفست از چه بنقش

هر حمائل که دران تعبیه تعویذ آراست

نه فلک آدم و چار ارکان حیوانی صفت

کشت و زاد از پی پیشی غلامانش کنند

از تناسل صد دشگرد پیش کنند

عفو و خشمش بر گیست خوش و تلخ و لیک

چرخ هارون کمر و آرش چون نار و نان

بیت آنست که روی و زیب ملک بدو باشد

ازان نسخ است که در دست معدوم است و

ترکیب آن نسخ از نسخه مکمل و

دفتر نسخه مکمل و

معنی بیت آنست

که موج چون گل نرگس

در کف دست خود دهان

پر گلاب چشم او از

نام نامی خاقانی در زنجیر نام ملک

کتابت نسخه

شهرت و قصه او

ای ابا بان

بیت آنست که روی و زیب ملک بدو باشد
ازان نسخ است که در دست معدوم است و
ترکیب آن نسخ از نسخه مکمل و
دفتر نسخه مکمل و
معنی بیت آنست
که موج چون گل نرگس
در کف دست خود دهان
پر گلاب چشم او از

کیمیایی که ز فتح و ظفر آمیخته اند

باز مین از غم مژگان در آمیخته اند

نقش العبد بران خاک در آمیخته اند

بر از نیکار گه مختصه آمیخته اند

نه ز صلصال زمشک بهر آمیخته اند

بالفتح گل نشکسته و خام که چون آمیخته بر دوند آرایش کنند

یرقان برده و کحل بصه آمیخته اند

هند با چین چو مین با صه آمیخته اند

که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته اند

عنصر هفت فلک زان قدر آمیخته اند

طینت هفت زمین زان اثر آمیخته اند

نام با نام شهان در سمر آمیخته اند

لعل با سنگ صفا با کدر آمیخته اند

با حروف دگرش در صور آمیخته اند

باز رش و یک از آهن تبر آمیخته اند

این نه و چار بهم ناگذر آمیخته اند

چار مادر که درین نه پدر آمیخته اند

این زن و مرد که با نفع و ضرر آمیخته اند

خوشی و تلخی همه با برگ و بر آمیخته اند

ز انجبش زنگلها در کمر آمیخته اند

فرو بختش که دران چشم ستاره نرسد — خاک با چشم ستاره شمر آمیخته اند

رای پیرش مدد از بخت جوان یافته است — کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند

وقت شمشیر زدن گوئی در اژدر کفش — آتشین برق بخونین مطر آمیخته اند

شور و شور ندش و داش اگرچه گه لاف — سار و مار ند نفر با نفر آمیخته اند

از پی دیدن فتنه ز غبار سپهش — دار دی خواب بدفع سهر آمیخته اند

روشن و خرزان بگریزند که در بحر خزر — فیض آن کف جواهر حشر آمیخته اند

چه عجب آنکه گوزنان ز اعادی رمه اند — که هزبر آتش در آب تبر آمیخته اند

هست تریاک رضاش ار دم افعی چنانک — زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته اند

پیش کایدتف خشمش بطلب بوی رضاش — کز رضاش آب و گل بوالبشر آمیخته اند

بهر دفع تبش آبله را مصلحت ست — از طبیبان که شراب کمر آمیخته اند

با در هفت فلک پایه تختش چندانکه — چار صف حیوان با خواب و خور آمیخته اند

سال عمرش صد و در برز بتان چارده اند — تا مه و سال سفر با حضر آمیخته اند

روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر — تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته اند

در مدح خاقان الاعظم فخر الدین منوچهر و صفت ذی المطالع

قطع بگذر دعشق یابی زود — خانه فروشی زن آستینی بر فشان

بهر چنین هوج بارگشای دار دل — پیش چنین شاهدی مشک بیار جان
خیز بصحرای عشق ساز چراگاه ازانک — بابت رخش تو نیست آخور آخر زمان
گلخن ایام را باغ سلامت مگو — کلبهٔ قصاب را موقف عیسی مخوان
هیچ دل گرم را شربت گردون نساخت — زانکه تباشیر اوست شیرهٔ جان ستان
کم خور خاقانیا مائده دهر ازانک — نیست اباخوش گوار هست ترش میزبان
تاج امان بادیت پای شهنشاه بوس — نشتر کهجان بادیت مدح جهاندار خان
شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار — خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

المطلع الثانی

ای لب خالیت بهم طوطی و هندوستان — خط تو بر گرد لبت مورچگان بر شکر
از رخ و زلف تو رست دل من بنوبهار — پیش جمالت منم هندوی جان میان
ابر ش خورشید را ناخنه آمد ز رشک — وز لب و چشم تو گشت دیدهٔ من تقلبان
رو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شد است — تا تو لب رنگ محسن تاخته زیر جهان
صبر من از بید لیست از تو که مجروح را — خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان
با همه کاز اوست یک سر مویم ز تو — چاره زبی مرهمی ست سوختن بیان
نیست ترا از وفا بر سر موی نشان — نیست ترا از وفا بر سر موی نشان

گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد
طبع چو خاقانی بسته سود امدار
عهد کهن تازه کن کو سخنان تازه کرد
ناصر ملت طراز قاهر بدعت گداز

در همه عالم منم موی شگاف از زبان
بشکن صفرای او زآن لب چون ناردان
خاصه ثنای ملک کز ضمیر تیغ فشان
شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

المطلع الثالث

تا نفحات ربیع صور دمید از جهان
غاشیه دارست ابر بر کتف آفتاب
کرد قباهای گل خشک لفظی پدید
روز به پرواز بود فرقه ازان شد جنید
عکس شگوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد
مریم دوشیزه باغ نخل رطب بند بین
نی عجب از چاه برف کز دنبه است
شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه زد
دوش که بود از قیاس تا شکل شب از مه نو

کالبد خاک را نزل رسید از روان
غالیه سایست باد بر صدف بوستان
کرد علمهای روز بر چم شب انهان
شب تن بیمار داشت لاغر ازان شد چنان
راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان
عیسی یکروزه گل مهد طرب گلستان
معدن کافور هست خطه هندوستان
تاخته الحمد خواند گفت که جاویدمان
هندوی حلقه بگوش گرد افق پاسبان

داد نسیم صبا عرض سپاه بهار
شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن

خیل بنفشه رسید با کله دستملی
بید برآورد برگ آخته چون گوش آس

از پی سور بهار یاسمن آذین بست
لاله چو جام شراب پاره عقیق و درو

بود شکوفه کنار حقه سیماب گون
مجلس گلزار داشت منبر از شاخ سرو

قمری درویش حال بود ز غم مغز خشک
فاخته گفت از سخن نایت خاقانیم

شاه سلاطین فروز خسرو شروان که هست
زهره و دهره بسوخت کوکبه رزم او

گوشه خوشه بساخت از پی مجد و ثنا
دولت و صولت نمود شیر علامات او

پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او

گر دگر وحی پدید یاد کیان خزان
میسان کآن دید کرد لشکر ازضیران

سوسن کان دید کرد آلت و بین عیار
سبزه که آن دید کرد چاره زرگستوان

بستان کآن دید کرد قبه ازارغوان
نرگس کان دید کرد از زر ترجرعه دان

غنچه که آن دید کرد مهره مشکفشان
بلبل کان دید کرد زمزمه بیکران

نسترکان دید کرد نخلخه رایگان
کلبن کان دید کرد مدحت شاه استخان

خواند بدوران او شروانرا خیروان
زهره زهره ز تیغ دهره دهره ز سنان

گوشه عرش از سریر خوشه چرخ از بنان
دولت ملک عجم صولت تیغ سیمان

پایه بحر محیط مایه حوض جنان

راحت و ساحت نگر از کف او مستعار
راحت جان و خرد ساحت کون و مکان

غایت و آیت شناس نامزد حضرتش
غایت نصر از خدا آیت وحی از بیان

یافته و یافته است شاه چو داود و دم
یافته مهر کمال یافته درع امان

ساخته و تاخته است بخت جهانگیر او
ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان

سوده و بوده شمر اشهب میمونش را
نوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان

بسته و خسته روند تیغ وران پیش او
بسته پشت سبک خسته بگز رگران

ای ز شبستان ملک با تو ظفر خاصگی
وی بدبستان شرع با تو خرد درس خوان

کعبه جان صدر تست چار ملک چار رکن
رستم دین قدر تست هفت فلک هفت خوان

قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود
در وطن عنکبوت گور و گوزن آشیان

دهر جلال تو دید آور و ایمان و گفت
ای ملکوت اسجدوا لادم و قدست هان

تیغ تو داند که چیست رمز اشارات دین
طرفه بود هندسی از عربی ترجمان

نیست نظیر تو خصم خود نبود یک بها
تاج سر کوکنار و افسر نوشیروان

در دل دشمن نگر مانده ز تیغت خیال
چون شب کون شیشه نقش پری در میان

خلق بداندیشه را وقت طنابست ازان
گردن قرابه را انگبذ راز ریسمان

گونه خصرم گرفت تیغ تو و بر عدو
ماشده انگور می سرکه شد اندر دهان

چرخ مقرنس نهاد قصر مشبک شود
چون ز کشاد تو رفت چو به قفر از کمان

رو که جهان ختم کرد بر تو جهان داشتن
بر در گران ان کو فلک عزلت شاهی مران

از کف و شمشیر تست اعتدال ارکان ملک
زان در اگر کم کنی ملک شود ناتوان

راستی جنگ را بیشه جهانست و تو
چون یکی از وی گسست کوز بود دی گمان

گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد ملک
رقص نزیبد زبه پیشه زنی از شبان

گرچه بستعبد زموم خوشه انگور ساخت
ناید ازان خوشها آب چو نیشی درد ها

گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو هست
بر دو نق سکبا زفت گر ترد آمد نخوان

کی شود از پای مور دست سلیمان بعیب
کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زیان

خسرو صاحب خراج بر سر عالم توئی
بنده بدور تو هست شاه صاحب قران

گر بجهان زین نمط هیچ زبان گفت هست
بنده و لشکر شاه باد بر مده زبان

شاه جهان نظم غیر داند تا سحر من
اهل بصر گوشت گاو داند از زعفران

گرچه بچشم عوام سنگ چو لولوست
لیک تف آفتاب فرق کند این و آن

افسر بر همای سایه درگاه تو
شهپر جبرئیل باد بر سر تو سایه بان

باد خورنده چو خاک حرعه جام تو جم
باد برنده چو مور ریزه خوان تو خان

هاتف نوروز باد بر تو دعا گو همی
تا ابد آمین کنا دعا قله انس و جان

ایضاً در مدائح بصنعت ذی المطالع و بحر و وزن مذکورهٔ المصدر

عالم جان خاص تست تو به فرو کوب هین — گوهر دل خاک تست رو مکن ای نازنین

منتظران تو اند ماندهٔ ترنجی بکف — رخش برون تاز هان پرده براندازدین

کیست ز مردان که نیست تیغ ترا هم نیام — کیست ز مرغان که نیست دام ترا هم قرین

تاج وران از لعل ظرف نهی در نگ — شیر دلان را ز جزع داغ نهی بر سرین

جلوه گر تست چرخ آنکه در کوی تو — سجده و دارد شرق و غرب آینه در آستین

زآتش دلها صبا سوخته شد سر بسر — تا بسر زلف تو کرد گذر چین بچین

گوی گریبان تو چون ببساید فروغ — پرده زرین شود دامن روح الامین

از تپش عشق تو وز روش مدح شاه — خاطر خاقانی ست سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر سرور دهیم بخش — مهدی آخر زمان داور روی زمین

المطلع الثانی

غارت دل میکنی شرط وفا نیست این — کار من از سایه شد سایه بر افگن ببین

وصل ندیده بخواب فرض کنی خوش دلی — بر سر خوان تهی کس نکند آفرین

در غمت ای زده دسیر خون جگر میخورم
تشنه بحر من که دید آب خورش آتشین

جان چو سزای تو نیست باد بدست جهان
مهر چو مقبول نیست خاک بفرق کمین

گلبن وصل ترا خار جفا بر رهست
مهره چه بینی که هست مار نگر در کمین

عشق تو ام پوستین گر بدرد گو بدر
سوخته کرم رو تا چه کند پوستین

همت خاقانیست طالب چرب آخرین
چون سر کوی تو هست بیست مزید برین

هست لب لعل تو آتش کوثر نمای
هست کف شهریار گوهر دریا ثمین

چرخ بهرسان که هست زاده شمشیر او
گر به بهر حال هست طعمه شیر غرین

ای بتو صاحب درفش چتر فریدون ملک
وی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین

تیر خدنگ تو هست شهپر روح القدس
پرچم رخش تو هست ناصیه حور عین

نوبتی بدعه ز اثر تو برد طناب
ضیغمی شرع را قدر تو زید امین

خاصه سیمرغ چیست جز پدر رستم
فاتل ضحاک کیست جز پسر افریدین

گر نه سپهر برین آب ده دست تست
از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین

عدل تو شیرین ازار اگر ده جدا چون بدید
کالت ای هست را صورت شیرین شیرین

ملک چو تبع تو یافت یک دو شود کار او
شعشعت بسط صد رسد چون بنقط یافت سین

تیغ تو نه ماهه بود حامله از نه فلک
لاجرش فتح و نصیر هست نبات و نبین

Stamp: Ganjoor

گر مثل روز رزم اسپ تو نعل افگند
یار و کند در زمانش وسمت شهور و سنین

چونکه خروشد و صف وقت هزاهز کند
چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین

کوس و غبار سیاه طوطی و صحرائیان
خنجر و خود سیاه آئینه و مغفرین

صاحب بدر و حنین از تو کشاید فتح
کان گهر چون سدا سبز کشائی ز بحرین

گفت نیلوفری گشت دو گل شوی
پیش سمانت کز و ست قمر مالک عین

تیغ زبان تسکل تو از بر خوانند جواب
آنجد لوح ظفر از خط مطلوب مطلعین

از پی خون خسان تیغ چه باید کشید
چون ملک الموت هست کفت از آستین

خلق تو از راه لطف جان بر باید ز خصم
چون حرکات فلک در نعمات حزین

از عدو سگ صفت حلم و تواضع مجوی
زانکه بقول خدا ست شیاطین رطین

ای همه هستی که هست از کف تو مستعار
نیست نیازی که هست بر در تو مستعین

هر که بدرگاه تو سجده برد روز جشن
آیت لا تقنطوش نقش شد بر جبین

چون تو ئی اندر جهان شاه طغائی کرم
کی رود اهل هنر بر در تاش و تگین

مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان
وانکه بدیدار رسید کی طلب بارگین

بنده زبید و لتی هست بحضرت مقیم
دیو ز بی عصمتی نیست بحضرت لعین

شاید اگر در حرم سگ ندهد آب و نان
زید اگر در ارم زنبو دسیوه چین

گر ز درت غائبی هست چشم طبیعت ندید
معتکف صدر تست جان طریقت گزین

سیرت یوسف ترا هست صورت چاهی مجو
معنی آدم ترا هست قالب خاکی مبین

مهره نگر گو مباش افعی گردم گزای — تا قوطلب گو مباش آهوی صحرانشین

کی رسد آلوده بر دریاکان که حق — بیت: هست در آسمان برخ دیو لعین

گر ره خدمت نجست بنده عجب نیست از آنکه — گرگ گزیده نخواست چشمه ماء معین

بنده سخن تازه کرد آنچه کهن داشت شست — کان همه خرمهره بود وین همه دُر ثمین

سنگ اجزای کان زر شد انگاه لعل — قطعه در ارحام خلق مضغه شد آنگه جنین

امل روز اندکست روز فراق آفتاب — بعد گیاطاهرست خیل گل و یاسمین

مبدع و مبدع اندر بر درت اهل سخن — مبدع این شیوه است مبتدع اندر آن و این

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد — سندس خضر از پلاس عبقری ز نگورین

گرچه درین فن نگفت کس ز تو در گرگس نام — آن نگس سگ بود و این نگس آهن

ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو — ظل خدای که با فضل خدایت معین

بارو نخبت ترا باد زجوزا رکاب — مرکب خصم ترا باد نگونسار زین

ایضاً در مدح جلال الدین اختسان بصنعت ذی المطالع

عید دست پیش از صبحدم مژده بجمار آمده — برچرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده

عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین — هان ماه نو طغراش بین امروز بر کار آمده

کرده دران خرم فضا صید گوزنان چند جا — شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده

پرچم زشب پرداخته از طاس پرچم ساخته — بیرق زصبح افراخته روزش بسهدار آمده

برچرخ بگشاده کمین دام غش نهاده بر زمین — هان عین عید اینک بین چرخ خونخوار آمده

عهد همایون فرنگر سیمرغ زرین پر نگر — ابروی زال زرنگر بالای گهسار آمده

از گردهٔ آسمان ترش مغز گشته انجمان
گیتی ز گرد لشکرش طاووس سان رنگین پران

بی کم کنان هی شب دوان از زخمهٔ دراکبان همان
ساقی صنم پیکر شده با صد صلیب آورده

هر پی ز کوبش عنبری هر می ز بویش کوثری
ریحان روح از بوی می جان بر افق زرد آمده

می عاشق آسا زرد به هم رنگ اهل درد به
خورشید رخشانست می زان در دلم نرسانست می

آن جام جم پر درد کو آن شاهد رخ زرد کو
می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان

در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر
مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت و لب در کار کس

آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین
بربط چو غدار امرئی کابستنی دارد همی

از گرعطسهٔ مغز شان جان مشک تاتار آمده
در شرق رنگین شهپرش صد تعزب منقار آمده

زرد دیده در کوی مغان نزدیک خما رآمده
قندیل از و ساغر شده تسبیح زنار آمده

هر خوی نرگس روی شه عبهر بری برگ گلنار آمده
بزم صبوح از خوی می فردوس کردار آمده

درد صفا پرورده به تلخ شکر بار آمده
چو جوهمه حالست می فعلش نزوار آمده

آن عیسی هر درد کو تریاک بیمار آمده
مشرق کف سیمین دوان مغرب لب شکر آمده

بر خشک و تر صحرا نگر کشتی فرار آمده
از سینه بربط نفس در حلق مزمار آمده

افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده
از در در آوان همی در ناله زار آمده

نالان ز رباب از عشق می سینه بسته دستی
آن خنگ ازرق سازین از رشته در مقازین
آن یعبوق گردان نگ ورد وف شکارستان نگر
کبکان بانگ زیر بم چندان سماع آور دهم
راز سلیمانی شنو آن داغ برقحانی شنو
صفهای مرغان کن نگه در صفهای برسیان
وان کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جهان
جام دمی رنگین بهم صبح و شفق این بهم
شرو انشه سلطان نشان افسر دگه دنخشان

المطلع الثانی

ای بادل سودائیان عشق ترا کار آمده
آئینه بردار و ببین آن غمزه سحر آفرین
تو بادی و من خاک تو تو آب و من غمناک تو
گیرم که ندهی داد من روزی نیاری یاد من

ترکان غمزت ایجان ربا لهاغ مزیدار آمده
باز هر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده
باخوی آتش ناک تو صبر من آوار آمده
بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده

برساعدش چون خشک نی رگهای بسیار آمده
در قید گیسو تار بین پایش گرفتار آمده
وان چند صف حیوان نگر با هم به پیکار آمده
کان حلق مار کشان نگر دم تا سینه افگار آمده
اشعار خاقانی شنو چون دُر شهوار آمده
چون عندلیبان صبحگه فضال گلزار آمده
مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده
تخت و جلال الدین بهم کیخسرو آثار آمده
دستش سحاب در فشان چون لعل و لدار آمده

ای خون من ورگردنت این بر یاد آورد دست
وز دست زود آزرونت جانم باز آمده

هم خواب خرگوشم دهی خار جگر سوزم منه
ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده

خاقانی و در نهان خون دل از ناخن روان
وز ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده

او بلبل ست ای استاطیعش چو شاخ گلستان
در مجلس شاه اختسان لعل و زرین بار آمده

المطلع الثالث

مهرست باز زین صدف خرچنگ را بار آمده
خرچنگ نار و از تف پرّ اژدها رآمده

بیمار بوده چرم خور سرطانش داده و در وفر
معجون سرطانی نگر داروی بیمار آمده

آن کعبه محرم نشان آن زمزم آتش فشان
در کاخ مه آهن کشان یک مه بپرّ آمده

هر سنگ اگر ساحری کرده صبا مینا گری
از خشت زر خاوری مینایش دینار آمده

شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا
بر گرگسان بین در هوا پرّ از دشوار آمده

خور شید زرین و هره بین صحرای آتش چهره بین
در مغز افعی مهره بین چون دانه ثمار آمده

روی سپهر چنبری بگرفته رنگ عنبری
بر آینه اسکندری خاکستر انبار آمده

هر فرش سقلاطون که مصباغ او بوده سه
از آتش گردون سیه چون داغ قصار آمده

آفاق از آن جرم خور هم قرص و هم آتش نگر
هم مطبخ و هم خوان زر هم میدسالار آمده

گر بلبل بسیار گو مست از فراق گل مگو
گلگون صراحی بین در و بلبل نگفتار آمده

گرمی دهی ممزوج ده کین وقت می ممزوج به
با می گلاب ناب ده چون اشک احرار آمده

کافور خواه و سندروس در خرمن خانه بادهٔ خوس
با ساقی فرخنده فر زو خانه فرخار آمده

ماورد و ریحان کن طلب تو زین گلستان کن سلب
ور می گلستان کن دو لب آنجا که این خار آمده

گه گه کن از باغ آرزو آن آفتاب زرسپو
پیرانش ده ماه نو هر سال یکبار آمده

چرخ از سموم گرم گه زاده با هر چاشتگه
دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده

تریاک ماچهره ملک پور منوچهر ملک
با طاعون مهر ملک طاعون ستم اوار آمده

خاقان اعظم چون پدر شاه کیان همچون پدر
فخر دو عالم چون پدر فرزانش عالم آمده

گردون بدان درگاه او چون سایه در پیش آمده
خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بوسه لبهای سران بر پای تخت اختیار
از نعل اسپش هر زمان یاقوت مسمار آمده

عدلش بدان سامان شده کافاقیمها یکسان شده
سنقر بهندستان شده طوطی بلغار آمده

رایش چو دست موسوی در ملک برهان قوی
داودش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده

شمشیر او قصار کین شسته بخون روی زمین
پیکان او خیاط دین دل دوز کفار آمده

سام زمان چاکرش رستم نقیب لشکرش
هوشنگ بارونش درش جم حاجب بار آمده

مردان علوی همتش تن درگاه او ابوسه زن
خصمان سفلی چاکرش پرویز پیش پرستار آمده

با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش
وز رای گیتی داورش گیتی نمودار آمده

با دولت شاه اختیار منسوخ دوران بهار
کز خسروان پارسان در صحف اخبار آمده

تیرش که دستان ساخته زه در خم شیطان ساخته
عقرب بپیکان ساخته تنین بزه غار آمده

بر تیر او پری صرصر صفت در صف صفدر صفت
تیرش چو تیغ عیدری از خلد اسرار آمده

او نور بد خواهانش خاک از ظلمت جانکی چه باک
آنکه حصن جان پاک از نور انوار آمده

اشتر ارشتی بازپس آنده بکین و نفس
پیکانش چون پرگس و پشمش اشرار آمده

تا کرده مکر یکتیان جان محمد راز یان
چون منکبوتی در میان پرده خانه غار آمده

ای خانه دار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین
بهر عیار ملک و دین ای تو معیار آمده

پشت صف بهر میان بسته غلامی امیان
ای چنبر کوست فلک کر تو زمین گوی فلک

نیکان ملت را بدین یاد تو تسبیح مبین
از مدح تو اشعار من رونق فزاد کار من

من جان سپار مدح تو صورت نگار مدح تو
باد ت ز عنایات هنر بر عرش آیات خطر

تا مهر فلک دانت و ادربان ملک ایوانت را
امروز احرار زمن خوانند مداستاد سخن

لاف از ورث اسلام زد اقبال از برت ایام را

در خانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده
وز خصم منحوست فلک چون نحبت بیمار آمده

پیکان نصرت بسته کمین عزم تو بر شکار آمده
دولت ازین در بار من با نخبت بسیار آمده

با آب کار مدح تو از نظم من انکار آمده
در شأنت آیات ظفر از فضل داور آمده

سرهای بدخواهانت اهم مدح تو زار آمده
صد عنصری در پیش من شاگرد و شعار آمده

تا ابلق پدرام را از چرخ مضمار آمده

فی المدح خاقان الاعظم فخر الدین بصنعت ذی القافیتین

دور فلک دوده جام از نور عذر آورده
در آب خضر آتش زده میخانه زرد رم کرده

جام بلور از جوهرش سقلاب زرم اندر زده
مجلس زمی زیور زده در جرعه خاک افسر زده

چون عده داران چارمه خمار می آورده
هم حامل روح آمده هم نفس عذرا آورده

با نار موسی بنگرش در کف بیضا آورده
صبح از جگردم بر زده مرغ از کله آوا آورده

غم صرع دار آشفته سر کف بر لب آورده زیر
وان خیک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته

می عطسه آدم شده یعنی که عیسی دم شده
دارد دی جام جم شده در دیده آرا داشته

مرغ سحر شمع زن بر قتل مرغ باغ زن
مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته

مجلس قدح آتش داده بر آتش زجر آن شجر
این کرده منقل را مقر آن جام اجداد اشته

منقل مربع کعبه سان آشفته در می میزبان
لبیک گویان در میان تن محرم اسعاد اشته

این سبز طشت سرنگون طاس زر آورده برون
بر باد طاس زر کنون با طاس صهبا داشته

ساقی سرخ ریحان جان خطش مریحان جان
در ملک لب سلطان جان در مشک طغرا داشته

بر گوهر دل بر ده پی جام صدف آگشته می
آگشته و با جام می ماهی ست در دریا داشته

می چون شفق صفرا زده دستان چو شب دودی بده
آتش درین خضرا زده دستی که حمرا داشته

می آتش و کف دود بین از کف سیم اندود بین
مرغ خون آلود بین بر سر ثریا داشته

از عکس می مجلس چنان چون باغ زرین بوستان
باغ ارم آشکران مرغان گویا داشته

داود صوت انده زدا الحان بوسلیمی سرا
ادریس دم صنعت نما اعجاز پیدا داشته

بربط کشیده رگ برون گهناش آلوده بخون
ساقی بطاس زر درون آن خون معفا داشته

وان چنگ گردون وش سرش ماه نو خم در برش
ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته

تا راز دو آتش با خورنق طوق و نارش تاج
باد دونی و نارش مگر هرگز زبان نا داشته

دف چون هلال بدرسان گردش هلا تا بس اختر
هر سو دو اختر در قران خشتی چو خورزا داشته

ای در جهان سماع او بیخته مستان خروش انگیخته
نقل تو اینجا ریخته جام می انجا داشته

من زآن گروه گوشه‌نشین در کوشش طرفه جبین
می ناب و شاهد نازنین ساقی مهیا داشته

یاران شده آتش‌سخن کین چیست تا آبش کنم
نور روز و تور آب کهن خط تبر اداشته

گفتم بسند دادرم کز فیض عقلی بگذرم
حیض عروس زرخورم حوض ترسا داشته

خاصه که خضر اندر عرب از آب زم شسته لب
من گرد کعبه چند شب شب زنده‌دار اداشته

مقصود اگر مستیت هست از نبوت شاه دین پیست
آنک می جانبخش او دستار عقل و الا داشته

خاقانی اکبر کز قدر دارد قدش در طرف فلک
یک میخ در خرگه درکمر چرخ مینا داشته

کیخسرو رستم کمان جمشید اسکندر سکان
چون مهدی آخر زمان مثل معیا داشته

ایوانش جنت را بدل جام از کفش کوثر عمل
اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته

المطلع الثانی

ای می در دل سودایان از شعبده غوغا داشته
من گشته غوغائیان دل مستع واداشته

جانان خاک نعل مرکبت از آب طبعان عیبت
در آتش هوسی لبت بادِ مسیحا داشته

دلهای خون آلود من بر خاک راهت سیمبر
من خاک آن خاکم همین بوسی تمنا داشته

کوی مجلس دمی کوست تنها عالمی — گوئی نبید آن مردمی کو رخش تنها داشته

هستم شکست ای چنگ ازین نیچه‌ام آن شکرین — سنگ از دم طوق ست و من از رقعه‌ها داشته

زان زلف مارروتی نشان کز زان ترا غم آروا — ای زهره آهارو تی نشان کز زلف تو در داشته

تو گلرخی من سالها باشیده بر گل ماهنا — چون لاله مشکین خالها گلبرگ عناد داشته

شمع دلی هر شب ازار زرزلفت تب مرا — عمری بیگون لب مرا سرمست و شیدا داشته

در حال خاقانی نگر بیمار آن خندان شکر — زان چشم بیماران نظر چشم مداوا داشته

تو رشک ماه چارده او چون مه نوچارمه — مهر شفادرنیچ گرداز شاه دنیا داشته

خاقان اگر کژدم بکشاد نیلی پرده با — دید آتشین هفت اژدها در پرده‌ها داشته

از خنجر زهرآب گون هفت اژدها را نیخته — هست زنده پرده بر دوان هفت اژدها داشته

بل فارغ آن دل در برش از هشت خلد کوثرش — صد ساله ره زانسو برش جانی تماشا داشته

المطلع الثالث

این آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته — این آب کوثر کاسه پر آهنگ دریا داشته

ورد لو نور افشان شده آنجا بماهی ان شده — ماهی ازو بریان شده یکماه نعما داشته

انجم نثار افشان او اجزاخوران از خوان او — از ماهی بریان او نزل مهنا داشته

ماهی و قرص خور بهم خوشست دیو نیش در شکم
ماهی نه گنج درم خور زر گونا داشته

خورشید نو تاثیر من خوشش نهین تو فیر من
خورشید ماهی گیر من نو ملک و نیا دا داشته

گنج بهار آنگه بدان مینع ازردهای گنج با
رخش سحاب آنگه دوان مرغ زبرق ساد داشته

چون رو ژن طلاق ست ظل بحر دان نه بیق عمل
خورشید و قمر سعد حل آتش در اعتصاد داشته

چون آتش آمد آشنا زیبق بپرید اندر هوا
آنگه هوا سیمین بیاریق بجراد داشته

زین پس شاقان چمن نقطه شوند بر عنن
خط و چاد و زلف من پرشک شاد داشته

در هر چمن عاشق نشان بر سایلی وصل جان
فرزندان شان بر سایلی ماهی اساد داشته

گردان بر بهر نوبری گل سایغ از گل سایبی
دان گل محک هر زری با گل محاکاد داشته

جام مست یا جور است آن یا چون بدیعا آب آ
یاقوت بوالعجب است آن در قلب بیاد داشته

نوروز یک قصر تش میقات گاه عشر
نوروز نوشروان شهی چل صبح دشتش زر

خاقان اکبر کز دشش عشری ست جان عا
بر چیس حکم افلاک ظل او دریس خان جبر

تا عالمش دریافته پیران سر افسر بافته
چون او ندیده اختر ش پروانه نسرین از رخش

محمد صادق علی خلیلی

شمشیر او طوطی مثال او را جنابان تحت الظلال او
گردون دهنت اجرام او تحت الشعاع جام او
دریای عقلی دولتش صحرای قدسی منبرش
ذاتش مراد کاف و نون از علت عالم فزون
لبهای شاهان در گرش کوثر دم از خاک درش
خوانده بحر و بر ثنا بر چتر او الکرسی زبر
چل صبح آدم همدمش ملک خلافت آدمش
چون از عدم در تاخته دیده فلک در دست آخته
ملکت گرفته بر زمان بر ده نگین آخر زمان
هر خوک خواری بر زمین دهقان و عیسی خوشه چین
شاه اسپ عدل انگیخته دست فلک در بخته
چندان بر و ن آمده سپه کاتش گرفته فرقه
چرخ زمان کرده ندا کای تیغ تو جان هوا
ملک ابد را رایگان مخلص بگرد آسمان
از فتح کدان نام را زیور ده ایام را
بحری ست تیغش آسمان بر گوهرش اختر نشان
آن ارض و ضد و زرخ یار بین حور زبانی سار بین

انوار غرتو فوق الکمال از حق تعالی داشته
فوق الصفه زاکرام او دین محمد والا داشته
از نفس گل آب و گلش صفوت در اجزا داشته
دل را بعصمت رهنمون بر تیغ کش اشهاد داشته
جنت بخاک درگهش وحی تو را الا داشته
چتر همای زیر پر عرش معلا داشته
هم بوده اسم اعظمش هم علم استمداد داشته
انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داده
دین نبی را این ترا احسان جایه جا داشته
هر پشه طارم نشین پیلان بسیه ما داشته
هم خون ظالم ریخته هم ملک آباد داشته
نه باد را بر خاک ره نه آب بر باد داشته
ما خاک پایت را فدا تو دست بر ما داشته
ملکی ز مقطع کم زیان کز عدل مبادا داشته
فتح عراق و شام را دقیقی مسمی داشته
زان گوهر تیغ اختران چشم مدار ا داشته
بحر نهنگ ادبار بین آهنگ اعدا داشته

معمار دین آثار او دین زنده از کردار او
جسته نظیر او جهان نادیده عنقا را نشان
خط کفش حرز شفا تمثیل گرد و عین الصفا
در هیئت فندان سبعه گو جا مشو کردار او
پران تماک پیرانیش چون چرخ دیر پر نقش
آن تاج گردون گاه تو مهدی دل آگاه تو
بر بندگان پادشهی گهر هر بنده تو بر کمر
افلاک تنگ اد همت خورشید موم خاصیت
خضر شاهم چشمه خورد ز تو شب طره عنبر ز تو
خصمت دولت فنوا او انگه درست کرد رها
هر موی زخشت ار رشحی مدحت سرایان وش ادبی
باد سلیمان بر شش تخت نار موسی بر نظرش
گر با تو خصم آتش بود هم جفت او آبش بود
از نعل او مه را خله بر چشم خورشید آبله
باد از سعادات ابد بیت الحیاتت امد د
بر تر ز عرشت قدر و قد آیت رای ترا حد

گنج ست آن دیوار او از خضر بنا داشته
اینک جهان را غیب دان اخبار گویا داشته
چون نور مهر مصطفی جان بحیر او داشته
مقلست بار نخل او او چشم خرما داشته
چون باد در سینه دشمنش کم چشم بینا داشته
این بندگان درگاه تو ده چین بتها داشته
زان لعبتان کز صلب خود از جان خمار او داشته
دل مرده گشتی از دمت احیا داشته
پیشانی افسر ز تو داغ طلعتا داشته
چشمش بمرد و تو تیا را بانگبا داشته
طاس زرش هر بر چیی از زلف حوا داشته
طیرست گوئی پیکرش طوطی ست مانا داشته
صهبات کمر خوش بود با خوان حلوا داشته
گاه و خورش زان سنبلک کین سبز صحرا داشته
هیلاج عمرت اعد و خایات قصا داشته
تو ذات بدست جود و جد گیتی مطرا داشته

در سجده صفهای ملک پیش تو خاکند — چندانکه محراب فلک پیران برنا دارد
سولات بنیم آسمان باجت رسا دارد — صف غلامانت جهان شرقا و غربا دارد

ایضاً تهنیت نزهین در مدح فخر الدین

دل در خواص وفا میگریزم — بجان او خواص وفا می گریزم
از ان چرخ چون باز بر دخت بینم — که باز از گزندش بلا می گریزم
چو باز ارچه سر گیرم و دل بر رگم — نخواهم گه رزم چون می گریزم
درخت وفا را کنون برگ ریزست — ازین برگ ریز وفا می گریزم
گر از سایه خویش سیر ستانم — که از خود چو سایه جدا می گریزم
چو بیگانه ماندم من از سایه خود — ولی مرد دل آشنا می گریزم
دلم مرد مندست و بیمار همت — طبیب دلم گر دوا می گریزم
مرا چشم در دست خورشید خواهم — که از زحمت تو نیا می گریزم
مرا چون خرد بند تکلیف سازد — ز بند خرد در هوا می گریزم
دهان صبا مشک نکهت شد از من — به بوی می اندر صبا می گریزم
بگو با مغان کاب کار شما را — که در آب و کار شما می گریزم
مرا ز اربعین مغان چون مپرسی — که چل صبح در مغ سرا می گریزم
بانصاف دریا کشاند آنجا — ز جور نهنگ عنا می گریزم
مغاز اخرابات در کهف اصفهان — دران کهف بهر صفا می گریزم
من آن هشتم حرف مردان نهفتم — که بر سر نوشت جفا می گریزم

بده جام فرعونیم گر نه از زر چو فرعونیان زر ازو در هم گیریم
مرا آشکارا ده آن می که دارد که پنهان مدد از کرم هم گیریم
مرا از من و ما بیک طفل بر هان که من هم ز من هم ز ما هم گیریم
من از باده گویم تو از توبه گوئی مگر کز چنین ماجرا هم گیریم
حریف منبوحم نه مسبوح خوانم که از سبحه پا رسا هم گیریم
مرا سجده گه بیت بنت العنب به که از بیت ام القرا هم گیریم
مرا مرحبا گفتن سبحه دار آن نباید کز آن مرحبا هم گیریم
قدحها مدار اکنن من ده که من خود ز فوت اللسان بر ملا هم گیریم
می مینگیرم که میگون سر شکم که خود زین می گم بها هم گیریم
ازین ابلق روز و شب جان گزا نیست ازین ابلق جان گزا هم گیریم
کشش خود نخواهم من اسپی جان که از سنگ آهن ربا هم گیریم
بدارم سری می که چون سنگ گردد جگر تشنه ام ز شفا هم گیریم
هم از دوستان آزرده ام هم ز دشمن پس از هر دو تن در خدا هم گیریم
مسیحم که گاه از جهودی هراسم که از راهبی هر زه لا هم گیریم
چنانم دل آزرده از نقش مردم که از نفس مردم کیا هم گیریم
گریزد ز شکل عصا مار کوسے عصا شکل و از عصا هم گیریم
قضا چون نه دست اجل خود زدم اکنون ز تیغ اجل در قفا هم گیریم
بدزغاله گفتند بگریز گفتا که قصاب در پی کجا هم گیریم
همه حسن من یک بیک هست سلطان من از یک بشام گدا هم گیریم

۴ مرا از من و ما بیک طفل برهان
۵ مرا سجده گه بیت بنت العنب
۶ مرا مرحبا گفتن سبحه دار آن
۷ قدحها مدار اکنن من ده که من خود
۸ کشش خود نخواهم من اسپی جان که از سنگ آهن ربا هم گیریم
۹ بدارم سری می که چون سنگ گردد جگر تشنه ام ز شفا هم گیریم
۱۰ هم از دوستان آزرده ام هم ز دشمن پس از هر دو تن در خدا هم گیریم
۱۱ مسیحم که گاه از جهودی هراسم که از راهبی هر زه لا هم گیریم
۱۲ چنانم دل آزرده از نقش مردم که از نفس مردم کیا هم گیریم
۱۳ گریزد ز شکل عصا مار کوسے عصا شکل و از عصا هم گیریم
۱۴ قضا چون نه دست اجل خود زدم اکنون ز تیغ اجل در قفا هم گیریم
۱۵ بدزغاله گفتند بگریز گفتا که قصاب در پی کجا هم گیریم
۱۶ همه حسن من یک بیک هست سلطان من از یک بشام گدا هم گیریم

من آن دانه دست گشت کمالم — کز ین عمر سبلا آسیا میگریزم
بدیدم عیار زمان کم ز سنجت — ازین بهرج نا روا میگریزم
من آنم که چون آتشی زیر دارم — ز سنگ زمین در هوا میگریزم
سیاه است بختم ز دست سپیدش — درین تیره ازرق وطا میگریزم
ز بیم فلک در ملک می پناهم — ز ترس تبر در گیا میگریزم
چو روز نیست روشن کبخت ستاره — بشب زان شهانگه لقا میگریزم
صلای سر تیغ میگوئی و من — نه سر میکشم ز صلا میگریزم
کرشمه ساز یکتا زنی تا دو تائی — در اندازمت کز دغا میگریزم
دو غا در عقد و چار بستی نه در یک — من و نقش یک کز دغا میگریزم
قمار ی زنم بر سر پای دانگه — ز سر پای سازم بپا میگریزم
اسیرم نه بند خیالات جان را — نوائی دهم واز نوا میگریزم
ز کی تا بکی پای بست وجودم — ندارم سر و تن بها میگریزم
گریزانم از کائنات اینت همت — نه اکنون که عمر یست ناميگریزم
مرا انتهایی طلب نیست صدری — که از سدرة المنتهی میگریزم
ز تنگی مکان و دورنگی زمان نیز — بجان آمدم زین بلا میگریزم

بآهی بسوزم جهانرا ز غیرت — که در حضرت بادشا میگریزم
نه زین هفت دو خاندانم گزیدن — که از هشت شهر شما میگریزم
مرا دان برار هفت دهٔ تمکای — که در ظل آن متکا میگریزم
نه عیسی صفت زین خرابات ظلمت — در ایوان شمس الضحی میگریزم
نه ادریس وارم بزندان خوی — که در هشت باغ رجا میگریزم
صباح و مسا نیست در راه وحدت — منم کز صباح و مسا میگریزم
بقا دوست را نه فنا عاشقان را — من آن عاشقم کز بقا میگریزم
چو چند از برون رانَدم آسیابان — برین هفت بام آسیا میگریزم
چو هشت ست مقصد در و نیست کردم — که از خود در و قاصدا میگریزم
شوم نیست در سایهٔ بست مطلق — که در نیستی مطلقا میگریزم
همه نعل مرکب زنم پاشگونه — بوقت گزین تنگها میگریزم
بسی زانیانید دور فلک را — ازین دار و گیر الزنا میگریزم
چه با خانه و رخ و حلقی ز جیفه — ملاگشت و من زان ملا میگریزم
چو غوغا کند بر دلم نامرادی — من اندر حصار رضا میگریزم
نیازم نماند از عطا داشتم تا باکنون — که از عطا میگریزم

مظلمه

طمع حیض مردست و من می برمش
طمع را کز اهل سخا می گریزم

که خر گوش حیض النسا دارد من
پلنگم ز حیض النسا می گریزم

ایضا با تمکین در مدح شاه فخر الدین بصنعت ذی المطالع

چون صبحدم عید کند نافه گشائی
بگشای رگ خم که کند صبح نمائی

آن جام صدف ده که بخندد چو صدف صبح
چون صبح نمود آن صدف غالیه سائی

در خمکده زن نقب که در طاق فلک صبح
هم نقب زد و مرغ بدو داد گوائی

چون گشت صبا خوش نفس از مشک سیاهی
برساز سه تا چاک زن این سبز دوتائی

مرغ از گلو الحان ستا ساخت و دم صبح
برساز ستا چاک زد این سبز فطائی

چون خوانچه کن تازه سر گرسنه چشمی
از خوانچه گردون نکنی ذله گدائی

شو خوانچه کن از زهره دلان پیش که گردون
رستی خورد از خوانچه زرین تو نمائی

ای خوانچه گردون نوالت همه زهرست
مانت زچه شیرین تو چون تلخ ابائی

چون پوست فگنده ز دهان مهره برآرد
این افعی میخوار که گنبد نارنج

ای شب زائل شده
عمر گزائی

می نوش کن از جرعه برین خمکده فشان
دل مرده ازین دخمه پیروزه وطائی

بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج
گر طفل نه شعبده بازیچه چرائی

ای طبیعت از انقلاب دنیای زمین

جام ست چو اشک خوش داؤد دهنم
مرغان سلیمان و پری وی سپاهی

چون روی پری بینی و آن سلسله زلف
تعویذ خرد کم کنی و سلسله خاهی

بشکست نفس در گلوی بلبله بس گفت
ای عقل چه در دسر ای مه چه دوایی

ای لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز
تا مرغ صراحی کندت نغز نوایی

مجلس همه دریا و قدحها همه ماهی ست
در پاکش ازان ماهی گر مرد صفایی

از سنگر کاوه در کالبد مرغ صراحی
جان پریان کز تن خم یافت رهایی

از گاو و مرغ آمد و زو مرغ بهایی
وز ماهی سیمین سوی دلهای هوایی

ماه نو ما حلقه ز ابریشم چنگ ست
در گوش نه آن حلقه چو در حلقه مایی

می کش مکش آسیب زمین و ستم چرخ
ای مطرب چنگ اش بصبوری بنوایی

این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را
بی چرخ و زمین رقص کن انگار هوایی

تنزل و علقت همه تخطیط ست تو بر آخور سنگین بنشانی
تو بر آخور سنگین بنشانی

انجا چه امیری کنی آنجا چه گدایی
خشک آخور و تر سبزه تو در بند حرایی

هین باده خام آر مکن خام درایی
زانکه از سر سام هوس بر سر مایی

تو محرم می باش مکن کعبه ستایی
گر محرم عید ند همه کعبه ستایان

مولانا سید محمد صادق علی مدظله

احرام که گیری چو قدح گیر که دارد — عریان برونی و درون لعل قبا دار
کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم — هان عارض و زلف و لب کان سرا دار
هم خدمت این حلقه بگوشان خجسته — از طاعت این کعبه نشینان ریا دار
یا میکده یا کعبه و یا عشرت و یارب — اینجا نتوان کرد بیکدل دو هوا دار
کو خیک دل اندوده بقیر زور و فسوس — تن عودی و مشکی شده دل ناری و ما دار
پیرزال سیه موی مشاطه شده جنگ — بر طفل جنش روی معلم شده نا دار
بربط نگر آهستن و نالنده چو مریم — زاینده روحی که کند معجزه زا دار
بر کاس رباب آغوشک خرعیسی ست — کز چار زبان میکند انجیل سرا دار
چنگ ست بدیباتمش آراسته تا ساق — وز ساق بزیرست پلاس اینت چرا دار
نای ست یکی ماکرده ماهی خورد شش — پیرامن نه چشمه کند مار فسا دار
دف حلقه تن و حلقه بگوش ست همه تن — در حلق سنگ تازی و آهوی حیا دار
خاقانی و سحر سخن و بارگه شاه — لفظش صدف این غزلش دُر بها دار

المطلع الثانی فی ذوه المعانی

جان مشکبشت سازم اگر پیش من آیی — دل روی نمایت دهم از روی نمایی

سر نعل بهای سم اسپت کنم آن سو نه
گاهی بکمین دل من ران بگشائی

خورشید منی من بچه راغمت طلبم زانکه
من در شب هجران تو در ابر خفائی

گه گه بسر روزن چشمم گذری تیز
بیمار دلم باز نپرسی و نه پائی

دل خانهٔ تو شد خواه روی خواه نشینی
گرگ آشتی کن مکن این گرگ بائی

این غارت جان چیست خود این جنگ تو با کیست
بر تو نرسد حکم که تو خانه خدائی

بیچاره فتادت امشب که بر افتادگی من
رحم آری و در کاهش جانم نفزائی

یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان
یا بر جگرریش بهمان من آئی

تو بر جگرم دست نیالائی و هقا
جز بر جگر نیست مرا دست ردائی

او در سخن از نابغه برده قصب را
چون خسرو نعمان کرم حاتم طائی

کیخسرو ایران ملک المغرب کز قدر
بر خسرو توران رسدش بار خدائی

دارای ملوک عجم اسکندر ثانی
گر چشمهٔ خود شش نکند خضر گدائی

اقلیم گشائی کز رجا سوی عدلش
بیجاده نیارد که کند کاه ربائی

شاهی که دهد نغمه کرنای فتوحش
گوش کر پیران فلک را شنوائی

توقیع ملک دید جهان گفت زهی حرز
هم دولت عیسی و هم دفع بلائی

شمشیر ملک دید هری گفت فدینا
طاغوت پرستان را طاعون بلائی

ختمی دل خاقانی درویش به پیری
گای خستهٔ پیکان من آخر تو کجائی

در آئینه دست ظفر شانه غیبی
هم آئینه هم صیقل شمشیر قضائی

از سهم تو زنگار گرفت آئینه چرخ
کز آئینه ملکه زنگار زدائی

ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا
در چشمهٔ حیوان ورق زهر کبائی

ذوق تو بر عارضهٔ احمقی از خصم
احسنت زهی زهر که تریاک ثنائی

ای نیزهٔ شاه ای قلم تختهٔ نصرت
از نقطهٔ دولت الف عز و علائی

ای دست ملک پنج سنج کز سا غرو شمشیر
ماهی و نهنگ اند تو در یای سخائی

ای جود ملک واهب رزقی و جهانی
امید به تست و تو ضمان و ارو فائی

ای رایت شه نادره ارزانی و قائم
بحر عدنی گوئی یا کوه صفائی

ای پرچم رایت بفلک چشم بد دور
کز تیر غراب آمده در فرق همائی

چون نقش بصر در سهی نور سپیدی
چون زلف بتان در ظلمات اصل صبائی

هستی حجر الاسود و کعبه علم شاه
تا کعبه بجای ست دران کعبه بجائی

ای رای ملک ذات سپهری که بدو وقت
باصاعقه خشمی و تو با ابر رضائی

ای نام ز دو حاتم جمشید که بر تو
ختم ست جهانداری و حقا که سزائی

ای تخت لوایت همه آفاق و ندانم
ظل ملک العرشی یا عرش لوائی

چون آدم و داؤد خلیفه توئی از جود
حق زی تو نیابد که نیابد که پناه خلفائی

گر رحمت حق نیست عطا پاش خطا پوش
تو رحمت حق بر همه آفاق عطائی

هست از تو عطا ها و خطا نیست ترا هی شاه
عیسی عطائی و ملک الموت خطائی

بهرام و اسد هیبتی ار چه که بخشش
خورشید فلک همت برجیس عطائی

چون ماه همه عزم و چو شعری همه سعدی
چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رائی

بود مدرکیان بهتر آفاق و نیابت
بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیائی

رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی
جمشید فری بلکه کیومرث قبائی

در کشور دولت چو نبی شهر علوئی
در شیوه صولت چو علی شیر وغائی

مانند علی سرخ غضنفر توئی ار چه
از نسل فریدون و ز آل عبائی

گر تیغ علی فرق سری یکسره بشگافت
البرز شگافی تو اگر گرز گرائی

روزیکه بر اعدا کنی آهنگ شبیخون
خود روز بهائی که شه روز بهائی

آوازه کوست نپذیرد بصد اکوه
ترسد که شود دست دل از ترس صدائی

از گرد سیاه سپهت رتن گردون
نقطی شود این ارزق عین ار وسائی

ای یکتنه صد لشکر جرار چو خورشید
کارالش این دائره چشم عطائی

محتاج بلشکر نه ایرا که بدولت
دارنده لشکر که ازین مفت بنائی

دولت نبرد منت رستمی و معانی
قران چه کند زحمت بوعمر و کسائی

جمشید کیانی نه که خورشید کیانی — کز نور عیانی همه رخ عین سنانی
چون فضل ربیعی نه که چون فضل ربیعی — کز جود طبیعی همه تن لطف نمانی
قدر تو بر افلاک سپه‌ایمد و پیش گفت — تا در تو نگنجیم که پس تنگ فضائی
از طالع میلاد تو دیدند رصدها — اختر شمران روم و یونانی و مانی
تسییر بر اندند و براهین بقه دوزند — میلاج نمودند که جاوید بقائی
کردند همه حکم که در پانصد و شصت اند — ایجاز بدست اوری و روم کشائی
خواهند ز تو امن فزع با قتگان زانکه — در ظلمت و در خوف چراغی و رجائی
گرچه ملک الغرب توئی تا ابد اما — بر تخت خراسان ملک الشرق تو شائی
هر چند که لبنک دهد آسایش بهرام — بهرام بشاهی به و لبنک بسقائی
صد منزل ازان سوی فلک رخت شناسیت — وز قدر تو صد منزل ازان سوی بیائی
زلزال فنا گر بدر دسقف جهان را — تو سد همه رخنه ز لزال فنائی
ایران بتو شد حسرت غزنین و خراسان — چون گفته من رشک مغزنی سبائی
فی وصف معالیک معانی ثنائیست — افدیک نفسی و معادیک فدائی
اصبحت و راس الامر تحت جناحیک — امسیت و ظل الشعرا تحت لوائی
در شان تو و من بسخا و سخن امروز — ختم الامرائی به و ختم الشعرائی

باد از مدد عدل تو پیوند حیاتت ق کز عدل قبول آورد اخلاص دعائی
بر تخت شهنشاهی و در مسند عزت اورنگ بقا باش که فردوس لقائی
حالات جهان متفق کام تو باد ا کورا ابد الدهر جهاندار تو مائی

در مدح مظفر الدین ارسلان گوید بصنعت ذی القافیتین

صبح چون زلف شب بر اندازد مرغ صبح از طرب شر اندازد
گر کشی شب غراب وار از خلق بیضهٔ آتشین بر اندازد
گر نه فستقی بدرد چرخ تا بمرغ نوا گر اندازد
بر شگافد صبا مشیمهٔ شب طفل خونی نخا در اندازد
زخمهٔ مطربان صدای صبوح در زر باتهای مرمر اندازد
زلف ساقی کمند شب گیر در گلو دمی پیکر اندازد
برقدهای آسمان زنار مشتری طیلسان در اندازد
لب زهره در و لب بوستر بر لب خشک ساغر اندازد
در بلیلهٔ فواق افتاد کز دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیدهٔ مرکز که ز منقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک چون دهد عطسه عنبر اندازد

لعل در جام تا خط از ورق
شعله در چرخ اخضر اندازد

او هم شب گر نخیزد ساقی کو
تا کند معنبر اندازد

جان بدستار چه دهیم آزرا
گر غبب طوق در بر اندازد

خار در دیدهٔ فلک شکند
خاک در چشمهٔ خور اندازد

عاشقانرا که نوش نوش کند
لعلش از پستهٔ شکر اندازد

خاک مجلس شود فلک چون او
جرعه بر خاک اعبر اندازد

رنگ شوخی بمجلس آمیزد
سنگ فتنه بلشکر اندازد

درع رستم زسنبل آراید
تیر ارش زعنبر اندازد

بر دسنگ ما و آخر سنگ
بر سبوی قلندر اندازد

بامداد ان که یک سوار سپهر
ساخت بر پشت اشقر اندازد

سپر زرد کرده دیلم وار
همه ثرومن اصفر اندازد

از در شرق آتش افروزد
سوی سر روزن اخگر اندازد

این عروسان عور عنبر را
بر سر از آب چادر اندازد

زاهد آسا سجادهٔ رز لعل
بر سر کوه و کرور اندازد

گنبد سبز میخهای بلور
در مغاک مقعر اندازد

آه من سازد آتشین پیکان — تا درین دیر پوگوهر اندازد
سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ — از دل غصه پرور اندلزد
آتش اندر خزینه خانهٔ دل — چرخ ناکس بر آن در اندازد
گله از چرخ نیست از بخت است — که مرا بخت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش — که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک نشنود — جان بخاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت بقا بردد — بر قد شاه معتصم اندازد
شاه ایران مظفر الدین آن — کز سر کرسی افسر اندازد
نفسی بلبلان مجلس او — زین غزل شکر تر اندازد

المطلع الثانی

دل بسودای تو سر اندازد — سر ز عشقت کله بر اندازد
چون تو هر هفت کرده‌ای جوزی — در تو هر هفت زیور اندازد
تو بوز لف کافرت مانند — ترک غازی که خنجر اندازد
منم آن مرغ کاذر افروزد — خویشتن را در آذر اندازد

طالعم از برت برون اندازد — گر بنالم برون تر اندازد
کیست کز سر نبشت طالع من — سر گذشتی بدا ورا اندازد
چشم من در نثار بالات — هم به بالات گوهر اندازد
زیر پای غم تو خاقانی — پیل بالا سر و زر اندازد
عقل او گر هزار جان دارد — پیش شاه مظفر اندازد
سگ درگاه او قلاده حکم — در گلوی غضنفر اندازد
شه قزل ارسلان که در صف شرع — تیغ عدلش سر شر اندازد
همتش کاجری مسیح دهد — طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او گه پیکار — شرر قصر پیکر اندازد
مهر اخضر نه ارزد آن قطره — کز سر کلک او بسر اندازد
آسمان در نثار ساغر او — سجده سعد اکبر اندازد
خنجر او چو حربه مهدی ست — که بدجال اعور اندازد
دور نه چرخ بهر اقطاعش — قرعه بر هفت کشور اندازد
تیر چون در کمان نهد بحر — که نهنگ شناور اندازد
دام ماهی شود ز زخم خدنگ — گر بسد سکندر اندازد

مطلع ۱ یعنی اگر طالع بنا بر نحوست و نهایت در ترجمه عقل هزار جان در آید گر خاقانی را هزار جان رایش شاه ظفر خود انداخته باشد ۱۲ مولانا سید محمد صادق تعالی ظله ۵ قلاده که در هند پذیرا گویند و قضنفر شیر یعنی سگ درگاه ممدوح من قلاده چشم خود در گلوی شیر انداخته ش

سگ سگ گردان ۱۲ مولانا سید محمد صادق تعالی ظله ۱۲ ملاحب عبد صادق تعالی ظله ۱۲ مولانا سید محمد صادق تعالی ظله ۱۲ مولانا سید محمد صادق تعالی ظله

چون کشد قوس چو زه بر سپهر — که ز جوزای ازهر اندازد
ز ایسد از سهم ناخنان ریزد — عقرب از بیم نشتر اندازد
از شکوه همای رایت شاه — کرکس آسمان پر اندازد
دهر دربان اوست در حدیش — ناوک ظلم کمتر اندازد
ایمنست ناودان که آتش ازو — تا شود روشن سمندر اندازد
آنکه در کعبه اعتکاف گرفت — سنگ چون در کبوتر اندازد
دولتش را ز قصد خصم چه باک — کوه سهمای سنگر اندازد
منصرش همرست رهرو ملک — رای بارای رهبر اندازد
بارش از گرد کاروان سلوک — خاک در روی کافر اندازد
گر مخالف معسکری سازد — طعنه در بر ابر اندازد
بخت شه چرخ افروز آرد — کاتش اندر معسکر اندازد
بد سگالش کجا ز بحر نیاز — کشتی جان معبر اندازد
دست رحمت کجا زند آنکه — تیغ او دست جعفر اندازد
خصم فرعونی ار کینه شاه — آلت سحر بی مر اندازد
ید بیضای شاه موسی آسا — اژدهای فسون خور اندازد

بخت صیاد پیشه است که صید — نه بزر و مین خنجر اندازد
قصر جانزا مهندس قدرت — نه به پرگار وسطه اندازد
شه که چوگان زند سلیمان وار — زین بران باد صرصر اندازد
هفت و طاق سپهر در شکند — جفته کان تگاور اندازد
بشکند سنبله بپای چنانک — واسب در چشم اختر اندازد
گه گه از سنگ آهن از نعلی — زان سم راه گستر اندازد
میخش از زر و م در غرب فگند — گردش از چین به بربر اندازد
نقش از ان گرد سند سمی سازد — بر سر هر سه دخمه اندازد
دشمن سگ نهاد فعل سگی — بر شه شیر پیکر اندازد
دیو گر کژ بمردم اندیشد — فعل بد به مبادر اندازد
مغ که از رخ نقاب شرم انداخت — تا حفاظی بجواهر اندازد
دست مزدوبین که ناوک کفر — در سپهر مدور اندازد
سنگ تهمت نگر که دست یهود — در مسیح مطهر اندازد
بر عیت ملک همان اندازد — که بائمت پیمبر اندازد
لاجرم آتشش همان خواهند — که بمختار حیدر اندازد

تا زمین بر کتف طلعت روز
طیلسان مرعفه اندازد

تا سپهر از ستارگان برسد
شب گهرتاب معجر اندازد

دولتش باد تا بساط جلال
بر زمین مکدر اندازد

قدرتش باد تا طراز کمال
بر سپهر معمر اندازد

در مدح اسعدان نوشته شد و درین قصیده دو هزار و نیار صله یافت

رخسار صبح پرده بعمدا برافگند
راز دل زمانه بصبحر ابر افگند

مستان صبح چهره سطرا می کنند
کین پرطیلسان سطرا برافگند

جنبید شنبت مقرعه صبحدم کنون
ترسم که نقره خنگ بالا برافگند

در ده پرکاب می که شعاعش غبار شب
برخنگ صبح برقع رعنا برافگند

گردون مهوديانه بکتف کبود خویش
آن زرد پاره بین چه پیدا برافگند

چون برکشد فواره دیبا ز جیب صبح
سحرا که بر فواره دیبا برافگند

هر صبحدم که برچند آن مهرها فلک
بر رقعه کعبتین همه یکتا برافگند

ما مهره ها کنیم قدحها چو آسمان
آن کعبتین بر رقعه مینا برافگند

دریا کشان کوه جگر باده بکف
کز تف بکوه لرزه در دریا برافگند

کیخسرو وانه جام زخون سیاوشان — گنج فراسیاب بسیما برافگند
عاشق برغم سبحه زاهد کند صبوح — بس جرعه هم بزاهد دزدا برافگند
از جام دجله دجله کشد بین زمی وخاک — از جرعه سبحه هویدا برافگند
آب حیات نوشد و تلخی خاک مردگان — بر روی هفت دخمه خضر برافگند
از بسکه جرعه بر تن افسرده زمین — آن آتشین دواج سبر بابرافگند
گردد زمین زجرعه چنان سبز کز دلان — هر گنج زر که داشت بصحرا برافگند
اول کسیکه خاک شود جرعه اسپنم — چون دست صبح قرعه صهبا برافگند
ساقی بیاد دار که چون جام می دهی — بحری دهی که کوه غم از جا برافگند
یک گوشمالی از همه کس بیش دم را — تا بحر سیصد جرعه سودا برافگند
می لعل ده چو ناخنه زد دیده شفق — تا رنگ صبح مانی مارا برافگند
جام و می چو صبح و شفق دان که عکس آن — گلگونه صبح و اشفق اسارا برافگند
آستانه مدد تو به قفل بدلها برافگند
آن عهد دار یکدم طلعت گرفته روح را — آستینی بمرهم عذرا برافگند
هر هفت کرده پرده گی زر بگرگه آرد — تا هفت پرده خرد ما برافگند
بنیاد عقل برفگند خواجه صبوح — عقل آفت ست هیچ گو تا برافگند

داری کشاد نامهٔ جان در ده ای فلک
کس نیست در ده ار چه علفخانه بسجاست

چون لاشهٔ تو سخره گرفتند بر توچرخ
امروز کم خورانده فردا چه دانی آنکه

منقل برآر چون دل عاشق که حجره را
سردست تحت سنبله زرنجر من اثر

بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را
گوئی که خرمگس پرداز خوان عنکبوت

ماند بعنکبوت سطرلاب آفتاب
از هر دری چه شکل صلیبی چو رهبان

مانند استقصی زبر بستر پلاس
غوغای دیو خیل پری چون بهم رسید

مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان
طاؤس بین که زاغ خورد انگه از گلو

مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان
ساقی تذرو رنگ بطوق غبب چو

بر دست آن تذرو چو پای کبوتران

کو وه کیا که نزل تو انجا برافگند
کس بر علف چه نزل مهیا برافگند

منت به نزل یک تن تنها برافگند
ایام فضل بر در فردا برافگند

رنگش برنگ عاشق شیدا برافگند
تا سستی بعقد سبلت ما برافگند

کو شعله ها بصرفه دعوا برافگند
بر پرنیان رنگ عبیرا برافگند

زر و ذرهای لاتحتزا برافگند
بر ریگ رنگ ره وی بحیرا برافگند

رومی لباس زرد به بینا برافگند
خیل پری شکست بغوغا برافگند

پروین صفت کواکب رخشا برافگند
کاورس ریزهای منقا برافگند

می را ز عاشقان شکیبا برافگند
طوق و گرز عنبر سارا برافگند

می بین که رنگ عید چه زیبا برافگند

نام او سید محمد صادق علوی غفله
مولانا سید محمد صادق علوی غفله

چون آب بشست دست شاه از همه کس
زان خاتم سلیمان نشان بس که بر او

چون بلبله دهان برهان فتح برد
با فاخته که لب بلب بچه آورد

چیکست زنگی خفقان دار کز جگر
مطرب بسحر کاری ها روت در سماع

انگشت ارغنون زن رومی ز خمه بر
چنگی بده بلورین ماهی آب بر

بربط گریست هشت زبان کش شکسته تن
چنگست پای بسته سر افگنده خشک تن

نای ست بسته حلق و گرفته دهان چو آب
در چنبر دف آهو گوست و یوز و سگ

حلق رباب بسته طنابست اسیر وار
ور دری کز خاطر خاقانی آورد

رعد نشنید مهره شاه فلک غلام

پس مهر جم نجاتم گویا بر افگند
چشمم نگین نگین چو ثریا بر افگند
گوئی که غره باد بقفا بر افگند
از حلق نارد اژدهای صفا بر افگند
وقت دهان کشا همه صفرا بر افگند
خجلت بروی زهره زهرا بر افگند
تب لرزه شنابه بنشایا بر افگند
چون آب لرزه وقت مجالکا بر افگند
هر دم شکنجه دست توانا بر افگند
چون زور قی که گوشت اخشا بر افگند
کز سر فرو چو قینه همرا بر افگند
کین صف بران یکین بجرا بر افگند
کز درد حلقه نالهٔ اعضا بر افگند
قیمت بزم خسرو والا بر افگند
بر بو قبیس لرزه زاوا بر افگند

خورشید جام شاه مظفر بحر عه ریز
تاج و سریر جسر و مازندران رشک

برخاک اختران مجر ابر افگند
خورشید را گداز همانا بر افگند

المطلع الثانی

نوروز برقع از رخ زیبا بر افگند
برگستوان بدلدل صهبا بر افگند

سلطان یک سواره گردون بجنگ دی
برجمه تنگ بند دو پیکر ابر افگند

با بیست و یک شاق رستاب ترک وار
بر راه دین کمین بمفاجا بر افگند

از دلو یوسفی بجهد آفتاب وحشم
برحوت یونسی بتماسا بر افگند

ماهی نهنگ وار بحلقش فرو برد
چون یونسش دوباره بصحرا بر افگند

چشمه نماهی آمد چون پشت ماهیان
زیور بروی مرکز عنبر بر افگند

آن آتشین صلیب دران خانه مسیح
برخاک مرده باد مسیحا بر افگند

آن مطبخی بباغ نهد چشم بر ده
همچون بره که چشم بمرعا بر افگند

از پشت کوه چادر احرام بر کشد
برکتف ابر چادر دیبا بر افگند

چون باد زد بسیخ کهسار بر کشد
برخاک وخاره سندس گوخا بر افگند

مغز هوا ز مضغه دشتی قرنج کام بود
بر ابرش طلا بوجه مداوا بر افگند

کز شب گداز داد بزغاله زور را
تا هرچه داشت قاعده غدر ابر افگند

شب را زگو سپند بند و نه آفتاب
در پرده حماهنی ابر سکاب بند
قوس قزح بکاغذ شامی بشاگاه
روز از برای ثقل گشی سوکنب بهار
روز از سر مکین چو سکندر کشد کمان
روز ارنه تیغ خسرو ما نذران ببداست
روز ارنه عکس تیغ ملک بر المظفر است
اعظم سپهر آنکه کشد تیغ زهر فام
کیخسرو می هدی که غلامانش را خراج
حمل خزانه اش بسم قند بر نهند
چون آب خضر جام سکندر کشد بزم
تا بیش دیر خسرو شیام و شه چین
ملک نجم بگوشش دولت بپرورد
مدر سماک نیزه که بر قلت ممالک
زان رمح مار سان بزدوم کز دوم فلک

تا کاهش و فزش بمکافات بر افگند
رنگ خضاب بسته نیا بر افگند
از هفت رنگ میل که چه طغرا بر افگند
پالان تبوسن استر گویا بر افگند
بر خیل شب نهربت دارا بر افگند
چون بشکند نهال ستم یا بر افگند
پس چون کمین بلشکر اعدا بر افگند
زهر زنیم شعر زره هیجا بر افگند
طغراج خان به تبت و یغما بر افگند
نزل ستاره اش بهیجا بر افگند
گنج سکندر از پی یغما بر افگند
باجش بمصر و شام و بصنعا بر افگند
نام عرب بخشش نعما بر افگند
اکسیر هاز قلب سوفا بر افگند
بیرون کند گره ز بنا بر افگند

پشت کمان و تیر چلیپا کند بزم — تا راسم روم رسم چلیپا بر افگند
شمشیر نصرة الدین چون بر جبرئیل — خسف سبا بکشور اعدا بر افگند
تخت لیا لوا شیراز نه فلک گذشت — سایه بهشت جنت ما وا بر افگند
نه حرف نام اوست بدو نوع حرز روح — تا نقش آن بعرش معلا بر افگند
در اشکال تیغ او قلم تیر و هندسی — بر سطح ماه خط معما بر افگند
ترتیب فوقه کله بندگانش راست — رنگی که آفتاب بخارا بر افگند
هر شب برای طرف کمرهای خادمش — در یای چرخ لولو لالا بر افگند
هر سال مه سیاه شود بر امید آنکه — روزیش نام خادم لالا بر افگند
آسنقری ستاره فروزد ز استقری — بر هر دو نام بنده و مولا بر افگند
ابا شی علوید کمر دار این خلف — راضی بدان که سایه ابا بر افگند
مشفق پدر مربد پسر به بود که سنجل — بر تن کمر بخدمت خرما بر افگند
گر بهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس — ظل همای رایت علیا بر افگند
در گوش گوشوار سمعناک شد عراق — بر دوش طیلسان اطعنا بر افگند
فتح آنچنان کند بیضای عسکرش — کاسیب آن بعسکر و بیضا بر افگند
در بر فلک سوار بر آید چو مصطفی — زین بر براق رفعت والا بر افگند
مهماز او به پهلوی سرطان کند گذار — گر همتش لگام بجوزا بر افگند
آنکه از جناب شاه بجنبت برد نشان — رشک گران بجنبت ما وا بر افگند

شیر فلک بگاو زمین رخت برنهد — گر بر فلک نظر نکند بمعاد ابر افگند

گر نه بقای شاه حمایت کند فنا — بیخ نژاد آدم و حوا بر افگند

ور مجمعی کرشاه و گر خسروان بوند — او گل بود که شنبهم بر اجزا بر افگند

آری که آفتاب مجسد بیک شعاع — بیخ کواکب شب بلدا بر افگند

روح القدس شبیدا گر بگذرد همش — پرده درین سرا چه اشیا بر افگند

مشگفت اگر ز هوش نشوند موسی عمران — کاینه و بطور نور تجلا بر افگند

نظارگان مصر به بندد دست از آنکه — یوسف نقاب طلعت غرا بر افگند

از خلق یوسفیش به پیرانه سر جهان — پیرایه جمال زلیخا بر افگند

سر بر کشید کرم چو کف شه مسیح وار — بر قالب کرم دم احیا بر افگند

صخره بر آورد سر رفعت چو مصطفی — شکل قدم بصخره چو عیسا بر افگند

بس دوخ دست خشمش ازان سرخ خرمن — کاتش بزرنا شعله کونا بر افگند

چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند — چه خوک دم بمسجد اقصی بر افگند

از باختن عدد بد یارش چه بد کند — یا بولهب چه دهن بطحا بر افگند

تقصی بکاسه زر پرویز کی رسد — زان خرگنش که سایه بسکبا بر افگند

گردون بخصم او چه کلاه مهی دهد — کس دیو را چه زیور حورا بر افگند

مقبل نزاد خصمش گوید که مقبلم — بر خویش این لقب بچه یارا بر افگند

نه دشمنه چون اسد نه دمنه چو سنبله است — هر چند نام بیوه کانا بر افگند

بوشیر خواره را نرساند بهفت خوان — نام سفند یار که مامابر افگند

شاها طراز خطبه دولت بنام تست — نام آن بود که دولت بر نا بر افگند

Stamp: Bibliothèque Nationale

اسم بلند هم به بلند اختری دهد — چون روزگار قرعهٔ اسما برافکند
دست نوشتمش که خط تو خط است سوی تست — کاقلیم شهر کس را متعدا برافکند
آری بنای جاودی فرعونی از جهان — ثعبان اسود و ید بیضا برافکند
گفتم که آفتاب کفی سهم او فتاد — سهم تو سهو بر دل دانا برافکند
خود پیشت آفتاب چو من هست سائلی — کش لرزه شرم وقت تقاضا برافکند
دارم نیاز جنبت بزم تو لاجرم — غم دوزخی برین دل وزا برافکند
زی چشمهٔ حیات رسم خضر وار اگر — چشم نظر بمجلس اعدا برافکند
حربا منم تو قرصهٔ شمسی رواببود — گر قرص شمس نور بحربا برافکند
از دست روی آزم خوش وقت خاطم — چون زعفران که رنگ بجلوا برافکند
جانم ستانهٔ تو رها چون کند که دیو — گوهر من بهشت بنکبا برافکند
ملک عجم چو طعنه ترکان عجمی ست — عاقل کجا بساط تمنا برافکند
تن گرچه سنگ و آهن ازیشان طلب کند — کی مهره با قسر و نغز برافکند
زال ار چه موی چون پر زاغ آرزو کند — بر زاغ کی محبت عنقا برافکند
یعقوب هم بدیده معنی بوی پیرهن — گر مهر یوسفی بیهودا برافکند
بهرام سنگ در بر اندام چون نطفه — برخان و خوان لنبک سقا برافکند
آنکس غرض ز بادیه بیت الحرم بود — کی چشم دل بجلهٔ وادیها برافکند
آنکس که یافت طوبی و طرف ریاض خلد — طرفه بود که چشم نظر فا برافکند

این شعر هر که بشنود از شاعران عصر — زهره زرشک صاحب انشا برافگند
کو عنصری که بشنود این شعر آبدار — تا خاک بر دهان محاکا برافگند
چندان بمان که ماه نو آید عنان بشرق — زو سوی غرب شمس تلالا برافگند
بادت سعادت ابد و با تو بخت را — مهری که جان سعد باسما برافگند
بخت تو خواب دیده بیدار تا ز من — بر چشم فتنه خواب مهنا برافگند
تو شاد خوار عافیتی تا و با ی غم — طاعون بطاعن جسد آوا برافگند
عدل تو دین طراز که بر آستین ملک — هر روز نو طراز ثنا برافگند
خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر — بنیاد شان خدای تعالا برافگند

هم در اشتیاق خراسان گوید بوقتیکه او از ملک عراق نمیگذاشتند که بمقصد رود

چه شب سوی خراسان شد نم نگذارند — عندلیبم بگلستان شد نم نگذارند
میست بستان خراسان از چون من مرغی — مرغم آوخ سوی بستان شد نم نگذارند
گنج در بانتوان برد بدریای عراق — گر بیازار خراسان شد نم نگذارند
فی نی سر چشمه حیوان بخراسان خیزد — من و خضرم بسر آن شد نم نگذارند
چون سکندر ره من دست بظلمات عراق — که سوی چشمه حیوان شد نم نگذارند
عیسی ام منظر من بام چهارم فلک است — که بهشتم در رضوان شد نم نگذارند

همچو عیسی گل و ریحان ز نفس هر دمت — گرچه تر و گل و ریحان شد نم نگذارند

چه اساست ز من آمد که در این شش دلی — سوی مشرب ز اساس نم نگذارند

با جنابیست چنین پاک و من آلوده چنین — با جنابیت سوی قرآن نم نگذارند

با من آن میل فریدون که در ابر همم — که سوی کعبه دهان شد نم نگذارند

من همه رفتم تا ری همه دشادان دل — دل ندانست که شادان شد نم نگذارند

ری خراسیست و خراسان چو ایوان عجم — در خراسم که مبادا ویران شد نم نگذارند

آری افلاک معالیست خراسان چه عجب — که بر افلاک چو شمیدان شد نم نگذارند

گر دون من بطنابیست که چون کاخ خراسان — سوی رویش نکند همسان شد نم نگذارند

در خراسان ری از ایوان خراسان عجم — گرچه این ملک بپیسان شد نم نگذارند

هشتم آن نطفه مضغه شد و گر بعد شمار — خون شوم بانگ برانسان شد نم نگذارند

از خروشان خراسان چو منی نیست بجای — گر گرو صبح خروشان شد نم نگذارند

در دل دارم و درمانش خراسان همه — چون سزد گر بی درمان شد نم نگذارند

نیم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب — خوش فرو خوانم و خندان شد نم نگذارند

تا بهنگام بهارم که بدی مژده دهد — که بهنگامه نیسان شد نم نگذارند

جانم آنجاست بدریای طلب غرقه مگر — که گهر گیر که سوی کان شد نم نگذارند

گر چه خرگوش کنم پیروی شیر چو سود — که چو آتش بنیستان شد نم نگذارند

بهر فردوس خراسان بدر دوزخ رسی
چه نشینم که به پنهان شد نم نگذارند

باز گردم چو ستاره که شود راجع از انکه
مستقیم ره امکان شد نم نگذارند

باز پس گردم چون اشک غیور ان ز چشم
که ز غیرت سوی مژگان شد نم نگذارند

مشتری وار بجوزا ی کوز دیم پر بال
چکنم سوی چو من سرطان شد نم نگذارند

بوی مشک ختنم مغز خراسان بر رفت
سیر و دبوی کرا ایشان شد نم نگذارند

گوی من صید پی زان سوی صید ان شد
گرچه با گوی بیدان شد نم نگذارند

قید بیقاده بنیم ری و من قید نشین
که سوی کعبه بایمان شد نم نگذارند

روضه پاک رضا دیدن اگر طغیان شد
شاید از پرده طغیان شد نم نگذارند

ور به بسطام شدن نیز زبی سامانی ست
پس سران میر سامان شد نم نگذارند

این دو صادق خرد دور ای که میران ان اند
بر پی عقرب نیسان شد نم نگذارند

وین دل و عقل که بکان ره توفیق اند
بر سر شه ره خذلان شد نم نگذارند

دارم اخلاص و یقین کام ز پستی بنم
کان دو شیرند که بکبان شد نم نگذارند

عقل و عصمت که مرا تاج فراغت دادند
بر سر منصب دیوان شد نم نگذارند

منم آن کاره که تائید فریدونی بخت
طالب کوره و سندان شد نم نگذارند

دلم از عشق خراسان کم او طان بگرفت
واین دل و عشق بآوطان شد نم نگذارند

از وطن دورم و امید خراسان هم هست
که بدان مقصد گیهان شد نم نگذارند

ویک این سوتم جدا مانده ز شهرم که کنم
محرم مهر سلیمان شد نم نگذارند

قصه از من چه نویسد که مرا دانش و دین
دور قیمند که فتان شد نم نگذارند

ترس جاه و غم جان دارم و این هر دو بسی
نخراسان سوی اخوان شد نم نگذارند

همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد
جاه و جانی که تن آسان شد نم نگذارند

هر غلامم مهر نبی و بر دم و دشمن دارم
تاج و تختی که مسلمان شد نم نگذارند

آن بخارم بهوا بر شده از بحر به بحر
باز پس گشته که باران شد نم نگذارند

وان شرارم که بقوت ز سم سوی ثری
چون شهاب اختر رخشان شد نم نگذارند

هم گذارند که گوی سر میدان کردم
گر خلال بن دندان شد نم نگذارند

گیر فرمان مدهندم نجر اسان رفتن
هم به شبدیز بفرمان شد نم نگذارند

از پی این بد و جا مکتب و دکان دارم
نه بمکتب نه بدو کان شد نم نگذارند

هر چه اندوختم این طائفه را شوه دهم
بوکه در راه کروکان شد نم نگذارند

ناگزیرم مراطعمه مور ان دادن
زانکه بیشم مور ان بسر کان شد نم نگذارند

هم در اشتیاق خراسان گوید

بخراسان شوم انشاء الله
از ره آسان شوم انشاء الله

چون طلب در دل و دل در ملکوه
ره به پنهان شوم انشاء الله

خضر پنهان گذر و بر ره و من
خضر دوران شوم انشاء الله

ایمن از کوه نشینان بگذر
باد آبان شوم انشاء الله

پیش آن باده پرستان شکوه
کوه شهلان شوم انشاء الله

قلع آنرا که کند کوه بنیاد ۱ موج طوفان شوم انشاء الله
ملک عزلت طلبم افسر عقل بوکه سلطان شوم انشاء الله
تا زند دیر سیه بخت سفید ابر بیسان شوم انشاء الله
چه نشینم بوباخانه زمی بنجر اسان شوم انشاء الله
عندلیبم چه کنم خارستان بگلستان شوم انشاء الله
همسر عقلم و چون عزم کنم همه تن جان شوم انشاء الله
خاک شوره شده وام چه کند کاب حیوان شوم انشاء الله
گفتم و بود و نیمانم بسفر تا سلیمان شوم انشاء الله
چون ز جیحون بفغانگان اشک تر گریبان شوم انشاء الله
چون شکرفان ز وا نگردم سفر خشک دامان شوم انشاء الله
گر چو نرگس بزر قان دارم با شکرافشان شوم انشاء الله
خشک چون خاک درشده ام گل خندان شوم انشاء الله
سنگ نردم شده مغلول بو تازه ریحان شوم انشاء الله
چشم بارم همه بیماری و مار فعل رخشان شوم انشاء الله
همه درمان شوم انشاء الله

غرض آورده بگوشم سر گفت — که بپایان شوم انشاء الله
چون ز سر سام بخواب آمده ام — نه ز بحران شوم انشاء الله
بمزور چو بخواب آیم وهم — ز غم خصمان شوم انشاء الله
در مزور چو بمرغ آیم باز — مرغ پران شوم انشاء الله
تب مرا گفت که سر سام گذشت — من پس آن شوم انشاء الله
نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد — تا بقبر آن شوم انشاء الله
گر دهد رخصه کنم نیشت طوس — خوش و شادان شوم انشاء الله
بر سر روضهٔ معصوم رضا — شبه ضوان شوم انشاء الله
گرد آن روضه چو پروانه شمع — مست جولان شوم انشاء الله

در مدح ملک اردشان شمس الدین محمود بن علی گوید

صدر مقری که قدر کان شکند گوهر سخا — بحری که نزل جان فگند سیر سخاش
صدر سخن که لازم افعال اوست سخا — این اسم مشتق ست هم از مصدر سخاش
هارون صدر راست فلک آنکه اختر — هر شب جلا جل کمرست از زر سخاش
شعری شب چو گاسه یوزی نماید — اعنی سگی ست حلقه بگوش در سخاش

شمس فلک زبیم اذا الشمس در گریخت — در ظل شمس دین که شود چاکر سخاش
والشمس خوان که واو قسم داد بر رخش — کو بست بهر سیم لقبی زیور سخاش
تا شمس دین بر اسپ بیاست و سپه براند — یک ذره نیست شمس فلک را خطر سخاش
هست از سخاش عید جهان خنجر آن و هند — از خوشهٔ سپهر زکوة سر سخاش
این پیر زن زدانهٔ دل صید هر سپند — تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش
رضوان ملک خسرو مالک رقاب او — کار من بهشت شد از کوثر سخاش
لابه که در قیاس درمنه است شور خاک — طوبی نبرد حلقش و کوثر بر سخاش
پیش رئیس عالم عادل شود طراز — هر حلّه را که یافته در شش‌تر سخاش
تا خلق را ز خلق و دو دستش تقبّلا است — بحرین دو قلّه است بر اخضر سخاش
وانیک به بین بحیره از حبس قطره است — از موج ریز در تتیم آور سخاش
مشگفت اگر بحیره از حبس بعد ازین — آرد صدف ز بحر گهر پرور سخاش
گوئی که فتح باب نخست آفرینش اوست — بهر نظام کل جهان گوهر سخاش
آن ذرّه بیان که هست جهان زاد و مرده — هفت اختر ند نه فلک اخت سخاش
این هفت نقطه یک رقم اند از خط کفش — وان نه صحیفه یک ورقش دفتر سخاش
خط کفش بصورت جوی ست و جوی نیست — بحر یست لیک موج زن از گوهر سخاش

دست سخاش بین شده صورتگر امید — تا دست همت آمده صورتگر سخاش
جوزا صفت دوگانه مر از آفتاب را — گه گه رفت همت او در بر سخاش
هست آدم دگر بدمیدش چنانکه — حوا دگر بست کنون مادر سخاش
گلگونهٔ رخ امل از خون کنند و بس — گر خلق سنجل ریخت سر خنجر سخاش
هر ناخنش معین و هر انگشت جعفری است — پس معن جود چون نکنم جعفر سخاش
ابر از حیا بخنده بر و بر دو برق وار — کو زد فغان ابر بدست تر سخاش
غرمش همی شکنجه کند کعب کوه را — تا گنج زر فشان دهد اندر خور سخاش
بر چشمه کرم شد و سدی نیارد بست — بس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش
مردم هزار عطسه مشکین زند از سری — مغز جهان زراید عنبر سخاش
مرغیست همتش که جهان است سایه بان — بر هفت بیضهٔ زمین از یک پر سخاش
بر سر برند غاشیه چون عنبرش سران — کرسیم وزر شدست جهان عنبر سخاش
هست آفتاب زرد و شفق چون نگه کنی — شب پردهٔ کشاده رگ از نشتر سخاش
ساعات بین که بر ورق روز و شب رود — از منظر سپهر بستظهر سخاش
پس حال کس نیافته کوگاه رفع کلک — سازد چو نصب کان نهد اندر بر سخاش
بر خوان همتش جگر از میخورند بس — دندان تیز بین که شدست افسر سخاش

جوان خوانم زهی همت و بنا بر سخاوت و عطا که کند گویم ز همت او مولانا سید محمد صادق علی مدظله العالی ای بقول همه شاعران که دندان تیز حرص چنان است سخا و شهامت کریم طبع گوید از دندان پسندیده تر شد این کمال استعارت از حرص است مولانا سید محمد صادق علی مدظله

او شیر نیستان دو است لاجرم — بر ده تب نیاز زنیشکر سخاش
در هیچ جا ز شهر خراسان مملکت — کس پنج نوبه ناز ده چون پنجگاه سخاش
بگذار استعارت از آنجا که تر است — ارمن کند نظیر خراسان خور سخاش
محمود وار بت شکن هند خوانش زانکه — تاراج هند آز کند شکر سخاش
محمود بن علی ست چو محمود و چون علی — من هم ایاز جود و هم قنبر سخاش
قبله عرب است ست علی از آنکه سوخت — زنبور خانه زر و سیم از زر سخاش
چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند — جای تیمم ست بخاک در سخاش
فی فی چو من جهانی سیراب فضل آب ست — سیراب چه کند غزو من از ذوفقر سخاش
بر خار خشک خلطم آرد تر انگبین — بادی که بر وزد ز پی عسکر سخاش
زان نخل خشک تازه شود گر نسیم تو — چون مریم ست حامله تن دختر سخاش
از انبوس روز شیم زان کند دوات — تا نسخ میکنم بقلم مخمر سخاش
پیشم چو ماه قعده شب رنگ از آن کشید — تا خوانم آفتاب جنیبت بر سخاش
سجاده از سهیل کنم نه از اویم شام — تا می برم سجود سپاس از در سخاش
باران آفتاب کنم نه از کلیم مصر — کز میغ تر هوا ست مرا کشور سخاش
دل کو محفه دار امید ست نزد او ست — تا چون کشد محفه ناز استر سخاش

پای دلم بروون نشد از خط مهر او — نه مهره من امید من از شست و شش سخاش

گر دست یک مهم بفرینی چو روز عید — شد چون هلال شهره زمین پیکر سخاش

گر کعب ماوآب نخورد و به تشنه داد — مشهورتر ز دجله شد آب خور سخاش

در حاتم اسپی از پی طفل و زنی بکشت — نی ماند زنده نام شد از مفخر سخاش

امروز مهتر و رسای زمانه اوست — صد کعب و حاتمند کنون کهتر سخاش

خوش لفظ من که پانصد هجران جوین نزاد — هست این گلاب و من زگل و تشتر سخاش

گستردم این ثنای محبت ز اربع — ماند هزار سال دگر منجر سخاش

این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ — ماند اندم محب تبا گستر سخاش

اورا است باغ جود و مرا باغ جان من — گردم نثار بارگه انور سخاش

او مرد و ذات و همت من بکر لاجرم — نوبر فرستمش عوض نوبر سخاش

من یافتم ندای انا الله کلیم وار — بکری که همتیم شده در سر سخاش

امروز صد چراغ تمنا برفروختم — تا نادر آید از شجر اصهر سخاش

صد نافه مشک داوش از نسبت همیم — از یک شتر که یافتم از اخگر سخاش

هم در مدح شمس الدین شاه بصنعت ذی المطایع میگوید

سلسله ابر گشت زلف زره سان او — گر یک نخجور یافتم از مجمر سخاش

پنجهٔ شیران نه شکست قوت سودای او
جوشن مردان گسست ناوک مژگان او

رنگ پسندی زند چهرهٔ او را اگر
سوی برون داده رنگ پستهٔ خندان او

خوش نمکین شد لبش تره ترعار ضمش
بر نمک و تره بین دل شده مهمان او

گرچه زمهری که نیست نیست دلش آن من
هست بهر سان که هست هستی من آن او

دارم زنار دل دارم شنگرف اشک
کیست که نقشی کند زین و بر ایوان او

عمر من اندر غمش رفت چو خاتون بسر
ماندم ناخن کبود در تب هجران او

گرچه شکر خنده کرد بر دم چون آتشم
آتش من نگذراد بر شکرستان او

دیلم تازی میان اوست من از خشم او
هندو کی اعجمی بسته دربان او

عشق بیانگ بلند گفت که خاقانیا
بار غریزیست صعب جان تو و جان او

دی پدر من بوهم دایره بر کشید
دیده دران دایره نقطهٔ مرجان او

صانع زرین عمل پر صناعت علی
کز بد بیضا گذشت دست عمل ان او

المطلع الثانی

عشق بهین گوهریست گوهر لعل کان او
دل عجمی صفتیست عشق زبانان او

خاصگی دوستیست بر در حضرت دوست
ونیکه بدست چپیست دانگه دران او

تا نخنی رنگ خورد آینهٔ دل که عشق
هست بباز ارغیب آینه گردان او

عقل جگر تفته است همت خشک آخری
جرعه کش جام او زانهٔ خوارخوان او

از خط هستی نخست نقطهٔ دل را بخواست
لیک نه در دایره است نقطه پنهان او

رهرو دل امین ست از رصد هر زیان
کمتر ویرانه ست دهر ز دیوان او

دل بر صدگاه دهر بیش بها گوهرست
دخل ابد عشر او فیض ازل کان او

لیک ز بیم رصد در گلش آلوده اند
تا ز گل آید برون گوهر رخشان او

دل چو فرو کوفت پای بر سر قطع وجود
دهر لگد کوب گشت از سگ جولان او

نیست ازین آب و خاک زانک ز آب و هوا
کاتش بازی کند شیر نیستان او

ای شده از دست تو حامهٔ دل شان شاخ
هم تو مطرا کنان پوشش ارکان او

یوسفی آورده اند در بن زندان و بس
قفل ز رخ گنده بر در زندان او

حور وشی را چو مور زیر لگد کشته
بس پر طاوس را کرده بگس ران او

خوش نبود شاه دل اسپ گلین پران
رخش همای ز رشت قطره ران او

دل که کنون بیدق ست باش که فرزین شود
چونکه بپایان رسد هفت بیابان او

شمهٔ از سر دل حاصل خاقانی ست
کز سر آن شمه خواست جنبش ایمان او

عشق بیانگ بلند گفت که خاقانیا
کار نه خورد ست خیز چاره بسازان او

تا بنه کاف و نون طاها و یاسین که هست
عاقله کاف و لام عقل دبستان او

گیسوی حور آشناس پرچم منجوق او
عطسهٔ آدم شمار صیحه یکران او

دوش ملایک بخست غاشیهٔ حکم او — گوش خلایق ببست حلقهٔ فرمان او
عقل درختیست سبز بر لب جویبار — خواهی بخشش کند خواهی چوگان او

المطلع الثالث

لشکر غم را ان کشاد آمد دوان او — ابلق روز و شب ست نامزدان او
هر که چنین لشکرش نعل در آتش نهاد — نعل بهاد از عمر بر سر میدان او
غم که بر آید بدل ننگری آسیب او — آتش کافتد در آب نشنوی افغان او
اول جنبش که گلبن آدم شگفت — میوهٔ غم بر دو لب پر تو بستان او
واخر مجلس که دهر سیکدهٔ غم کشاد — دور زیاسر گرفت ساقی دوران او
جرعهٔ از دست غم کشتن ما را سبک — این همه بر پای چیست بلبله گردان او
آمد باران غم پول سلامت ببرد — بر سر یک مشت خاک تا کی باران او
پنجهٔ عفریت نیست خیال استوار — کز احد بوقبیس بارد غضبان او
آتش غم میل را در دو بر آرد چنانکه — صد ره پشته سر و صورت خفتان او
تاف تو بر غم زدند غم خور خاقانیا — کانکه جهان را شناخت غمکده شد جان او
والی غربت توئی اینکه تو غرا فقست — مشرف وحدت توباش انکه دیوان او
سرو هنر چون توئی دست نشان پدر — دست ثنا اندر آر هیچ ز دامان او
حافظ دین بوالحسن بحر مکارم منم — کاب خور جان ماست چشمهٔ احسان او

المطلع الرابع

در هر سیه کاسه ایست ماهیه مهمان او
بی نمکی تعبیه در نمکی خوان او

بر سر بازار دهر نقد جفا میرود
رسته ازرنگی رسته خندان او

دهر چو بیت است خاک بستر سالار او
ده چو ترا نیست باد در کف دهقان او

خیز درین سبز کوشک نقب زن از دو دل
در شکن از آب صبح سقف شبستان او

گوهر خود را بدزد از ین صندوق او
بوسف خود را بر آر از چه زندان او

زاهل جهان کس نماند بلکه جهان بس نماند
پای خرد در گذار از سر پیمان او

مادر گیتی وفا پیش نزاید که باز
هم رحمش بسته شد هم سر پستان او

کار چو خام آمدست آتش کن زیر او
خرکه کژ افتاده هست گرته پالان او

ابجد سودا بشوی بر در خاقانیی
سوره سر در نویس هم بدبستان او

پیش رو جان پاک طبع چو خورشای اوست
گرچه زپس میرود طالع سرطان او

اوست شهنشاه نطق شاید اگر پیش شاه
ره زپس دارد ند لشکر و ارکان او

کوزه فصاد گشت سینه او بهر آنکه
موضع هر سبع هست پیش شعران او

گر دل او رخنه کرد وز لزله حادثات
شیخ مرمت گر است بر دل ویران او

شیخ مهندس لقب پیر ورد گر علی
کار زرد اقلیدس اند عاجز برهان او

یوسف نجار کیست نوح در و گر که بود — تا ز سر دم زند بر در امکان او
نوح نه پس علم داشت گر پدر من بدید — منظر بستی بعلم بر سر طوفان او
لعل پی اوست چرخ کز عمل دست او — آن ده و دو نرگسه بر سر ایوان او
غارت بحر آمده است غایت جود چنانک — آفت پیشه شده است تیشه بر آن او
ریزش سوهان اوست در و ی اطلس از آنک — هست لسان الحمل صوت سوهان او
چرخ مقرنس نمای کلبه نیمیون اوست — نقش فلک تخته تا قطب کلیدان او
رندهٔ مریخ رند چون شود و ش گنده سر — چرخ کند ساعتی از زحل انسان او
در حق کس اره را نیست دو رو دو سر — گر همه اره نهند بر سر شش اخوان او
هست چو همنام خویش نامزد بطش و بخش — بطش و رعیب پوش بخش فزای ان او
مفلس و در یا دل است امی و انا نمیست — مایهٔ صد او لیاست ذرهٔ ایمان او
اوست طغان شاه من و ارم کتون او — من بضای تمام سنقر دکان او
گر بو دش رای آن کاره کش اقنومم — رای همه رای آنست فرمان فرمان او
انیست مبارک سحاب کز صدف دایگی — گوهری آرد چو من قطرهٔ نیسان او
ره و طبیعیم گشت پاکتر از روح قدس — تا جگر من گرفت پرورش از نان او
پیر خرد طفل وار می مزد انگشت من — تا سر انگشت من یافت نمکدان او

صادق علی مظلم

شاید اگر وحشی سبعه‌ا لوان خورد و
ضامن ارزاق من اوست مباد اکه من

ملک قناعت مراست پیش خمین تخت و تاج
گر بی خصمش اندازد سر کینه چه باک

چون قی ازین زرد و کوش گاه غضب بخ جهم
خاصه سگ و استخوان و دانه دام سنان

بست خیالش که هست همسر من ای عجب
هست ولش در مرض از سر سام جهل

گر جگرش خسته شد از قرع این گروه
دل بدر کبریاست شحنه کارش کراو

همچو بثنای پدر ختم کنم چون مقیم
باد دعاهای خیر در پی او تا دعا

در عقب پنج فرض اوست دعاخوان من
گر ز قضای ازل عهد عمر در گذشت

در مواعظ و مدح بعض ملوک و امرا

الصبوح الصبوح کامدکار — الفتار الفتار کامد یار

خمر و بنجوی علی بهتر از الوان او
منت شیرین بر هم انده شیروان او

ملک سمرقند چیست افسر خاقان او
کو خلف آدم ست ایشان شیطان او

هر یک طاغی و دیو سرور طغیان او
دزد گهرهای من طبع خزف سان او

نخل رطب کی شود خار مغیلان او
این همه ملفوظ لیاست صورت بحران او

نعت محمد بس ست نشره درمان او
خاک در مصطفی ست تاب اجسان او

نان من از خوان اوست جامگی از خوان او
اول او یار بست و اخر پایان او

یارب کار رواح قدس باد دعاخوان او
تا بابد بگذرد نوبت عثمان او

کار از روشنی چو آب خزان
یار از خوشدلی چو باد بهار

برخ بکار و یار ما صبوح
میکند بعبتان دیده نثار

جام فرخونی اندر آر که صبح
دست موسی بر آرد از کمسار

در سفال خم آتشی ست که هست
عقل حراق او روح شرار

در کف از جام خنگ تب بنگر
برخ از باده سرخ تب بنگار

خاصه کایام بست پرده کام
خاصه دوران کشاده بشه کار

مرغ دل یافت از سلوی شه
برق بکشای بشر کار ای کشته تیمار

بار مشک ست زعفران مرجام
بس خط جام چون خط طیار

کو تدروان بزم کوثر جام
کز سمن زار بشگفد گلنار

ابن ابن الکوس والاقداح
ابن ابن الشموس والاقمار

بعبان آی تا مرا بینی
که ز جبل المتین کنم زنار

عقل اگر دم زند بهشت تنش
چون زره بر دهان نیش مسمار

خوانچه کن سفت مغان می آرد
در بلورین کاب می یکبار

عجب ست این کاب میگوئی
کامد از ماه نو شفق دیدار

میکشد عقل را ز زیر رکاب
چون رکاب عوان کشد احرار

محمد حصاری وقتها بخلعه
جام زرین فرستاد و این قطعه
بنظامی فرستاد و اشارت
بکار کلانی میفرماید
ست سوی کتابه از بیضا
دیبنام نام آفتاب در
باستاره تجنید بگوید کجا
قرنشیده کرد از ساغر
ست بحر دطلوع صبح بود
آری کدست موسی از
کمسار نجلی کرده بیضا

ای بر بهن عقل مست مهی مسمار کوبارت از بیخ آهنی ست بر زنده بهن عقل لگام سبک رو و رخام صبوحی

خاقانی

آفتاب ارسوار شد بر شیر هست می شیر آفتاب سوار

جرعه گر بآسمان بخشی شود از خشکی زمین کردار

ور زمین را زمی دهی جرعه گردد از پستی آسمان کردار

مید هد در طبایع اربع ظلمات ثلاثه را انوار

ساقی آردگه خمار شکن فقع شکرین زوانه نار

نار بد نقل چون شراب خورند نقل ما نار یعنی از لب یار

تیغ خونی کشد می گانسه رخم گوید که جاه الکفار

بر فلک شور تیغ صبح سپرس گر نترسد ز تیغ و سر حیار

گر بابلیس رسی دمی برسد نرسد دست بهی بازار

ماه خانگی را کن قدح چو هست توان ور شفق گیری چو هست بسیار

هان بشربان خوشه منعب ست دست بر کن خوشه می نفشار

مار کز روی زهر خاک خورد زهر دار از کام زهر جانی دار

نخل کاب عنب خورد تریاک بار دار از لب شراب نوشگوار

مثل جام و بار سایان هست لب دریا و مرغ پو تیمار

پار سارا چه لذت از عشرت خشفنا زا چه نسبت از عطار

نظر خاطر عاطر کہ آن ازم
دیا و آب وفا گشت
مراد اینکہ چون می درین
ہجا عشر تا ثر فرح و ظا ہر
کند
ظلمات ثلاثہ را کہ در ہر
طبع موجود ست بر انوار
گرداند مولانا سید
محمد صادق علی خلد
ظلمات جمع ظلمہ
یعنی تاریکی ہای ظلمہ
از قرآن ست

لیکن آنکس حریف پنداری — عقل طعن آورد درین پیدار
یار اگر گوئی اهل دلکش نیست — گویدت دل خطاست این گفتار
هرکه جوید محال ناممکن — هست ممکن که نیست برگ سار
گر تو در روی هم همی جوئی — در ره جهد کم کنی هنجار
بخطای که بگذرد دور دهم — غافلا ز انسراست استغفار
گر فرستی برای هفت تنان — دوستکانی بدست خضر سپار
از زکوة سر قدح هر وقت — جرعه کن بخاکیان ایثار
بس بس ای دل کار آب عقل — هست از آب و کار او بیزار
مدت لهو را مهمت انجام — بادهٔ نیک را بدست خمار
سنگ را آب برد مدکه تشکم — آب را سنگ در قفد زبار
هر طرب را برابرست کرب — هر یمین را مقابل است یسار
یک فرح را هزار غم رسنست — که پس هر فرح غمست هزار
هر چه زین روی کعبتین یک و شش — برد گر روی بر شش ست و چهار
گاو عنبر برهنه تن پیوست — خر بر لبط بر پرنیان افسار
چون ربابست دست بسته عقل — از دم وصل تو تظلم وار

بسم الله الرحمن الرحیم
هو
هفت خوان
سید محمد صادق علی
مرظله
صادق علی
سید محمد صادق علی
مرظله

دل تصاویر خانهٔ ملک ست
شهد الله نوشت کرو غدار

خرد عقل ست و مرهم دل ریش
تیغ روزست صیقل شب تار

همچو دف کاغذینش پیراهن
همچو خیک از پلاس بین شلوار

باده در ابر خرد مکن غالب
دیو را بر ملک مکن سالار

چند خواهی ز آهوی سیمین
گاو زرین که می چرد گلنار

گر بود زان می چو زهره کاو
خاطر گاو زهره شیر شکار

هم زمی دان کز شه دشمن کوب
کبک زهره شود ببیرت سار

از من آموز دم زدن بصبوح
دم مستغفرین بالاسحار

جام کیخسرو ست همت من
کرکند راز کائنات اظهار

سلسبیل حلال خور زین جام
وز جحیم شراب شو بیزار

فیض ابن السحاب خور چو صفت
حیض بنت العنب مخور زنهار

شیر بستان شیر خورد ستی
حیض خرگوش پس مخور زنهار

ز آب رنگین حجاب عقل مساز
شعلهٔ نار پیش شیر مسیار

عیش اسلاف در سفال مدان
گل سیراب در سراب مکار

بول شیطان مکن بقار وره
پیش چشم طبیب عقل مدار

لهو مطرب دو مار ضحاک کند — لذت هر دو خونخوار بیگناه آزار

عقل و دین لشکر فرید و ند — که بر آرند ازان دو مار دمار

گرچه خاقانی اهل حضرت نیست — یاد دربانش هست دست افزار

نیست چون پیل مست موش ذلیل — خنکبوتیست وی در و دیوار

سار مشکین کمیست چون بلبل — رومی ار غنون زن گلزار

لاجرم شاید از برش بندید — رنگی چار پاره زن شد سار

ایضاً مطلع ثانی همه رین وزن و معنی

دیده بانان این کبود حصار — روز کور ند یا اولی الابصار

چون جهانی ز خندق اسپه کلیر — کاتشین خندق ست گرد حصار

رخش هیرون جهان چو اسپه میر — زین پل آبگون آتش بار

امی ز پرکار آر نقطه گل — نتوانی برون شد از پرکار

همچو پرکاری از درون بکمال — یکقدم ثابت و دگر سیار

چیست دنیا زنی ست مکار گسسته — چیست در خانه زنی غدار

هفت پرده ست ز انیات درو — همچو دار القمامه بیس الدار

عقل بگریست و اختران بشکست
دست کفچه کمن به پیش فلک
آزرا از خیانت آر بدست
گر بمیزان عقل یکدرسمے
از دردل کنی شود آتش
چون تهی عمر شد چه باید برد
لاشه چون سم فگند کس نبرد
چون سر از تن برفت سر نخشد
نکند یاد عقل از موکید
عمر جام جم است کاباشش
همچو گوهر شکستنش خوارست
آه کز بیم رستم اجلست
نقد عمر تو برد خاقانی
چون همه مایه‌ات برفت از دست
برسخ بخت همچو موی رباب

شبهات اند حاسدان ابکار
که فلک کاسه ایست خاکینه
زانکه آزاست خود سر آزاد
چه کنی دست کفچه چون دنیا
سرکه برمس نهی شود زرناب
غصه از یار و در دو سر دنیا
بخت لعبتندی و بیطارست
نخوت تاج بخشی و دستار
نزند لاف سنجر از سنجار
بشکند خورد و پس به بند خوار
همچو سیماب بستنش دشوار
خیل افراسیاب عمر او با
و هر نوکیسه و کهن بازار
هر چه سود آیدت بان بندا
ای نقصان یابنده سود و بجا
موی من نغمه میکند هر تا

به بهار و شکوفه خوش سازد — سنبل و سوسن چمن موسیقار
در عروسی گل عجب نبود — گر حنا کشند دست چنار
روز دولت بر او درخت است — چون بر او گرسپه علم قصار
بخت برنا و قافیهٔ عمرست — چشم مینا طلایه رخسار

مطلع ثالث

نیک بخت ای بخت خه خه امی لدآ — هم وفادار و هم جفابردار
من ترا از تو از من جهان چو همان — تو بدین سوز من گرفته کنار
طفل می خوانمت زهی بالغ — مست نیکفعلت زهی هشیار
سخن ترا طفل خفته چون خوانم — که توئی خواب دیدهٔ بیدار
پاسبانگه لقات چون خوانم — تو چنین تازه صبح صادق وار
دست بر سر زنی گرت گویم — کان بهی عمر رفته باز پس آر
ور تو خواهی در آخری امسال — آوری خط محو کرده پار
هر چه بخشم بدست مشتر دار من — نه پذیری دریس کنی پیکار
سر نیزه زد آسمان بر خاک — که توئی آفتاب نیزه گذار

شهره مرغی نه شهرمند قفس
قفس آبنوس نیل و نهار

طیر انت چو در فکرت من
بر ازین نه مقرنس و دوار

عهدنامه وفات نویسد پست
آههای بقات در منقار

وانه از خوشه فلک خوردی
گر به پرواز رستی از تیمار

نشنوی از ندم مرغ پرواری
گر چو ماهی بآبی از پرواز

تو ز آب حیات سیر آبی
خیز آور توئی و نامه سپار

هدهدی کز عرصهٔ سلمی
چون گل سنبلبند تیزی خار

کلبنی تازه رو نیست ترا
شوی از زاغ شب سیاهی تار

شاه بازی سیاه روی ازانکه
نسرین کرده بهمار

اینت شه باز کز پی چو منی
یکی سال داده دیدار

گر مرا در سه ماه با دو امام
دو قوی رکن کعبه اسرار

دو امام زمان و رکن الدین
هم تسبک کنم هم آسان

ز موالات این دو رکن شریف
صد دست هر دو رکن بدرفتار

گر بعمری دراز بست مرا
چه عجب سال دولت آرد بار

آری این دولت سال آورد

آنچه در اصل نسخه بخط مؤلف است و در نسخهٔ مصححهٔ مورخهٔ ۸۶۰ بخط مولانا محمد صادق علی مرقوم گردیده

سید محمد صادق علی مرقوم گردیده

او وقتوح ست تازه در یکوقت — دو لطیفه است سفته در یک تا
هر دور کن جهان مردمی اند — آدم مجتبی و عیسی وار
هر دور کن افسر وجود آرای — هر دور کن اختر سعود نگار
شدم از اتصال سعد دور کن — خالی السیر ز آفت اشرار
این چو رکن هوا لطافت پاش — وان چو رکن زمین خلافت وار
این چو رکن هوا مقدم روح — وان چو رکن زمین مقیم قرار
کلک آن رکن چون مهندس عقل — کاز ارکان شرع را معمار
این زحی حاکم ملک عصمت — وان زری عالم فلک مقدار
نام حی زین چو روی ری تازه — کاز ری زان چو نقد حی بعیار
روی این در ری آفتاب اثر اوست — خوی آن در حی اوست فرد آثار
رکن حی حبر شافعی توفیق — رکن ری صدر بوحنیفه شعار
با وجود چنین دو حجت شرع — ری و حی کوفه دان بصیر دثمار
زین از حکم رکن حی در تب — هان خوی سردش آنکه آب بحار
این حدیث نبی کند تلقین — وان او علوم وحی کند تکرار
مجلس هر دو رکن را خوانند — کعب اخبار و کعبهٔ احبار

مولانا سید محمد صادق صاحب

هر دو فتاح رمز را مفتاح — هر دو سردار علم را سپهدار
دو علی عصمت و دو جعفر جاه — آن یکی صادق و دگر طیار
وز سوم جعفر ار سخن رانم — هر یک از جود آل دارد عار
هر دو از هیبت هیبت بدو وقت — همچو گل خاضع و چو مل خمار
هر دو بر جیس علم کیوان حلم — هر دو خورشید جود و قطب وقار
خود بر این هر دو قطب میگردد — فلک ستر اله مختار
شرح زین هر دو قطب نگردد — کز فلک است هر دو قطب ار
هر دو چون کوه و گنج خانه علم — بلکه بحر از درون و دی زخار
بحر در کوه بین کنون پس از آنک — کوه در بحر دید دو بسیار
هر دو زنبور خانه شهوات — کرده غارت چو چندر گزار
چون علی کائنه نگاه کند — دو علی بین بعلم و می گذار
هر دو در کن اندر اعلی دل — عمر آن بین در اعلی همسار
آن بتبریز آب چشمه خضر — کرده جلاب جان من زنهار
آن پری غائب مرا چو مسیح — داد تریاک روح من بیمار
این مرا زایران مرا عاید — این مرا مخلص آن و گر دلدار

مدظله

چه عجب کامدست و اقتر میر ... بسلامی برست همتی در غار
پدر پیر شاد پیر وکشاد ... ارسلان آمد و ندا دش بار
شاه شهنشه شدی بهر مفتتح ... بسلام و وکفشگر یکبار
شمس زند و اسد رود و مادام ... روح سوی جسد رود و هموار
ذره را آفتاب بنوازد ... گر برش قدر نیست ذره مدار
کنم مدح این دو امام ... ری و وحی راز محمدست و انا
گر کرم شان بطبسه ماند راست ... کاید احمد واجب آخر کار
گرچه قبله یکی ست خاقانی ... ری و وحی دان دو قبله نوار
تیغ مسکو بدز شکر پرورد ... هم نشد گفته عشری از اعشار
من بری کز می و کرم دارم ... یکر افلاک و حاصل آدوار
صدر مشرع سپهر تاج الدین ... گوست تاج الصدور فخر کبار
چون خط جود خوانی از اسماء ... چون دم زهرانی از اخبار
تاج را طوق دار و مملوک اند ... مالک طوق و مالک دینار
تیر گردون دمان کشاده بمام ... پیش تیغ زبانش چون سپر خار
خلف صالح و امین صالح ... که سلف را نداشت اوست نخار

ع این دو مطلع که در نسخه بدل است در اصل نیست
ع این دو بیت در نسخه بدل است
ع این دو بیت در نسخه بدل است
ع این دو بیت در نسخه بدل است

خیر اکرام و استطفی کرم
همچو روح الوری و لا تعجب
دل پاکش محل مهر من است
مهر او تا نه یم ز ضعف دل
تاج دین جعفر و امین یحیی است
تاج دین صاعد و امین عقیل
عقل پاک آن نفس در ادراک این
هست امین چار حرف تاج ملت
این یقین مرا است جای یقین
شمس ملک آمد و ظلال پاک
امن الصید و الظلال معا
قد رایت الهلال فی سفر
کنت بازی فاشفقت علی
گاه بر دوش گرفته امم روزه
وار تقاضای مفیض همت
رخاهیت سن از فیض همت آن حمد است ۱۲

نیز اعظم آیت داد ار
کالیوا قیت صعقا الاحجار
مهر کتف نبی است جای مهار
چون دو دا آمنت بی بگزار
او مهین در حجاب او مهینه شمار
سر گناب
به از این نیست در شگفتار
مسم بین هم سه حرف الله بجار
وز یسار مراست حرز یسار
بدر گوهر شد و هلال تنا
تقرب مضی تقیه الا فکار
صرت نطفا احمدی الهمة الاسفار
من غموادی سجاحة المدار
جز بیادش نکرده ام افطار
کار تفاه الریاض بالاسطار
چنانچو رخاهیت باع سبا رانست ۱۲

لو قضی بالنوال لی وطرا — تقضیت بالثنا له الا قطارا
زنده ماند از تعهد چو منی — نام او با نعتی و الا نکار
آهوان سنبل ستار چرند — نه بمشک ست زنده نام ستا
تاری از زاری او چو بغداد ست — از غریبی بگرخ ماند خوار
بلکه ریش غریبه وری مصر ست — خوار صد قاهر ست قاهره خوار
اوست عیسی دمی و من خواری او — که حیاتم دهد بحسن جوار
خود ندارد حواری عیسی — روز کوری ز حاجت معیار
خصم خواهد گه شبه اول او گردد — شبه عیسی کجا رود بر دار
نیک داند که محل دور اتم — دلم از چرخ داده طبع نگار
نشکند قدر گوهری سخنم — نظم هر دیو گوهری دارد
سنگ آبی کدام خاک بود — که برد آب قند زی طفار
منم امروز سابق الفضلین — تو ان گفت لاحق اندغیار
که غبار بر اثاق من بزغش — سیر و داین حسان حسود غیاث
این جدل نیست با نوآمدگان — این کمینه دشمنان من ازین غبار فشان
بلی این هم مراست با قدما — که عیال من اند روزی خوار
که مجلی منم درین مضمار — از فیض من بچه فرزندان

کلیات خاقانی

همه وزدان نظم و نثر سن اند
لیک وزدی که شوخ تر باشد
لیک غماز اوست نطق خیال
گرچه حاسد بحاظرم زند دست
مار صد سال اگرچه خاک خورد
این قصیده ز جمع مستعیات
از در کعبه گر در آویزند
زو قفانبک را قفای ایشانک
کردم اطناب گفته اند مثل
آخر نامه نام تاج کنم
هست طومار شکل جوی نخلبند
مردم مطلق ست ان ناشی
عذر من بین در آخر قرآن
تا بود در قیام یار تو باد

وزدرا چون نهم محل فقار
بانگ وزدی بر آورد نا چار
عطسهٔ وزد شد فوقه طرار
خاطرم گشت خواهد او را زار
عاقبت خورد خاک خواهد مار
تا من ست از غرائب اشعار
کعبه در من فشاندی ایثار
وامرء القیس را فگند زکار
خاطب اللیل مطنب الکشار
که عسل باشد آخر الامر
چار جوی بهشت ازان جوی
آخرست از صحیفة الاذکار
واهب الروح وارث الاعمار

این قطعه امیر رشید الدین در مدح خاقانی انشا کرده است

ای سپهر قدر را خورشید و ماه
وی سریر فضل را دستور شاه
افضل الدین بو الفضائل بحر فضل
فیلسوف دین فزای کفرگاه

در مدح امیر رشید الدین و طواط بطریق صله آن قطعه این قصیده خاقانی انشا کرده است

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا
که هیچ انس نیابد بهیچ جنس مرا

فسردگان ترا همدم چگونه برسازم
فسردگان زکجا و دم صفا زکجا

ورخت خرما از بوم صاحبان سبزست
ولی کز او نتوان یافت لذت خرما

مرا بفرقت پیوستگان چنان ریزست
که تن بس نماند که ماتم زسایه نیز جدا

اگر بگوش من از مردمی رسد امروز
بمژده مردمک چشم بخشمش بخطا

اگر مراندیدار ارجعی رسد امروز
وگر بشارت لاتقنطوا رسد فردا

بگوش هوش من آید خطاب اهل بهشت
نصیب نفس من آید تو بیدلک لقما

ندای هاتف غیبی چو بگذرد عرش
صدای کوس الهی به پنج نوبت لا

خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل
غریو سبحه رضوان و زمزم حورا

لطافت حرکات فلک پگاه سماع
طراوت نغمات زبور گاه اوا

صریر خامه مصری میانه توقیع
صهیل ابرش تازی میانه هیجا

نوای بار بد ساز مطرب فرمای
طریق کاشه گر وراه ارغنون وستا

صفیر صلصل و لحن چکاوک و سارک
نفیر فاخته و نغمه هزار آوا

نوازش لب جانان بشعر خاقانی
گزارش دم قمری به پرده عشاق

مرا ازین همه اصوات آن چنان شنوا
که از دیار عزیزی رسد سلام وفا

چنانکه دوشم بی زحمت کبوتر چاه
رسید نامه صدر الزمان مدت صفا

بعوی کی فرستم بوی شوق
دم اردم دل است و دلدار رسا
قاصد و مخبری بجای خدا
خواننده و اندیشی مرد یک
چشم خود را بچشم کس ننمود
از انکه قابل فاضل دون نیست
مولانا شمس الدین صاحب قاضی
مرظله العالی
سلام یک خطاب بدو شکر
ست با نفس بعضی ای نفس

بیت مصراع دوم ۱۲ بیار مرا لا تقنطوا ۱۲ بیار مرا لا تقنطوا ۱۲ بیار مرا لا تقنطوا ۱۲
بیار مرا لا تقنطوا ۱۲ بیار مرا لا تقنطوا ۱۲ بیار مرا لا تقنطوا ۱۲
بیار مرا لا تقنطوا ۱۲ بیار مرا لا تقنطوا ۱۲ بیار مرا لا تقنطوا ۱۲
بیار مرا لا تقنطوا ۱۲ بیار مرا لا تقنطوا ۱۲ بیار مرا لا تقنطوا ۱۲

درست گوئی صد از زمان سلیمان بود
از آن زمان که فرو خواند مدعی آن کتاب
بهار عام شگفت و بهار خاص رسید
بهار عام جهان از اعتدال مزاج
بهار خاص مرا شعر سید الشعرا
که نظم و نثرش عیدی مؤبد است مرا
زهی رشید جواب آمدی بجا می صدا
بیاض صبح و سواد دل مرا ست ضیا
بهم نماید پروین و نقش در بیجا
که نقش پروین آفتاب شد پیدا
جوارش زر تحیت مفرح زرشنا
مفرح زر و یاقوت به بود سودا
مر البطر چه خورشید خواند جم ترا
بسنجه چشمه خضرم چه خواند آن دریا
نهاد مش بهای هزار یک اسما
شش دگر راش ورکون بود اما

اگر که جانم ازین خشک سال خرف زمان — گر سخیت در کف او بوجه استسقا

که او به پنج انامل بفتح باب سخن — ز هفت کشور جانم ببرد قحط وفا

حیات بخشا در حامی سخن سنگر — که سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما

فروغ فکر و صفای ضمیر م از غم تو — چو غم ببرد برفت آن همه فروغ صفا

شکسته دل ترا ز ان ساغر بلور نیم — که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها

جهان بخیره کشی ور کسی کشید کمان — که بر کشیدهٔ حق بود و برگزیدهٔ ما

ازین قصیده نمودار ساحری کز فن — بقای نام توست این قصیده غرا

بهر کسی زمن این دولت ثنا نرسد — خنک تو کین همه دولت سلم ست ترا

اگر خری دم این معجزه زند که ترا — وحش به بند که خرکنک بهتر از گویا

گمان کرد همه کبر ان بد ار دان مهره — که چار مرغ خلیل اندر آورد زهوا

اگرچه هر چه عیال من اند خصم منند — جواب ندهم الا انهم هم الشفعا

که خود زبان زبانی بجبگاه مجیم — دهد جواب بوجهی که اخسوا فیها

محققان سخن زین درخت میوه برند — و اگر شوند سراسر درخت دانا

دعای خالص من پیش مراد تو باد — که به زیاد تو ام نیست پیشوای دعا

سید محمد صادق علی مظله

سید محمد صادق علی مظله

ایضا امیر رشید الدین در مدح خاقانی انشا کرده است

گرچه کانی خرد مرادانی
عاجزم در نهاد خاقانی

صورت روح پاک می بینم
متورع بشخص انسانی

افضل الدین امیر ملک سخن
شارح رمزهای یزدانی

امام افضل الدین در جواب او این قصیده فرستاد

الامان ای دل که وحشت رحمت آرد الامان
بر کران شو زین مغیلان گاه غولان بر کران

جان یوسف ادراکا زاد کز همت است
وارهان زین چاه پر مسح و دهشت زندان وا رهان

در گذر زین سرد سیر ظلمت انگه روشنی
در گذر زین خشک سال آفت انگه گلستان

ابلقی را کاسمان بهتر حراگاهی دگیست
چند خواهی بست بر خشک آخر آخر زمان

تا نگارستان نخواهی طارم ایام را
گز برون سوز نگارست از درون خاکدان

جامی زهت نیست گیتی را که اندر باغ او
میشکر چون برگ سنبل زهر دارد در میان

روز و شب جانسوز تو آنگه تو از نا پختگی
روز چون نیلوفری چالاک و شب چون عنبران

تا کی این روز و شب چندین مغاک تیرگی
آن درخت آبنوس این صورت هندوستان

از نسیم انس نی بهرست سرو ستان دل
وز ترنج عافیت خالی ست نرگستان دل

اندرین خطه که دل خطه ست نام غم کند
سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان

دل منه بر عشوه های آسمان زیرا که هست
بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان

زود بینی چون نبات نقش گشتی سرنگون
تا رود بر باد این پیروزه پیکر بادبان

با اهل همراه وحدت کی شوی چون نشوی
در به بند امال را چون شاه عزلت آن کشاد

بی نیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر
جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی از آنکه

آن زمان کز در در آمد آفتاب دل ترا
چون تو مهر نیستی را بر گریبان بسته

شاهد خورشید و آنگه زحمت مشاطگی
گرد دبیرستان خرسندی نو آموزی هنوز

نیست اندر گوهر آدم خواص مردمی
خلوت گزین فقر سازی خیمه مهدی شناس

شش جهت یاجوج بگرفتای سکندر لافیا
مرد همدم آنکه اندوزد که آید در عدم

تخت نرد پاکبازان عدم بستر دهاند
دل رسیده کی تواند ساخت با ساز وجود

تا بنا اهلان نکوئی سر وحدت بین و من
عیسی از گفتار نااهلان برآمد بر فلک

مرد چو بین اسب بابهرام چو بین همعنان
جان بهای نعل او دریای سپ او فشان

شرب عزلت هم شتابش شیر ش دهد هم ناروان
قسر طائر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان

گر توانی سایهٔ خود را برون درنشان
هیچ دامانت نگیرد دستی کون و مکان

مرکب جمشید و آنگه حاجت برگستوان
گرد کی گردم فرن چون مهر اری زبان

هر ولی عهدان شیطان حرف گر شنا مخوان
زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان

هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان
شوم از آتش آنگه افروزد که داری در یسمان

گر سرشکت داری بر انداز این بساط پاستان
سنگ گزیده کی تواند دید در آب روان

تا زنا جنسان نجوئی برگ خلوت بان و هان
آدم از وسواس ناجنسی دون رفت از جنان

چند چون هر هفت تند دمنی از رنج و عذاب
تو برای رهنمای ملک پیکار ایگان

این گروه بادند از یشان سازگاری کم طلب
کاتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران

تا جدائی زین و زان بر سر نشینی چون الف
چون به پیوستی به پایان افتی هم در زمان

عقل چون گرد به سری در توهمی ساید بمهر
تا نبر در شستهٔ جان تو موش این و آن

گر تو هستی خسته زخم پلنگ حادثات
پس تر از خاصیت هم گرد به بهتر ماستان

چار بکسر بکن بر چار فصل روزگار
چار بالشهای چار ارکان بدو زان بالشان

چند بر گو سالهٔ زرین شوی صورت پرست
چند بر بز غالهٔ پرزهر باشی میهمان

ناقهٔ همت بزاد فاقه ران تا گرد دست
توشه خوشه چرخ و منزلگاه راه کهکشان

همچنین باری چو درویشان همی رانی اگر
جبرئیل اجراکش این قوم و رضوان میزبان

جان مده در عشق زور و زر که ندهد هیچ طفل
لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان

اولین پایه گرفتی صفدر بهتر خان و مان
اولین برج فلک صفر است چون تو بهتر خضر

کو مکن دیوان میکائیل روزی رضوان
چون سر فیل قناعت تا ابد جاندار است

کز چنین گنج توان اندوخت گنج شایگان
خیز خاقانی ز کنج فقر خلوت خانه ساز

آب رخ در چاه کن کو خاک بر فرق طغان
آتش اندر چاه زن کو باد در دست نگیر

پشت بر آرنه تا پهلو زنی بر پهلوان
سخت سازه از حرص تا فرمان دهی تاج بخش

نی رضی الخضر را بینی رضای در جنان
نی صفی الملک را بینی صفای در جنین

Bibliothèque nationale de France

گر به رنگ جامه عیسی کرد جاهل پاک نیست — تا بتش همراز بانگ سگ کجا خیزد زبان

چون تو یکرنگی به دل گر رنگ آید در لباس — چه عجب چون عیسی آل در برت از مکان

گر چه رنگین کسوتی صاحب هنر هستی چه غم — کلک رنگین جامه هم صاحب بدستانه دوان

چون کتاب الله بسرخ و زرد می‌باید نگار — گر تو سرخ و زرد پوشی هم بشاید بیگمان

نی کم از عصفور است زنبور از نقش هستش — نی کم از زاغ است طاوس بهشتی در امتحان

باش با عشاق چون گل در جوانی سرخ دل — چند ازین باد همچون پیر در سرخی جوان

بر زمین زن صحبت این بدران جامه را — مشتری مشهور شد وی مریخ شهرت در نهان

چون تنور از باغ نخوت هرزه خوار تیره دم — چون تو طبع از روی فطرت بدگوار و جانگزا

از سیه‌پوشان شنو از خمستین تصاریح آن مرد — طیلسان شانزا از زنار مجوسی آن نشان

زان نکرد استعمال حق با این دگر زاده — میکشند از کینه چون نمرود برگردون کمان

هست اندر جامه ازرق خصائل مردمی — چرخ ازرق پوش آنکه عمر کاه و جان ستان

چند نالی چند ازین محنت سرای زاد بود — گر برای رای تو شهره آن نکرده خیزران

پنجه بازی برو بر نامه شاهان نشین — بر مگس خواران تو لنجی سر مکن آشیان

ای عزیزی مادر و جان پدر تا کی ترا — این زبر پنبه دارد و آن زیر برد و کمان

ای درین گهواره وحشت چو طفلان پای بست
غم ترا گهواره جنبان و حوادث دایگان

شیر مردی خیز خوی از شیر خوردن کن رها
تا کی این پستان زهر آلوده داری در دهان

گر حوادث پشت امیدت شکست اندیشه نیست
سومیائی هست در صاحب صاحب قران

حجة الاسلام نجم الدین که گردون بر درش
چون زمین بوسند گاه و عبده بر آستان

جاه او در یکدو ساعت بر سه بعد چار طبع
پنج نوبت میزند بر شش سوی این غفت جوان

ثابت بدعت شکست اقبال احمد سیم گر
سکه نقش بت بزر او نیاورد در جهان

چار پایی منبرش با هشت حمالان عرش
بر کتف دارند کین مرکز ندارد قدر آن

ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام
وی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان

گر ندهری هیچ فرزندی شرف داری کز حق
هم شرف زین در دلت نامد ملیخوان در قران

بیضه بشکن نوحه کم کن تا بوی طاووس نر
بضعه پرورد بخشتکان گذارد ماکیان

کمین نیایمای فکر تو ترا پس زیست
وین معانیهای بکر تو ترا بس خاندان

چون خود و چون من نه بینی هیچکس در شرع و شعر
قاف تا قاف ار بجوئی قیروان تا قیروان

زاده طبع مندانیان که خصمان مندند
اری اری گر بهشت از عطسه شیر زیان

دشمن جاه مندانند این قوم کی باشند دوست
چون من از بسطام باشم وین گروه از اصفهان

تا شکستم زین خران گرچه درست از من شدند
خوانده تا عیسی از مقعد چه دید آخر زمان

جان کنندان ژاژخای تا بگردم من رسند
کی رسد سیر السوانی در نجیب ساربان

صد هزاران پوست از شخص بهایم برکشند
تا کند یک پوست را گردون فرش کاویان

ایضاً این قصیده را در آوان کودکی گفته است

صفتی ست حسن او را که بوهم در نیاید
علم الله ای عزیزان که جمال وی چنان است

چو نسیم زلف آید علم صبا بجنبد
ز لبش نشان چه جوئی ز دلم سخن چه رانی

چو صدف گشاده لعلش چو سنان کشیده عشش
چه دوم که اسپ سحرم نرسد بگرد وصلش

چو مدد ز نخبت خواهم دل از و عرض نیابد
نه درست اختیاری که کم از کمم نیابد

دل و دین فدا اش کردم بگرشمه گفت نانی
اگر م جفا نماید ز برای خشک حالی

شب عید چون در آید ز در وثاق گفتی
به نیاز گفت فردا بی تفت بیایم

ز بنفشه زار لعلش نفحات عید الاضحی
ز شکفته نار لعلش نفحات عید الاضحی

روشی ست عشق او را که گفت در نیاید
بصفات در نگنجد بخیال در نیاید

چو فروغ رویش آید سیه سحر نیاید
نشنید ه که کس را ز عدم خبر نیاید

بود که چشم و گوشم صدف و گهر نیاید
چکنم که شاخ بختم ز قضا بر نیاید

چو درخت زهر کارم بر از و شکر نیاید
نه مراست روزگاری که ز بد بتر نیاید

سر و زر نثار ما کن که چنین سپر نیاید
بوفای او که جانم هم ازان بدر نیاید

که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید
بد و چشم او که جانم بشود اگر نیاید

سوی فخر دین و دولت شه داد گر نیاید

شه شه نشان منوچهر افق سپهر ملت — که زنه سپهر چون او ملکی دگر نیاید
چه یگانه ایست کورا بسه ابد وزد و عالم — زحجاب چار عنصر بدلی بدر نیاید
که بود عدو که آید بگذر گه سیاهش — که زمانه پیشبندهم که بران گذر نیاید
چه خطر بود سگی را که قدم زند بجائی — که پلنگ در وی الا ز ره خطر نیاید
بهر آن زمین که مختفاز سموم تیغ بر زد — بیقین شناس کانجا پشه به پر نیاید
عدو آبله است اگر نه خرد آن بود که مردم — دم اژدها نگیرد پی شیر نر نیاید
سلب فرشته دارد سر تیغ و شاه و دایم — سر دیو بر ندارد ز فرشته سر نیاید
همه کامها که دارد ز فلک بیابد ار چه — مدد مراد شش افزون ز حد قدر نیاید
غذا از جگر بندیرد همه عضو ها و لیکن — غذا از دهان بیکدم بسوی جگر نیاید
چه شدست اگر مخالف سر حکم او ندارد — چه زبان که بوخلافی سپی بوالبشر نیاید
ز جلالت تو شاها بنکند زمانه باور — که شعاع دولت را فلک استر نیاید
تو بجای خصم ملکت ز کرم ندید مقصر — چه سبب نهی که در وی ز وفا اثر نیاید
بلی آفرینش ست اینکه با متزاج سرمه — بد و چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید
سر نیزهٔ تو خورد ست قسمی بدولت تو — که ازین سبس آب خورد ش بخبر ز خضر نیاید
بمصاف سرکشان در چو تو تیغ زن نخیزد — بشر ز ناشه خسروان بر چو تو تاجور نیاید

چو دل بگفته باشم سخن از جهان بگویم — که چو بحر و بر شماری سخن از شمم نیابید
بخجستگی عیدت بدعا کنم که دانم — که بدولت تو هرگز ز فناضرر نیابید
تو نهال باغ ملکی سر سخت سبز بادت — که بباغ ملک سروی ز تو تازه‌تر نیابید
نظر سعادت تو ز جهان سیاه خالی — که جهان آب و گل را به ازین نظر نیابید

در تهنیت فتح و مدح ابوالمظفر جلال الدین شروانشاه خلدالله ملکه و ثنا گفتن بر اخوان او

صبح دست کمانکش اختران را — آتش زده آب پیکران را
هنگام صبوح موکب صبح — هنگامه دریده اختران را
بر ضرع ستارگان ز دم صبح — ماند نفسی فسونگران را
یک می بدو گنج شاگان خسرو — زعم دل رایگان خزان را
دریا کشتی ازان حمایه زر — کو ماند کشتی گران را
می تا خط ازرق قدحکش — خط درکش زهد پروران را
از سیم صراحی و زرمی — دستار چه ساز دلبران را
دستار چه بین ز برگ شمشاد — طوق غبغب سمن بران را
خورشید چو کعبتین هم چشم — نظاره هلال منظران را
زهره بدوزخمه از سر نعش — در رقص کشد سه خواهران را

از باده چو شعله در رصد شنبه بر
تا او طرب بهره بازی
در گوهری زرست و یاقوت
یاقوت و زرش سفرح آمد
می دردهد و مهره نه تعجیل
هر کس را جام و خورش ده
گر قطره رشد به بیدلان مے
ور دردی سفال غلسازست
شش پنج زنند بر تران نقش
چون جرعه فلک بخاک بوسے
خاقانی خاک جرعه چین ست
او زر دردی نثار سادست
خاقان کبیر بر المظفر
در گردن گردنان خرزان
در یاز کفش غریق گوهر

گلنار بکف صنوبران را
از دست بنفش گوهران را
تریاک مزاج گوهران را
جان دارد شوی در دو غم ران را
این شش اره ستمگران را
از سوخته فرق کن تران را
یک در باده دلاوران را
صافی و صدف توانگران را
یک شش نقش رسد فروتران را
خاکی شده جرعه سران را
جام زر شاه کامران را
شروان شه صاحب القران را
سرخامه شده بنظفران را
افگند کمند خرزان را
او گوهر تاج گوهران را

ناقل علی صاحب عسم فیضه

اور گردن گردنان خزران | افگنده کمند خیزران را
ماموکبش آب شور دریا | ماند عرق نگاور آن را
باکوبد عاجی خیرش امروز | بسطام ماند بنظام خاوران را
باکوبه بتباشش باج خواهد | خزران وری ورزگران را
شمشیرش از آسمان مدد یافت | فتح درسند شاوران را
گستاب معونت از پسر خواست | کاورد بدست دختران را
این قطعه کنم بمدح تضمین | کاشاد منم سخن وران را

قطعه

ای رای تو صیقل اختر ازا | افسر توئی افسر سران را
خاک در تو بعرض مصحف | جای قسم ست داوران را
هر هفته زتیغ تو عطیت | هفت اقلیم سروران را
در کعبهٔ حضرت تو جبریل | دست آب دهد مجاوران را
چون شاخ گوزن بر در تو | قامت شده خم غضنفران را
دایه شده در قریش و برمک | صدق و کرم تو جعفران را
تا محضر نصرت تو بستند | آوازهٔ تنگست دیگران را

کانجا که محمد اندر آمد — دعوت نرسید پیمبران را
گر دو هر جرونی نمودست — چون رام تو گشت منکران را
بنگر که چو دست یافت یوسف — چه لطف کند برادران را
از عالم زاده و پیشت — عالم تبعست چاکران را
هم ره دمکنش که راه مردان — حرمت دارند ماه دران را
قدرت زبرای کار تو ساخت — این قبضه نغز پیکران را
گر خاتم دست تو نزیبد — هم حلقه نشاید انگشتران را
صحن فلک از بزان انجم — ماند زمه مضمر آخران را
هست از پی برنشست خاصت — امید خصی شدن بزان را
صاحب مرضند و روم خران — منکر شده صاحب انبران را
تیغ تو عجب مزوری ساخت — بیماری آن مزوران را
فتح تو بجنگ لشکر روس — تاریخ شد آسمان قران را
رایات تو روس را علی رغم — صرصر شده شاخ ضیغمان را
پیکان شهاب سنگ چون آب — آتش زده دیو لشکران را
در زهره روس را ندر زهرآب — کاندخته تیغ پران را

این عالم کما دوست
پس ای دوا فردی ردا
دوست فرما تا بود
سید محمد صادق مولانا
مدظله العالی ۱۲۳۳ ای از
دشتبکه نگارنده نسخه
افسران شده و اندر دم
نامزده و شم اند مولانا
سید محمد صادق علی
مدظله العالی ۱۲۳۳
نام وقوی در ایام

یک سنم تو خضر و از تنگ‌نافت — هفتاد و سه کشتی ابتران را
مقرانه بندگان چو مقراض — او واج برید همچو آن را
بس دو خشک زنت چو سوزن — در زهره جگر بتران را
اقبال تو کاب خضر خورد است — دل داده نهنگ خنجران را
وز بسکه زد خم بر لب بحر — خون رفت بر یده خنجران را
هم بر لب بحر بحر کردار — خوش حوض که آرد اشقران را
تا تیغ گشت از ژدهای موسی — بنمود دو جوی مخبران را
در روم ز اژدهای شیرت — تر هست نوالهٔ قیصران را
چون از نظر تو نسفی عطارد — مریخ هدف شود مر آن را
گر زال نشد ز پر سیمرغ — بر تیر هلاک صعفدران را
بر نیزه تو زبرئیل ست — آفت شده دیو جوهران را
آن هلاک جبرئیل پرست — غرا ایل ست جانوران را
بستد کمر آسمان چو پیکان — ماند بدرست سحران را
شیران شده و یاوران رزمت — اقبال تو مجده یاوران را
سیمرغ نباشد بردن فتح — می رشک برد کبوتران را

نصرت که دید بدسگالت — هر اکه بر افگند خران را
با لطف تو در میان نهاد است — خاقانی امید بیکران را
کز لطف تو هم نشد گسسته — امید بهشت کافران را
در مدحت تو بهفت اقلیم — شش ضربه دهد سخنوران را
شهباز سخن بدولت تو — منقار برید نوپران را
باگاوزری که سامری ساخت — گوساله شمار زرگران را
گر هست سخن گهر چرا نیست — آهنگ بدو گهرخران را
گر شادی دل ز زعفران خاست — چون رنگ غمست زعفران را
تا حشر مذلک بقا باد — تو قیع تو داد گستران را
در جنبت مجلست چراگاه — آهو حرکات اخوان را
بزمت فلک و سرات منزل — ماهان ستاره نیوران را

در مدح صدر جهان شیخ الشیوخ اسلام ناصر الدین ابراهیم گوید

عشق بفشرد پای بر نمط کبریا — برد بدست نخست هستی ما را زما
ما و شما انبقد بجودی در خورست — زانکه نگنجد در و هستی ما و شما

چرخ درین کوی چیست حلقهٔ دولت‌سرا
بر سر این حلقه‌ها حلقه‌زنان صد ولی

بر سر این کارگه رسمهای دیو و دد
هست بصیاد عشق گوهر کم عیار

دیده ظاهر بدید نادره آنگه بدین
بوقلمون صورت بدر معرکه اینک ورا

آن سوی درگاه دان هم صفت و هم صفا
بهر شهنشاه دان هم صفت و هم صفا

در صف مردان بیار قوت معنی بدان
ور نه صورت یکیست مردم و دیو و گیا

اول غسلی بکن زین سوی نیلی علم
بس بتماشا گذر زان سوی مصر بقا

گیرم چون گل ترا ساخت خزینه‌ور بهار
کم زنبشه مباش و خته نیلی و طلا

خیز که استاده‌اند اهل دران منزلان
بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها

مرکب همت بتاز یکره بیرون جهان
از سر طاق فلک تا محل استوا

مردمک چشم ساز نعل پی موفقان
دانه دل کن نثار بر سر اصحابنا

در کنف فقر مین تا جگران خام جوش
بر شجر لانگر مرغ دلان خوش نوا

هر یکی از قرب و قدر چون ملک و پادشا
هر یکی از زنگ و رای چون فلک اندر فضا

خادم این جمع ران آب ده دست شان
قبه ارزق شعار خسرو زرین قبا

صاحب دلق و عصا چون خضر چون کلیم
گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا

عبارت از مصدوح ۱۲

مقتل دران خط کیست شحنه راه فنا
مقتل دران ارملک کی شوی ای مبتلا

هست بصیاد عشق گوهر کم عیار
هست بتماشا زار دل یوسف کم بها

بوقلمون صورت بدر معرکه اینک ورا
بوقلمون صورت بدر معرکه اینک ورا

بهر شهنشاه دان هم صفت و هم صفا
بهر شهنشاه دان هم صفت و هم صفا

ور نه صورت یکیست مردم و دیو و گیا
ور نه صورت یکیست مردم و دیو و گیا

بس بتماشا گذر زان سوی مصر بقا
بس بتماشا گذر زان سوی مصر بقا

کم زنبشه مباش و خته نیلی و طلا
کم زنبشه مباش و خته نیلی و طلا

بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها
بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها

از سر طاق فلک تا محل استوا
از سر طاق فلک تا محل استوا

دانه دل کن نثار بر سر اصحابنا
دانه دل کن نثار بر سر اصحابنا

بر شجر لانگر مرغ دلان خوش نوا
بر شجر لانگر مرغ دلان خوش نوا

هر یکی از قرب و قدر چون ملک و پادشا
هر یکی از قرب و قدر چون ملک و پادشا

قبه ارزق شعار خسرو زرین قبا
قبه ارزق شعار خسرو زرین قبا

گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا
گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا

کرده بدیوان دل چرخ وزمین آ[نقب]
پیر مجسم نهاد زشت شنانگه لقا

از گه عهد الست چیز زبان در میان
پیش در لا آمه بسته میان منجنیقا

کرده بهنگام حال حلقه بگوش چرخ چاک
داده بوقت نوال نقد دو عالم عطا

رسته دهر و فلک دیده و دلشاد خسته
رانج این آدغل بازی آزاد غا

بهر فریدون راز کرده ز عصمت علم
وصف غفور آز کرده بهمت غذا

با اثر داغ شان هر دم سلطان عشق
گوید خاقانیا خاک توام مرخبا

رو بهمه صدر جوی بر در صدر جهان
رو بصفت باز کرد در صفت اصحابا

چاه و براهیم بین گشته براهیم دار
بگرم اخوان فقر بر سر خوان رضا

حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول
کز مدد علم اوست نصرت حرب خدا

المطلع الثانی

ای صفت زلف تو غارتگر ایمان ما
عشق تو همدست سوز تو و دل من بادشا

بر در ایوان قدست پایه نشکسته خرد
بر سر میدان قدست گوی نبرد گدا

صد لطف از کردگار تو زده دولت شعف
صد ستم روزگار تو زده دل تو یک خطا

از رخ تو کس ندید هیچ نشانی تمام
وز غمزه تو نکرد هیچ فرنگی خطا

ای زتو ما بیخبر ما تبنای تو
وسکه به پیمود ده ایم عالم خوف و رجا

گاه بدزدیم چشم از تو زبیم رقیب
گه بنظر بشکنیم چشم رقیبت ترا

نعل تو طرف زر ست بر کمر آفتاب
وصل تو مهره تیست ست در دهن اژدها

بر سر کوی تو من نائب خاقانیم
بو که بدیوان عشق نام برآید مرا

صبح امید منی طالب علیک السلام
گرچه شبهای هجر طال علی الانام

موسی شکافم ز شعر معجزه ی شد تنم زغم
لیک نگنجم همی در حرم مقتدا

صدر براهیم نام زاده سلیمان جلال
خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا

یافت ز اخلاق او عالم فرتوت فر
بر در انصاف او فصل بهاران بها

المطلع الثالث

نافه آهو شده ناف زمین از صبا
عقد ثریا شده پیکر باغ از هوا

خلق جهان را نسست آب بی عمل استخوان
زر خلاص ست خاک بی اثر کیمیا

شاخ شکوفه فشان سنقر گانند خورد
هر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا

دفتر گل را فلک کرد بشنگرف رنگ
زرین شیرازه زد هر ورق را خدا

بر قد لاله فرو دخت قباهای زر
خشتکی نقطی نهاد بر سر چینی قبا

ورقی

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد — گفتم کان کیست گفت قاصد بیم آشنا

جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار — در نفحات ربیع در حرکات صبا

گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگو — گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا

گفتم کام و زکیست تازه ز من در جهان — گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا

مادح شیخ امام عالم فاضل که هست — ناصر دین خدا مفخر اولیا

المطلع الرابع

داد مرا روزگار مالش دست جفا — با که توانم نمود نالش از این بیوفا

در سرم افگند چرخ باکه بیارم عنان — بر لبم آورد جان باکه گزارم عنا

محنت چون خون گوشت در تنم آمیخته — تا نشود جان ز تن ز نتوان شد رها

بر نتوانم گرفت پرتوه کاهی ز ضعف — گرچه بصورت یکی ست روی من و کهربا

گر ز غمم صد یکی شرح دهم هم بشب — کوه نیارد کشید بار غم صد کوه

اینهمه زحمت که هست در دو دو چشم من — هم نفسی تا کند در دو دلم را دوا

شیخ نکرده گناه تا کی باشیم بکوی — هیچ نکو عهد نیست کو شود م تو تیا

از لگد حادثات سخت شکسته دلم — خسته هر نا حفاظ بسته هر نا سزا

بسته خیالم که هست این خلل از بوالعلا

پیش بزرگان تا آب کسی نبرد شرم
کاب زپس می خورد بر صفت آسیا

رنج دلم را سبب گردش ایام نیست
نعل سگ غرّه است قدح خرّ او ستا

خود بوجود خری خلد نیابد روا
خود بخضوری سگی بحر نگردد نجس

پا ننهم در عدم بو که بدست آورم
آه دهد پاسخم کوه بجای صدا

این چو مگس میکند خوان سخن را عفص
وان چو ملخ می برد کشته دین را نما

من شده چون عنکبوت در پی این پرنیان
بانگ کشیده چو سا دور پس آن جا بجا

یارب خاقانی ست بانگ پرستنبل
خانه و کاشانه شان با دچو شهر سبا

هم نماید چنین هم بود از قعر صدف
در و در را انحطاط رنج و درا انتشا

عاذر تا نی منم یافته از وی حیات
عیسی دلها بیست داده تنم را شفا

آستر قطع اوست قبله گه آسمان
منتظر جمع اوست قبله گه مصطفا

گر دو شود قبله مایل مخجبنی از انکه
گو نشیاخی نهاد گنبد دیگر بنا

در ازل آن کعبه بود قبله دین همه
تا ابد این قبله باد کعبه مجد و ثنا

ای فضلا پروری کز شرف نام تو
مدعیان را ذرید قافیه من قفا

تا بنوای مدیح وصف تو بر داشتم
رود رباب منست گردد اهل رجا

بهر خواص ترا مائده خوش مذاق
ساختم از جان پاک بگذرد از ره صدا

خصم نگردد بزرق هم سخن من ازانکه — همدم بلبل نشد بوالعجب از گند نا

هست طریق غریب اینکه من آورده ام — اهل سخن بر اسرد گفته من پیشوا

گر زدرت غائبم جان بر تو حاضر است — مهره چو آمد بدست مار کف کو سیا

بر محک رغبتم پیش مزن بهر آنکه — رد شده عالم قلب همه دستها

نقش کژ من ببین خاصه که دانسته — سر لا تستمع غیر من ان ترا

نایدت از بودن هیچ عرض جز سخن — نیستم از نفس تو هیچ عرض جز دعا

بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد — لشکر جاه و جلال موکب عز و علا

شهر بد اندیش باد خاصه شبستان او — موقع خسف عظیم موضع مرگ فجا

بطریق پند و موعظه بنفس خود گوید

از ان قبل که سر عالم بقا دارم — بدین سرای فنا سر فرو نیارم

نشاط من همه زین آشیان فلک است — اگر چه در قفس پنج حس گرفتارم

نه آنکسم که درین دامگاه دیو سرشت — چو عقل مختصه آن تخم کاهلی کارم

دلا جهان همه باد است خلق خاک پرست — ز آتشم چه فروزی بباد در خارم

طمع مدار که از بهر طعمه ارکان دون — عنان جان و خرد را بحرص بسپارم

مبادا کز پی خشنودی جهان آزرم
دو بادشاه بر اورنگ دل نه بگزارم

شد آنکه بست فروغ غرور و آتش آز
سیان دیده همت خیال پندارم

ازان خیال من امروز خلوتی جستم
وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم

مبادا که از پی جست جهان چون پرگار
چو دایره همه تن گشته بود در کارم

کنون نگر که ازین منزل شده تعجب
به سم طایع خود راست اسپ رفتارم

اگرچه زین فلک آب رنگ و آتش بار
چو خاک و باد سبک سایه و گران بارم

چو باد از در هر کس نخواند و در ننشوم
چو خاک خود را هم بخیه نه بگذارم

نه ام چو آب که با هر کسی در آمیزم
نه ام چو ابر که بر هر کسی گهربارم

چو طوطی ار چه همه شکرم نه غمازم
چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم

نیاز گر ببرد پیکر مرا ز کار همم
نه بینی ازین کار نیاز بیکارم

چو ز نخوت نخواهم خود را اسیر دست کسان
ز حرص آنکه بزرگم چو زر شود کارم

چو آب در ننشوم بهر نان بهر گوشه
ازان چو شمع همه ساله خویشتن خوارم

هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را
که داد دانش و دین گر ندادد دینارم

ز خلق گوشه گرفتم که تا همی شاید
کلاه گوشه همت بچرخ دوارم

بطبع بنیم آتش صفات خرم را
ازان گریزان از هر کسی پرستارم

بدانکه چون الف وصل با تنم از خوانی — که نام نبود و بینند خلق دیدارم
اگر بدانی سیمرغ را همی مانم — که من نهانم و پیداست نام و اخبارم
بدانکه نیستم کفم چون دهان گل پر زر — بدست طعنه چرا هر خسی نهد خارم
مگر نداند این عقل کل جواهر جان — بدست گردن اعمال و دست اسرارم
ازین زبان دراز افشان چو دفتر اشعار — مرصع ست بگوهر هزار طومارم
نه مرد لافم خاقانی سخن با قیم — که روح قدس تند تار و پود اشعارم
ز کس بدهر خجل نیستم معاذ الله — اگر ز ایزد و استاد و صدر احرارم
بشکر ایزد و استاد از برای سجود — نهاده سر بزمین همچو کلک پرکارم
عیار شعر من اکنون عیان تواند شد — که رای روشن آن مهترست معیارم
گر نیم طور مکارم اجل بهاء الدین — که مدح اوست مسیحای جان بیمارم
ثنای حمد و محامد سعید بن احمد — که خاک درگهش افزود و آب بازارم
ملک صفائی کاندر ممالک شرفش — سپهر گفت که من کهترین عمل دارم
ایا غیاث ضعیفان و غوث درویشان — بباغ مدح تو بر شاخ مغفرت بارم
به بخش فیض تو زان آمدم بامستقا — که سیرهائی ازین خشک سال تیمارم
صور نگار حدیثم دلے هران صورت — که جان ان نتوانم نهاد ننگارم

اگر چه نام من اندر حساب و اشعر است ق | ز مدحت تو ببالا ازان سرم آوارم
کدام علم کز ان علم من نیافت اثر | بیا زمای مرا تا به بینی آثارم
بدین قصیده که یکسر غرائب و غرر است | سزد که خوانی چون من رشید و بشمارم
بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو | زمانه زی حشرم خرمی دهد بارم

فیلسوس اجل فضل الدین شاوی در مدح افضل خاقانی که از شروان بآن سالت سوی عراق رفته بود این قطعه را انشا کرد و فرستاد

کسیکه از پی احمد روانه مرسل | بزرگوار امیر ائمه خاقانی ست
رسول شروان چون خوانی آن زمان گوید | که در جهان سخن ملک و سلیمانی ست
رسول باز پسین اهزار گونه قسم | بجان پاک عزیز رسول شروانی ست

ملک الکلام خاقانی این قصیده را در جواب او فرستاد

گنج فضائل افضل شاوی شناسمش | کز علم مطلق آیت دوران شناسمش
استاد حکمت من و شاگرد حکم دین | کز جند فن فلاطون یونان شناسمش
چون عقل و جان عزیز و غریب ست لاجرم | جاندار عقل و عاقله جان شناسمش

قدرش عراقیان چه شناسند گز سخن
چون آفتاب امیر خراسان شناسش

سلطان امیر خواندش و من جان فضل را
سلطان شناسمش نه بسلطان شناسمش

آن زر سرخ را که سیاهی محک شناخت
نه شاهد محک خلف کان شناسمش

باز آنکه نور حوصله و دیو گوهرم
هم مرغ اوشوم که سلیمان شناسمش

او خواندم بسجره سلیمان ملک شعر
من جان بصدق مورچه خوان شناسمش

هر هشت حرف افضل سادی ست در زمن
هر زی که هشت پیکر رضوان شناسمش

تا عقل را خلیفه کتاب اوست گر چه خضر
پیر من ست طفل دبستان شناسمش

او خود مرا حیات ابد داد خضروار
زان قطعه که چشمهٔ حیوان شناسمش

دارم دل رود و دیده ز اشعار او مثل
تا خوانده ام چهارم ایشان شناسمش

در خط او چو نقطه اعراب بنگرم
خال رخ پرنده ایمان شناسمش

بر خط او چو دائره جزم بشمرم
در گوش عقل حلقه فرمان شناسمش

تا زاب نوس روز و شب آمد دوات او
من روز و شب جهان سخن دان شناسمش

تا دیده ام دوات پر از کلک تیغ فعل
در دادگاه رستم دستان شناسمش

گیتی ز اشه قلم او عطارد ست
زشت آید ار عطارد گیهان شناسمش

منجم ز خط سواد و دواتش نهم چنانکه
جرم سهیل را دیم قلمدان شناسمش

اشعارش از عراق ره آورده می برم
کاکسیر گنج خسرو شروان شناسمش

برعیش بدگوارم اگر گلشکر دهند — شعرش خوارشی ست که بر ران شناسمش
تفاح جان و گلشکر عقل شعر اوست — کین دو بساده‌ها ست سپاهان شناسمش
خود را مثال او نهم از دانش اندکیست — قطران ترک قطره باران شناسمش
گرچه کشف چو بسته بود سبز کوزه پشت — حاشا که مثل سبزه خندان شناسمش
جانم نثار اوست که از عقل همچو عقل — فهرست آفرینش انسان شناسمش
خاقانی از ادیم معالیش قدوه ایست — او قدوه که قبله خاقان شناسمش

تمهید در توصیف همقران و هم حکایت زمان و سفر عراقین

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان — ایوان مدائن را آئینه عبرت دان
یک ره ز لب دجله منزل بمدائن کن — از دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی — کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب و جلگه چون دهن آرد — گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله — خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نونو از دیده زکاتش ده — گرچه لب دجله یاهست از دجله نگاه آسان
گر دجله در آموزد یا دجله بسوزد دل — نی نی شود افسرده نی نی شود آتشدان
تا سلسله ایوان نگسست مدائن را — در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه بزبان اشک او راز ده ایوان را — تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانه قصری پندی دهدت نو نو — پند سر و دندانه بشنو ز سر دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک تو ایم اکنون — گامی دو سه بر نه و انگشتی دو شه بر افشان

از نوحه چند الحق مائیم بد روسه — از دیده گلاب کن و در سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی — چندست پی بلبل نوحه ست پی الحان
ما بارگهی دادیم این رفت ستم بر ما — بر قصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان
گوئی که نگون کردست ایوان فلک ما را — حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
بر دیده من خندی کانجا چه میگریدم — کز بیش نیاید هیچ جز گریه و حرمان
نی زال بد این کم از پیره زن کوفه — کز بیم نیاسود شب از ناله و افغان
دانی چه مدائن را با کوفه برابر کرد — این هست همان درگه کز وی شه ما بگریخت
این هست همان صفه کز هیبت او بودی — دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم — بر شیر فلک حمله شیر تن شاهان
پندار همان عهدست از دیده فکرت بین — خاک در او بودی دیو از نگارستان
از اسپ پیاده شو بر نطع زمین رخ نه — در سلسله درگه در کوکبه میدان
نی نی که چو نعمان بین پیل افگن شاهان را — زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان
ای شه پس پیل افگن کافگنده نشیبی — پیلان شب و روزش گشته بدو دوران
مستست زمین زیرا زو دست بجای نی — شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان
بس پند که بود انگه در تاج سرش پیدا — در کاس سر هر فرخ خون دل نوشروان
کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین — صد پند نوشت اکنون در مغز سرش پنهان
پرویز بهر بومی زرین تره آوردی — برباد شده یکسر با خاک شده یکسان
پرویز کنون کم شد زان کم شده کمتر گو — کردی ز بساط در زرین تره را بستان
زرین تره گو بر خوان رو کهنه گو بر خوان — زرین تره گو بر خوان رو کهنه گو بر خوان

گفتی که کجا رفتند این تاجوران اینک
زیشان شکم خاک است آبستن جاویدان

بس دیر همی زاید آبستن خاک آری
دشوار بود زادن نطفه استدن آسان

خون دل شیر میت این می که دهد زرین
زاب و گل پرویزست آن خم که نهد دهقان

چندین تن جباران کین خاک فروخورد
این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان

از خون دل طفلان شنگرف آب رخ آمیزد
این نال سیه ابرو این نام سیه پستان

خاقانی ازین درگه دُر نیزه عبرت کن
تا از در توزان پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان پندی طلبی توشه
فردا ز در پندی توشه طلبد سلطان

کز زادره نکه توشه ست بهر سفرے
توزاد مداین بر تحفه زپی شروان

هرکس بردازنکه سبجه زگل حمزه
پس توزمداین بر سبجه زگل سلمان

این بحر بصورت بین بی شربت ه مگذر
کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

اخوان که زره آیند آرند تحفه آوردے
این قطعه ره آورد ست از بهر دل اخوان

بنگر که درین قطعه چه سحر همی زاید
مفتون صبیح دل دیوانه عاقل جان

در مدح آتابک اعظم مظفرالدین قزل ارسلان گوید

هر صبح که نو جهان به بینم
از منزل جان نشان به بینم

صبح آینه شود که در وے
نقش دل آسمان به بینم

پویم پی کاروان و سواس
غم بدرقه عیان به بینم

هر بار نفس که برکشایم
غم تعبیه در میان به بینم

صحرای دلم هزار فرسنگ
آشفته کاروان به بینم

بگریزم که کمین گه فلک را
بجویم که رصدگه زمان را
چون سر بسر دو زانو آرم
در کهف نیاز شیر مردان
بس بی نمک ست عیش وقت ست
آشفته که چون نمک بر آتش
از جنبش غم بیاد غصه
خون گریم و زود دهندوی چشم
بر هر مژه در چو اشک داود
می جویم داد نیست ممکن
صورت نکنم که صورت داد
در صد غم تازه تر گریزم
چون تجنالی که تب نشاند
ترسم که بچشم ابلق عمر
عمر ست بهار نخلبندان

یک تیر دل از نهان به بینم
تنها روی آن زمان به بینم
قرب دو سر کمان به بینم
جان را سگ آستان به بینم
بر زده نمک فشان به بینم
لب رامد و از فغان به بینم
دل حامله گران به بینم
رومی بجگان دوان به بینم
پر کرده بر سپان به بینم
کین نادره در جهان به بینم
در گوهر انس همان به بینم
گر یک غم جان ستان به بینم
دل را غم غم نشان به بینم
از ناخنه استخوان به بینم
کش هر نفسی خزان به بینم

گفتی بروم بوبهم نو سوز جگر فلان به بینم
تا سوز مرا گران به بینی من رهم ژاگران به بینم
عمری بگران کنم که اسپی زین کوچه پاستان به بینم
در غوره چار مه کنم صبر تا باده بنجم ستان به بینم
دل نشکنم از عتاب یاری کو را دل خورده آن به بینم
سنگ راسرشک یاد نارم چون بالش پرنیان به بینم
بر آینه چشم ازان گمارم کز هم جنبی نشان به بینم
سازم دل مرده را خطی کز آئینه زعفران به بینم
هر شب که بصفهای افلاک صفهاز ده میهمان به بینم
چون شم زحسد که از ثریا شش هدم مهربان به بینم
من خود نکنم طمع که شش یار در شش سوی هفتخوان به بینم
هم وطن بزم که کعبتین را شش نقش بسالیان به بینم
آن دیک و دو دست فرقدان را دریک در آشیان به بینم
پس گویم دیده گیسه کاخر هم فرقت فرقدان به بینم
هر سه که بیک وطن مه و خور با هم چو دو عشق دان به بینم
حال بوداع اشک مرده لون شفق ارغوان به بینم
خور در تب و صرع دار پایم مه در دق و ناتوان به بینم
از قحط کرم کجا گریزم کانجا دل میزبان به بینم
جانی چو مزاج مشتری پاک زآلایش سوز زبان به بینم

ای خاقانی ترا بیک بار
بینم با تو آخر سخن ای
طلب اهل البیت
ای نبوده از آنها مشهور
بر آرزو بکار بر نهاده
خورده دان با یک بین
عیب ان فاضل دزیرکی
سلمانی دل مرده دل
غم زده و پژمرده و دل بخیل
دقائق الحقائق

طبعی چو بنات نعش زامال تهی
دیریست که این فلک نگونست ولی
گویم که فلک علاقه گاهی ست
سه زان باسد رسد بهر ماه
گو چرخ مکن ضمان روزی
از شیر شتر خوشی نجویم
روزی چه طلب کنم ز جوزا
گر موسم گه پاسبان درج ست
چون بر سر تاج شاه شد لعل
زانی بگمان نیکم از بخت
بختی که سیاه داشت و زرین
دل رفت که اهل دل بیامم
حسبت نشوم ز خار نا اهل
بهرام نه ام که طیره گردم
این تازه سخن که کردم ابداع

در شیزه جادوان به بینم
زو دوش چو زمین ستان به بینم
کو زاره کهکشان به بینم
تا در دم شیر نان به بینم
همت بدل ضمان به بینم
چون ترشی ترکمان به بینم
خود بی طلب و هوان به بینم
گذاشت که لعل کان به بینم
بی منت پاسبان به بینم
کارم همه چون کسان به بینم
خنکیش بزیر ران به بینم
زین مرهم زخم آن به بینم
ز ان خار گل جنان به بینم
چون مقنع دو دو کدان به بینم
در روی زمین روان به بینم

طبعی چو بنات نعش ز امال تهی
سیاه داشت و زین نبال شیره بود
اکنون ز هیبت سفیدهوار شده
بختی که سیاه داشت و زرین
ای گر ز زشت از نیت اول
رنجی نبی هر چند مرا اهل آن
بقصه خود رسیدن نسیه بود
فتاد میکنند اما ما از خار ایشان
مستوجب دیدن گل نیست
خواهم شدنها پنج در کشاکش
مسطور ست ۱۲

دیوان مرا که گنج عرش ست — ثمن
طرارنی که دزد گنج اند
طرار برید و سر چو طیار
امید بطالع ست کز عمه
کاندر سنه ثمن زند اختر سعد
شش سال دگر قران انجم
هر هفت رسد به برج میزان
فتگفت که چون نمک برآتش
کیوان بکناره بینم ارچه
کز خط شمال خسف گیرد
در حد حجاز امن یابم
تا ظن نبری که هیچ نکبت
زه سوی یقین ندار واین حکم
حقا که دروغ داستانی ست

سین الله گنج بان به بینم
هم دست برید و شان به بینم
آویخته بزبان به بینم
هیلاج بقا جبان به بینم
در طالع کامران به بینم
در راز زر و مهر کان به بینم
تا بیست و یکش قران به بینم
لب را مدواز فغان به بینم
هر هفت بیک مکان به بینم
زنجی مکه روم ایمان به بینم
گر سوی خزر زیان به بینم
زین حکم دروغ سان به بینم
هر چند ره بیان به بینم
بطلانی او استان به بینم

در شانه گو سپند گردون — سن حکم به از زنان بینم
خاقانی را زبان حالت — از نامده ترجمان بینم
از حسف چه باک چون پناهم — درگاه خدایگان بینم
دیدار سپاه دار ایران — در آینه روان بینم
بر هفت فلک فراخته سم — تاج قزل ارسلان بینم
با کوکبهٔ مظفر الدین — دین همره و همرهان بینم
امر ملک الملوک مغرب — هم زینت کن فکان بینم
جم ملکت و جم فصال و جم خوست — جم را ملک الزمان بینم
کینه ده و دین که در سپاهش — صدر سیم پهلوان بینم
پرویز هدی که در بلادش — صد نعمان هر زمان بینم
تاج سر خاندان سلجق — برنجت به از کیان بینم
بر شاه کیان گهر فشانم — کو را گهر کیان بینم
خورشید اسد سنو ازیرا — بهرام زحل سنان بینم
از راتش آفتاب نصرت — در مشرق دود مان بینم
در بارگه دوم سلیمان — سیمرغ کرم عیان بینم
چون خوان سنی نهد سلیمان — عیسیش طفیل خوان بینم
گر سنگ پزد ز آب جودش — زاتش زنه ضیمران بینم

دستار چه سیاه نیزه اش — چتر سر خضر خان بینم

شیب سر تا زیانه اش از قد — جبل الله شه طغان بینم

در یک سر ناخن از دو دستش — صد شیر نر زبان بینم

او شاه سه وقت و چار ملت — بر شاه مدیح خوان بینم

دهر از فرعش بپنج هنگام — در ششدر امتحان بینم

از هفت سپهر و هشت خلدش — روز آخر و شب نشان بینم

تا چرخ ز قلزم کف شاه — مستسقی ده جهان بینم

رو هین تن عالمست و تصدق — هر هفت بهفت خوان بینم

مانند هلال شاه مغرب — کافزونش فروتران بینم

فرخنده کز و هلال دولت — عید دل خاندان بینم

آری شه مغرب آن هلالست — کاندر رهد قیروان بینم

بر خاکدرش ز بوسش شاهان — نقش رخ آب دان بینم

گر بر سر چرخ شد سودت — هم در بن خاکدان بینم

گر گرگش که بمکر شد سوی چرخ — بر خاک چو ماکیان بینم

گر خشمش اسیر مصر گردد — کور اعدش و عمان بینم

آن مصرع فلک — از نون آن ماه کواکب است
از آفتاب هست فروزان خاتم — ممدوح هست و معنی دیگر گفتیم
باشد که ماه بلال است — ممدوح من که از وفا و
در زندگی همی بیم تو بیشه
مولانا سید عضاد و قضا
مواظبت آب ان
موقوف مختصر آب روان

بند سپهر خرد بن خار را — در عرصهٔ بوستان نبینم
انگار خروس پیرزن را — بر پایهٔ نردبان نبینم
ای تاجور آرد شیر اسلام — کاجر خورت ارد وان نبینم
ای سایهٔ حق که عقل کل را — ز اخلاق تو دایگان نبینم
گر دور فلک المحیط کویت — کز دست تو صولجان نبینم
ز ید فلک البروج کوست — کز تو زدن تو آن نبینم
کیوانت شها بعرض پرچم — بر رمح چو خیزران نبینم
از پیش پلاس آخر نو — بر جیس بطیلسان نبینم
شمشیر هدی توئی که مریخ — شمشیر ترا فسان نبینم
خورشید ز برق لعل رخشت — ماریست که بی دخان نبینم
ناهید شود هزار دستان — کایوان تو کل شان نبینم
اوصاف تو پیر هندسی را — باد طرف اللسان نبینم
بارون تو ماه و زر پاشش — شش رنگله در میان نبینم
ابر تو و ابلق شب و روز — یک فحل و دو مادیان نبینم
محمود کفی که سیستانت — محکوم چو سنجران نبینم

سید محمد صادق علی مدرس مدرسهٔ عالی سپهسالار اعظم تهران

غزو

چتر سیه دو سپید علمت — مالش ده سیستان به بینم
فتح تو بسوی منات یابم — عزم تو بمولتان به بینم
گرد سپهت بنهره وانه — سهم تو بنهروان به بینم
چون قصد کنی فتوح قنوج — ملت ببوشادمان به بینم
تو خسرو خاور و وزارت — تعظیم بخاوران به بینم
تو داغ روم و وزحماست — زلزال بدامغان به بینم
دریا هیتی و کوه هیبت — کز ذات تو این و آن به بینم
از رای تو حیقلی فلک را — هفت آئینه در دکان به بینم
گر هیچ سپه کشی سوی شام — آنجا سقر و جنان به بینم
از خلق تو خار و حنظل شام — گلشکر اصفهان به بینم
صور و عکه در زمان امرت — چون ارمن و نخجوان به بینم
سکبانت شه فرنگ یابم — دربان شه عسقلان به بینم
تو قاهر مصر و جادشت را — برقاهره قهرمان به بینم
روزی که در ابرسان سین ست — برق گهر کیان به بینم
شیر فلک از نهیب گرزت — چون گاو زمین جهان به بینم
از ماه درفش تو مه چرخ — سوزان چو زمه گیان به بینم
طوفان شود آشکار کز خون — شمشیر تو سیلان به بینم
خنگ تو روان چو کشتی نوح — اندر طوفان دمان به بینم
چون فال بر آرمت ز مصحف — نصر الله در قران به بینم

در شان تو مینم آیت فتح — کاسباب نزول شان به بینم
ای عرش سریر آسمان صدر — کز زمزم تو خلد خوان به بینم
در کعبه صمد خلد نزست — کوثر نم نادوان به بینم
بر خاک درِ تو آب حیوان — چون آتش ایگان به بینم
در خواب جلالت تو دیدم — در بیدارے همان به بینم
زین شهر دورنگ نشکنم دل — کو را دولت ایمان به بینم
زین هفت رصد بیفگنم بار — خرمت چو نگاهبان به بینم
از جور دو مار رنجوشم — چون رایت کاویان به بینم
فرتو خبر دهد که چندان — تائید ظفر رسان به بینم
کز عمر هزار ساله چون نوح — صد دولت و یزمان به بینم
برگ همه دوستان بسازم — مرگ همه دشمنان به بینم
نشگفت که چون نمک رسانش — لب را مدد از فغان به بینم
بر خاک درت زکات درمان — گنج زر شایگان به بینم
این فال ز سعد مستعارست — هستیش ز مستعان به بینم

ایضاً فی المدح سلطان الاعظم علی الدین خوارزمشاه مقتدر گوید

هین که ز مبیدان حسن رخش در افگند یار — بیش بهاتر ز جان نعل بهای ببیار

زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب — پیش عنانش ببین عاشیه کش روزگار

از پس خوبنها که ریخت غمزه سرتیز او — عشق بانگشت پای میکند آنرا شمار

نقش سر زلف او رست مرا در مصیبت — زانکه بهم درخورست عنبر و دریا کنار

قیمت شب پوش او هست شب فتنه را — صبح قیامت شدست از شب او آشکار

میدهدت مژده آهنی بابت الماس او — دیدهٔ خاقانی ست لاجرم الماس بار

عالم جانها بر وست مقر چنانکه — دولت خوارزمشاه داد جهان را قرار

شاه فریدون لوا خضر سکندر سپاه — خسرو و است پناه افسر مهدی شعار

المطلع الثانی

دست صبا بر فروخت مشعلهٔ نوبهار — مشعله داری گرفت کوکبهٔ شاخسار

زآتش خورشید شه نافه شب نیم سوز — قوت ازان یافت روز خوشدلم ازان شد بهار

المطلع الثالث

خامه مانی ست طبع چهره گشای بهار — نائب عیسی ست ماه رنگ زر شاخسار

گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبز پوش — گشت ز پستان ابر بهر خرف شیر خوار

بر لب جوی سبزه دمید بر نمط آب گبه — زلف بنفشه خمید بر عنب جویبار

نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر خون — تا رگ گلبن کشاد میشتر از نوک خار

شاخ ریاحین بباغ خیمهٔ زرنبت زد — غنچه که آن دیدساخت گنبدهٔ مشکبار

آب زسبزه گرفت جوشن زنگارگون — سوسن کان دیدساخت نیزهٔ جوشن گذار

مشک فروز بالای سرو بجوشه بود — شاخ که آن دیدساخت کرد خود آتش عصار

آتش بیمار بود دشمن لب از نشنگی — شاخ که آن دیدساخت شربت گوهرنگوار

یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عود سوز — لاله که دیدان ساخت برگ تمام از نثار

زآتش روزار خوان دخمهٔ خونین نشست — باد که آن دیدساخت مروحهٔ دست یار

برچمن آثار سیل بود چو دردی مے — بلبل کان دیدساخت مدح کف شهریار

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد — فاخته کان دیدساخت ساغر ازگونه نار

شاه علاول دول داور اعظم که هست — هم ازکش پیش او هم ابدش پیشکار

خست بخم حسام گردن گردون تمام — بست به بند کمر گردن دهر استوار

ای بگه امتحان زآتش شمشیر تو — گنبد حراق رنگ سوخته حراق وار

نام خدنگ تو هست صرصر جودی شگاف — گنیت تیغ تو هست قلزم آتش نجار

ازپی تهدید ملک قبض کنی جان چو سم — گرپی تریاک نوش دفع کنی زهر مار

مردکشد رنج آز ازجهت آرزو — طفل برد درد گوش ازقبل گوشوار

تیغ تو با آب و نار ساخت لبی لاجرم — هم شجر اخضرست هم ید بیضا و نار

از فرع آنکه هست هیئت تو نسل را
خصم ترا آب پشت سنگ شود در زهاب

بیخ جهان اصل تست بیخ فلک نفس کل
میخ زمان عدل تست میخ زمین کوهسار

بهست سعادت ترا بخشش مردی و دین
دست سعادات تست بخشم سعادات بخاکسار

در کف تو سحر کف غرقه شود در هفت بحر
انگه جیحون گواست شرح دهد با نجار

فرق ترا در خور است افسر سلطانی
گرچه برین مرتبت غیرتوشد کامگار

مملکه شهباز راست گرچه خروس از نشیب
هست سبه تاجور هست بدم طوق وار

با تو نیارد جهان خصم ترا در میان
گرهمه عنقا بهر پرورد شش در کنار

صورت میدان طلب کز در میدان نبود
نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار

عالم خلقت زغیب پرده هزار آمدست
عالم اعظم توئی از پس هر پرده هزار

گرچه ز بعد همه آمده در جهان
از همه بهتر گزین بر همه کن افتخار

زان همه نتایج که زاد بود غرض آدمی
لیک پس هر شه یافت آدمی این کار بار

احمد مرسل که هست پیش رو انبیا
بود پس از انبیاد ولت او را روار

صبح پس شب رسد بر کمر آسمان
گل پس سبزه دمد در دهن مرغزار

چون کنی از قطع خاک رقعه شطرنج رزم
از پس گردنبر چرخ شود خاکسار

گرچه ز نارنج پوست طفل تر از وکند
لیک نسنجد بدان زیرک زرعیار

شیر علم را حیات تخفه دهی تا شود
پنجه شیران شکن حلق پلنگان فشار

در رتب ربع او فتد سبع شداد از نهیب
تخت محاسب شود قبه چرخ از غبار

از خوی مردان شهاب روی شود دیو سنج
فرفش اسپان نبات جعد شهد ریغ بار

مرگ شود بوالعجب تیغ شود گند نای
کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار

گرگ شش و شیر فلک طعمه خوران مصاف
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار

چرخ چو لاله بدل در خفقان رفته صعب
دهر چو نرگس بچشم در غم قان مانده زار

چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود
گنبد خضرا نیلباس بر قدمت اشتدار

امر دهد کردگار کای ملکوت احتیاط
بند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار

فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام
لاش کند رمح تو مایدهٔ کارزار

بازشناسی سر سینهٔ اعدا چو سیب
بازشناسی ز خون دانهٔ دلها چو نار

تا مژه برهم زنی چون مژه برهم کنی
رایت دین بر یمین آیت حق بر یسار

ای ملک راستین بر سر تو سایه بان
وی فلک استقیم از در تو متعار

در کنف صدر تست رخت فضائل مقیم
باشت بن فضل تست گنجشگان فضل بکار

در روش مدح تو خاطر خاقانی ست
موی معانی شکاف روی معانی نگار

مشرق و مغرب مراست زیر ذرخت سخن
رسته بشروان نهاد رفته بعالم شمار

مدخله

هست طریق غریب نظم من از رشحهٔ شان — هست شعار بدیع شعر من از پود تار

ساعت روز و شب است سال حیاتم بلی — جملهٔ ساعات هست هست و چهار از شمار

عز و جلال آن تست آنکه ز نعت تو هست — تا بد عا باکند از در حق خواستار

روز بقای تو باد در افق بامداد — رسته ز عین الکمال دور ز نصف النهار

بزم تو فردوس وار روز ده و دولت ابد — راه طلب مشت جوی جوی طلب فتنه چار

در معذرت و رفع تهمت خویشتن از شهر صفاهان بسوی ابنای زمان نوشته

تهمت حور است با صفای صفاهان — جبهت جوزا ست با لقای صفاهان

دولت و ملت جبابه زاد چو جوزا — مادر یحیی یگانه زای صفاهان

خور و جوزای اختران سپهرند — شحنه بمینو ان از کیای صفاهان

بسکه ز جوزا حباب برده ز رفعت — خاک حباب ارم نمای صفاهان

بلکه تن عرش بالش است مربع — تکیه که دست کبریای صفاهان

بلکه چو جوزا دمیده اند حبابه — عرش و حباب جهان گشای صفاهان

زان نفس استوار زند علی العرش — کز سر عرش آمد استوای صفاهان

دیدهٔ خورشید چشم درد همید است — از حسد خاک سرمه زای صفاهان

لاجرم آنکه برای دیدهٔ خورشید — دست مسیح ست سرمه سای صفاهان

چرخ نه بینی که هست هاون سرمه — رنگ گرفته ز سرمه های صفاهان

نور نخستین شناس و صبح پسین دان — روح و حسد را بهم هوای صفاهان

چمک الله ز آسمان که دم صبح — عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان

دست خضر چون نیافت چشمه دو مارد
کرد تیمم بخاک پای صفاهان

چاه صفاهان مدان نشیمن دجال
مهبط مهدی شمر فضای صفاهان

خاک صفاهان نهال پرور سدره است
سدره توحید منتهای صفاهان

چتر سیاهست خال چهره ملکت
زان سیهی خال و آن ضیای صفاهان

مرغ ضمیر مرا وصیت عنقاست
بانگ من بلبل صدای صفاهان

قلت لماء الحیوة هل لک عین
قال نعم کف اغتیای صفاهان

قلت فسر السماء هل لک طعم
قال بلی جود و سخیای صفاهان

رای بری چیست خیز و جای یکی جو
کانک ری اود اشت رای صفاهان

یار من از جمع حاج بر لب دجله
خواست تم انصاف ماجرای صفاهان

مستمع گفت ها صفات بغداد
چند صفت پرسی از صفای صفاهان

منکر بغداد چون شوی که ز قدرست
ریگ بن دجله سرمه سای صفاهان

خاصه که بغداد خنگ خاص خلیفه
نعل بهاز بیدشش بهای صفاهان

آن دگری گفت کز زکوت تن کرخ
هست نصاب حی و نوای صفاهان

گفتم بغداد بغی دارد و بیداد
دیده نداد یاد های صفاهان

کرخ کلوخ سقا به خانه خی دان
دجله نم قسه به سقای صفاهان

ایمنه بغداد جای شیشه گرانست
بهر کلاب طرب فزای صفاهان

از خط بغداد و سطح دجله فزون است — نقطه از طول و عرض جای صفاهان

چون به برگوه قاف نقطهٔ فاوان — خطهٔ بغداد در آزای صفاهان

عطر کنند از پلنگ مشک به بغداد — وا هوی مشک آید از فضای صفاهان

فاقه کنعان دهد خساست بغداد — نعمت مصر آورد سخای صفاهان

بیضهٔ مصر است بر فرضهٔ بغداد — وز خط مصر است به بنای صفاهان

نیل کم از ژندرود و مصر کم از گرده — قاهره مقهور بادشای صفاهان

با نخجیر عنین شمس گلخن حمی دان — وز بلبسان پنبه کیای صفاهان

اینمه دادم جواب خصم گواهم — نیست رفیع ری علای صفاهان

مدت سی سال هست کز سر اخلاص — زنده چنین داشتم وفای صفاهان

انیک ختم الغرائب آخر دیدند — تا چه ثنا رانده ام برای صفاهان

مدح دو فاروق دین چگونه نبشتم — صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان

در سینه شان الف بحضرت موصل — راندم بی نون الف سزای صفاهان

صاحب جبرئیل دم جمال محمد — کز کرمش دارم اصطفای صفاهان

داد هزار احتشام نتیجهٔ خورشید — آن بگهر شعریٔ سمای صفاهان

پیش علی اصغر اتابک کعبه
نزد سلیمان شهم ستود چو آصف

پس چو بمکه شدم شدم زین کوش
کعبه عبارت ستای من شد ازایرا

کعبه مرا زشوه داد شقه مشکش
اینهمه کردم برایگان نه پی طمع

دیو رجیم آنکه بود دزد بیابانم
او بقیامت سپید روی نخیزد

اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند
زنگار آمد مرا نه زر زمن ایرا

چرم من ست آنکه از خزاین عرشی
گیر گدای مجستم نه ام آخر

گنج خدارا بجرم زر و نکرند
دست و زبانش چراند او بریدن

پرده ره آورد من ثنای صفاهان
گفت که با هد هد سبای صفاهان

حلقه بگوشش ثنا سزای صفاهان
دیده مرا مکرمت ستای صفاهان

تا نه نهم مکه را ورای صفاهان
کافسر و زر یابم از عطای صفاهان

کردم طغیان زدار هجای صفاهان
آنکه شب بست بر قفای صفاهان

من چه خطا کرده ام بجای صفاهان
سرکه رسیدش زکیمیای صفاهان

گنج خدایم و لیک گدای صفاهان
خرمگس خوان ریزهای صفاهان

این نه پسندند از اصفیای صفاهان
محتسب شرع و پیشوای صفاهان

مطلب ۵ یعنی مرا اگر
گدای صفاهان فرض کنند
هم گدای مجتم نه گدای تان
آنهم همچو مگس مرا بخاطر
برای خوری کرده که صفاهان
ای چو بهشت بوده و مسکن اهل صفاهان
کیان ان باجی پسند و ابوالوفا اهم
دیو سپید کرد مقتدای ان دیار
شفاعت کرده و هم منه سلمه
من گوش کمال

یا بسر دار بر چرا نکشیدش
انصاف کد خدای صفاهان

جرم ز شاگرد بس عتاب بر استاد
است به استاد و اتحد قای صفاهان

کرده قصار بس عقوبت حداد
این مثل ست آن اولیای صفاهان

این مگر آن حاکم بازگونه مصرست
آری مصرست روستای صفاهان

بر سر این حکم نامه مهر بنهد
پرششم چرخ در قضای صفاهان

گر شود لبم گوش روزگار پر از در
تا شده چشم من آشنای صفاهان

بس لب و گوشم بخطل و فسک نباشت
هم قصب گل شکر فزای صفاهان

سنبلهٔ چرخ کو بساط چه سعنی
دانهٔ دل بسایه آسیای صفاهان

راست نهاد در پرد باش و به بختم
پرده گرشنم از ستای صفاهان

شهر زر و طاقدیس و تخت خسانرا
باز مراجعت کنین نوای صفاهان

وا خر ناگفته ام بشاپور جبر با
ای کلمه حسرت جفای صفاهان

زان کلمه کردم با فتاب کدیدم
گوست سنا برقی از سنای صفاهان

داد صفاهان ز ابتدام کدورت
گرچه صفا باشد انتدای صفاهان

شب صفاهان بالفزود در دل
تا خورم اسیب جانگرای صفاهان

گفت چو بربط مزن زرا و بان دم
دم نزده چشم زن چو نای صفاهان

از تن عالم خورند گوشت مبادا
زهر چکونه سزد غذای صفاهان

ارمض قلبی بلادده و سالقی
مار برهیم فی بلای صفاهان

عضنی الکلب ثم عض کلاب
سوف اداوی بها قلای صفاهان

این همه سکهای خشم خورد دم آخر
میثم نوزینه رضای صفاهان

نسبت خاقان مبین کسند که فخر
ورنگردد آتش آزمای صفاهان

گرچه صفاهان جزای سن بد می کرد
هم نیکوئی کنم جزای صفاهان

خط شروان که نامدار مبن شد
کی بخرابی رسد بقای صفاهان

پانصد هجرت چو من ثنا و بگانه
بازدوگانه کنم دعای صفاهان

مبدع و فحلم بنظم و نثر سنائی
نکنم تا زیم ولای صفاهان

از دم خاقانی آفرین ابد باد
بر جلبسای الیه و اتقیای صفاهان

در مدح و وصف بهاء الدین محمد گوید ذی المطلوب

طفلی و طفیل تست آدم
خوردی و زبون تست عالم

پرورده جزع تست عیسی
آبستن لعل تست مریم

ما چشم تو رسخیت خون عشاق — زلف تو گرفت رسم ماتم
از عارض و روی زلف دارا — طاوس و بهشت و هار ما هم
در سینهٔ ما خیال قدت — طوبی ست در آتش جهنم
آو سختی آفتاب را دوش — از سلسلهای جعد پرخم
مارا که کند مسلم آنجا — خورشید نمی شود مسلم
چون خاک شود بطمع جرعه — چون رطل طرب کشی و مادم
تا لذت طعنهٔ تو دل را — فرموش شد آرزوی مرهم
خاقانی خاک درگه تست — او را چه محل که آسمان هم
هر چند جهان گرفت طبعش — در مدت فیلسوف اعظم
ذوالفخر بهای دین محمد — مقصود نظام عقد آدم

مطلع ثانی

همدرین وزن و معنی گوید

با آنکه بموی ماتم از غم — یک موی نخواهم از سر شکم
وندان نکنی سپید تا لب — از تب نکنم کبود هردم
گر کوه غمکنان ندارم — زان نیست که هم از تو خرم
دانی زچه سرخ دیم ایراکه — بسیار دمیدم آتش غم
از جور تو آفتاب عمرم — در حمد غروب رفت از غم
خاقانی را بنیش مژگان — بس کز رگ جان گشاده دم
در خاطر او ز آتش و آب — عشق سینه کشد دمادم

دوش دوبخش دوبخش آمد بر دوش
مجوبان می آرند کنیک از آنک
آفتاب اما عاشق ساقی
دوش آفتاب پیر کردی
و اکثر در عاد و زبان زد
گرفت دوبخش فلان را
بزمین رسانیم و فلان
از پا پهلوی و زد و

زان آتش و آب رست سروی	کز فیض بهای وی بن گشد نم
مصباح امم امام اکمل	مفتاح همم همام اکرم

المطلع الثالث

ای شحنهٔ شش جهات عالم	در چار دری و هفت طارم
ای جنت انس را تو کوثر	وی کعبهٔ قدس را تو زمزم
زیر دو دهٔ تست ناف خرچنگ	عشرت گه تو دهان ضیغم
همخانه شوی بمشهد عیسی	رجعت کنی از اشارت خم
در بوتهٔ خاک سازی اکسیر	آتش ز اثیر و آسمان دم
گه یاره کنی ز ماه و گه تاج	که رنگ دهی بحاک که شم
از رفقی تست بر تن دهر	پر نقطه زر سیاه ملحم
وز آدان تو دست گیتی	افراخته آستین معلم
تفت علم تو در دم صبح	بر بیرق شام سوخت چون سیم
خاقانی را تو ئی همه روز	روزی ده و رازدار و محرم
از خوارزم آر مهره این تب	وز جیحون ساز نوش این سم
تاب و تب او به بین ز ظاهر	کاندر دل ش آتشی آمد عنم

بخاری السرطان ... شتری ... اشاره بقصهٔ که عیسی علیه السلام ...

بیان داروی بیا یعنی
و اگر در رکاب او همی دو
تا خورشید پیاده بیند
مختار عجم بهاء دین آنکه
با جوش ضمیر و جنبش فطنش
با لطف کش گرفت تریاک
بنزاد آدمی ست و آدمی نام
در نام نگه مکن که فرق ست
بی قوت ده انا ملش نمیت
بی یاری زال و پر عنقا
ای کحل کفایت تو برده
لفظ ز تو در عقول یک خیل
سولای تو ثابت ابن قره
گفتم ای بدر رقدم تقدم

خاک در قصد و بعفسم
ور گرد عنان او همی جم
خورشید دگر فراز آدم
منشور جلال از و ست منجم
مه شد ز من و عطارد ابلم
چون چشم گوزن کام ارقم
لیک آدم از و شده ملزم
از زاده عوف و پور بلعم
هفت اختر مکرمت مکرم
بر خصم ظفر نیافت رستم
از دیده آخر الزمان نم
زمری ز تو وز فحول یکدم
شاگرد تو یحیی ابن عدی
گفتم ای بدر رقدم تقدم

رای تو با آسمان نذر کرد — کای طفل معاملت تعلم
داد ست قضا بهای قدرت — نه گلشن و هشت باغ درهم
انصاف دو کیست ارزان — یوسف صفتی بهفده درهم
بالای مدیح تو سخن نیست — کس زخمه نکرد برتر از بم
در وصف تو کی رسد بخاطر — برعرش که بر شود دلم گم
طبع تو شناسد آب شعرم — دیلم داند شراب دیلم
گرچه شعر ابسی ست امروز — آن طائفه را منم مقدم
هرچند درین دیار منحوش — بست ست مرا قضای مبرم
مر فاتم را چه نقص اگر هست — انگشت کهین محل خاتم
در قالب آدم امید م — ای همدم روح روح در دم
یعنی برسان بحضرت شاه — این عقد جواهر منظم
چون بحر میان جان بین بود — کارم ز خطر نمود مهم
در حال بگوش هوش من گفت — وصف تو کرا ماضمیر شد فهم
کای مادر هوسی معانی — فاقد فیه فی الیم

کای داعی حضرت تو ایام — گر چه نکنم دعا و حقم
گویم که چهار اساس عمرت — چون آن شمع شد اد یاد محکم
کاری تو تمام باد چونانکه — نقصان نرسد پس ادائم

در توصیف مخدرات عصمت بانوی روزه دار شاه ذوالمجد والافتخار

بانوئی ماه عذار مه طوق را کرد — طوق مر او را چو تاج فلک آتشکار کرد
چون پیر روزه دار بر هم بدو — چون فصل روزه دار فلک طوق زر کرد
تا لاجرم زبان من از چاشنی شکر — چون کام روزه دار لب شیر خوار کرد
بودم بطبع سنقر حلقه بگوش او — اکنون ز شکر گوش مرا وار کرد
هنگام آنکه چلپه دهد باغ را بهار — از گنج زر فشان خزان اختیار کرد
از زر کش مزاج دطلس ثنا من — چون چشمه خزان و سر باغ بهار کرد
تیر رفعت ز زر فلک از طلس هوا — خواهد برین مزاج زر کش نثار کرد
گرد آفتاب صبح کلاه و لباچرام — این زر کش مغرق آن زنگار کرد
وانگه ز ماه و زهره کلاه و لباچه را — هم قوقه و هم انگله نثار کرد
از عنبس خبث کار نشاپور کار روم — بر من خراج روم و نشاپور خوار کرد

بر اسب بخت کرد سوارم تتارگی — تا خلعتم مزج و اسپ سوارم کرد

از زر مده زمه اطلس و از گنبد بنفسه — دستم سمن ستان و برم لاله زار کرد

چون آفتاب در شفق و خانه مرا — از زر و سرخ زرکش و اطلس علم کرد

تا خلعتم بسان شفق سرخ روی ساخت — لشکرم چو آفتاب زبان صد هزار کرد

در روزه بودم از سخن و جامه و عید — در من فگنده عهد مرا عید وار کرد

دیدم دو عید روزه گشادم بآب شکر — تحسین بسته ام که دلم حق گذار کرد

چون چرخ در رکوع چو مهتاب در سجود — بر دم نماز آنکه مرا زر نثار کرد

اصل و تبارش از عرب ست و کیان ملک — با من کرم بنسبت اهل و تبار کرد

انعامش از شمار گذشته ست چون توان — ذرات آفتاب کرم را شمار کرد

اقبال صفوة الدین بانوی روزگار — با ساز روزگار مرا سازگار کرد

خلقند شرمسار ز فریاد من که من — فریاد میکنم که مرا شرمسار کرد

غرقم بحر منت و آواز از الغریق — چندان زدم که حلقه حلقم فگار کرد

از بسکه گفتم ای ملکه بس بس از کرم — جمع ملائکه در گوشش استوار کرد

خاقانی ست بر در او روز نهاری — وین زینهاری ای ذکرش زینهار کرد

گر بر درش درخت گدا ناشد خجل — کاقبال او درخت گدا را چنار کرد

بلقیس با نوان و سلیمان شه اختیار — من هدهدی که عقل من افتخار کرد
هدهد کنون که خلعت بلقیس عید یافت — بخشش بخلعت ملک آمید وار کرد
تا بشنود جهان که فلان مرغ را نوا — بلقیس حلقه دار و سلیمان شعار کرد
انصاف بی من آز قلم من فنا دراز — تا کیست کو ز فقر من استوان عطای شب بستم خوار ستار کرد
زیر اسنجاک خاره دهد خلعت آفتاب — هر که آفتاب دید چنین اعتبار کرد
بینی بآفتاب که بر تافت با مداد — بر خاک ره بسیج زر آمد و مار کرد
چه سود از آفتاب گریبان شب درید — کو زر و لعل در بن دامان خار کرد
شاه یزید میدان علی آسا که ذوالجلال — از گوهر زبان منش ذوالفقار کرد
شاه سخن منم شعرا در دو گنج من — پس وزر را که بر سر اقرار دار کرد
زنگار خورده چند کند ذوالفقار من — کاخر بند و انفقار تو الکاج زار کرد
از نام من شدند بآوازه نیست — صبحی که وزد سرزده را تا مزار کرد
فی فی اگرچه معجزه دارم که عاجزم — بخت نهفته را نتوان آشکار کرد
امید آبروی ندارم ز لطف شاه — کا مسال کمتر ست قبول که بار کرد
موی شدم که موی شگافم به تیز لطف — کا سیب طالعم هدف اضطرار کرد

گوئی حریر سرخ ملک از لشک خون
بیم سیاه پوششی دیدار شان کرد

میگفتم از سخن زر و روزی بکف کنم
امید زر فزود مرا زیر بار کرد

ماری بکف مراد و زبان چیست آن قلم
دست مغزم ست که افسون بار کرد

نی پاره بست و سواری کنم بر او
چون طفل کو بر اسپ کدوئی سوار کرد

بس نی سوار دید که باشه مصاف داد
وز نی ستور دید که در رو غبار کرد

مانم بکود کی که ز نارنج کفه ساخت
پنداشت کو ترا ز وی زر عیار کرد

آن کودکم کز آب دو دان در دهن جوان
دولابگی سیانه راهی بکار کرد

بخت نبود ه را نتوان یافت چون توان
زان تار کا فتاب تند پود تار کرد

خود هیچ کرم پیله شنود ست هیچ کس
کو بار بست و تخم نهاد و حصار کرد

یا سنج عنکبوت سطرلاب کس شنود
کاب دهن تنید و بر و بند غار کرد

آنم که باد و کعبه مراحق خدمت ست
آری بدین دو کعبه تو ان جان نثار کرد

این کعبه نور ایزد و آن سنگ خاره بود — آن کعبه پور آزر و این بود کار کرد
این کعبه در سرادق شرف آن محترم داشت — وان کعبه در حدیقهٔ کامه قرار کرد
این کعبه در عجم حبشش سر گزیت داد — وان کعبه در عرب عرشش سبزه وار کرد
این کعبه را خدای ظفر در یمین نهاد — وان کعبه را خلیل حجر در یسار کرد
آن کعبه ناف عالم و از طیب ساحتش — آفاق وصف نافهٔ مشک تتار کرد
واین کعبه شاه اعظم ریز در قدرتش — بر نو عروس فتح شه کامگار کرد
آن کعبه را کبوتر پرنده در حرم — کافر ز بام کعبه نیارد گذار کرد
وین کعبه را سجای کبوتر همای بخت — اندر حرم مجاورت این دیار کرد
شش حج تمام بر در این کعبه کرده ام — کاید دو حج و کعبه مرا اختیار کرد
امسال قصد خدمت آن کعبه میکنم — کین آرزو دلم که ازو انتظار کرد
با نوی شرق و غرب مگر رخصه خواهم — کامید این حدیث دو گوشم فگار کرد

در مدح خراسان و مقصد یافتن حسب خاطر و موافق جان ناتوان

ره روم مقصد امکان نخراسان یابم — تشنه ام مشرب احسان نخراسان یابم
گرچه در راه روم میست موافق ترازانک — شش همت اخوان نخراسان یابم

دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه — دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم
بر کنم شمع وفا را بخراسان طلبم — کان کلید در رضوان بخراسان یابم
طلب از یافت نکوتر من مرکب طلب — کان براق از در میدان بخراسان یابم
لوح چل صبح که سی سال زبر کرد م رفت — بر چل صبح دبستان بخراسان یابم
در جهان بوی وفا نیست و گر هست آنجا — کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم
هفت مردان که منم هشت از ایشان بوفا — کهف شان خانهٔ اخزان بخراسان یابم
سالکانند که چون دریا همه سرمستانند — چون صدف غرقهٔ عطشان بخراسان یابم
از سر زانو کشتی و ز تن این لنگر — بادبان شان ز گریبان بخراسان یابم
شیر مردان که کمین گه سر زانو دارند — صید گه شان بن دامان بخراسان یابم
نه سر از اکه چو گویند کمر کش همه را — طرقوا چون سر چوگان بخراسان یابم
ز آتش سینهٔ مردان که ز دل آب خورند — جگر آتش بریان بخراسان یابم
همه دل گوهر و زر کرده علی وار چو تیغ — تن جوشن پوش چو سوهان بخراسان یابم
آه شان فندق سر بسته و چون پسته همه — ز استخوان ساخته خفتان بخراسان یابم

مهر مالکیت کتابخانه

دل مرغان خراسان ایمن از دانه دهم
مرغ دل را که درین هیئه خاکی قفس است
من که سیران شبیخون بنجراسان بینم
ملک کیخسرو روزست خراسان چه عجب
آسمان نیز مریدست چو من زانگه صبح
من مریدوم پیران خراسانم از انکه
گرچه احرام که جان زعراست مرا
بهر قربان چنین کعبه عجب نیست که من
بامداوان کنم از دیده گلاب افشانی
آسمان شیشه نارنج نماید ز گلاب
گر چه گوئی بمین بوی دل و رنگ وفا
چون دم اهل جنان کان بجنان شاید یافت
صبح خیزان بمین کز پی من خوانی فگنند

که زمرغان دل الحان بنجراسان یابم
دانه آب فراوان بنجراسان یابم
بسکه میراث شبستان بنجراسان یابم
که شبیخون که بیران بنجراسان یابم
چاک این رق خلقان بنجراسان یابم
عرفات کرم آسان بنجراسان یابم
لبیک میقات کجان بنجراسان یابم
عید را صورت قربان بنجراسان یابم
کاتشین آئینه عریان بنجراسان یابم
کز دشش بوی گلستان بنجراسان یابم
بنجراسان طلسم کان بنجراسان یابم
لذت اهل خراسان بنجراسان یابم
شمه لذت آن خوان بنجراسان یابم

از خراسان مدد خود بمن آرند لیک — از من تحفهٔ ایمان بخراسان یابم
غم ترکان عجم کان همه ترک ختنند — نخورم چون دل شادان بخراسان یابم
عشق خشکان عرب کان چو سگان ختنند — نوکنم چون دم ایشان بخراسان یابم
گر خراسان بسر عالم شام ست سپس — کز عالم سر و سامان بخراسان یابم
گاو و عنبر فگن از طوس بدست آرم لیک — بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم
بخراسان ز دم انصاف ستانم ز فلک — کان ستم پیشه پشیمان بخراسان یابم
بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل — پر طاؤس مگس رانان بخراسان یابم
بازی میکنند این زال که طفلان نکنند — زال را تو به ز دستان بخراسان یابم
شکل در شکل نماید من اوراق فلک — شکلها را همه فرمان بخراسان یابم
دل چو نی پاره پریشان شد از آن چون نفیرا — جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
اختران منیم زنبور صفت کافور سرخ — شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم
در بیابان سماوات همه غولانند — دفع غولان بیابان بخراسان یابم
چند جویم نکهستان که نماند اهل دلی — انچه جویم نگهستان بخراسان یابم
حجرهٔ دل اگر از کعبهٔ وحدت اثرست — در بفردوس کلیدان بخراسان یابم
بنخجیران نفس من که حریص دارشوند — از دهان حسن افغان بخراسان یابم
نزد من کعبه کعبه ست خراسان گه شوق — کعبه را محرم گردان بخراسان یابم
بر گدای طلب احرام همیگردم از انکه — عرفات کرم آسان بخراسان یابم
عزم جفت طلبست و طلب آبستن یافت — یافت را در طلب امکان بخراسان یابم
گر تو از خاک خراسان بدر افتاد این حکم — من ره حکمت یزدان بخراسان یابم

این سو دیدای دل من کیست حضرت اصفتست
سیاهی دل
گر ز شروان مدد اندخت مراد دلست باک
نام شهر مولد خاقانی
ترک اوطان زپی قصد خراسان گفتست
مهر وطن
منم آن سوم که چون سوختم از فرقت شهد
کم شد آن گنج جوانی که بسی کم کم داشت
گر بهین عمر من آمیزش شروان کم کرد
یافت زر رفعت خزانهم علم کافوری
در دو دل دارم از ایام و ز تیر انگده مرا
هست بستان کرم خشک من از انجم دل
مصحف عهد سراپای همه البقرست

صفائی از تربت صفران بنجر اسان یابم
خیروان بلکه شرف وان بنجر اسان یابم
عارض سلوت اوطان بنجر اسان یابم
وصلت مهر سلیمان بنجر اسان یابم
ازپی کم شده تاوان بنجر اسان یابم
عمر کم بوده شروان بنجر اسان یابم
من همان سندس نسیان بنجر اسان یابم
نگذارند که درمان بنجر اسان یابم
بحساب ازپی بستان بنجر اسان یابم
درف الناس زپایان بنجر اسان یابم

آه صبح ست مگر نخل که بر شهر زده نار
عورش افگنده و عریان بنجر اسان یابم

مادر نخل که افگانه کند هر سحرش
چون شفق خون شد ازین نجر اسان یابم

رخت عزلت بنجر اسان کشم انشاء الله
که خلاص از پی دوران بنجر اسان یابم

از ره ری بنجر اسان نکنم رای اگر
که ره از ساحل حرزان بنجر اسان یابم

مسبر شیشه اگر بر لب دریا گذرم
سیل آن شیشه پران بنجر اسان یابم

سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم
کافتی بر طبرستان بنجر اسان یابم

چون ز آمل رخ اعمال بگردد آن ارزق
یوسف دل نه بگرگان بنجر اسان یابم

گر چه کم از حوت انگشتری یابم لیک
قدر تاج سر سامان بنجر اسان یابم

گر جهان در فرغ سال قران بینم من
نشئه امن ز قرآن بنجر اسان یابم

تا کی از خاری و خاری احکام خطا
کان خطا را خط بطلان بنجر اسان یابم

چند گوئی که دو سال دگرست آفت خسف
دفع را آیت رحمان بنجر اسان یابم

انیمه جنس ز دیباچه ادیان بدست
من طراز همه ادیان بنجر اسان یابم

این سخن خال سپیدست تن خذلان دانم
من خط امن ز خذلان بنجر اسان یابم

فلسفی فلسف یونان همه بوفی ارزند
نفی این مذهب یونان بنجر اسان یابم

ای فتی فتوی دین ست در شرع مبین — نتوان گفت که فتیان نخجوانیان یابم
حکم با ورکا حکام خراسانست این — گرچه صد هرمس و لقمان نخجوانیان یابم
حکم بو معشر مصروع نگیرم گرچه — نامش اندر سر صد دان نخجوانیان یابم
مصطفی ساکن خاک و من نو در غم خسف — این چه نقل ست کز اعیان نخجوانیان یابم
کان یاقوت و بس انگاه و با ممکن نیست — شرح خاصیت آن کان نخجوانیان یابم
انت فیهم رب خوانده و ما کان ربه — که عذاب از پس ما کان نخجوانیان یابم
گرچه خسفی ست بر غم همه در روم و عجم — نه امان همه پیران نخجوانیان یابم
گر زبادست و راز آب دو طوفان مثل — هر دو نوع از پی طوفان نخجوانیان یابم
هفت رخشان سه آبان بهم آیند چه باک — که سعود از مه آبان نخجوانیان یابم
بیست و یک او قرانست بمیزان همه را — من همه لوح ز میزان نخجوانیان یابم
راهبانند که در دار رقمات جمعند — من از ان جمع چه نقصان نخجوانیان یابم
بر ایمان کان هر امان یافت بصدق — زین قران حاصل اقران نخجوانیان یابم
بنشر خاک محمد و سه تحیی پاک — شوم و شربت حسان نخجوانیان یابم

اولاد رسول صلعم
در شهر خراسان امان ماند مقبل
طوفان باد و آب فنی اشکل اگر
باید عجب نیست ولکن اینجا
شهر خراسان از خسف به
امان و حفظه اخوا بماند
زیرا که خسف یکی از نقمات
نقمه است و اینچنین عذاب
بجای است محمد فرستاده
بنعمت است و یک در جمله

از سر روضهٔ فاروق فرق صدر شید
چون تبازی و دری یاد اغاضل گذرد
سنگ خاقانیم از آب نشابور بخشم
در مرآت منیه در شانه دست آید من
چون زمین اهل خراسان همه عنقا صفتند
محی الدین کر سلیمان صفت ست و خدمش
ثانی مریم در دست هر انگشتی از و
هادی است و مهدی زمان کز قلمش
گوهر افسر اسلام کز خاک درش
سخن و هجت یحیی و محمد نگرم
دل او ثانی خورشید فلک دانم و باز
اتصالات فلک دانم دل ابقیاس
چون نشان نامه کنم بر سرش از خط ملول
خضر موسی کف و نیل از سر ثعبانش بران

بوی جان از ره ری فرقان بخراسان یابم
نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم
تنگدرم صورت ثنایان بخراسان یابم
نفس عنقای سخن دان بخراسان یابم
من سلیمان جهانبان بخراسان یابم
دیو دانس و ملک جان بخراسان یابم
مالک و احمد و نعمان بخراسان یابم
قمع دجال صفاهان بخراسان یابم
افسر گوهرشاهان بخراسان یابم
عیسی و ابنت عمران بخراسان یابم
خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم
ثانی السیر ز شیطان بخراسان یابم
قدوه اعظم عنوان بخراسان یابم
نیل ز دوسن و ثعبان بخراسان یابم

دستم از نامهٔ او ناوک‌کشای سخن‌ست — کاهوی تبت و توران بنجراسان یابم

بهر آن نامه کبوترصفت آید ز فلک — نسر طائر که پرافشان بنجراسان یابم

از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید — جام کیخسرو ایران بنجراسان یابم

ور ز دواتش کز نیستان هزاران شیرست — شور صدر رستم دستان بنجراسان یابم

ور ز خراسان دلش سنجر همت گه نشست — بدل سنجر سلطان بنجراسان یابم

نافی یوسف مصریست که ز مصر دل او — صناع خوانندهٔ کنعان بنجراسان یابم

بر درش همچو درش حلقه بگوش‌ست اجل — کز همش حلقه فرمان بنجراسان یابم

دور باش قلمش چون بسبه سنگ رسد — از دوم اخترش احسان بنجراسان یابم

گر کشاد از دل سنگی دو دُر و چشمه کلیم — من بسی معجزه زین سان بنجراسان یابم

از ده انگشت دو دُر نوک قلم صدر امام — دُر و دو چشمهٔ حیوان بنجراسان یابم

پای منبر او بوسم و بر سر گیرم — که درین ناحیه بقلان بنجراسان یابم

گر امان یابم از احداث زمان شک نکنم — کز معالیش گر امان نجر اسان یابم
من که خاقانیم از نعل سمندش بوسم — بنجد اکافسر خاقان نجر اسان یابم

قصیده در وصف عرش دستگاه کیوان پایگاه محمود شاه در صنعت ذو المطالع

روز زم فرو شد از غم هم غم خوری ندارم — راز م بر آمد از دل هم دلبری ندارم
هر مجلسی و شمعی من تا بشب نه بینم — هر منزل و ماهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم بر ساحل تمنی — چندین صدف کشادم هم گوهری ندارم
امید را بجز غم سرمایه نه بینم — خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم
زر زر کند یاران من خون خورم در کف — جز جان جوی نه بینم جز رخ زری ندارم
از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ — بر جور خوش کنم دل چون داوری ندارم
بر دشمنان نهم دل چون دوستان نه بینم — با اتبری بسازم چون بهتری ندارم
ریحان هر سفالی بی کژدمی نه بینم — جلاب هر طبیبی بی نشتری ندارم
خاقانی غریبم در تنگنای شروان — دارم هزار اندوه اندوهری ندارم
یاران چو کید قاطع بر دفع کید یاران — جز پهلوان ایران بازی گری ندارم

المطلع الثانی

ای باغ جان که بوی ز لبت بر شمی زنم
یا دل بدست خورم که سری دیگری ندارم

طوق غم تو دارم بر طاق از آن نهم دل
کز طوق آن برون سر و چشم بری ندارم

محمد منی و من که مسیحم از هلالت
دیوانه ام که جز تو مه پیکری ندارم

عشق از سرم در آمد و زپای من فرو شد
دانست کز غم تو پا و سری ندارم

خاقانیم بجان بند و ز شدت فراقت
ثمره کجا نهم که کشاورزی ندارم

شروان شراب و دشت من تشنه نیز آسا
جز در گه تهمتن آبش خوری ندارم

سردار تاجداران هست آفتاب دریا
نیلوفرم که بی او نیلوفری ندارم

محمود همت آمد من هندوی ایازش
کز دولتش دلش به دانش خری ندارم

جان را کنم غلامش عنبر بداغ فرمان
کان بجز دست را به زین عنبری ندارم

جوج ظلم بینم والاسد اورا بیشه
از بهر سد انصاف اسکندری ندارم

او هو و ملت آمد بر عادیان فتنه
الا سپاه همت او صرصری ندارم

نام دوم از جعفر برمک چو یاد آمد
هر فضله را زناخن او جعفری ندارم

بطریق دید رویش گفتش که در همه روم
از جمع قیصران چو تو قیصری ندارم

نسطور دید آیت سطور در دل او
گفت از حواریان چو تو حق پری ندارم

لافد زمانه زا قلیم در دونان ربوست
کز ملت مسیح چو تو قیصری ندارم

ملکای این سنانت فرمانش دید و گفتا
بر پاکی مسیح چو تو مخبری ندارم

اسقف شناش گفت که خیز بصدر عیسی
بر دیر چارمین فلکی رهبری ندارم

مریم دعاش گفت که چون نصرت تو دیدم
از زحمت یهود و غم حیری ندارم

یعقوب این فراست در دین بدو گفتا
در قبضه هیچ چون تو سر خنجری ندارم

عیسی گفت دست فرو کن بفرق احمد
کان فرق را ز دست تو بافسری ندارم

مهدی که جند آتش شمشیر گوید
دجال را تبوده خاکستری ندارم

کیوان که رهبر ست سیه پوش در بر آمد
گفت از خواص ملک چو تو سروری ندارم

بر جیس جاملیق که انجیل دارد از بر
گفت از مدائح تو برون دفتری ندارم

بهرام کاستفی ست بزنار هر قلی در — گفت از ملوک عهد چنان صفدری نمی ارم
خورشید کوست قبله ترسا و هفت سنگ — گفت از طلال تیغ تو به منفری ندارم
تا میدرد ز هیبت پرورنا قوس کوبها انجم — گفت از شعاع جام تو به زیوری ندارم
تیری که سوخت ست ز قندیل دیر عیسی — گفت از شعاع مدح تو به مخبری ندارم
ماهی که شیفته ست بزنجیر راهبان در — گفت از محیط دست تو به معبری ندارم
عدل تمیم ماند ه ز پوقبا دگفت — کز تیغ فتح زای تو به یاوری نمی ارم
ملک عقیم گشته زال نزید گفتا — کز نفس دین طراز تو به حیدری ندارم
گر زش چو لاله بر درد البرز راو گوید — کا فلاک را یکمند و نشتری ندارم
رایت او چو دید نقیب بهشت گفتا — زین راست تر مباع بقاع عری ندارم
شمشیر اوست شاه ظفر ران بحرخ گوید — کا لانبات نعش تو هم بستری ندارم
توقیع او بتافت رقیب سروش گفت — هر عجم این حروف کم از عبهری ندارم
ای مرزبان کشور بهر اسیان بجست — بی آستان تو دل هر کشوری ندارم
وی پهلوان ملکت داد و دیان بگوهر — شایم بکمتریت که بد گوهری ندارم
شروان بهجت تو چو بغداد و مصر مسیح — زان نیل و دجله پیش کفت عری ندارم

من شهر بند لطف توام نه اسیر شروان
شروان بدولت تو شد و خیروان و اما
بر خلق خلق تو چو دل و چشم برگمارم
حرمت برفت حلقهٔ هر در گهی نکوبم
آنم که گر فلک بفریبد و نیم شاید
با تیغ کز تبر گه و تشنگی ببیرم
آن آهنم که تیغ ترا شایم از نیکوی
در طاق صفه تو نستم نطاق خدمت
در سایهٔ قبول تو یابد جهان نیارم
جان نقش بسمخ گردد و دل قلب مروگیرد

کاینجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم
من خیروان ندیدم الا شری ندارم
در چشم و دل کم از تبت شستری ندارم
کشتی شکست شستِ هر لنگری ندارم
برگ سپاس بردن آهنگری ندارم
دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم
ریم آهنی ندارم کز رخ دو هری ندارم
جز بر رواق هفت فلک منظری ندارم
بر کوههٔ ثریا قصدی ثری ندارم
آن روز کز در تو نسیم هری ندارم

جویم بضاعت شاید اگر دولتی نجویم
دارم مسیح صیتست کو سم خری ندارم

بینم محیط شاید اگر قطره نه بینم
دارم اثیر زیدا کو اخگری ندارم

بر من درست نشاید دریای آسمان را
زین در نگردم ایرا زین دری ندارم

پرکار نیستم که سر کژ رویم باشد
کز راستی بجز صفت مسطری ندارم

دانم که نیک دانی ودانند دشمنانم
کامروز در جهان سخن هم سری ندارم

در بابل سخن منم استاد سحر تازه
کز ساحران عهد کهن همبری ندارم

شطرنجی ثنای توام قائم زمانه
کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم

ور زانبوس روز شبم لشکری برآمد
جز بهر نطع مدح چنون مهتری ندارم

افراسیاب طبع سنای بزین شجاعت
عذر آورد که بهتر ازین خنگری ندارم

مرغ توام مرا بدو فرمان ده و به پران
کالا سزای دانهٔ تو ژاغری ندارم

دارم دل عراق و سر مکه و پی حج
در خور ترا ز اجازت تو دوری ندارم

طاؤس بوده ام بریاض ملوک وقتی
امروز نیست پای مرا و پری ندارم

چون شوح چشم سعتر یابم نماند آبی
چه چشم سعتری نمک سعتری ندارم

چندان بجان که چشمهٔ خورشید دم برآرد
کالا بچشمه سار عدم خاوری ندارم

یاری و یاوری ز خدای مسیح باد ت | گر دیده رهنمای تو به یاوری ندارم

هم در توصیف شاه منوچهر میگوید

ز عدل شاه که زد نوبه در آفاق | چهار طبع مخالف شد ند جفت و طاق
رسید وقت که پیک امان ز حضرت او | رساند آیت رحمت بانفس و آفاق
شکر آنکه جهان را خدایگان ملک ست | که نائب ست بقسمت ز قاسم ارزاق
بسی نماند که بیرق فوج بر زمین ختن | سخن سرای شود چون خت در قواق
جلال ملت و تاج ملوک فخر الدین | سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق
شهنشهی که بصحرا نسیم انصافش | ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق
بداد اوست زمان گرد با امان و فضیلت | بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق
ز بسکه ریخت ازین پیش خون خفچاقان | بهند وی گهر جین بر ند خون براق
عجب مدار که از روح نامیه زین پس | بجای سبزه ز گل بر دمد سر خفچاق
دهی برات تبار از عالم مطلق | گرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق
اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت | چو جان کبر شدی تیره بر سپیح و ثاق
سحر گهی که یلان تیغ بر کشند چو صبح | بعزم رزم کنند از برای گنبه ساق
ز بیم ناوک پروین گسل برای گریز | ز آسمان بستاند بنات نعش طلاق
بگیرد از تبش تیغ و ز استلای خلاف | دل زمین خفقان و دم زمانه فواق

تو ابر وار بهانه خنجری چون برق
بیک کشاد زشصت تو تیر غیلاقی
دران زمان که کند تیغ با کف تو وصال
گمان برم که زاروا ح تیره زیر اثیر
ظفر بوزبرت چتر جای نصر الله
ایا شهی که زتاثیر عدل تو بر چرخ
بدان خدای که پاکان خطهٔ اول
که نیست چون تو سخا پروری بشرق و بغرب
مراحق از پی مدح تو در وجود آورد
سنم که گاه کتابت سواد شعر مرا
دقایق که مراد سخن بنظم آید
ایا شهان زمانه عیال شفقت تو

وشته وار نشسته بر اشهب چو براق
شود چو مانخ کهسار بار تا غیلاق
ز لبسکه جان بدان اوهی زجسم فراق
خلایق دگر از تو عیان کنند غلاق
اجل دهد بعدو زهر مالهم سن و اق
بجرم سه ندهد اجتماع مهر محاق
ز شوق حضرت او واله اند چون مشاق
نه چون نمست شناگستری بشام و عراق
تو نیز تربیتم کن که دارم استحقاق
فلک سزد که شود دفتر و ملک اوراق
به نثر آن نرسد فهم بوعلی دقاق
بحال من نظری کن بدیدهٔ اشفاق

که خیره شد دلم از جور کنبد ازرق — چو طبع محرور از فعل داروی زاق

جهان موافق مهر توست مگذارش — که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق

مرا ز چنگ نوائب بجود خود برهان — که خلق را تو ئی امروز نائب رزاق

بحسب طاقت خود طوق دار مدح توام — چرا ز طائفه خاصگان بمانم طاق

ترا است ملک و جهان و تو ئی سزای ثنا — چگونه گویم مدح یمامک وصف یلاق

نماند کس که ز انعام تو برد ی زین — نیافت بیت المال و نساخت بالا طاق

منم که نیست درین ورطه با من — نه اقتضای رضای و نه اتفاق و فاق

بسوخت جان من از آز و طبع رنگ گرفت — بدان صفت که ز ریم آهن ز تف حراق

اگر نه فضل تو فریاد من رسد شهم است — که قتل من کند از وقت حشیة الاملاق

شها بوصف تو خوش کرده ام مذاق مگیر — مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق

روا مبین ز طریق کرم که زخم نیاز — بر آرد از جگرم هر دمی هزار طراق

ز بینوائی محتاج آتش مرگم — چو آن کسی که بآب حیات شد مشتاق

منم ز حرص یکی نان چو آئینه روشن — چو شانه شد همه دندان ز فرق تا بسراق

عطای تو کند این مرا دراد ورنے — علاج این چه شناسد حسین بواسحاق

همیشه تا در هیئت وحیات باز بست
ای باد اگر نه تو گیتی مرگ و حیات است
در تو قبله آفاق باد و خلق زمین
بدام ورحق ملکت دعای خاقانی

به اهل عالم ازین بام ناگشاده دری
ز بهر مدح تو بگشاد نطق بسته طاقی
قبول باد ز حق با لعشی و الاشراق

بطریق ترکیب بند شد بنیاد قلم را امیدان قرطاس ماتم جون لامید

بند اول

ای دل ز دام گلخن تن در گذشتنی ست
ای سر عاشقان که درین چنبری کرو
صبح خرد دمید درین خوابگاه مقل
در خشکسال مردمی از کشت ما دیو
هر پل که بود بر دل خاصان شکست رخ
طاق فلک بزلزله صور در گذشت
زانی ست گرگ دل که ترا دنبه می نهد

ای وای بر کسی که درین گلخن تن در گذشتنی ست
چون طفل غاز بانت ز شیر گذشتنی ست
بختی فرو مدار کزین در گذشتنی ست
بر دار طمع خوشه که بی پر گذشتنی ست
زین آبگون پل شکن اندر گذشتنی ست
از طاق در شکسته سبکتر گذشتنی ست
زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتنی ست

عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان‌ستان — بس تن مزن که عطسه سبک گذشتنی ست

هر دو بار و زادن جانت زاهمهات — زین واپسین مشیمه دیگر گذشتنی ست

تو در میان میل و همه لاف ملک مصر — زین سرگذشت بگذر و زان سر گذشتنی ست

روزی ازین خراس بیابی خلاص جان — فالی مزن بخیز که اختر گذشتنی ست

در شش‌دری و مهره بکف مانده‌ای چو طفل — مهره نشاندنی و در شش‌در گذشتنی ست

ای بر در زمانه بدر ویزه امان — زین در خداوها و ازین در گذشتنی ست

خاقانیا بعبرت ناپاک فلک — بر خاک این شهنشه کشور گذشتنی ست

ادریس خانه کور رسنو چهر صفدرست
عیسی کده خطهٔ خاقانی اکبرست

بند دوم

در بند چار آخر شنگرف چه ماندهٔ — در زیر هفت آمینه خود بین چه ماندهٔ

جان شهر بند طبع و خرد ده کیای کون — تو پای بست بستن آذین چه ماندهٔ

ای سبعه دیو نفس ترا بر عروس عقل — در خون این غریب تو آمین چه ماندهٔ

آمد سماع زیور دوشیزگان غیب — بی رقص و حال چون گرو عنین چه ماندهٔ

زرین همای چتر سپهرست بالشت — بی بال چون حواصل آگین چه مانده

نه زر خالصی ز پی همسری جو — موقوف حکم پایهٔ شاهین چه مانده

روزست مصلای شام هم از بامداد نو — تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده

این چرخ زهرفام چو افعی ست هیچ هیچ — در بند گنج و مهرهٔ نوشین چه مانده

در کام افعی از لب و دندان نهر بشم — در آرزوی بوسهٔ شیرین چه مانده

گر چرخ را کلیچهٔ سیمین ست و قرص زر — کو باش چشم گر سنه چندین چه مانده

مرگ از پی خلاص تو غمخوار و واسطه ست — جان کن نثار واسطهٔ غمگین چه مانده

مرگست چهره‌روشنی حیات تو چون بمیری — می بر کف ست و چهره پر از چین چه مانده

خاقانیا نه تشنه دلانند زیر خاک — کار یزد دیده بی نم خونین چه مانده

گر جان سبک نداری ازین چرخ بنگسار — بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده

شد اری این سخن بار اجیف اندوه اند
با خاصگانش از پس پرده نشانده اند

بند سوم

ای خاصگان خروش سحرگه برآورید — آوازهٔ وفات شهنشه برآورید

تابوت او که چار ملک بر کتف برند — بر چار سوی مملکه یک ره برآورید

این رایت نگون سر و رخش بریده دم — بر غافلان هفت خطر گه برآورید

اندر سکاهن شب نیلاب آسمان — نوجامهٔ دو رنگ بهر مه برآورید

هر لحظه بر مواهقت جامه آه را — نیلی کنید در دل و رانگه برآورید

خاکی رخ چو کاه بنجوانا به گل کنید — دیوار دخمه را بگل و که برآورید

از جور این سپهر که کژ چون دو پشت سگ — چون سگ فغان زار سحرگه برآورید

این روزتان فروشده حق است اگر شبی — هنگام صبح نعره زناگه برآورید

یا لاف رستمی مزنید ای یگانگان — یا بیژن دوم را از چه برآورید

یا طاق ایوان بدر آیند هفت هفت — ور طاق نیم خایه علی الله برآورید

ای روز پیکران بمه چارده شبید — ناخن چو ماه یک شبه دوده برآورید

سرهای ناخن از رخ و رخ در سرشک گرم — چون نقش برزر دجو زر از که برآورید

اندر رسته دست ندیه زنان بر سر دو پای — نشیمن بیاغ و بانگ خوران گه بر آویزید
خرگاه میش در شکنید و تف آه — ترکانه آتش از در خرگه بر آویزید

گر خون کمند خاک باشک وان سراب
لازم است که خون گریه و خاک زمین آلود دیده باشد
کمین خاک خوابگاه منوچهر بادشاه

بند چهارم

کو آن سپه کشیدن تورانشکشتنش — بال یلان و گردن گردان شکستنش
تر آب سنان بران فی چون شاخ خیزران — بازار ارنگ و فی خزران شکستنش
زان هندی چو آئینهٔ چین بچین دهند — رایات رای و قدر قدرخان شکستنش
کو آن خراج ری ز عراق آورید نش — کو آن مصاف غز بنجر اسان شکستنش
کو رای کعبه کردن و قندیل زر زدن — وان زور دست مجلس سندان شکستنش
نقش طراز جامهٔ توفیق بستنش — مهر سجل خانهٔ خذلان شکستنش
از نیزه طاق ابروی گردون کشادنش — وز حمله کرسی سر کیوان شکستنش

چون خور بر اسپ قلعه سنجد وشش آمدن — از نعل قلعه قلعه تهلان شکستنش

از خنجر دو دره و سه کشور گرفتنش — وز پرچم دو پایه دو سلطان شکستنش

فی آتش از شهاب و نه قارو ره از فلک — از آب تیغ لشکر شیطان شکستنش

بازارگان عیش و زجام بدخشش جرم — بازارگان جرم بدخشان شکستنش

در حجله طرب ز پری پیکران چین — ناموس نوعروس سلیمان شکستنش

بر لعل شان رکاز نهادن هزار مهر — ور کاز مهر صفوت ایشان شکستنش

ز ایشان هزار کام دل آرزوی جان — در چشم و دل بماندن و در جان شکستنش

در خانه رامتش ملک الموت چون نشست — سودی نداشت آیت خصمان شکستنش

بر خاکش از خواری حور آرمست
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارمست

بند پنجم

شاها سر و تاج کیان چون گذاشتی — سوی ملک و ملک جهان گذاشتی

ای ز تو ایوان نیم کرده چنان چون گذاشتی
همچو صدف گشاده‌ها آن چون گذاشتی
بر پهلوی زمانه سنان چون گذاشتی
بر هفت عضو ملک نشان چون گذاشتی
این ملک را زمان بزمان چون گذاشتی
زیر خروش خاک نهان چون گذاشتی
بر پای ظلم سوخته جان چون گذاشتی
با دام سان شکوفه فشان چون گذاشتی
بر گلبنان دست نشان چون گذاشتی
نرگس مثال در یرقان چون گذاشتی
شب با سیاست ملکان چون گذاشتی
مهرت سکوت زیر زبان چون گذاشتی

ای ز تو ایوان نیم کرده چنان چون گذاشتی
همچو صدف گشاده‌ها آن چون گذاشتی
بر پهلوی زمانه سنان چون گذاشتی
بر هفت عضو ملک نشان چون گذاشتی
این ملک را زمان بزمان چون گذاشتی
زیر خروش خاک نهان چون گذاشتی
بر پای ظلم سوخته جان چون گذاشتی
با دام سان شکوفه فشان چون گذاشتی
بر گلبنان دست نشان چون گذاشتی
نرگس مثال در یرقان چون گذاشتی
شب با سیاست ملکان چون گذاشتی
مهرت سکوت زیر زبان چون گذاشتی

دانم که کوچ کردی ازین کوچه خطر — ره بر چهار سوی امان چون گذاشتی
این راه غول دارد و پل هفت طاق پر — تا چار سوی هشت جنان چون گذاشتی

رفتی و در جهان سخن کارکار تست
خاقانی غریب سخن یادگار تست

بند ششم

تا روشنا چراغ هنر گز تو باز ماند — نافرخا همای مطفر گز تو باز ماند
شد پایمال تخت و نگین گز تو در گشت — شد خاکسار تاج و کمر گز تو باز ماند
زرین ترنج خیمه افلاک میخ و از — در خاک باد کوفته سر گز تو باز ماند
باد از پی کباب جگرهای روشنان — گیوان زنگال آتش خور گز تو باز ماند
گردت قمار چرخ مسخر بدست خون — میخش کناد دور قمر گز تو باز ماند
بعد از تو زر ز سکه نپذرفت هیچ نقش — سکه نداد نقش بزر گز تو باز ماند
آن تیغ را که آئینه دیدی زبان نمای — دندان نگر ز شانه بتر گز تو باز ماند
در کیسه‌های کان کمرهای کوهسار — خونابه ماند زر و گهر گز تو باز ماند

کعبه پس تو زمزم خونین گریست زار بگریست زمزم و شد خونین جگر کز تو بازماند
خاک دلم بدین تن چون بید سوخته راد و ق گیاد خون جگر کز تو بازماند
بر بخت من که گور تر از سیم کانیست بگریست چشمهای سپهر کز تو بازماند
گر بر تو رنج خاطر من ناخجسته بود از بود من مباد اثر کز تو بازماند
ور در عذاب خشم تو دل زد تظلمی بس بادش این عذاب دگر کز تو بازماند
از نفخ آدمی دمد خاقانی آبله است بنگال حسرت است مگر کز تو بازماند

زین پس تو و ترحم روحانیان خلد
خاقانی و عذاب سقر کز تو بازماند

ترجیعبند هفتم

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید آن آفتاب از آن جگرشب برآورید
شب بیست خاک خاک مگر آفتاب دار خاک که آفتاب خورد خون او خورید
ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک چون تخته محاسب از آن خاک درسرید

رفت آفتاب صبح و رو غیب در نوشت
چون منع شب پلاس مصیبت بتر برید

چرخ بگوشه جگر شاه تان بخورد
هین زخم آه و کرده چرخ از دل آورید

رمح سماک نیزه بهرام شکنید
چتر سحاب و تیغ خورشید بر درید

چشم از گریه ناخنه آرد بناخنان
بلبل در و کنید و بخونش بپرورید

تابوت او ست غرقه زیور عروس وار
هر هفت کرده هشت بهشت ست بنگرید

تابوت او چو عکس فگندست بر تنان
کز اشک رخ چو تخته او غرق زیورید

تشنه ست خاک او ز سر چشمه جگر
خون سوی عرض دیده بکار زمی برید

در پیش گنبد فلک آنکه جنیبه دار
کاوه جنیبتانش کشیدار چه سنجرید

شد بیزه و نقره خنگ فلک ابرگ آه
پی بر کشید و دم بر بید او روفا گرید

گر گوش تان اشارت غیبی شنیده ید
بر خاک روضه دار فریزاز بگذرید

گر گوش تان صریح بگوید که هان هان
عبرت ز خاک ما گه نه از ما جوان ترید

آنگه متوجه باز پس آیید پیش حق
بهر لقای شاه بتضرع بر آورید

صاحب ملا صادق علی مظله
صاحب علم
فیضه

کامروز رسته اید بجان از سموم ظلم | کاندر ظلال دولت شاه مظفر ید

شهزاده رفت باغ بقا با دعای شاه
خوزیز کرد رخ قصاصش بقای شاه

بند هشتم

گیتی ز دست نوحه سپای اندر آمده | رخنه بسقف هفت سرای اندر آمده
از اشک گرم تفته دلان در سواد خاک | طوفان آب و آتش زای اندر آمده
این زال کوز پشت کدنیاست همچو گنگ | از سر بدیده موی سپای اندر آمده
تا هید دست بر سر ازین غم رباب را | نوحه کنان نشید سرای اندر آمده
زین خار غم که در دل ریحان و گل خلید | نوحه کنان بباغ صبای اندر آمده
تا شاهباز بیضه شاهی گرفته مرگ | تا فرخی بقصه همای اندر آمده
تا نورجان و ظل خدای نهفته خاک | بیرونقی بخلق خدای اندر آمده
رخش بحلقه مه در ربوده باز | رخنه برمح حلقه ربای اندر آمده
بر گرد نعش آن مه لشکر نبات نعش | صد ره شکاف وجد کشای اندر آمده

مسکین طبیب را که سیه دید روی حال — کاهش بعقل نور فزای اندر آمده

ای طبیب جان چنین دیده در بطلان نور دارد خود تا چه دیده

تا تیغ شاه گردن مرگ آنچنان زده — کاسیب آن ز خلق بنای اندر آمده

ای تیغ شاه که گردن مرگ زده ثبت از ان سبب

بر خاک اوز مشک شب و دهن آفتاب — دست زمانه غالیه سای اندر آمده

تب کرده کژدمی و چو مارش گزیده سخت — سستی بدست مارفسای اندر آمده

آه خدایگان که فلک زیر کعب اوست — جذر اصم شنوده بوای اندر آمده

در اینجا مراد از ناشنوای مادرزاد است نه ناشنوای عرضی

شهر یانش دید چون رگ بربط نه جنبش چون — خاک وحش مدیده رای اندر آمده

یعنی خاک وحش دیده رای طبیب بسبب اضطراب آمده

گردون قبا زره زده بر انتقام مرگ — مرگش زراه در زقبای اندر آمده

گوئی شبی بنجبر روز عمود صبح — بینیم پای مرگ زجای اندر آمده

اختر شد آفتاب اجم تا ابد زیاد
بیذق برفت شاه کرم تا ابد زیاد

بند نهم

ای گوهر از صفای تو دریا گریسته — بر ماهیت آفتاب و ثریا گریسته

از زفتنت زبیضه آفاق کوه و قاف — بر نوبران بیضه عنقا گریسته

احرام هفت خانه زرین بسوگ تو
برهفت نیم خایه سینا گریسته

از حسرت کلاه تو در یاسی حامله
چون ابر بر جواهر عذرا گریسته

تا کشوری در آب و در آتش نهفته خاک
شش کشور از وفات تو برپا گریسته

مردم بجای اشک بیکدم دو مرد مک
برخاک تو جنابه چو حوزا گریسته

بزم از پست بدبت ربابخشیم نهاد
ساغر شکسته بر سر صهبا گریسته

رزم از پست بدیده درع و دهان تیر
الماس خورده لعل مصفا گریسته

این سبز غاشیه که سیاهش کنادمرگ
بر زین سرنگون تبع صد جا گریسته

بر بست که در واز و سایه پیش داشت
سایه ز شیب و در ز بالا گریسته

بر بند موی و حلقه زرین کوش تو
سنگین دلان حلقه خضرا گریسته

مار البصر ز چشمه حسن تو خورده آب
از آب نوشش زهر شده تا گریسته

گر بند بر تو جانوران تا بجد آب
عقرب ز راه نیش و زبانا گریسته

چندان گریسته دل خارا بسوگ تو
تا آبگینه بر دل خارا گریسته

اکنون بناز در شبق خلد و پیش تو
خندیده گل قنینهٔ جمر اگر گسسته

شاه جهان گشاده اقالیم را بتیغ
تیغش بخنده زهره بر اعدا گر گسسته

آن ماه نو کجاست که مه خاکپای اوست
وین چرخ نی کجاست که گردون سرای اوست

الحق جل آنکه حجرهٔ جنات جای اوست

بند دهم

ای چرخ از ان ستاره رعنا چه خواستی
ای باد از ان شگوفه زیبا چه خواستی

ای روزگار گرگ دل افغان دوستم
تا تو ز جان یوسف دلها چه خواستی

ای زال مستحاضه که آب شتنی بشر
زان خوش غذا ز غنچه عذرا چه خواستی

مارا جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت
آخر ز گوشهٔ جگر ما چه خواستی

گیرم که آتشی شده در جان مار دست
زان مشک زیر شاخ و حلیا چه خواستی

گر دیده دوا تشی و نداری بدیدنت
زان نو هلال نامه سیا چه خواستی

بر سقف چرخ زگ داری هزار صف
از بند آن دو زنگس شهلا چه خواستی

زان بر که بادریشه هنوزش نجسته بود — ای باد ریشه چشم بگو تا چه خواستی

گوهر شکن کسی و گرت آب شرم بود — زان گوهرین دو آتش گویا چه خواستی

اختر تو آسمان شکنی یا گهرشکن — از درج در دو بر بروج ثریا چه خواستی

چون خاتم ارنه دیدهٔ دجال داشتی — بس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی

ای کم ز موی غازیه آخر ز چهره — گلگونهٔ نارسیده سیما چه خواستی

ای از دهادم ارنه چو ضحاک خون خوری — از طفل بادشاه و جم آسا چه خواستی

گر زانکه چون تراز وی دو نادو سرنه — زان شیر زاده سنبله بالا چه خواستی

قاف از تو رخنه سر شده عنقا شکسته پر — از زال خورد یک تنه تنها چه خواستی

دست تو بر نزاد و زبر دست چون رسید — بد گوهر از گهر والا چه خواستی

هان تا حسام شاه کشد کینه از تو باش
از غور غصه صفر کند سینه از تو باش

بند یازدهم

ای بر سر ممالک دهر افسر آمده — ای گوهرت در افسر دین گوهر آمده

ای صاحب افسران کره پایبوس تو — تو افسر سر همه را افسر آمده

ای هرکه افسر بیست سرش را چو کوه کن
پیشت چو لاله بی سر و دامن برآمده

ای خاک بارگاه تو و خاک پایگاه
هم قصه قیصریه و هم قیصر آمده

بر هر دو روی سکه ایام نام تو
خاقان عدل ورز مهری پرور آمده

آورده ام سه بیت تضمین شعر خویش
در مرتبه بنام زمینان برآمده

آباد عدل تو کرهٔ اکند جهان
آئینه ایست صیقل خاکستر آمده

از بیم زخم گرز تو بانگ شکستگی
از پهلوی زمانهٔ مردم خور آمده

ای زاسمان بصدر چه شه شناس تو
سر دقایق از لبت ازبر آمده

عالم همه بسوگ جگرگوشهٔ تو اند
ای از چهار گوشهٔ عالم سر آمده

پیش سپید مهرهٔ مرگ حصیا فگن
از مهرهای زرد بر ایشان برآمده

تضمین کنم ز شعر خود آن بیت را که هست
با اشک چشم و سوز دلت درخور آمده

کشتی ز صبر ساز که داری ای سوز و اشک
دل چون تنور گشته و طوفان برآمده

دیوان عمر تو ز فنا بی گزند باد
ای ملک را بقای تو سرد فتر آمده

ملکت چو ملک سام سکندر نشان تو
هم شان سام دارد هم سر سکندر آمده

نی خوش نگفته ام ز درِ بارگاه تو
هم سام هم سکندرت اجزا خور آمده

نعل سمند ترا نام در جهان
همچون کمال دیده ملک اکبر آمده

حکم تو دیو بند حسامیت جهان گشای
اقبال بر در تو در آسمان گشای

ترکیب بند دیگر

بند اول

کارم از دست پای مرد گذشت
آهم از چرخ لاجورد گذشت

همه عالم شب است خاصه مرا
روزم از آفتاب زرد گذشت

روز روشن ندیده ام ماناک
همه عمرم بچشم درد گذشت

زین دو تا مهر ها سپید و سیاه
که بر این سبز تخت نرد گذشت

با فغانم ز روزگار وصال
که چو باد آمد و چو گرد گذشت

هیچ حاصل بجز دریغی نیست
زانچه بر من ز گرم و سرد گذشت

همه آفاق آگهست که باز ق کار خاقانی از نورد گذشت
خاصه کز گردش جهان جهان آن جوان عمر زاد مرد گذشت
جانش پاکش بباغ قدس رسید زین مغیلان سالخورد گذشت

شاه عقل و انس روح او بود
دیده را از جهان فتوح او بود

بند دوم بهمین وزن مقصور و مکفون

زاد فرزند روزگار رخشم هر چه روز ست تیره روزترم
همچو خرچنگ طالع خویشم که همه راه باز پس سپرم
دور گردون گسست بیخ و بنم مرگ یاران شکست بال و پرم
گر قرو شد بقدر یک جو میر تا بنرخ هزار جان نخرم
پند گوئی که غم مخور ای مرد غم مرا خورد غم چرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر خویشتن را ز زندگان شمرم

گرچه از احولی که چشم من ست — عمر یکروزه را دو می نگرم
چابک استاده ام بزیر فلک — گر از چنبر شش برون گذرم
من که خاقانیم بباغ جهان — عندلیبم و لیک نوحه گرم
شمع گویای من خموش نشست — من چرا بانگ بر فلک نزنم

شمع میدان و شمع مجلس
قرة العین جان ابوالفارس

بند سوم

مایه زهرست نوش عالم را — میوه مرگست تخم آدم را
ای حریف عدم قدم درنه — کم زن این عالم کم از کم را
صبح محشر دمید و ما در خواب — بانگ زن خفتگان عالم را
هین که فرش فنا بگسترد ند — در نورد این بساط خرم را

فوایت غفلت خفته بلکه
گوئی فراموشم کرده ایم که بیدار غفلت
از گوش با وجود آوازه کوکو
رعلت بیرون نمی آید پیدا از
هیچ فرع نمیشود بوجب
این مصرعه مصرعه
یاران همدرشند کنون
نوبت ماست مولانا
سید محمد
صادق علی
راز از جان

رخنه گردان بنا و کن سحر — این معلق حصار محکم را
بس بدست خروش بر تن دهر — چاکر کن این قبای معلم را
رستخیزست خیز باز نگاه — سقف ایوان طاق طارم را
یکدم از دود آه خاقانی — نیلگون کن لباس ماتم را
گر بغربت سموم قهر اجل — خشک کرد این نهال پرنم را
خیز تا زاب دیده آب زنیم — روی این تربت معظم را

دوستانش بگفتگو که نوحه گرند
دوستان چیه کرد دشمنان ترند

قطعه چهارم

گو مهی کافتاب چاکر اوست — نقطهٔ خاک تیره خاور اوست
جان پاکان نثار راه کسی — کان لطیف جهان مجاور اوست
حقهٔ گوهر ار چه در خاک ست — مرغ عرشی ست آنچه گوهر اوست
سر تابوت باز گیر و ببین — که چه رنگ ست آنچه پیکر اوست

صادق علی

سوسن او بگونه سنبل — لاله او بر نگ عبهر اوست
بر در آن کسی تظلم زن — که فلک شکل حلقه در او ست
این زگردون به مین که گردد تنگ — با لباس کبود غم خور او ست
بسفر شد کجا بباغ بهشت — طوبی و سدره سایه گستر او ست
تا زما هم خیال او باشد — آن کبوتر کرا نامه آور او ست
او خود آسوده در کنار پدر — اندهما برای ما در او ست
پس ازین در روان دشمن و دوست — انچه در سینه برادر اوست

همه شیروان شریک آن دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند

بند پنجم

یوسفی از برادران گم شد — آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان بیار نوحه نوح — که پری از میان مردم شد

سوزناگر گر فتار بکنم بتان سوزان
بجاست ۱۱ مشعله و ظلمه
ای چنان قهر دل
وبان دشمن و دوست
ازمردن این شاه بنکوسیر
فرشته خوی ازشی نباشد
کرده هست کز انچه اندوه تقویم
انزو نشسته ولکن بر انچه
درسینه با دراو رنج و
کرب سوختی و الم است که

گوهری کم شد از خزینهٔ ما — چه زما از همه جهان کم شد
عیسی وقت آمد بزمین — باز بر آسمان چارم شد
سوگ شهریار خوبان شد — لاشهٔ صبر ما دو تو دم شد
نه سپهر از برای مرثیتش — ناله زان چون درخت گندم شد
در سپستان مرگ شد زان پس — کز پستان بصد تغم شد
تا کی از هجر او تظلم ما — عمر ما در سر تظلم شد
شد ترحم فرست خاقانی — خاصه کو عالم ترحم شد
رفت ساقی و می ز بزم نشاط — بان تهی جام و شیشه خرم شد

دیده از شرم بر جهان نگماشت
هم ندید جهان گذشت گذاشت

بند ششم

دور نه چرخ تا نموده هنوز — سال عمرش دو تا نموده هنوز
ناله زار دوستان بشنو — نغمهٔ زیر تا نشنوده هنوز
بهلاکش بیاز مود جهان — او جهان را نیاز موده هنوز

شد بناگه ربوده ایام — بز را یام نار بوده هنوز
دید نیرنگ چرخ آئینه فام — آئینه عیش نازدوده هنوز
کفن مرگ را بسود تنش — خلعت عیش نابسوده هنوز
روز عمرش خط فنا بر خواند — خط شبرنگ ناسوده هنوز
هست در چشم عالمی مانده — نقش آن پیکر ستوده هنوز
دلبر آنند بر سر کویش — زلف بریده رخ سخوده هنوز
رفت چون دود و درد و حسرت او — کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان آست — زهرش اندر گیاه شیرینست

بند هفتم

روز فریاد نیست دم مزنید — رفته رفته بود جزع مکنید
نتوانید هیچ درمان کرد — کز جهان سوز آسمان شکنید
غلط من چراغ دلتابان مرد — شاید ار سوگوار ممتحنید

ماه نان در سفر سیاه شدست — زان چو گردون کبود پیرهنید
گر زمانه بعذر تان کوشد — خاک در دیدهٔ زمانه زنید
ور فلک شربت غرور دهد — سنگ بر ساغر فلک فگنید
گر سفر باز در جهان آید — رگ او را زبیخ و بن بکنید
رخصتش میدهم بدو نفس — پرده بر روی آفتاب تنید
هیچ تقصیر در مغز ایشش — مکنید ار موافقان منید
بشنوید از زبان خاقانی — این سخنها که مقصد سخنید

باز پرسید هم خیالش را — تا چه حاصل ستد ز لف و خالش را

بند هشتم

ای بصورت ندیم خاک شده — بصفت ساکن سماک شده
از جمال تو وقت جان ستدن — ملک الموت شرمناک شده
جان پاک تو در صحیفهٔ خاک — خسته از نار و نور پاک شده
حور پیش آمده باستقبال — عقد بگشاده حله چاک شده
رسته از چه چو یوسف و چو مسیح — بر فلک بی نهیب و باک شده
گفت آنجا خلیفهٔ ارواح — نقشت اینجا اسیر خاک شده
مرگ از چوب کرده کودک را — بس مبر وازه هلاک شده

	بی تماشای چشم روشن تو چشم خورشید در مغاک شده

شعر خاقانی از مراثی تو
سنگ خون کرده هر کجا که شده

در صفت شراب خام و گلگون جام و بیان حسب الرام

بس شفا یابد لب خاکین من ز خم و ز سنگین جام من
آتشین آب و گلگون رطل کند درمانم

دست بوسم کز گلگون رطل دلدار مرا
گرد هر جام ز زخم دست بر دافشانم

منم از گل به گلگون رطل خورم گلگونه
گل بر جام زر آمیده که زر زر سر گردانم

طل دریا صفت آرید که جام زر دشت
گوش ماهی ست بر آتش دل افشانم

دوستانم همه انصاف دهند از پی من
گرچه انصاف ندهد گوش خوشش بنوازم

گوش ماهی ست نه خورشید من و هم جا ماست
بگلگون رطل دل از بند خرد برهانم

من که در یاکش سرمست چو دریا باشم
گوش ماهی چکنم جام صدف چه ستانم

بوی خاکی که من از رطل گلگون مشنوم
برد مداز بن هر موی گل و ریحانم

همه ماهی تن و آورده بکف جام صدف
من نهنگم نه حریف صدف ایشانم

ساقی از آهوی سیمین ازان رنگین دو
خون خرگوش کند آب خورد بارانم

گاو زر ده بکف سامری در کف من
آب خضری که در و آتش موسی دانم

جز بدین رطل کلین هیچ عمارت نکنم
چار دیوار گلین را که در و مهمانم

آهنین جانم و بر راه امین دارم جان
نزیم فی و ملی آب گرم چیوانم

جوهری منع شده در رحم سفالین می
در نگین گهر رطل گلین من آنم

سیصد و شصت رگم زنده شود چون بدمد
سیصد و شصت درم سنگ گهر دانم

هر که گوهر بدهان داشت جگر تشنه نماند
من که گوهر بخورم تشنه جگر چون مانم

ای عجب دل سبک و در گران تن شنوم
هر چه من رطل گران سنگ سبکتر رانم

دوش با رطل کلین می رنگین گفتم
ق کز شما گشت غم آباد دل ویرانم

ای می و رطل ندانم ز کدام آب و گلید
کاتش در دل نشاندن بشما نتوانم

رطل بگریست من از آب و گل پروردم
می نبالید که من خون دل خاقانم

چون بی خون جهان در گل افسردخورم
چه عجب گر نتوان یافت بدل شادانم

من که خاقانیم از خون دل تاجوران
میکنم قوت و ندانم چه عجب میمانم

در صفت سما و وصف ماهرخ مهرسیما

چون رایت صبح شد درافشان — شد خیل ستارگان پریشان

کم کرد فلک ستام صبحش — یک قرصه زر بداد تاوان

خورشید به تیغ برخنینش — از چرخ فرو گسست خفتان

من خفته زنیتی شبانه — فارغ زهمه فلان و بهمان

آشکده کرده تا نخانه — بر سنت و مذهب زرتشتان

تا گه زدرم درآمد آنماه — مخمور چو سرو خوش خرامان

بر چهره جمال لطف پیدا — در غمزه کمال سحر پنهان

عاشق شده بر قدش صنوبر — فتنه شده بر خش گلستان

چهره همه رنگ سرو بستان — قامت همه رشک سرو بستان

بشست زهر دری سخن گفت — کز دا ز لب لعل گوهر افشان

فی الجمله صفت نکرده شاید — کان خود چه لبست و بن چه دندان

من رفته زگفت او فروماه — آن چاه که داشت در زنخدان

در خدمت او نشسته مدهوش — در صولت او بمانده حیران

گفتم که زخورد نی چه سازم | اندر خور خورد چون تو مهمان
در پای تو سر کشم بتجفیف | در پیش تو جان کنم بفرمان
گفتا که تکلف نخواهم | هر چه آن بخمار در خور آن
روکار و سپهر زود در بند | وز سنبله جمله دانه بستان
باید که چو خورد کرد خواهی | گردون بود آسیای گردان
هر چند در آسیای گردون | سه حمالست و مهر طبخان
آن به که باختیار باشد | برخته زحل ببرج میزان
وز بهر سرشتنش بیاور | از چشمهٔ کوثر آب حیوان
یک دشنه چو ذوالفقار حیدر | یک چوبه چو تیر پور دستان
تا همچو سپر کنی بدان تیر | بر پشت طبق بسی بگردان
بس هر سپری بدشنه مسپر | مانند هشکلهای پیکان
یک سفره ز سندس ستبرق | در خواه بعاریت ز رضوان
ثور ار چه نرست ماده گردد | تا شیر دهد ترا ز پستان
زان شیر بگیر دوغ در روغن | شاید بگرفت خوار و آسان
هیزم همه شاخهای طوبی | با عود و عنبر و مشک سوزان
آبش خوش در روغنش مروق | سیر اندک ترنعش فراوان
روغن بگداز و دوغ پر کن | تا ساختنش رسد بپایان
از هیکل ماهتاب کن صحن | وز قرصهٔ آفتاب نه خوان
صحنش همه لعل کفچه یاقوت | کفگیر شبه عقیق غرغان

آسان ترین آنرا هنوز دارم

آنگه همه زین صفت بدست آرد — بر کار آور فسون دوستان
پیشین و مرا به بینوایی — بر آتش انتظار منشان
خود ساخته بودم از شبانه — بر دوم قدر بقدر امکان
چون گفت بیار پیش بردم — بگذشت زمن بملک دوجهان
میخور و بناز نیز می گفت — هر کو نخورد بود پشیمان
بستد این خورش کز کرد و بنوید — آسیمه در آرزوی او شد
چون خورد و بزال زر فرستاد — تحفه صفتش بزال دستان
گر زخم خورد بنگاه خوردن — لایق بود ار چه نیستیش آن
طمعی که به تیر و تیغ سازند — الا که بنیزه خورد نتوان
طبع آن طلبد اگر چه باشد — برخوان خورش ز غذای ایوان
کو رعا لم اشتها خلیفه — بر شکر آرزو چو سلطان
کاجیش وزیر ورشته نائب — یعنی حاجب و هر لیشه درمان

در وصف شاهنشاهستان که زیارت کعبه و مدینه رفته و حقیقت اعتقاد آن گوید

ای در عجم سلاله اصل کیان شده — وی در عرب زبیده و اهل زمان شده

نی نی ترا زبیده نخوانم کزین قیاس — روی سحاب درخوی خجلت نهان شده
ای صد زبیده پیش صف خادمان تو — دستار دار خوان پرستار خوان شده
جان زبیده موکب تو دیده در حجاز — تسبیح خوان نجد ست و کان زمان شده
نعمات در عرب شده کاشی ست در حبش — مولا صفت نموده و لالہ زمان شده
هرگز کس از کیان ره کعبه نرفته بود — تو رفته را کعبه و فخر کیان شده
آن آرزو که جان منوچهر داشته — نو یافته بصدق و منوچهر جان شده
زان رایگان برادر عیسی نفس زده — دولت نصیب خواهی مریم مکان شده
این طرفه بین که دست برادر فشاند تخم — همشیره برگرفت بر و شادمان شده
آری سپاه صبح دریده مصاف شب — تیغ آفتاب سلطنه دار جهان شده
پرواز کرده جان منوچهر سوی تو — دیده ترا بکعبه و خورم روان شده
پیش آمده روان فریدون گهرفشان — تازان گهر زمین علم کاویان شده
کر دند خاندان تو غربت نه زین جهت — ای کرده غربت و شرف خاندان شده
رفته قباد بر در محمود زار کی — طالب معاش عرفی و از دلستان شده
تو دیده حضرتی که چو محمود صد هزار — آنجا ایاز نام کمر بر میان شده
سالار پیر کرده بغاقین ره سفر — سالار شام رزق ورا در ضمان شده

تو کرده آن سفر که ضمان دار خلق توست — بغداد در مصر دیده و مطلق عیان شده

جد تو بهر شاه فریبرز رفته هم — سالار رسام پیش تو سالار خوان شده

تو بخششی نموده بغداد کز سخات — بر دجله هفت دجله دیگر روان شده

با بانگ نام و ننگ تو دجله شبرم در — شنگرف رنگ گشته و سیماب سان شده

حجاب آستان خلیفه ز راه تو — بر ده نشان که جاه تو سلطان نشان شده

تو کعبهٔ عجم شده او کعبهٔ عرب — او رو تو هر دو قبلهٔ انسی و جان شده

قبلهٔ بقبلهٔ فرسته و کوس سخا زده — کعبه بکعبه آمده و کامران شده

تو میهمان کعبه شده هفته بار و بس — هم شهربان کعبه ترا امیربان شده

خوان ساخته برسم کیان اهل مکه را — رسم کیان ز تیغ دل مکیان شده

تو هفت طوق کرده و کعبه عروس وار — هر هفته کرده پیش تو عشق دان شده

تو بوسه داده بر لب سنگ سیاه ما — رضوان ز خاک پای تو بوسه ستان شده

نظاره در تو چشم ملائک که چشم تو — دیده جمال کعبه و زمزم فشان شده

ناخن زدی بکعبه نه دو روز زین جسد — در چشم دیو ناخنه هست استخوان شده

کوثر نیاورد ان شده آمدم که پای تو — کرده طواف کعبه و زنی ناودان شده

هر خون که رانده از تن قربان خاص تو — گلگونهٔ عذار خواص جنان شده
خون بهیمه ریخته هر میزبان شرط — تو خون نفس ریخته و میزبان شده
چون نی مدینه مهد رفیع تو آمده — زابر عطات شورهستان بوستان شده
تو عنبر نفس ببر روضهٔ رسول — وز یاد تو ملایک مشکین دهان شده
آن شاخ سیم بر سر بالین مصطفی — زر نثار لعل وزرت گلستان شده
تو شب بروضه نبوی زنده داشته — عین اللهت بلطف نظر پاسبان شده
در موکبت برای خبر چون کبوتران — شام و سحر دو نامه بر ایگان شده
وز بهر محملت که فلک برد حاشیه — خورشید ناقه گشته و مه ساربان شده
ای آسمان کرامت و سیارهٔ معرفت — هستند ده ستاره و نه خور بادلت
گر شاه بانوان ز خلاط آمده بحج — تا شرش نخورد در همه عالم عیان شده
تو قحط مکه برده و نامت بشرق و غرب — تا خطهٔ قندهار و حد قیروان شده
صد شاه بانوان سر پیشکار هست — صد شاه از نیت رهی قهرمان شده

خاقانی ار ز خدمت مهر تو دور ماند
عمرش بخورده در سر تشویر خاک شده

اکنون مبند بی طمعی خوانده مدح تو
بر مدح خوان تو ملکان مدح خوان شده

زین شعر کرده برقد و صنعت قبا فخر
وز بهر فتنه نیز فلک چون کمان شده

بادت بقای خضر و هم از برکت دعات
اسکندر جهان شه شرق اختیان شده

بادت سعادت ابد و هم بهمتت
فیلاقه زمین شه قیروان شده

مثل سابق در ماتم و غم و ناسازگاری فلک ستمگر گوید

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

سرو سعادتی ز تف خذلان زکال گشت
اکنون بران زکال جگرها کباب شد

آن سیل اشک بر سر طوفان فتنه
خونابه قبر قبه بشکل حباب شد

چل گز سرشک خون ز بر خاک برگذشت
لابل چهل قدم ز بر ماهتاب شد

هم پیکر سلامت و هم نفس عافیت
از دیده نظارگیان در حجاب شد

دل سرد کن ز دهر که همدست تفته گشت — اندیشه کن ز فیل که هم جفت خواب شد

ایام سست رای قدر سخت گیر شد — او با مم کند پای و قضا تیره تاب شد

گر آتش درشت غذا نیست بر نبات — آن آب نرم مین که بر چون عذاب شد

عاقل کجا رود که جهان از ظلم گشت — نخل از کجا چه دگه گیا زهرناب شد

کار جهان و بال جهان ان که بر فلک — پر عقاب آفت پر عقاب شد

ربع زمین بسان تب ربع بود پیر — از لرزش هزاهز در اضطراب شد

افلاک را لباس مصیبت بساط گشت — اجرام را وقایهٔ ظلمت عذاب شد

ماتم سرای گشت سپهر چهارمین — روح الامین بتعزیت آفتاب شد

از بهر آنکه نامده تعزیت بشنود — شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد

در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون — کیوان بشکل هندو و اطلس نقاب شد

دوش آن زمان که گیسوی شب شانه کرد صبح — موی سپید در هنر خضاب شد

در دست ارغنون زن گردون رنگ شکل — شب موی گشت و مه چو کمانچه باب شد
دیدم صف ملائک بر چرخ نوحه کرد — چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد
گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست — کاشکال حال و محال چرخ چنین ناصواب شد
صبح آه آتشین ز جگر برکشید و گفت — در دا که کارهای خراسان خراب شد
گردون سر محمد یحیی بباد داد — محنت رقیب سیخ زد و مالک قاب شد
از حبس این خدیعه خلیفه در نیغ خورد — وز قتل آن امام همه بیم معاب شد
بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست — شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد
ای آفتاب گرچه به زرین کمر بازی — شمشیر سنجری ز قضا در تراب شد
وی مشتری ردا نبه از سر کله طیلسان — در گردن محمد یحیی طناب شد
ای آدم الغیاث که از بعد این خلف — دار الخلافه تو خراب و بیاب شد
ای عندلیب گلبن دین زار زار نال — کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد

۱۲ نادر فنال تا کیه نثار زار

سه

از این بیت تا آخر قصیده مولانا صاحب و مقتدای ما ظهیر الدین فاریابی رحمة الله علیه در تعزیت پسر بزرگ خود که در عنفوان شباب در گذشته بود و در آن وقت خاقانی در آذربایجان بود و ظهیر در فاریاب و این قصیده را خاقانی در آذربایجان گفته و به فاریاب فرستاده و ظهیر را بدان تعزیت داده و ظهیر در جواب او قصیده ای گفته و به آذربایجان فرستاده و خاقانی را بدان تعزیت داده و این قصیده ظهیر در دیوان او مذکور است و این قصیده خاقانی در دیوان او مذکور نیست و ما این قصیده را از نسخه ای که در دار الخلافت تبریز نوشته اند و در آن نسخه بسیاری از قصاید خاقانی که در دیوان او مذکور نیست مذکور است نقل کرده ایم

مولانا صاحب سعید صادق علی رحمة الله علیه

مولانا صاحب سعید صادق علی رحمة الله علیه

مولانا صاحب سعید صادق علی رحمة الله علیه

مولانا صاحب سعید صادق علی رحمة الله علیه

مولانا صاحب سعید صادق علی رحمة الله علیه

مولانا صاحب سعید صادق علی رحمة الله علیه

ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر زنگ — کان بوتراب علم زبیر تراب شد

خاقانیا وفا مطلب از اهل عصر زانکه — در زنگنای دهر وفا زنگ باب شد

آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود — اکنون بپای پیل حوادث خراب شد

عزست که زنی حباب خراسان در آب زد — بر هم شکن که بوی امان زان حباب شد

بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار — چون طالع تو نامزد انقلاب شد

در جستگاه شیروان با درد دل بساز — کان در دراه توشهٔ یوم الحساب شد

گل در میان کوزه لبی در دسر کشید — تا بهر دفع دردسر آخر گلاب شد

از چاه دولت آب کشیدی طمع مدار — کان دلوها دریدو رسنها ز تاب شد

دولت بروزگار تو اندر اثر نمود — حصرم بجای ماه تو اندر شراب شد

فتح سعادت از در غزلت در آمدت — کوشش زار عمر ترا فتحباب شد

عقل از برات غزلت صاحبش خرگشت — تا به از ز کوته دریا صاحب نصاب شد

معجز عنان کش سخن تست اگرچه دهر — با هر فسرده بوفا هم رکاب شد

سیمرغ را خلیفهٔ مرغان نهاده اند — هر چند هم لباس خلیفه غراب شد

اول بناقصان نگرد دهر گر نخست — انگشت کوچک ست که جای خضاب شد

از مطراق این کره ترمترس از انکه
بادست کودهل زن خیل سحاب شد

بر قصر عقل نام تو خیر الطیور گشت
در تیه جهل خصم تو شر الدواب شد

گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده
آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد

در مدح مرشد رهنما میگوید

آن پیر پاک خضر بقا میست خضر نام
هر صبح بوی چشمهٔ خضرا آید ش ز کام

با برتریش گوهر جمشید پست پست
با پختگیش جوهر خورشید خام خام

تنها روی ز صومعه داران شهر قدس
گر گه کند بزاویه خاکیان مقام

آنجا بود سجادهٔ خاصش بدست راست
وینجا بدست چپ بودش تکیه گاه جام

بوده ز زمین خانقهش بام آسمان
بیرون ازین سراچه که هست آسمانش نام

چون پای در کند ز سر صفهٔ صفا
سر بر کند حلقهٔ اصحاب کهف شام

سازد وضو بمسجد اقصی ز آب چشم
شکر وضو کنند بدر مسجد حرام

آب محیط راز کرامات کرده پل — بگذشته زآتشین پل این طاق آب بام
هر شب قبای مشرقی صبح را فلک — نور از کلاه مغربی او برده تا بام
نه کور شب رویست نه هرگز خسته و نژاد — سرمست بختی است نه می دیده نه جام
شب رو که دیده بافته حبل المتین ز بام — بختی که دید بافته حبل المتین ز بام
بنمود رخ بآئینه گردان مهر و ماه — نسپرده دل بجز قلمون باف صبح و شام
تقطیع او وارزق گردون رنگ شعار — تسبیح او وعقد ثریا زیک نظام
پر دل چو جوز هندی و مغزش همه خرد — خوشدم چو مشک چینی و خویش همه کلام
عنقاست مور ریزه خور سفره سخاش — چونانکه مور ریزه خور سفره سخاش
چون زال پیر زاده بطفلی و حاقبت — در حلق دیو خام چو رستم فکنده خام
پوشد لباس خاکی مار ارد ای نور — خاکی لباس گونه و نوری ردای نام
دلقش هزار سیمی چرخ و عجیب خاک — باز آهنگش ز نور فزا یورش ز ظلام
گاهی کبود پوش چو خاکست همچو خاک — گنجور دایگان و لکد خسته عوام
گاهی سپید پوش چو آبست همچو آب — شوریده و مسلسل نازان همه عظام
گاه از همه برهنه برآید چو آفتاب — پوشد بهنگان را چون آفتاب لام

او بود نقطه حرف الف دال میم را
کاید چهل صباح و چهار اهل یک قیام

زو دید آن نماز که قائم بود الف
راکع بماند دال تشهد نمود لام

گاهی براق چار ملک خوش لگام گیر
گاهی بدیو هفت سری بر کند لگام

با آب کار تیغ و چو تیغ از غذای نفس
صوفی کار آب کن از خون انتقام

در سینه عشق شاهد و هم عشق شاهدش
عشقی چو قیس عامری و عزه و خرام

در صورتی که دید کمال صور نگار
رو شاهدی گرفته و رفته دلام

در آئینه عنایت صیقل شناخته
رو قبله کرده و شده سرمست مستهام

چون نوح پیر عشق و ز طوفان مهلکات
ایمن بکوه و کشتی و خورم ز بام تا شام

ریزان ز دیده اشک طرب چون درخت ز
کز آتش نشاط شود آتش ز مسام

در وجد و حال همچو حمام ست چرخ زن
بر دیده نام عشق رقم کرده چون همام

گردد فلک ز حیرت حالش زمین نشین
گردد زمین ز سرعت رقصش فلک خرام

پیری که پیر هفت فلک زیدش مرید
میری که میر مشت جنان شاهدش غلام

آمد مسیح وار به بیمار پرسش من
کاز روی دید جان من از غصه کرد لیام

نسخه مظاهر

کین آبنوس وعاج شب و روز روز بست — چون عاج و آبنوس منگا فند دل کرام

من دست بر جبین زسر درد چون جنیبت — کار دز عجز روی بدیوار دشت بام

من خفته چنگ کم شده سرپای چون بنات — خالی خزینه از درم و کاسه از طعام

در مطبخ فلک که دو نانست گرم و سرد — غم به نوالهٔ من و خون جگر مدام

غم مرد راغذاست چو فارغ شد از جهان — خون تیغ را حلی ست چو پیروز شد از نیام

او کرد در حرم در آمد و ه ندان سپید کرد — پوشید بام را سر دندانش نور فام

سر دوا به دید حجره فرو رفت یکدو پی — کرسی نهاده دید بر آمد سه چار گام

بنشست و خطبه کرد و بفضل الخطاب گفت — گر مشکلیت هست سوالات کن تمام

سر بسته همچو فندق اشارت همی شنود — می پرسش پوست کنده چو بادام می کدام

گفتم بپایگاه ملایک توان رسید — گفتا توان اگر نشود دیو پای رام

گفتم بگاه دیو طبیعت توان برید — گفتا توان اگر زشریعت کنی حسام

گفتم ز وادی شب بیت توان گذاشت — گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام

گفتم کلید گنج معارف توان شناخت — گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام
گفتم هوا بر کتب خاکی توان گذاشت — گفتا توان اگر نبود مرکبت حمام
گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید — گفتا توان اگر نشدی شاه شاهنام
خاقانیا بسوگ پسر داشتی کبود — بر سوگ شاه شرع سیه پوش بر دوام
کآن روح سبز پوش سیه جامه اند پاک — بر مرگ زاده خفده خواجه امام
شیخ الائمه قدوه دین عمده هدی — صدر الشریعه حجت حق مفتی الانام
او کعبه علوم و کف و کلک مفخرش — بودند زمزم و حجر الاسود و مقام
او وهمه جهان مثل زمزم و خلاب — او وهمه سران حجر الاسود زحام
زمزم خمی بود بمدحش زبان من — تا کرده بود از حجر الاسود استلام
زان بوحنیفه مرتبت شافعی بیان — چون مصر و کوفه بود نشابور احترام
پس چون رکاب او زنشابور در رسید — تبریز شد هزار نشابور از احتشام
تبریزها بمدحت تبریز در گرفت — تبریز شد ز تربت او روضة السلام
من خاک خاک او که ز تبریز کوفه ساخت — خاکیست کاندر و اسد الله کند کنام
از همتش اتابک و سلطان ز بس گرفت — این شمس در کسوف شد آن بدر در غمام

امام شافعی
سید محمد صادق علی مظله

او رفت سینها شده بحار لابعاد | او خفت فتنها شده بیدار لانام
بر ترتبش که ثبت و چنین شد چو بگذری | از بوی نافه عطسه مشکین نوز ندشام
چون سیب نخل بند بهر یزد بسوگ او | زرین ترنج فلکه این نیلگون خیام
زانفاس عمدة الدین در شرق و غرب بود | با است استقامت و با ملت انتظام
ملت چو عقد نظمه و العهد رافاظم | امت چو شاخ قومه و الشیخ فاسقام
جاهش ز دهر چون مه عید از صف نجوم | ذاتش ز خلق چون شب قدر از صیام
او بود صدر جوی و غزالی عدیل او | کاندر جهان نه کاندروی بود در فطام
آن ریسمان فروش که بود آسمان سرش | کردی بریسمان اشارات عتصام
وان تفل گر که بود کلیدی سرای علم | کردی چو حلقه بر در قرآنش التزام
یحیی صفات بود و چو یاسین خصم او | من نکیر المهیمن آن یحیی العظام
خصمش بستی آمد از ابلیس همچنانکه | یا جوج بود و طعنه آدم ما حلام
گر ناقصی ندید کمالش عجب مدار | کز مشک بی نصیب بود مغز از زکام

ریسمان فروشی نظامیه
حضرت آدم علیه السلام
بر زمین افتاده بود
قطر طبان قوم پیدا شده بود
چنانچه از نقل کردن آن
حضرت بنوحضرات الارض
بطور رسیده
تا نشنوی نظامی
قوت شنیدن نداری
کز بوی نوش یابی
طرز نیشکر

بود او قوام شرع و به پیری ز مرگ تاج — با درد و داغ زیست درین بی‌قرار ناقوام
آری بدرد و داغ سزاوار نام زد — آنک پلنگ‌وار بر بیشه و شیر وار جنگ جام
خورشید شاه انجم و هنجار مسیح — مصر قرع و قطب زهاست و سهاالمین ازو قائم
چون نو اجو شد چه نور چه ظلمت چه بی‌ز — چون روح شد چه نوش و چه نیش و چه ظل نصیبه کام
بی مقتدای ماند سه کتاب سه کتاب — بی شمس و از زوال مه زرخش و مه خرام
آن سورهٔ حقایق و من کمتر آیتش — زانم بنامه آیت حق کرده بود نام
چون زر فرشتگان ز چپ و راست میکنم — این نامه را که داشت ز شکر فخر ختم
این نامه بر سر دو جهان هجت نست — کو نامه نیست عروه و ثقی ست لانفصام
این نامه هفت مصحف را هفت میکل ست — کامین کند ز هول سباع و شر هوام
آیم بخشد نامه او بسته بر جبین — گر دین از نظاره آن نامه ازجام
تا وصف او بشیوهٔ من شد بجنب من — تمثام ناتمام سخن بود بو تمام
وصفش مطهر ست چو قرآن که خواند — بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام
بی او سخن زانم و کی پرورد سخن — حسان پس از رسول فرزدق پس از همام

مراد از ذوات خاقانی ۱۲ — اوده ۱۲

خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود — ق — از مرگ خواجه رفت جراحت بر التیام
گر قصد رشید داشتمی کردمی فداش — آن روز روزگار رشید رسول اجل بنام
گر زهر جانگزای فراقش دلم بسوخت — پازهر خواجهم ز رشید رسید هم
اقضی القضات حجة اسلام زین دین — ق — کجا تا زید او چو او بر مسند است
سیف الحق الفضل ابن محمد که طاعتش — دارد خلافت الحق در موضع سهام
حق در حقش دعای من از صدق بشنود — من نام مرادی دلش از دهر مشتوام
دار السلام اهل هدی باد صدر او — زایزد بر و تحیت و از عرشیان سلام

در ماتم محمد یحیی گوید و در این اندوه و الم شبانه بگذرد و شبهای دیگر

تا دور محنت است در این تنگنای خاک — محنت برای مردم و مردم برای خاک
جز خاک و آب حاصل ازین تنگنای چیست — ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک
این عالم است جانی و زو جیفه خوارتن — صحرای جان طلب کز عفونت شود ترا خاک
خواهی که در خزینهٔ دولت کنی حوالت — بگریز از این خزانه بگلخنهای خاک

دوران آفت‌ست چه بینی سواد در — ایام صرصرست چه سازی ز رای خاک
هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس — کز باد کس امید ندارد وفای خاک
خود را بدست عشوهٔ ایام داده حق — تو بود دیو را که چرا آشنای خاک
اجزات چون بپای شب و روز سوده شد — تا وان طلب مکن ز قضا در قضای خاک
خاکی که زیر سم دو مرکب غبار گشت — پیداست تا چه مایه بود چون بهای خاک
لاغیر دان نهاد ز سوم جهان و دهر — الا شی شناس بر گ سپهر و نوای خاک
چون وحش پای بست سپهر و زمین مباش — سنگر و طاق آرزق و مگزین عطای خاک
ای مرد چیست خود فلک عرض و طول او — رو دیست قلب بسته معلق ورای خاک
شهباز گوهری چه کنی قبهای دود — سیمرغ پیکری چه کنی تودهای خاک
گر دون کمان کروبه بازیست کاندرو — گل مهره ایست نقطه ساکن نمای خاک
تا کی ز مختصر نظری جسم و جان سنی — این از فروغ آتش و آن از نمای خاک
جان داده حق تست چه خواهی مزاج طبع — زر بخشش خورست چه دانی عطای خاک
خواهی که جان بشط سلامت برون بری — برخیز ازین جزیره وحشت فزای خاک

خاقانیا چو نیست جهان را مدام زیست
خیز و بگو بسوی بستان قدس رو
تا چند همچو ابر سرشک از دو دیده دشت
خاک است گرد ریزش خوان سخای تو
گفتی ز پای تا سر چون بیستم اندر
او کو ز علم بود و ز برهان ستاره دان
از گنبد فلک ندا آید مر او را
بر دست خاکیان نه بهشت است این خلق
ای خاک بر سر فلک آخر چه آرزوست
دیدی آسمان که در دهنش خاک میکند
جبریل بر دهانش از آن خاک پاک
تب لرزه یافت پیکر خاکی ز فراق او

گر آن چرب آخرش باز این سیر جامی خاکی
گر بری ز عشق بوی چو ما زمی اخلی خاکی
باری نه خاکی این گهری بی بهای خاکی
خورشید زر سا بظلمت فزای خاکی
از قعر تو ابت تا اوج سمای خاکی
بی کوه کی فتد لعل پذیرنده بنای خاکی
کان گنبد ترا کعبه حاجت روای خاکی
ای کاینات و احیا از جنبای خاکی
کین چشمه حیات نسازید جای خاکی
وز آب زندگانی مهیا سزای خاکی
میگفت از دهان ملایک ملای خاکی
هم مرقد مقدس او شد شفای خاکی

قصیده ۱۰۱ در مدح ابوالمظفر منوچهر بن فریدون شروانشاه

قصیده ۱۰۲ در مدح ابوالمظفر منوچهر بن فریدون شروانشاه

قصیده ۱۰۳ در مدح ابوالمظفر منوچهر بن فریدون شروانشاه

قصیده ۱۰۴ در مدح ابوالمظفر منوچهر بن فریدون شروانشاه

قصیده ۱۰۵ در مدح ابوالمظفر منوچهر بن فریدون شروانشاه

قصیده ۱۰۶ در مدح ابوالمظفر منوچهر بن فریدون شروانشاه

با عطرهای روضه پاکش عجب مدار
گر طوطی بهشت برآرد گیاهی خاک

سوگند هم بخاک شفاعتش که حوزه نیست
زو به نوالهٔ دهن ناشتاهی خاک

ورنه ست محمد مرسل نداشت کس
فاضلتر از محمد یحیی فناهی خاک

آن روز کرد تهلکه دندان فدای سنگ
وین کرده گاه فست ندا باز فدای خاک

کو فتر آن که بود ضیا بخش آفتاب
کو لطف این که بود کدورت ربای خاک

خاک درش خزائن ارواح در حجر
قبضهٔ کفش معادن احسان سرای خاک

زان قرص هاله ابر و زمین بی نصیب ماند
این یک گرفت وای آتش آن گفت وای خاک

خنجر بسی دولت او بود دولتی
باد از سیاستش شده مرآت سای خاک

بی فر او چه سنجد تعظیم سنجری
بی بادشاهی او چه بود بادشای خاک

پاکا منزها قوتهادی یا مزخرشین
در گردنای چرخ سکون بقای خاک

خاک نخیل صبح سرشتی بدست فضل
پس بر زبان لطف برانده ثنای خاک

خاقانی ست خاکه درت حافظش تو باش
زین پشت آتشی که ندارد روای خاک

جز تی لطیفهم یک دو شگرف سیرهٔ گوهرسای
چون بیخ پای آبی و چون جا پای خاک

در همین قافیه بحث دیگر میگوید

ای عشق قبلهٔ جان کجات جویم — جانی و بجان هوات جویم
گر زخم زنی سنانت بوسم — ور خشم آری رضات جویم
دی روز چو آفتاب بودی — امروز چو کیمیات جویم
دوشت همه شب چو بید لرزیم — امشب همه چون سهات جویم
ای دور گران بهاتر از روح — چون روح سبک لقات جویم
خورشیدی و بی نوائی از کوه — هر صبحدم از صباتی جویم
تو زیر زمین شدی چو خورشید — تا کی ز ثریا سماتی جویم
ای کم شده آهوی خطا در — هم ز آب خور خطات جویم
قصاد قضا نهاد در است — از دار مگر قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم — چون تو طلسم کجات جویم
در یاب کنم اشک و پس بدریا — در هر صدفی جدات جویم
از دیده و هم نهان درونی — از دل هم برون چرات جویم
در جانی و در انس و جانت یابم — نزدیکی و دور جانت جویم

خاقانیت آشنای عشق ست — هم در دل آشنات جویم
ای صبر گرگشتهٔ فراقی — در شعر گه بلات جویم
وی دل که به نیم نقطه هانی — در واژهٔ عناات جویم
وی جان آن کبوتری نه آنی — پرسوخته در هواات جویم
ای نقش زیاد طابع من — در زایچهٔ فناات جویم
چون نقش زیا بکس نبندد — کی در ورق بقاات جویم
ای مرکب عمر رفت بی کور — زان سوی جهان ثباات جویم
وی بلبل چنگ گشته وقت ست — کز نوحه گری نواات جویم
ای سینه که دردمند دلزغم — هم بر اسی غم دواات جویم
در دل تو جراحت ست ناسور — از زخم اجل شفاات جویم
ای تن که بچشم درد آری — از جود تو تو تیاات جویم
چون خوان کرم نماند تا کی — بر کت طلبم نواات جویم
ای چرخ شریف کش که دونی — جا نزد اویت از دهات جویم
وی خاک عزیز خور نجوار — تن را عوض از رجاات جویم

ای روز گرم فروشدنی زود — از ظل عدم ضیات جویم
ای ماه گرفته روز دانش — در عقده اژدهات جویم
ای روضه پرست جان و دولت — در خیمه بادشات جویم
ای تاج کیا نوا لیاشیر — در عالم کبریات جویم
قدر تو لوا ز دست برعرش — در سایه آن لوات جویم
زان سوی فلک بدیده وهم — مجدت نگرم سنات جویم
از عقل همه هوات خواهم — وز نفس همه ثبات جویم
رفتی که وفا نکرد و عمرت — تا جان دارم وفات جویم
بر تخته صدق بودی احاد — زان اول اولیات جویم
بگذشتی و صفر جای بافت — از صفر کجا صفات جویم
قحط کرمست روزی جان — از مائده سخات جویم
طفلیست هنر که مادرش مرد — پرورد نشش از عطات جویم
گرچه ز ملوک عهد بودی — در زمره اصفیات جویم
امروز که تشنه زیر خاکی — فیض از کرم خدات جویم
فردا به بهشت گشته سیراب — در کوثر مصطفات جویم

این نسخه از روی نسخه خطی مورخ ۱۰۱۲ که در کتابخانه ... موجود است ... عکسبرداری شده است

همدرین معنی ترکیب بند ماتم و شکایت زمانه پر درد و الم گفته

خرمی در جو هر عالم نخواهی یافتن
مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن

روی در دیوار غربت کن چو همدم مردن
کاندرین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن

تا در دکان چار طاق خیمه فیروزه
طبع را بی چار میخ غم نخواهی یافتن

پای در دامان غم کش کز طرب آستین
آستین دست کس متعلم نخواهی یافتن

آه را آوازه تا بنگاه ایوان کن ازانک
ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن

ماجرا چون بهر ما ساز دربی مهری
کز جهان مردی مرتب نخواهی یافتن

نیک مهدی در زمین شد جاودان خاک زمن
کز فلک زین صعب تر ماتم نخواهی یافتن

از دو فا رنگی زیبایی در نگارستان چرخ
رنگ خود وفادار بوی هم نخواهی یافتن

هر زمان از ناقصی آوازه می آید ترا
کاندرین مرکز دل خرم نخواهی یافتن

تا ز تاقاف جهان معنی شب هشت
تاج دولت با بدت ز سلامت جوئی خاک

تا دم صور سرش سپید دم نخواهی یافتن
آن زر اندر بوته عالم نخواهی یافتن

تا چو تو بی تاجداری بایدت در خلق دل
خشک لبی از در وزا افتح باب دیده بنا

حلقه بر آن در زدن گاه و گهان زان لاجرم
جان ز الازاد بر آرد خانه گردون بکوب

عاقبت ای دل ز ان عالم ست اینجا مجاز آنگه
ای خاقانی بنای عمر بیتی کرده انمر

دهر گهر بر تو افشاند تو در او خاک شو
فلک صدف اعظم و خود اعظم گوهر دل هم

کتب حکمت را آتش ده و گو چون پاد شنید
رخش دانش را امیر نباتی و پی برگشن از انکه

چرخ فلک طفل مکتب و تو دور او پیر خرد
صد هزاران خاتم از خواهی تحرانی یافتی لیک

طوطی آسا چون آتش کم نخواهی یافتن
کان گاستانرا ازین قدم نخواهی یافتن

ماه در وی قامتت پی خم نخواهی یافتن
گر کنی جان در وی پی هم نخواهی یافتن

نقش بعد از دیدم او قسم نخواهی یافتن
ره نقطه بکشای چون مسلم نخواهی یافتن

چون ازین ایوان برون دستم نخواهی یافتن
جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن

جاه از اینگونه بسم نخواهی یافتن
نقش جز بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن

لیکن از پیران چنین معظم نخواهی یافتن
نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن

چشم ماخون دل وخون جگر از بسکه بخت — اکحل و شریان مارا دم نخواهی یافتن
سوخت کیوان از دریغ او چنان کو را دگر — در سر کار این کهن طارم نخواهی یافتن
مشتری از پس کزین غم سخت خون اندر کنار — مصحفش را از نخون معجم نخواهی یافتن
از دریغ او که روح وجسم آن در هم گسست — چار ارکان یکدگر با هم نخواهی یافتن

هم در مرثیه قدوة الحکماء کافی الدین شروانی که عم خاقانی بود

گر بقدر شورش دل چشم من بگریستی — بر دل زن مرغ و ماهی تن بتن بگریستی
صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا — تا بهر یک خونشستن بر خونشستن بگریستی
دیدهای بخت من بیدار بایستی کنون — تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
آنچه از من شد کز او دست سلیمان کم شدی — بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
یاسمین خندان و خوش زی از تست کز من عافیت — پاس من گر دیده بودی پاسمن بگریستی
تنگ دل مرغم کز مرباب زن کردی فلک — برسن آتش رحم کردی باب زن بگریستی

ای در یغا طبع خاقانی که واماند از سخن
کو سخندان همین تا بر سخن بگریستی

مقتدای حکمت و صدر زمین کز بعد او
گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی

گوهری بود او که گردونش بنا دانی شکست
جوهری کو تا برین گوهر شکن بگریستی

زاد سروی آدمی مردی برومندی بمرد
ابر طوفان بار گو یا بر چمن بگریستی

شعر یان از افق رفعت حضیض خاک شد
چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی

کو یمامه تا همی سوگ سجود استی کند
کو سکندر تا بمرگ برهمن بگریستی

کو شکر نطقی که از رشک بیانش هر زمان
نخل آب چشمه بر آب دهن بگریستی

کو صبا خلقی که از تشویر جاه خلق او
هم بهشت عدن و هم خلد عدن بگریستی

کو فلک دستی که چون کلکش بهم کردی سخن
دختران نعش یکسیک بر پرن بگریستی

هر زمان از بیم مار اندیشه زرگسدان شام
کوثری بر روی موی چون سمن بگریستی

پیش چشمش زاغ را کشتن که مار استی که او
گر بدیدی شمع در گردون زدن بگریستی

انت مؤمن دل که گر پیشش بکشتندی چراغ
طبع چون موش چو موم اندر لگن بگریستی

کاشکی گردون طریق نوحه کردن دانستی
تا بر اهل حکمت و ارباب ظن بگریستی

کاشکی خورشید ما زین غم نبودی چشم زرد
تا برین چشم و چراغ انجمن بگریستی

کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی
تا بخون دیده بر فضل وطن بگریستی

کاشکی آدم بر جعبت در جهان بازآمدی
تا بر گ این خلد مرو و آن یمن بگریستی

آتش ربا دار بدانندی که از گیتی کرفت
آتش از غم خون شدی با او ز خون بگریستی

او همای بود و بی او قصر حکمت شد رمن
کو غراب البین کو تا بر وطن بگریستی

اهل شروان چون نگریند از درد او که غم
گر شنیدی بر فرازی نارون بگریستی

ایضاً بهمین رنج و تاب و الم و غم جانگداز بی حساب

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب
کو همنفسی تا نفسی را نم از این آب

از همنفسان نیست مرا روزی از ایشان
بر روز من هم نزد و صورت مهتاب

بی همنفسی خوش نتوان زیست بگیتی
بی دست شناور نتوان بود بغرقاب

امید وفا دارم همیهات که امروز
در گوهر آدم بود این گوهر نایاب

جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب

آزرده چرخ نکنم آرزوی کس
آری نرود گرگ گزنده زپی آب

امروز منم غرقه و فردا نفسی چند
سرگشته ازین بحر سبکپای گران خیز

شب زنده و دل مرده ترا ازمزه بگیرم
گرمست دمم چون نفس کوره آهن

با اینهمه امید بهبود توان داشت
راحت زعناز اید و شک نی که بنشست

ازآدمی دهرست همه زاده سلوت
از مرد سلامت که شناسد روش دهر

از حادثه نگه سوزم برآورد زمن دود
سرگشته چو گویم که سر و پای ندارد

بیمارم چون گل که نمی دردم کوره
حاجت بجوال ست وجوم نیست ولیکن

دل هست نفقه صفت و اشک چو عناب
گه در عرقم غرقه و گه در تبم از تاب

چون زال بطفلی شده‌ام پیر ز اندوه
ز انست که رودکرده‌ام از حرم اجناب

خورسندی من دل دهدم گرنه دهر خلق
سیمرغ غم از زال خورد گر نخورد ز اب

همت بسرم کرد که جاه آمد و پندیر
عزلت بدلم گفت که فقر آمده در باب

زان دل که در و جاه بود نا تسلیم
زان نی که از پیشه کنی نا مید جلاب

مگزین در دونان چو بود صدر قناعت
منگر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب

ایام بنقصان و ترا کوشش بیشی
خورشید بسرطان و ترا کوشش سنجاب

گر فربهی عیش دهد اندوه ایام
گبه پرورش پیل کند جانب سقلاب

تکیه نکند بر کرم دهر خردمند
سگه ننهد بر درم ناسره ضراب

دهر آچه کشی دهره بخون رنجتین من
خود رنجته گردد تو نکش دهره و مشتاب

قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی
خود کشته شود ماهی بی حربه قصاب

هان ای دل خاقانی اگر چه ستم دید
بر نا فتنی نیست شکوه نا فته بر تاب

نقدی که قدر نخشد چه قلب چه رایج
لفظی که قضا راند چه سلب چه ایجاب

خط در خط عالم کش و در خط مشو از کس
دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب

جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری
کف بر سر بحر آمد بی دانه بپایاب

تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن زود
تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب

کو آنکه سخندان مهین بود بحکمت — کو آنکه هنرسنجش بهین بود بداد اب
کو صدر افاضل شرف گوهر آدم — کو کافی دین واسطهٔ گوهر انساب
کو آنکه ولی نعمت من بوده عمر من — عمر چه که پدر بود خداوند مهر باب
آن فخر من و مفتخر ماضی و اسلاف — آن صدر من و قصد ر مستقبل اعقاب
آن خاتمهٔ کار مرا خاتم دولت — آن فاتحهٔ طبع مرا فاتح ابواب
در دولت عمر بود همه مادت طبعم — آری ز دماغ ست همه قوه اعصاب
زو دیو گریزنده و او داعی انصاف — ز و حکمت نازنده و او منشی الباب
زان عقل بدو گفته که ای عمر و عثمان — هم عمر خیامی تو و هم عمر خطاب
او رسم قضا بنیش و عیسی روان بخشم — داده لقبش در دو هنر واضع القاب
از نعش بدی تخمش و در تیر فلک میل — وز قوس و قزح ریحش و از ماهی طرلاب
دانم که دگر باره گهر زد دازین عقد — آن طفل دبستان من امین دگ کذاب
هندو بچه سازد ازین ترک ضمیرم — زان تا نشناسند بگبر دانه جلباب

چون خیمهٔ ابیات جهل و پنج شد از نظم
بگسسته طناب سخن از غایت اطناب

ایضاً بهمین معنی بتغییر بحر و وزن

جان آن سگ دارم بسختی ورنه سگ جان بودمی
از فغان زار چون سگ هم فرو ناسودمی

ور نه جان آهنین بودی بآه آتشین
دیده چون بانگونه آهن فرو پالودمی

آه جان فرسای اگر در سینه نشکیبد مرا
انیکه جان فرسودم از آه آسمان فرسودمی

غرقه ام در خون و خون چون خشک شد گر دود سا
خود سیه پوشم که دیدی گر نه خون آلودمی

کوه غم بر جانم افگند و گر دون بخشاید مرا
کین غم از بر کوه بودی من بر و بخشودمی

یوسفانم بسته چاه زمین اندر نه من
چشمهای خون رگهای زمین بگشودمی

گوش می بایستی از سیماب چشم انباشته
تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی

کاشکی خاقانی آسایش گزیدی اشک خون
تا ز جان کم کردی و را شک خون افزودمی

روی من کاهست خاکی کاش از چون گل گرد
تا بخون دل سر خاک وحید اندودمی

آن زمان کو جان بمیدان از من آسنجا بودمی
جانستانش را بصبر آه جان بربودمی

پای در گل چون گل پایاب غم پذرفتمی — خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالودمی

گر فدای او نرفتم من چرا جانم نرفت — ما اگر زان بر زبان بودم ازین برسودمی

دیده را از سیل خون انگندمی در ماتمش — بس بناخن رخ چو زر ناخن بسیجودمی

مویه گر بنشاندمی بر خاک خود بنشستمی — دست و کلکش را بلفظ ما و کان بگشودمی

اول از خوناب دل رنگین ازارش بستمی — بعد ازان از عرعفران رخ خنوطش سودمی

گر رسیدی دست غسلش را بآب حیوان دمی — بلکه چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی

انچه ما در بر سر تابوت اسکندر نکرد — من بزاری بر سر تابوت او پیمودمی

یا چو شیرین کو بزهر تلخ بر تابوت شاه — جان شیرین داد و من جان ادی آسودمی

هر شبی بر خاکش از خون دانه دل کشتمی — هر سحر خون سیاوشان ازو بدرودمی

واپسین دیدارش از رفت و جانم را بشرح — گر برفتی در وداعش من نه جان بخشودمی

من غلام داغ بر رخ بودش عنبر بنام — ور معنی بودمی عنبر خنوطش بودمی

چون بدین زودی کفن میبافت اورا دست حرص — کاشکی در بافتن من تار و پودش بودمی

گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نمود
هم خیالش دیدمی در خواب اگر نبود مرا

نی نی آن فرزانه دانع فراقم گشت و بس
گر بعالم دادبودی من بخون ما خود مرا

شد ز من پیر و دگر نجتبیم بود بی‌شش از آنکه
او ز من پیر و دگر رفتی من ز جان پدرود مرا

گر دلم دادی که شروان بی جمالش دیدمی
راه صد فرسنگ ازین سر بسر بپیمودمی

جانم ار در تیمه تیمار فراقش نیستی
آخر از جان تیمانش غمی بزدودمی

گفتی ای بازپسین از دو دل بیخون مپیر
کاشکی از نو باز پسینم بی سیاهی بودمی

ایضاً در همین ماتم و الم میگوید

بر شش شد ره بجز یم کمر ببندیم
رخت همت ز رصدگاه خطر ببندیم

لاشه تن که مسیار غم افتاد است
رخش جانرا مدبش نعل سفر ببندیم

بار محنت بد و بختی شب رو ریم
سنجقیا ز اجرس از آه سحر ببندیم

کاغذین جامه هوف دار علی الله زنم — تا به تیری سحری دست قدر بر بندیم
گه چو سوفار دهان وقت فغان بگشایم — گه چو پیکان کمر از بهر جگر بر بندیم
گه ز آهی کمر کوه ز هم بگشایم — گه ز دودی تن چرخ کمر بر بندیم
چون جهان از نظری می‌شود فانوس — دیده آسوی جهان آه نظر بر بندیم
از سر نقد جوانی چه طرف سر بستم — گر بن کیسهٔ او سود دگر بر بندیم
ز آب آتش زده کز دیده دود دمی — نگهای نفس از موج شرر بر بندیم
چون قلم سرزده کز بهر سخن ناب سیاه — ز بوری چون قلم از درد دو جگر بر بندیم
دل که بیمار درد است بکوشیم در آنکه — روزن دیده بنخ نا مگر بر بندیم
این سیه جامه و سان در پرده چشم — حالی از اشک حلیهای گهر بر بندیم
تیر باران محبت کنون از آتش آه — نوک پیکان ز قار دوده سپر بر بندیم
بام گردون شب انبوه شکست از تف آه — راه غم را نتوانیم که در بر بندیم
نه نه مار اهنری نیست که گردن شکنم — خویشتن چند بفتراک هنر بر بندیم
نالهٔ مرغیست بپرنامه بغصه ماه — مرغ را نامه بسر بسته ببر بر بندیم
بس سبک پر میرای مرغ کزین بیدردان — تا ز رخ پای ترا خود ره دور بر بندیم

چون سکندر پس ظلمات چه باشد کنونم — سد خون پیش دو یاجوج بصر بر بندیم
تا کدر اجای عروسی ست کدورات زدست — گونه اش عقد عروسانه بسر بر بندیم
بگذاریم زر بهره خاقانی را — حلی آریم بتابوت سبر بر بندیم

گوهر دانش گنجور هنر بود رشید
قبله ما در دو دستور پدر بود رشید

در بیان همین درد و غم و شکایت زمانه سراسر ظلم و ستم

دارم آن درد که عیسیش بمی نرسد — اینست دردی که زدرمانش آزمی نرسد
دل بدرد نرسید و بدوائی نرسید — خود دوا این درد بدین درد کمی نرسد
اجرای کام زدیوان امید ما نرسید — چون زانند عجب داری اگر می نرسد
چه عجب گر نرسد دست بقرآن مرا — کز بلندیست بجائی که نظر می نرسد
سیل خونین که بساق آمد تا ناف رسید — بلب آمد چکنم لب که بسر می نرسد
روز عمرست بشام آمده و من چو شفق — غرق خونم که شب غم بسحر می نرسد
زاتش سینه مرا صبر چو سیماب پرند — صبر پران شده را مرغ بپر می نرسد

کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت — کشتن تخم چو سودست کریمی نرسد

ریزه‌ی از چاشنی کام بکامم نرسید — روزی کان سهما دست بدرمی نرسد

خاک روزیست دلم گرچه هنر ریزه بسیست — ریزه بگذار که روزی سبزی نرسد

شهر بند فلکم بسته غو غاست غمان — چون زیم گر بمن از اشک حشری نرسد

گریه گه گه بکند یاری ازان گریم خون — که چو خواهم مددی ساخته ابری نرسد

آه ازین گریه که هر دو گه بکشاید — گه بکعبت آید وگاهی بکمری نرسد

بهمک ماند گریه یکه بند و کشاد — گرچه او را زوی و تیر خبری نرسد

که چو بکشاید هیچون سوی اموی شود — که گه بسته شود دامن بحری نرسد

اشک چون طفل که ناخوانده بسیگ تگ ندود — باز چون خوانش از دیده ببری نرسد

گریه چون دایه کر کیر کز و شیر مپید — بد و طفلان سیه پوش بصری نرسد

پشت دست از ستم چرخ بدندان خودم — که ز خون پاره غم قوت دگری نرسد

ازین دندان خواهم که جگر هم بخورم — چه کنم چون سر دندان بجگری نرسد

گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را | هیچ غم در غم هجران تو کم می نرسد

شمهٔ گوهر و شمع دل گم گشتهٔ من
که زوال آمدش از طالع برگشتهٔ من

همه درین وزن و معنی گوید

مشکل حالی چنان نیست که سر باز کنم
عمر در سر شد و میتم چو نظر باز کنم

دارم از چرخ تهی دو گله چندانکه سپهر
دو جهان پر شود از بیک گاه سر باز کنم

شب و ان یار بنزل بسحر بسپارند
من سر باز تظلم بسحر باز کنم

ناله چون دود به پیچیده گره شد در تن
چکنم ناگره و ناله ز سر باز کنم

آه من حلقه شود در بر من حلقهٔ آه
میزنم بر در اسید مگر باز کنم

زیر پوشست مرا آتش و بالا پوشم
لاجرم گوی گریبان بگریبان بازکنم

صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت
اهل کو تا سر خونابهٔ جگر باز کنم

سلوت دل ز کدام اهل وفا دارم چشم
چشم همت ز کدام اهل نظر باز کنم

رشته جان که چو انگشت همه تن گره است — بگذار امین سر انگشت همه باز کنم

غم که چون شیر بگشتی کمرم خشک گرفت — من سبک جان ز کمر دامن تو باز کنم

با چنین شیر کمر گیر کمر چون بندم — تا نیرزد که غمت غمگسار باز کنم

زنم بامم زد لهو و در کامم که من مرغ — گاه دیوار و گل بام مجون می شویم — سر بدیوار غم آرم که بصبر باز کنم

خار غم در ره پس شاد دلی ممکن نیست — بس در میخال چه در های نظر باز کنم

خواستم کز پی صیدی بر پرم با شه شتال — کاژدها حاضر و من گنج گهر باز کنم

بر جهان می نکنم باز بیکبار دو چشم — صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم

از سر غیرت چشمم نجر در بر دوزم — چشم در دعدمم باد اگر باز کنم

هفت در بستم و بر خلق اگر آه زنم — وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم

مردم چشم مرا چشم بد مردم گشت — هفت پرده که فلک رست ز زیر باز کنم

سبد سیاره با هفت طبقات اگر هفت — پس بار دم بچه دل چشم دگر باز کنم

منه مظله ۵۸

درین جهان جان آهنین
دو دل سنگین درین غم و
الم کیرای خاقانی ست
و در ایوان سرو ایام
آشیش از فرضیت یگانه
چنین خانه را در باز کردن
تو ام گه گه با بازی گمانند

مولانا سید
محمد صادق علی
مظله

ز آسیبین جان که درین غم دل خاقانی را
خانه آتش زده بینند چو در باز کنم

بر دوم با سر خاکین سر خاک سپه
کفن خونین از روی سپه باز کنم

ای مه نور شبستان پدر چون شده
وی عطارد در دبستان پدر چون شده

این مه شیده همه درین و زن ست

پای تابوت تو چون تیغ بزر در گیرم
سر خاک تو چو افسر بگهر در گیرم

این سنم زنده که تابوت تو گیرد در زر
کار زر بود دوات تو بزر در گیرم

بر ترنج سر تابوت تو خون میگریم
تا ش چون سیب به بیجاده مگر در گیرم

چون قلم تخته بزیر قلمت دا کنم
لوح با لالت بیاقوت و درر در گیرم

خاک پای چو تو تسبیح بمن در مالم
خط دست تو چو تعویذ ببر در گیرم

خاکپای و خط دستت گهر مشک منند
با چنین مشک و گهر عشق ز سر در گیرم

بی تو بستان و شبستان و دبستان نکنم
اول از کندن بنیاد هنر در گیرم

چون نبد بر تو مبارک بر و بوم پدرم
آب و آتش همه بر بوم پدر در گیرم

هر چه دارم همه و سکنه بسوزم رانند
پیش از آن کز وطن خویش بدر در گیرم

پدرم خانگیان را ز جگر و سینه و جیب
اول از جیب و شما قوای حصر در گیرم

پشت من چون قلم است که نامه در نشکست
که بدین پشت قبا های نظم در گیرم

چون شب آخر ما هم سیهی لباس
که قبای ز سپیدی قمر در گیرم

همچو صبح از پی شب زاله ببارم چندان
که سپیدی سیهی شب دیجور در گیرم

آفتاب منی و من بچه باغت جویم
خاصه کز سینه چه باغی همه شجر در گیرم

هر چه باغی که بباد نفسش بنشانم
باز هم در نفس از تف جگر در گیرم

چه نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو
برنشینم در میدان قمر در گیرم

دارم از اشک پیاده ز دم سرد سوار
در سلطان فلک زود دشمن در گیرم

در سیه گرده و جامه سیه و روز سیه
سیه خانه چرخ آیم و در در گیرم

آر ز وی تو مرا نوحه گری تلقین کرد
کار ز وی تو کنم نوحه تر در گیرم

چند صف سوگ گران نیز رسانید مرا
هر زمان سوگ به آئین دگر در گیرم

هر چه رفت از ورق عمر جوانی و مراد
چون در آنش خورم اول ز سپر در گیرم

ای بهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو
تو نمانی و در آفاق خبر ماند از تو

این بند هم در زن و معنی فراق و الم و سوز غم باندک تفاوت

در فراق تو از این سوخته تر باد پدر
تا محشر بکبان تو آبش نه بنند در راه
بیزبان لغت آرای بتازی دوزبان
چشمهٔ نور منا خاک چه ماواگه تست
تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی
تا تو چون مهر کیا زیر زمین داری جای
یوسفا گرچه جهان آب حیات ست از تو
تو چو گل خون بلب آورده شدی جور طلب
با لب خونین چون کبک شدی چه دهد
غم تو دست مهین ست کنون پیش غمت

بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر
از جهان بتیو فروبسته لطف باد پدر
گوش پر زیبق و چشم آمده کرباد پدر
که فدای سر خاک تو پدر باد پدر
بر سر خاک تو پالوده جگر باد پدر
بر زمین همچو کیا پای سپر باد پدر
بی تو چون گرگ گزیده بجذر باد پدر
خون بچشم آمده بر رخسار خطر باد پدر
چشم خونین ز تو بر سان پر باد پدر
همچو انگشت کهین بسته کمر باد پدر

تا که دست قدر از دست تو بربود قلم
کاغذین پیرهن از دست قدر بادیدر

عید جان بود ی نثار روزه گر قبضی جهان
بی تو از دست جهان دست بسر بادیدر

خاطرت جان هنری بود و خطت کان گهر
هم بجان گوهری آن کان هنر بادیدر

ای غمت ماه در سواد شده اسوخته دل
از دل ماه در تو سوخته تر بادیدر

چون علی بن ثابوت و نسیج کفن بست
همچنین پشت بخم روی پدر بادیدر

زیر خاکی که فلک بر زبرت گرید خون
بی تو چون دور فلک زیر و زبر بادیدر

ز غذارت سبز و ز کفت خط سیاه
چون نه بیند خط صبر بدر بادیدر

بی چلیپای خم موی و ز نار خطت
راهب آسا همه تن سلسله در بادیدر

زانکه چون تو دگری نیست نه بیند گرت
هر زمان نامزد درد دگر بادیدر

بسپری کار زری جان پدر بود گذشت
تا ابد معتکف خاک پسر بادیدر

همدرین وزن گوید بطریق مرثیه

مطلع اول

دل نوازی من بیمار شمائید همه
بهر بیمار نوازی من آئید همه

من چو موسی ز زمن تا باجل یکسر موی
بسر موی زمن در چه رسید همه

من کجا ام خبری نیست که دست خطرم
گر شمانید نه مستید کجائید همه

دور یاماند یدز من همچو خزان از نور و نو
کز خزان رنگم و نور و ز بقائید همه

سنبلستان خطم خشک نگشته ست سنبن
بن آئید که آهوی خطائید همه

اجلم دنبه نماد از بر ما چرخ دشما
همچو آهو بره مشغول چرائید همه

من مه چارده بودم سر سبی ورشدم
نه شما شمع منو مهر شمائید همه

گر بسی روز دو شب همدم ما و آئید
سی شب از من بچه تاویل جدائید همه

چون سه کاست شب از شب بر پیش شما
گر سر روز سبی روزنه بهائید همه

سر و بالان شما ام سه بالین مرا
تازه دارید بنم کا بر نمائید همه

من چو گل خون بدهان آمده و تشنه لبم
بر گل تشنه که چون ژاله هوائید همه

از چه سینه بدلو نفس ورشته جان
بر شته آب که نه کم ز سقائید همه

همه بیمار پرستان ز غمم سیر شدند
آنکه این غم خورد امروز شمائید همه

چون سر انگشت قلم گیر من از خط بنفش
در خط مهر من انگشت نمائید همه

پدر و مادر م از پای فتاد ند ز غم
بشما دست زدم کاهل و فائید همه

بمنا و عمر فاتم زند ادر خواهید
که هم از کعبه پرستان خدائید همه

بس جوابم بدعا جان مرا در یابید
کو چو عیسی ز بر بام دعا آید همه

آه کامروز نیم تیر و زبان کند شده
تب به بندید و زبانم بگشایید همه

بوی دارو شنوم روی بگردانم ازو
هر زمان شربت نو در مغزم آید همه

تنم از آتش غم سوخته چون عود تنست
چون نی عود سرانگشت بخایید همه

گر همی پیچ خزیر بینی بر دو تب
نی ببرید و بران پیر گرایید همه

مگر این تب بشما طایفه خواهند برید
کز سر لرزه چو نی بر سر مایید همه

من چو مخمور ز تب شیفته چشم چو عجب
گرچه مصروع ز غم شیفته زایید همه

آمد آن مار اجل هیچ عزیمت دانید
که بخوانید و مدان مار فسایید همه

جان گزاید نفس مار اجل عمد کنید
کز نفس مار اجل را بگزایید همه

من چو شیرم ز تب مرگ شما همچو گوزن
بر سر مار اجل پای بسایید همه

چون گوزن از پی هر ناله نیارد پیکر
کز سر شک مژه تریاک صفایید همه

من اثیر اجلم هر چه نوا خواهد چرخ
بدهید ار چه نه چندان بنوایید همه

نی نی از بند اجل کس نه رهایی یابد
کار کافتاد چه در بند نوایید همه

مهرهٔ جان ز مشتشد ربا نید مرا — که شما نیز نه زین ضربه رهانید همه
روز خون ز یرمن آمد ز شبینجون قضا — خون بگرید که در خون قضا ئید همه
فرزع ما در و افغان پدر سود ندا شت — بر فغان و فزع هر دو گوا ئید همه
چون کلید سخنم در غلق کام شکست — بر در بستهٔ امید چه پا ئید همه
تا چو نوک قلم از در و زبانم سیه است — از فلک خستهٔ شمشیر جفا ئید همه
چشم بادام منست از رگ خون پسته مثال — نبر بان از رگ چون جید بلا ئید همه
خوی پیشانی و کف در دهنم بس خطرست — بگلاب آن خوی و کف چند دوا ئید همه
چون صراحی بفواق آمده خون در دهنم — زان شما نیز بهر گشن جام بلا ئید همه
جان کنم چون بفواق آیم و لرزم چو چنگ — گرچو پروانه بسوزید بسزا ئید همه
من چو شمع و گل اگر خندم و میرم چه عجب — گر شما بلبل و پروانه مرا ئید همه
جان بفرد انکشد در بر من بگشا ئید — یک امروز زمن سیر بیا ئید همه
تا دمم ماند زمن نوحه گران بنشا نید — وا زنید آه کنان نوحه سرا ئید همه
هم بموئید و هم از موبه گران در خوا ئید — که بجز موبه گر خاص نشا ئید همه

بشنوانید مرا شیون من وز دل سنگ
بشنو بد آوا شنید از شنوا نید همه

اشک دادود چه تسبیح برآرید از چشم
خوش شنا نید که داود نوا نید همه

حلقه گشتم ز من و حلق فروبسته چو نان
وز سر نارهٔ شما نیز جدا نید همه

پیش سگجان دادن من خود همه سگجان شدانید
زان چو سگ در پس انوی عفا نید همه

چون دل اطوطی جان از قفس کام برید
نوحه چغد کنید ار چه هما نید همه

من کنون روزه عاد بد گر فنم ز جهان
گر شما در هوس عید بقا نید همه

وقت نظارهٔ عادت شما نید مرا
بهر آخر نظره خاص سیا نید همه

الوداع ای دستان همره آخر دم من
بارک الله چو به آمین دعا نید همه

الوداع ای دلتان سوخته در دوزخ
وز شب نوف در صبح رجا نید همه

پیش تابوت من امید برون مدنه
دسته دست از دو زبانم فشا نید همه

من که از ان چو هما لم ز نعش دشما
بسته نعش نظاره چو ستا نید همه

چون نسیج سر تابوت زر اندود درخید
چون حلی بن تابوت دو تا نید همه

همه بین وزن و معنی مطلع دوم

سه تا بوت مرا باز کشا نید همه
خود به بینید و بدشمن منما نید همه

بسته سبزه باغ رخ من کبک شمال — از زنا لله که کبکان سرائید همه
پس بگوئید زمن با پدر و مادر من — گرچه دل سوخته و رنج همی بینید همه
بدرود آوی پدر و مادرم از من بدرود — که شدم فانی و در دام فنا ئید همه
خط سیه که دو تظلم بدر چرخ برید — که شما در خط این سبز و طا ئید همه
بس کز آتش سری و باد کاهی فلک — بر سر خاک نخون لعل قبا ئید همه
چون درخت رز اگر تان رگ جان بر بینما — آب چندین زر گ چشم چه زائید همه
خاک من غرقهٔ خون گشت مگر پیدگر — بس کنید ار جزع از اهل جزائید همه
گر من از خرمن عمرم شده بر باد چو کاه — جای شکر ست که چون دانه بجائید همه
من عطا و ملک العرش بدم نزد شما — صبر کم گشت که کم کرده عطائید همه
ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما — نا سبا رگ دم نا ساز دوائید همه
اثر عود و صلیب و خط ترسا ست خطا — در صلیبید که در عین خطائید همه
ای حکیمان رصد بین خط احکام شما — همه یاوه ست و شما یاوه درائید همه

بهاون افتش
بگیره کرای طبیبان
شمایان برای عاشقان
نا سازگار ست و دم و دم
شمایان هم نا هموار
حوقله
صلیب
دوای ست کر برای صلیب
درگلوی اطفال آویزند
وخط ترسایان خط صلیب
که ترسایان می بندند
شما بر انکه در صلیب

خانه طالع عمر شش و هشتم اید — چون بدیدید که جا ماست بپا ئید همه
ای کرامات خروشان دم افسون شما — علت افزود که معلول ربائید همه
رشته تب ز کرستان گره رشته جان — باز نکشاد که در بند هوا ئید همه
ای کسانیکه ز ایام وفا می طلبید — نوشد اروی طلب از زهر گیائید همه
چه شنیدید بدا جل را اجل آمده گوی — کز فنا فارغ و مشغول بقا ئید همه
با شما راخط امن ست و نه زین آب کلید — که چنین سنگدل و بار خدا ئید همه
هم اسیر اجلید ار چه امیر اجلید — مرگ را زان همه کاسیر الامر ائید همه
خشت گل زیر سر و بی سپر آئید بمرگ — کز نخجشت و سپر پیش کنا ئید همه
هم ز بالا بسجه افتید چو خورشید بشام — کز ستاره سپه و صبح لوا ئید همه
آن تبان زیر پل مرگ گذر خواهد داشت — گر چه چیخون صفت دجله صفا ئید همه
مرگ اگر پشه و مور ست از و در هر عید — گر چه پیل و ژم و شیر و غا ئید همه

ننگ بد از سر عبرت غم خاقانی را
کز بدین مایه نظر دست ربا ئید همه

بیان حوادث انگیزی دنیخانه بی بقا و مبتلا بودن بکارهٔ جان فرسا

صبحگاهی سر خونناب جگر بگشائید
ثرالهٔ صبحدم از نرگس تر بگشائید

دانهٔ دانه گهر اشک ببارید چنانکه
گر هر رشتهٔ تسبیح گهر بگشائید

خاک لب تشنه نوازست و ز سر چشمهٔ دل
آب آتش زده چون چاه سقر بگشائید

نو نوا از چشمهٔ خونابه چو گل تو بر تو
روی پر صبر چو نسرین شد و چون نسترن تر بگشائید

سیل خون از جگر آرید سوی بام سماع
تا دو آن مژده رسان راه جگر بگشائید

ارز بر سیل بزیر آید و سیلاب شما
گرچه زیرست ز بیش سوی زبر بگشائید

چون سیاهی عنب کاب دو بد سر خم شما
سر خمی خون ز سیاهی بصر بگشائید

برف چون کز مژه بر لب دوات آبله کرد
ز مهر بر می ز لب آبله ور بگشائید

رخ سمنزار شد از اشک و لبست آب عقیق
بر که اشک را چو شکر بگشائید

بر وفای دل من ناله بر آرید چنانکه
چنبر این فلک شعبده گر بگشائید

چون دو شش خمج رسد آمد چو یاران مسیح
بر من این شش در ایام مگر بگشائید

دل کبود ست ز نیل فلک ار نبوائید
بام خمخانهٔ نیلی به تبر بگشائید

این دو نان خلق از خوانچه دونان بینید
تا نه بینم که دهان از پی خوری نگشائید

از طرب روزه بگیرید و بخوانید سرشک
بنخوان ریزه این خوانچه زر نگشائید

بهمان پشت مبندید یک صدمت آرد
مهره پشت جنان یک دگر نگشائید

گریه گر سوی مژه راه نداند مژه را
ره سوی گریه کز نیست کز نگشائید

گر سوی قند ز مژگان نرسد اشک عجب
راه قند سوی انگبین نگشائید

لوح عبرت که ز در است ز کف بنهادند
مشکل غصه که جاز است نگشائید

لعبت چشم تو خونین بجگان جا بگرفت
راه آن حامله وقت شمر نگشائید

گر بنا بید رسانید چو گرنای خروش
هشت گوش سران بربط کر نگشائید

گوش ماهی را هم ز جنبه نگشائید

ور بگویید بدا از دم دریای سرشک
لب زبیم رصد غم بخند نگشائید

غم دهقان و ز لب باج نفس میگیرد
سر این مار غم عمر شکر نگشائید

بغم تازه مرا شید شما یار کهن
این به بندید بجب آن بر نگشائید

خون کشاد از دل و شد در جگرم پیده نیست
خون ز رگهای دل و سوسه سر نگشائید

اگهید از رگ جانم که چه خون میریزد
رگ خون همچو رگ آب شجر نگشائید

نکند از شجر روزگ کشاید رگ آب

دست خونست درین قمره خاکی که منم — آه اگر شش در ره دود قمر بگشایید

همچو خاقانی از دو قواره مه و خورخواهم نیست — بند این سیاه چرمه ز سپر بگشایید

همه همخوابه وهم در دل تنگ منشید — مرکب خواب مرا آنگ سفر بگشایید

بند چشمم پس ازین خواب مبینا و نخواب — ور نبینید رگ خواب ز سر بگشایید

آتش دیدم کو باغ مرا سوخت بخواب — سر آن آتش و آن باغ ببر بگشایید

گر ندانید که تعبیر کنید آتش و باغ — گر نه تعبیر ز آیات و ز اخبار بگشایید

آری آتش اجل و باغ ببر فرزندست — رفته فرزند شما را ز بر بگشایید

تا زنیان نیامد چراغ دل من — همچو شمع از دل خونناب جگر بگشایید

خبر مرگ جگرگوشه من گوش شنید — شد جگر چشمه خون چشم عبر بگشایید

اشک همواره چو دریا رید پس از نوحه نوح — تا زطوفان مژه خون بدر بگشایید

باد غم جست در لهو و طرب بر بندید — موج خون خواست سر شهد و شکر بگشایید

خواب بد دیدم و زو بیتی خطرناکی خورم بیم
بر سر بالینم و لب لب بر لبم بنهید
گل فشان آتش همی بارید و بر سر گلبن و شاخ
نخل بستان در میان آتش همی بالید و بید
خوان غم بر پیش من بنهاد و گرد آن چهار
تیغ بیرون از دهان و لولی گویا بگفت
بلبل بی نغمه گویا از برای خاطر است
گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط را ببرید
سندان از تخت شه و خنجر ز خط بر گیرید
گنج و دخل ما همه جز ماتم و اندوه نبود
چیست گیسوی پراکنده و چشمان پر آب
پرده در پرده همی بینم ایشان همه بر بالینم
گر نه بر قدر غزالان چو قبا تنگ نیفت
از کلاه فقر و از صدره علم بر گیرید

نیک بد رنگ شدم رنگ نظر بگشایید
رنگ مرجان ز سر سرو و ز خلخ بگشایید
مار سیه بگل رنا پیچد بگشایید
نخل سوسن را هم برگ ز سر بگشایید
بند آن مایه آب از لطف بگشایید
ملموس مشک از گلوی قاری بگشایید
گوش بر نغمه زاغان عجب بگشایید
گر یاد چشم نی تب سنگ بگشایید
جایها از بهر وستاره محبر بگشایید
هر چه از آهن طاق است بگشایید
خلوت و بستان ایشان در بگشایید
بافت از پشت شتابان بگشایید
چشمها از چشم گوزنان خوشتر بگشایید
در غزالان چین از چیست در بگشایید

صورت از دفتر هلیه قلم محو کنید
صورت ایوان کز و دود جگر تیره کنید
دار دار الکتب و بام و بستان بکنید
سر انگشت قلم زن چو قلم بشکنید
عنبر شرزه ز هر شاخ نکهت باز کنید
نسخهٔ روح همه عجم و نقط از خط اشک
مادر ارشد قلم و لوح و دوات بکست
من سالات و دواوین کتب سوخته ام
پای ناخوانده ز سیمد و نفرمویه کران
دشمنان را که چنین سوخته دارند دوست

هلی از خنجر و کوکب ز سپر بکشائید
هم بشنگرف و مژه روی صور بکشائید
بر نظاره ز در و بام مقر بکشائید
بن اجزای سماوات و سمر بکشائید
چو هر نظم ز هر سلک غرر بکشائید
ز دو عمای علم من بفکر بکشائید
خون بگرید چو بر هر سه نظر بکشائید
وید ه پیش این حال ضرر بکشائید
وارشید آه کنان راه نفر بکشائید
راه بدهید بروی همه در بکشائید

دوستانی که وفاشان ز نهان داشته ام
چون در آید ره از پیش خبر بکشائید

مطلع ثانی همه‌ین معنی

ای نهان داشتگان موی تو زر بکشائید
وز سر موی سر آغوش زر بکشائید

ای قمر روان من آن طوق زر غبغب بر
تاج لعل از سر و پیرایه ز سر بکشائید

آفتابم گرو شام و شبانه ست علی
آن جلی همچو ستاره و بسحر بکشائید

شد شکسته گهرم دست برآرید ز جیب
سر زنان مذبه کنان جیب گهر بکشائید

مهره از بازو و مجلس ز جنین باز کنید
پاره از ساعد و دیدانه ز بر بکشائید

موی بند بر ز موی زره و درع ببرید
عقرب از سنبله ماه سپر بکشائید

بس ز موی که ببرید زبید او فلک
همه زنار به بندید و کمر بکشائید

گیسوان تافته چون خوشه چه دارید بدو
بند هر خوشه که آن تافته بر بکشائید

سکه بر روی بنا خن بجر اشید چو زر
خون برنگ شفق از خشه خور بکشائید

بامداد او ان همه شیون بسر بام برید
ز آتشین آب مژه موج شرر بکشائید

همه

عالی جناب مولانا نجیب الدین محمد صاحب ظله العالی

سید السادات مولانا نجیب الدین محمد صاحب ظله العالی

سید السادات مولانا نجیب الدین محمد صاحب مدظله العالی

پس آن کعبه بول جان چو حجر بگذارند — بوغاز مزم خونین ز حجر بگشائید
آنکسان مرکب چوبین که سوارش قدم است — ره دروازه بران تنگ تتر بگشائید
آنک آن چشمهٔ حیوان پس ظلمات بد است — تشنگان را ره ظلمات مدر بگشائید
آنکه آن یوسف مصر آن احد من وجه و غاست — ز پس قعر و فراز مصر و مصب بگشائید
آنکه آن تازه بهار چمن اندر دل خاک — از سحاب مژه خونابه مطر بگشائید
سر و سیمین چو قلم زین شد و در وصف قدش — سر زرین قلم غالیه خور بگشائید
سر و چون مهر گیا زیر زمین حصن گرفت — در حصنش بسواران ثغه بگشائید
بادرش بر سر خاکست نگر تا نبود — دم فرو بست عجب دارم اگر بگشائید
ای همه عاجز اشکال محمد ممکن نیست — کز شما مشکل این عقده بسر بگشائید
عقدهٔ بابا بیاز ار بتوانید گشاد — نتوانید که اشکال قدر بگشائید
این توانید که مادر بعبراق پسر است — پیش مادر سر تابوت پسر بگشائید
پدر سوخته در حسرت روی پسر است — کفن از روی پسر پیش پدر بگشائید

تا نه بینند که با غش نه سمن ماند و نه سرو
در آن باغ بآئین دگر خطه بکشائید

از پی دیدن آن داغ که خاقانی راست
چشم بندان ازل از چشم بشر بکشائید

لبای عجز نست مرا نیست گمانی که شما
گره عجز بانگشت ظفر بکشائید

بیان حالت بیماری فرزند جگر بند خود در دردمندی و غمناکی می کند

حاصل عمر چه دارید دگر بار دهید
مایه جان نیست ازو دام نظر باز دهید

هر که آتشکده ای راست ز معلوم مرا
چون ز آنند ز دیوان قدر باز دهید

آتش دل چو رسد آب سوی دیده ز چشم
از سوی رخنه لب جان شکر باز دهید

چار طوفان نو از چار گهر بکشائید
که شما جان ستمکش بگهر باز دهید

چون چراغید همه در ستد و داد حیات
کانچه در شام ستانید بسحر باز دهید

آب هر عشوه که در جیب شمار یزد چرخ
آسیا وار هم از دامن تر باز دهید

دیده چون خفت که با خواب بدش یار دهید
دیده بر کرد جوابش به تبر باز دهید

دیده را خواب ز خون جگر است که خواب آرد و
هر چه خون جگر است آن بجگر باز دهید

شهر بندان بلا گر ختر آز کنید — خانه غوغای غمان بر دو حشر باز دهید
بس غریبید درین کوچه شه کوچ کنید — بمقیمان نوا این کوچه شهر باز دهید
چون نشانید جنازه سه چشمهٔ آز — برنشینید و عنان از اسفر باز دهید
بشنوید این نفس غصهٔ خاقانی را — شرح این حادثهٔ عمر شکر باز دهید
همه هم حالت و هم غصه و هم درد منید — پاسخ حال من آراسته تر باز دهید
آن جگر گوشهٔ من نزد شما بیمار است — دوش دانید که چون بود خبر باز دهید
همه بیمار نوازان مسیحا نفسید — مدد روح به بیمار مگر باز دهید
در علاجش ید بیضا بنمائید مگر — کاتش حسن بدان سبز شجر باز دهید
ره درمانش بجوئید و بکوشید نکه — سرو خورشید مرا سایه و فر باز دهید
هر عقاقیر که دارو کدهٔ بابل راست — حاضر آرید و بها بدره زر باز دهید
هدیه پارنج طبیبان بمیانجی نهید — خواب بیمار پرستان بسهر باز دهید
تا جگ عافیت از حاکم جان بستانید — خط بیزاری آسایش و خور باز دهید
سرو بالا که ز بالین سرشک آمد بسته — دایگان را تن نالانش سر باز دهید
روز پنجم به تب گرم و خوی سرد فتاد — شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید

خوی تب گل گل بر هیبت گلگون مجلس است — آن صف پروین زنان اطراف قمر بازپرس

جو بجو هر چه زن دانه زن از جو بنمود — خبر آن ز شفا باز خط سر بازپرس

قرعه اندر از کز احد صفت فال نگفت — شرح آن حال ز آیات و سور بازپرس

دانه در که امانت بشما داد ستم — آن امانت بمن امین ز صفر بازپرس

ماه سن زرد چو شمع ست و زبان کرده سیاه — مایه نور بدان شمع بقصر بازپرس

دور ازان مه اثری ماند تن دشمن او — گر توانید حیاتی با ثر بازپرس

نه بیمار بجا لیست و نه اسید بهی ست — بد بتر شد همه اسباب ضرر بازپرس

سیزده روز مه چارده شب تب لرزه — کاردان مطلب از کتب بازپرس

خط بجون باز دمید او طبیب از پی جان — چاره درد بدان لب بازپرس

این طبیبان غلط بین همه مختال اند — نوشد از روی مفرح که جوی فعل نکرد — بازپرس

سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود — هم با فسونگر هاروت سیر باز دهید

هیکل و نشره و حرزی که اجل باز زداست — هم بشعوذ گر و شعبده گر باز دهید

نسخهٔ طالع و احکام بقا اصل نداشت — هم بکذاب سطرلاب نگر باز دهید

آن زکال آب سپندی که عرض دفع خرد — هم بدان پیه زن مخرقه خر باز دهید

رشته پر کرده و مهرتپ قیرایان — هم بقرآدم تسبیح شهر باز دهید

در حمائل سر و چنگ چو سودش نگرفت — چنگ شیر و سر و پنجهٔ آهوی نر باز دهید

چشم بد کز تبر و آهن و تعویذ نگشت — بند تعویذ ببرید و بسته باز دهید

بر فروزید چراغی و بجویید مگر — بمن روز فرو رفته سپر باز دهید

جان فروشید و اسیران اجل باز دهید — مگر آن یوسف جانزا به پدر باز دهید

قوت روح چراغ من مجروح رسید — کز معانیش همه شرح هنر باز دهید

دیدنی شد همه نوری بتظلم بشکنید — چاشنی شد همه صافی بکدر باز دهید

بسر ناخن غم روی طرب بخراشید — بسر انگشت عنا جام طرب باز دهید

از برون آبله را چاره شراب کبد است — چون درون آبله دارید گذر باز دهید

سوی گرما گذر انست رهش یکشانید — نای و نوشی که از و هست گذر باز دهید

اشک اگر مایه گران کرد بر موی گران — دام اشک از صدف جان بگهر باز دهید

گر نخوانید که ایوان و حجر ریزد و خون
نقش نوشاد بایوان حجر باز دهید

ور نشاید که شبستان و طرب نالد زار
سرو بستان شبستان طرب باز دهید

پیش کان گوهر تابنده بتابوت کنند
تاب دیده بدو یاقوت و در باز دهید

پیش کان تنگ شکر در لحد تنگ نهند
بوسهٔ تلخ وداع لب شکر باز دهید

ماه من چرخ سپر بود و رواکی دارد
که بدست زمی ماه سپر باز دهید

یوسفی را که ز سیاره بصد جان بخرید
بی مدارش بزندان پدر باز دهید

پیش کان چشمهٔ خور در چه ظلمات کنند
نور هر چشم بران چشمهٔ خور باز دهید

زبر بخت نجوانید سهی سرو مرا
پیش نظارگیان پردهٔ زر باز دهید

در دو ابرو بش کاله زر شاها نه نهید
پس بدستش قلم غالیه خور باز دهید

از حجر گوهر رخشان بدر آرید همی
چون سپندیکه گوهر بحجر باز دهید

پند بد مهید مرا گر بتو آید بمن
این چراغ دل ازان تیره مغر باز دهید

تازه نخل گهرے را بمن آرید مرا — گهری آن گهری نخل بر باز دهید
او بشر بود ولی روح ملک دولت کو — ملکے روح بتصویر بشر باز دهید
عمر ضایع شده در اسفلت جان باز آرید — نفس رفته شده را لقوت پر باز دهید
نه نه هر بند گشادن تبه انید ولیک — نتوانید که جانرا بصور باز دهید
غرر سحر ستانید که خاقانی راست — ژاژ مشغول بدزدان غرر باز دهید

تا توانید جوی سخته زطباخ مسیح
بستانید وجوی خام بخر باز دهید

دریغ بند هم بر عمر تلف کرده تلسف خوردن زمانه گذشته بهزار عیم باد آورد

کودکی کامده گسارم بود و بس — از جهان نه بوده ام خشنود و بس
مرغ دیدی کو رباید دانه را — محنت این دل چنان بربود و بس

مولانا نسیمی
صادقی مظلوم
ظلم
ای زمانه
کنند
من بوده
دیده
می
نه
بلکه
از جهان
بوده

مولانا
صاحب مظلوم
صاحب یعنی آن
دارد بودن
نشناس
تباهی
حاصل جهان
مظلوم

من ز چرخ آبگون نان خواستم ق او جگر اجزای من فرسود و بس
چرخ بر من عید کرد و نوبهم ماه نو صاع تهی بنمود و بس
من ز کوات استنان او محترز او بجای عشر بادی می‌چرد و بس
زانش دولت چو در شب اختران گرمی نادیده دیدم دود و بس
مایه سلوت بغربت شد ز دست دل ز پا افتاد و محنت سود و بس
تا به تبریزم و بینیم حاصل است نیم نان و آب مهران زود و بس
زیر خاک آسا بد آن کز تخم ماست ق تخم هم در زیر خاک آسود و بس
چون بروید تخم غم تا خاک تن محنت داسش که سر بدرود و بس
آتش از دست فلک سودم بدست کو بپای غم چو خاکم سود و بس
عودی خاک آتشین اطلس کنم زاب خونین کین مژه پالود و بس
بر سر خاکش مجل نشست چرخ نیم رو خاکی و خون آلود و بس
گرچه غم فرسود و دوران بدرم مرگ عزا لدین مرا فرسود و بس
مه بانتک از خاک را کهکشان گل گرفت و خاک او اندود و بس

گفتم ای چرخ اینچنین مجوی کز دق
بس سخنون ما تو ئی ماخوذ و بس

هم ز عذر خود تظلم کرد چرخ
کان تظلم گوش من بشنود و بس

بر لباس دین طراز چرخ را
نقطه و کلکش بود تار و پود و بس

مهدی دین بود و لیکن چون مسیح
بر دل بیمار او بخشود و بس

جای او جانی بتمکین و حضور
راحت روح من او افزود و بس

گرچه در تبریز بودم دوستان
دوستی جانی بر که آسود و بس

بعد از و در خاک تبریزم چکار
کاب روی کار من او بود و بس

متضمن تهنیت مع صفت

ابوالمظفر محمد پسر پادشاه ۱۲۰۳ ه

بیذقی مدح شاه میگوید
کوکبی وصف ماه میگوید

بلکه مزدور دار خانه بجبل
صفت عدل شاه میگوید

ذره در بارگاه خورشید
قصه از پیشگاه میگوید

بصر در بارگاه جمشید
سخن از بارگاه میگوید

خاطرم وصف او نداند گفت
گرچه هر چند گاه میگوید

باز پرسید تا مناقب او — مویه گر چه ز جزع رانه میگوید
نور یغما ببرش همی خواند — باش سایه آله میگوید
معنی مطلقش همی خواند — داور دین پناه میگوید
آتشش دین فزای میخواند — ملتش کفر گاه میگوید
آفتابش بصد هزار زبان — سایهٔ بادشاه میگوید
پشت دنیا ز مرگ او بشکست — روی دین ترک جاه میگوید
از سر دین کلاه عزت رفت — سر ور یغا کلاه میگوید
چشم بیدار شرع شد در خواب — راز با خوابگاه میگوید
واصله از کس ثنا نستد — هر که گوید تباه میگوید
خاطرم نیز عذر می خواهد — که نه بر جایگاه میگوید
هر حدیثی گناه می شمرد — بس از حدیث گناه میگوید
اشک چون من زبان خونین هم — حیلت عذر خواه میگوید
مرمسای او مگر دل خاک — بر زبان گیاه میگوید
غم آن صبح صادق ملت — آسمان شامگاه میگوید
کو سوار جگر سپه سازد — غم دل با سپاه میگوید
چشم خورشک را بخون شفق — راز با قعر چاه میگوید

دانش من گواهصمت اوست | بشنو انچه این گواه میگوید
آدم کز فرقت امام جهان | جان خاقانی آه میگوید

تا شد از عالم اسعد بوعمر
علم و اسعد آه میگوید

ایضاً مرثیه همدرین معنی بطرز ثانی

دل ز راحت نشان نخواهد داد | غم خلاصی بجان نخواهد داد
غمگسارا ز آن فرو شدند افسوس | کز عدم کس نشان نخواهد داد
آسمان از گشته شد نگونسار | داد فریادخوان نخواهد داد
بر زمین صد هزار خورشید است | یک دمیت آسمان نخواهد داد
زین دونان سپید و زرد فلک | فلکت ساز خوان نخواهد داد
دیگ سودا پز بکاسه سر | کین سیه کاسه آن نخواهد داد
سر و آزاد را جهان دو رنگ | رنگ مدهامتان نخواهد داد

تا عروسی یقین نه بندی عقد — دل طلاق گمان نخواهد داد
گیتی اهل وفا نخواهد شد — شوره آب روان نخواهد داد
از زمانه بترس خاقانی — دل نجاقان دخوان نخواهد داد
دیو پر نیست گو مدست بشه — هیچ حسد زامان نخواهد داد
چون نجرسندی این مکانت یافت — خواجه کان مکان نخواهد داد
آبرو از برای نان جسم — به تمکین طغان نخواهد داد
آبروی ست کیمیای بزرگ — کیمیا رایگان نخواهد داد
گنج اول زمان نداد بکس — آخر آخر همان نخواهد داد
سر یکمیفته ملک ششش ورست — در بهائی جهان نخواهد داد
سر مه دین ور اعروس طبعتن — عرس قیدروان نخواهد داد
خسرو پشت را سوار خرد — بدل جیش ران نخواهد داد
دهر بی حضرت بهاء الدین — آسمان را قران نخواهد داد

آسمان بی معین دین احمد
اختر از اقران نخواهد داد

پیروی یار بهار رنگ گلزار بدین و بوی وفا از گل تمنا نشنیدن و داغ جابر دشتن

بی باغ رخت جهان بینم — بی داغ غمت روان بینم
بی وصل تو کاصل شادمانست — تن را دل شادمان بینم
بی لطف تو کاب زندگانی است — از آتش غم امان بینم
دل زنده شدی ببوی تو بیت — کان بوی ز دل نهان بینم
بی بوی تو کاشنای جانست — رنگی ز حیات جان بینم
تا جان دگر ذ دست با جان — جز داغ غمت روان بینم
بر دیدهٔ خویش چون کبوتر — جز نام تو جاودان بینم
بی سرو قد تو جعد شمشاد — بر جبهت دوستان بینم
یک ذرّه آفتاب نه تو — بر گردن آسمان بینم
در دانهٔ دل ز کشت شادی — یک خوشه بسالیان بینم
در آینهٔ دل از خیالت — جز صورت جان عیان بینم
در آینهٔ خیالت از خود — جز موی خیال سان بینم
تا وصل تو زان جهان نیابم — دل را سر این جهان بینم
جز اشک وداعی من و تو — طوفان جهان ستان بینم

چون حقهٔ سینه بر گشایم — جز راز تو در میان نبینام
گر عمر گران کنم بسودات — سودای ترا گران نبینام
گفتی دگری کنی سفرها — کان در ورقی گمان نبینام
بی تو من و عیش حاشَ لله — در خواب خیال آن نبینام
خاقانیٔ راز دل چه پرسی — کانست که کس چنان نبینام
حال که بدشمنان نخواهم — حسب دل دوستان نبینام

غمخوارتر ابخاک تبریز — جز خاک تو غمگسار نبینام

همه درین معنی گوید

بس وفا پرورده یاری داشتم — بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیر کرد — گرنه روشن رویی کاری داشتم
از لب و دندان من پرّد بباد — خوان آن سلوت که باری داشتم
گنج دولت می شمردم لاجرم — در هر انگشتی شماری داشتم
خنده در لب گوی اهل داشتم — گریه در بر گویم آری داشتم

من نه بودم هم بدیل و یار یار انگیز بود — هم دلی هم یار غاری داشتم
آن نه یاران یادگاری عمر نغز بود — بس بآیین یادگاری داشتم
راز من بیگانه کس نشنود و نبود — کاشنا دل رازداری داشتم
هرگز از هیچ اندوه هم اندوه نبود — کز جهان اندوه گساری داشتم
اندوه آن خوردم که بایستی مرا — کاندر اندوه اختیاری داشتم
آه آن دل گو که در میدان عشق — از طرب دلدل سواری داشتم
پیش کز نجتم خزان غم رسید — هم بباغ دل بهاری داشتم
یارم اندوه رنجیت و بیخم غم شکست — گر نه بارے بیخ و باری داشتم
نی بعودم کاتش زن در من افتاد — کاندرون دل شراری داشتم
کس مرا با در نداد کز بخت — کارساز و سازگاری داشتم

من زبی یاری چو در خود بنگرم
هم نه پنداری که باری داشتم

بهمین حال و مآل میگوید

سر چه سنجد که هوش می‌نشود
تن چه ارزد که نوش می‌نشود

دلم از خون چو خون بجوش آمد
جان چو کف زد بجوش می‌نشود

منم آن بید سوخته که بدم
دیده بر راه اشک فرش می‌نشود

چون گریند دل از بلا که جهان
بر دلم سخته پوش می‌نشود

من ز گریه نه ام خموش ایک
مرغ جانم خموش می‌نشود

ساقی غم که جام جام دهد
عمر در نوش نوش می‌نشود

بختم آموخت که طفل گریند است
که بهر لحظه روش می‌نشود

طفل بد را که گریه تیغ ست
به که در خواب نوش می‌نشود

خواب آشفته دیده بودم دوش
حالم امشب چو دوش می‌نشود

آه کز مردن امام شهاب
آه من سخت کوش می‌نشود

دلم از راه گوش بیرون رفت
بیم آن بد که هوش می‌نشود

نه بدل بودم این سخن نه بگوش
کو دل از راه گوش می‌نشود

ای دریغ ای دریغ چندان مدت — کاسمان پرخروش می‌بشود
تف آه از دلم سرشته بخون — سبحه سوز سروش می‌بشود
بوفاتش بایام انجم را — ردای لاجوردوش می‌بشود

داغ بر دل نهاد خاقانی
گر ز دل یاد آتش می‌بشود

از جهان اهل آن کناره گزیدن و عشق و محبت با یجان ورزیدن

از همه عالم کران خواهم گزید — عشق دلجوئی بجان خواهم گزید
دولت یکروزه در سودای عشق — بر همه ملک جهان خواهم گزید
آفتابی از شبستان وفا — بی سپاس از آسمان خواهم گزید
چشم من دریاست گوهر هست لیک — گوهری بیرون ازان خواهم گزید
داستان شد عشق مجنون در جهان — از جهان این داستان خواهم گزید
هر کجا زنبور خان عافیت — جای چون شه در میان خواهم گزید
دوست در خورد وفا خواهم گر — تیغ در خورد میان خواهم گزید

بازدید

گرچه غدر دوستان از حد گذشت — هم وفای دوستان خواهم گزید
کبک مهرم کز نفس پیرون شوم — هم نفس را آشیان خواهم گزید
با خیال دوست ناپیدا نشوز — خلوتا کاندر چنان خواهم گزید
من کنم یاری طلب هرگز بدان — کز طلب کردن فغان خواهم گزید
این طلب بی خویشتن خواهم نمود — این طلب بی استخوان خواهم گزید
گر نیابم باز یاری برامید — همنشین عمستان خواهم گزید
گر ز تو میدی شوم مجروح دل — محرم مرهم رسان خواهم گزید
گوشه از خلق و گنجی از جهان — ربعه گنج روان خواهم گزید
زیر این چرمین دژ زنگار خورد — هر سحرگه هفت خوان خواهم گزید
دیدم این منزل عجب خشک و تر — از قناعت سیزیان خواهم گزید
در بن دژ چون کمین گاه بلاست — از بصیرت دیده بان خواهم گزید
بر در این هفت دو قحط وفاست — راه شهرستان جهان خواهم گزید

نسخه ظ ۸ عبارت از «خاقانی» تا «نسخه ظ ۱۲» در نسخه ظ نیست
نسخه ظ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰

نیست در دوده جز علف خانه بدان
کز علف قوت روان خواهم گزید

چون بیازارجوان مردان رسم
وصف لاالآن زبان خواهم گزید

بردکان قفل گر خواهم گذشت
قفلی از بهردهان خواهم گزید

چون مرا آفت زگفتن میرسد
تیزبانی برزبان خواهم گزید

ورچه از آدم زنند هرغرض
بندگی شاه جهان خواهم گزید

گرچه کم کردم کلید نطق را
مدح بلقیس زمان خواهم گزید

عصمة الدین شاه مریم آستین
کاستانش درجهان خواهم گزید

گوهر کان فریدون ملک
کز جوار او مکان خواهم گزید

بارگاهش کعبه ملک ست ومن
قبله گاه از آستان خواهم گزید

آسمان بستر وستاره رفعتست
سیرتش برآسمان خواهم گزید

آفتیبه توفیق وسبا راستیرتست
سیرتش کزانس وجان خواهم گزید

رابعه زهدی زبیدهٔ همتی
کز درخضرش امان خواهم گزید

حرمت ازدرگاه او خواهم گرفت
گوهر اصلی بکان خواهم گزید

یکسر موی ازسگان درگهش
برسر سیدشان خواهم گزید

خاکپای خادمانش رالقب
برکلاه اردوان خواهم گزید

شاه انجم خادم لالای اوست — خدمت لالاش ازان خوانجم گزید
گنج بخشایکید و حرف مدح تو — بر سه گنج شایگان خواهم گزید
گر سجودت کم رسم معذور دار — کز پی عشقانشان خواهم گزید
سر پرستی رنج و خدمت آفتست — من فراق این و آن خواهم گزید
سالها راه ریاضت داشتم — از سر دوری همان خواهم گزید
پیل را مانم که چون جستم ز خواب — صحبت هندوستان خواهم گزید
خفته بودم همتم بیدار کرد — این ریاضت جاودان خواهم گزید
بزرگر گویمت مدح آنم که تب — بر خدای غیب دان خواهم گزید

کافرم دان گر مدیح جون تو شاهی — بر اسید شکر و نان خواهم گزید

وصف حرم سرای عصمت نشان کردن و بلند کعبه عظمتش بنیاد از انس

ای درت حرمت نشان کعبه — درگاه ترا مکان کعبه
ای کمتر خادمان بزمت — بهتر ز مجاوران کعبه
کعبه بت درت نوشته خورشید — العبد بر آستان کعبه
شاهان همه در پناه قدرت — چون مرغان در امان کعبه
گردون بمثال بارگاهت — کرده ز حق استخوان کعبه

ملت بحوار تو بر آسود — چون صید بدر دمان کعبه
جای قسم و مقام سجده ات — از بهر خواص جان کعبه
خاک قدمت بعرض مصحف — صحن حرمت نشان کعبه
کعبه بدرت پیام داد است — کای کعبهٔ جان و جان کعبه
جبریل که این پیام بشنود — حالی شد از زبان کعبه
بر کعبه کنند جان فشان خلق — بر صدر تو جان فشان کعبه
حق کرده خلیل را اشارت — تا کرده بنا نشان کعبه
دستی تو محیط بر ممالک — ابری شده سائبان کعبه
ای تشنهٔ ابر رحمت تو — چون من لب ناودان کعبه
ظلم از در تو رمیده چون دیو — از سایهٔ پاسبان کعبه
شیطان ز درت رمیده زانسان — کز پیلان زنگ هان کعبه
ظلم و حرم تو جاش تلتد — پای سگ و زر دبان کعبه
رضوان صفتی سرای پردت — کز دست بر آستان کعبه
چون در تب مرگ آبدستت — چون حاجی و ناودان کعبه

دهلیز سرات ناف فردوس — چون ناف زمین میان کعبه

چندانکه مجاوری حجابی — داری صفت نهان کعبه

شروان ز تو تا بگشت و بنشست — دارد حرم عنایتان کعبه

ای کعبه بساط و آسمان خوان — عنقا شده مورخوان کعبه

گر خصم کشد بکین تو دست — چون ابر بهد بر زیان کعبه

ز اقبال تو سنگسار گردد — چون پیل به مان میان کعبه

ای دولت و رکاب بخت — چون جنبت در عنان کعبه

بر پنج نماز چون کنی روی — سوی در کامران کعبه

بر فرق تو اختران رحمت — بارنده ز آسمان کعبه

ای کعبه ملک عصمة الدین — من بنده و رایگان کعبه

ای بانوی شرق و کعبه دین — من بلبل مدح خوان کعبه

در کعبه شدی چو من بدان در — وصفت بوی بیان کعبه

موقوف اشارت تو ماندم — چون حاجی میهمان کعبه

تا از حجرت و آستانه — خال سیه و لبان کعبه

در دولت جاودانت بینم — هم حرمت و هم قوان کعبه

پرده در بارگاه بادت — زان حلقه که هست ان کعبه

دولت شده در زمان عمرت — چون ملت در زمان کعبه

همچو گل بوی و رنگ دادن و بلبلان طرب را رخصت نغمه زدن کردن

چو گل پیش نهمسر از آمدنم — کنم بلبلان طرب را وداع

نه از کاس نوشم نه از کس نیوشم — صبوحی می و بوالفقوحی سماعی
ز سه جام دافلاک صوت ربوبیت — چو عیسی بران جام صوت اطلاعی
منم کاو دل تا شدم شیر طالع — که طالع کند با دل من نزاعی
ازین شیر طالع بلرزم چو خوشه — که از شیر ترسد دل هر شجاعی
مرا طالع ارتفاع ست و بیدم — کزین هفت ده نایدم ارتفاعی
کنم قصد نه شهر علوی که هیبت — ازین هفت سفلی نمود امتناعی
ولی خانه بر یخ بنا دارد از من — زچرخی شد ابی کشایم قناعی
جهان نیز چون تنگ چشمان کی ورست — ازین تنگ چشمی انسان تنگ باعی
نه از جاه جویان تو ان یافت جایی — نه از صاع خواهان تو ان خواست صاعی
نه درویش دلی آید از تیره اصلی — نه نیلوفری وید از شوره قاعی
نهم چار بالش در ایوان عزلت — زنم پنج نوبت چو میر مطاعی
چو یوسف برآیم بتخت قناعت — برآویزم از چهره زرین قناعی
ندارم دلی جمعیت تفرقه به — بمین تا چه بیند مه از اجتماعی
ز انسان گریزم کدام انسی ایمه — که وحشی صفاتی همی طلباعی
من و سایه هم زانو و هم نشینی — من و ناله هم کاسه و هم رضاعی

ش ۵ الباع ۳
ز فرخه و بازرد دو جانور ست
۱۲ اوج فلک ش نوج ست
شرح کردن و فرح کردن باطا
و کلا دو ذکر پوستن ۱۲
مولانا سید محمد
صادق علی مرظله
بر مطلع بازرگان
۱۰ اهل اسد و سالک کار
۱۲ سنه مرظله ش
ای چنانکه زلیخا بیوسف عم

گنجم دفتر علم و وقف قناعت — نویسم بهر صفحه لا یباعی
کرم مرد پس مرثیه گویم او را — ندارم محدث ولی اختراعی
شب نجل سایه برافگند انگه — نماند آفتاب کرم را شعاعی
علی القطع بندیم انقطاع شان ها — من و ترک انقطاع بس انقطاعی
چو نار و نعایم خورم خاک و میش — بسیر و نعیمش ندارم طماعی
چو نانند کوان سوخته آب رفت — من از آب و نان شان چه سازم ضیاعی
نه نانست پس حیث تا زه جیمی — نه ابست پس حیث شور آب نساعی
ندارم سپاس خزان جه بندارم — دعوی نان و نان پاره میل سماعی
با دل نشاط شراب آن نیرزد — که آخر خمارم رساند صداعی
کتابت نهادن بهر مسجدی به — که جستن بهر مجلس اصطناعی
مودب نشوم با فقیه و محدث — که حاذقیت مسند کنم استماعی
بصف نعال فقیهان نشینم — که در صدر شاهان نماند انتقاعی
و از فقه در یا نم آیم بمکتب — نویسم خط ثلث و نسخ و رقاعی
ولیکن گرفتیم که هرگز نجویم — نه ملک و منال و نه نال و متاعی
ترکی و تاشی نه تازی برسمی — نه رومی لباطی نه مصری شراعی
بهم آخر نه بگریزد از نقد و هضمی — که مستغنیم دارد از انتجاعی

نه جامی بباید ز خیر الشیامی
نه جامی بباید بخیر البقاعی

بروز دو بارم ببالید طعامی
بماهی دو وقتم بباید حماعی

برین اختصارات دیگر بجویم
معاشی که مقرون بود با ساعی

در بی التفاتی نمودن از اهل دنیا و دون میگوید

چشم بد دیدهٔ اهل منهید
جرم بر کردهٔ ازل منهید

علت هست و نیست بر قضا
کوشش جهل از عمل منهید

چون بنا بود دل قرار گرفت
بود یک هفته را اجل منهید

عمر کز سی گذشت کاسه شد
مهر بر عمر ازین قبل منهید

مه بکاهد که از دو هفته گذشت
عمر را جز بمه مثل منهید

شهد کز خلق بگذرد زهرست
نام آن زهر پیش عسل منهید

رزق جستن بحیلهٔ شیطانی
شیطنت را بلقب جبل منهید

بتوکل رسید روزی را
وجه جز لطف لم یزل منهید

نامرادی مراد خاصانست
پس قدم در ره امل منهید

حرص بی تیغ میکشد همه را
پس همه جرم بر اجل منهید

رخت دل بر در هوس مبرید — مهر شه بر زر و غل منهید
این دو شمنه را هوا نکنید — رطب پخته را دغل منهید
ای امان ما و عالمیان — خار جبل از پی جبل منهید
علم تعطیل مشنوید از غیر — سر توحید را خلل منهید
فلسفه در سخن نیامیزید — وانگهی نام آن جدل منهید
وحل گر هیست بر سر راه — ای سران پای در وحل منهید
زحل زنده به جهان بگذشت — گوش همت برین زحل منهید
نقد هر فلسفی کم از فلس ست — فلس در کیسه عمل منهید
دین به تیغ حق از فضل دست — باز بنیادش از فضل منهید
حرم کعبه کز هیل شد پاک — باز هم در حرم هیل منهید
ناقه صالح از حسد نکشید — تا نبا و لقمه جمل منهید
آنچه نتوان نمود بر سر چاه — بر سر قله جبل منهید
مشتی اطفال نو تعلم را — لوح ادبار در بغل منهید
مرکبی دین که زاده عرب ست — داغ یونانش بر کفل منهید

تفضل اسطورهٔ ارسطو را — بر در احسن السلل منهید
تنفس فرسودهٔ فلاطون را — بر طراز نهین جلل منهید
علم دین علم کفر مشمارید — هر زمان همبلل منهید
چشم کشرع از شماست ناخنه‌ای — بر سر ناخنه جعبل منهید
فلسفی مرد دین نه پندارید — خیز را جفت سام قل منهید
فرض ورزید و سنت آموزید — عذر ناکردن از عمل منهید
از شما نخس پیشوند این قوم — تهمت نخس بر زحل منهید
کل علم اعتقاد خاقانی ست — خارش از جبل مستدل منهید
افضل از زین فضولها رانم — نام افضل ازین افضل منهید

همبرین طرز و روش میپردازد

نه ز دولت نظری خواهم داشت — نه ز سلوت اثری خواهم داشت
نه از ان روز فرو رفتهٔ عمر — پیش پشین خبری خواهم داشت
میوه دارم که بدو تیمه شگفید — که نه برگی نه بری خواهم داشت

گر نیم شب تابم در آتش روز — که نه زوری نه زری خواهم داشت
نه ز کار عزم ز فلک نیک و بدست — من هراس از تبری خواهم داشت
وه که سد ره من جان جان دلست — که بسد ره مقری خواهم داشت
شیشه بینم پر پر دیو فلک — من پی هر بشری خواهم داشت
از بر عالم گوساله پرست — رخت بر گاو نری خواهم داشت
تیر باران بلا پیش و پس ست — از فراغت سپری خواهم داشت
همه روزم شب عمرم خواب ست — خواب شب مختصری خواهم داشت
روز اعمی ست شب اندوه من — گر نه چشم سحری خواهم داشت
بخت گوینده که در خواب خوش ست — من نه دنبال خری خواهم داشت
گر چه چون آب همه تن زر ست — نه امیدی ظفری خواهم داشت
چون گره گر چه همه تن چشم ست — نه بدین بصری خواهم داشت
بزمستان چو تموز از تف آه — تا سنجانه جگری خواهم داشت
خانه جاندارم و خوانچه سر جان — که بطبخی نه خوری خواهم داشت

چار پاسی دو سه دیگ و غلام — چار پاسم بکری خواهم داشت
نه جنیبت نه ستام و نه سلاح — بر وشاقان تغری خواهم داشت
کاه بر گی تن و جو شنگی صبر — ق جو و کاه انبقدری خواهم داشت
از فلک خیمه و وز خاک بساط — وز سر شک انجوری خواهم داشت
چون ز تبریز رسم سوی مریو — هم بری رهگذری خواهم داشت
عقرب از طالع تبریز وری ست — نه ز عقرب ضرری خواهم داشت
من چو بر جیس ز حوت آمده ام — سر طان مستقری خواهم داشت
تشنه لب بر لب دریا چو خزف — سر دین بی سپری خواهم داشت
صد فش چشم ندارم لیکن — از نهنگش حذری خواهم داشت
گر چه دریاست عراق از سفرش — نه امیدی گهری خواهم داشت
عزلتی دارم و این انیت نعیم — زین دو نعمت بطری خواهم داشت
گر چه آتش سرم و باد کلاه — نه پی تاج وری خواهم داشت

نه دری هیچ سری خواهم کوفت
نه بری هیچ بری خواهم داشت

پس پرگاه ۲
گفت من چون دو پرکارم
بستر و مسنف خرقه فلک
دخاک بود و هنگام تشنگی
ار شک کافی و دو گانه
خود از اهل دنیا چه
سبب تحمل نام ۱۲
مولانا سید
محمد صادق

در خرمی ولادت بسعادت فرزند ارجمند خجسته پیوند شاه گوید

صبح چو کام فیلسوف خنده برآورد
کاس نجندید کز نشاط سحرگاه
چار زبانی رباب دوش بمجلس
چند دش و ترک لرزه دار زساوه
کاسم اسکندر از کهو شاه بگویند
نام فرخ شاه کز گردون
هفت کواکب نه سیمرغ بذه ارغ
دوش معلق زنان کبوتر دولت

کام فیلسوف چو صبح لعل تر آورد
نوش بشارت نوای گر آورد
از طرب این بهشت گوش بر آورد
هندوی نه چشم را بانگ در آورد
مرغ صراحی بگوش جام بر آورد
نامه بشارت بنام بر آورد
هشت جنازه شمار هفت بر آورد
آمد و اقبال نامه زیر پر آورد

نامهٔ اقبال برشادم دیدم
کز طرب آن سفینهای تر آورد

مطلع ثانی نیز همدرین معنی

آن مه نوبین که آفتاب برآورد
غنچهٔ گل بین که نوبهار برآورد
از افق صلب شاه بین که مه نو
آمد و عید جلال بر اثر آورد
ماه نو از نه فلک بنزل نه ماند
شاه زمین انبر زمان ظفر آورد

در سایهٔ آفتاب چون مه نبود پیدا — صبحدم از اختران نثار زر آورد

زانکه ملک بوالمظفر آدم ثانی است — قدرت او مشیت مشتری نظر آورد

زانکه شه مشرق است نوح زمانه — دولت از و سام اسمان آورد

بخت که سیارهٔ سعادت شاه است — یوسف تازه نگر از سفر آورد

جوهر اسفند یار وقت بگیتی — بهمن کسری فش قباد فر آورد

عنصر نوشین روان عهد عالم — هرمز دولت طراز تاج زر آورد

شاه محمد جلالتست بتائید — چرخ ز صلبش محمدی گهر آورد

جان فریبز از این طرب افزود — ذات منوچهر از این خبر بطر آورد

کوه جلالت چو داد گوهر دریا — گوهر آن کوه پیش گهر آورد

بحر سعادت چو داد عنبر سارا — عنبر ان بحر شادی سر آورد

زهره همه تن زبان نمود چو خورشید — مژدهٔ دولت بشاه اوگر آورد

شاه سلیمان نگین بمژده نگین — یعنی بلقیس مملکت بسر آورد

وارث جم اختسان که چرخ زبرش — چون صف مور از ملائکه حشر آورد

در کمر عمر شاه دست بقا باد — کایزد از اجرام دستان کمر آورد

آیت تائید باد کز پی مدحش — خاطر خاقانی آیت هنر آورد

زان فلک کوبنات نعش همیزد — سعد سعودش سماک نیزه در آورد

شاه جهان ایزدست و بحر صفاتست
زان صدف ملک از رخش گهر آورد

از شام تا صبح آسحر تا مسا نالهٔ غم کشیدن و خون جگر خوردن بزم حسرت آراستن.

در مدح ممدوح خود میگوید

از دو عالم دامن جان در کشم هر صبحدم
پای تو میدی بدامان در کشم هر صبحدم

سایه با من همنشین و ناله با من همدم است
جام غم بر روی ایشان در کشم هر صبحدم

ساقی دارم چو اشک مطرب دارم خوش آواز
شاهد غم را ببزم ان در کشم هر صبحدم

عاشق مهمان تست جان و دل مهمان غم
من دل و جان پیش مهمان در کشم هر صبحدم

ناگزیر جان بود جانان و از جان ناگزیر
پیش جانان شاید از جان در کشم هر صبحدم

هم مژه مسمار سازم هم بپای نعل را
دیده پیش اسپ جانان در کشم هر صبحدم

بسکه میجویم سواری بر سر میدان درد
تا عنان گیرم بمیدان در کشم هر صبحدم

هر شب از سلطان عشقم دوستکانی نیمساز
تا بیاد روی سلطان در کشم هر صبحدم

نوش خندین بوقت زهر خوردن جیست
من بسان زهر اگه خندان در کشم هر صبحدم

شیریم خون شد ز ان پنهان کشند از دور مین
آشکارا خون مژگان در کشم هر صبحدم

گر همه هستند ازان اوق منم هم مست از انگ
خون چشم را وق افشان در کشم هر صبحدم

دهر ویرانزا بجز آرایش طاقی نمانده — خویشتن زین طاق ویران در کشم هر صبحدم
آتشم عقل ست میل آتشین سازم ز آه — پس بکشم عقل پنهان در کشم هر صبحدم
چند ازین دیوان که هستند از خدا دوران — شاید از دامن دوران در کشم هر صبحدم
از خود و غیری چنان فارغ شدم کز فارغی — خط بخاقانی و خاقان در کشم هر صبحدم
دوستکانی کان بیاد جان سلطان آورید — گر همه زهر ست آسان در کشم هر صبحدم

این قطعات در بحور مختلفه بطریق وعظ و پند و تسکین زمانه نامرادمند

آوازهٔ رحیل شنیدم بصبحگاه — با شب روان دو اسپه دیدم بصبحگاه
با بختیان همت با تنجگان درد — راه هزار ساله بریدم بصبحگاه
رستم ز چار آخور سنگین کائنات — در هشت باغ عشق چریدم بصبحگاه
دیدم که کنج خانهٔ غیب ست پیش رو — پشت از برای نقب خمیدم بصبحگاه
گشتم بباد سرد چراغ فلک چنانک — بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه
گردم ز سنگ ریزه ره تو تیای چشم — تا آنچه کس ندید بدیدم بصبحگاه
سیار گرد پرده خاصان برآمدم — آخر درون پرده خزیدم بصبحگاه

هر شب سر دکرده که دل چاشتی گرفت — با بانگ نوش نوش چشیدم بصبحگاه
خورشید جرعه شد ز پی جرعه یافتن — آمدم که جام جام کشیدم بصبحگاه
نتواند آفتاب رفو کردن آن لباس — کاندر سماع عشق دریدم بصبحگاه
امروز سرخروشی من دانی از چه خاست — زان کاتش بیار دمیدم بصبحگاه

خاقانی صبح سخن را نفد عمر
دوش از درخت باز خزیدم بصبحگاه

در بیان گردش ایام نافرجام زبان کشادن و ستایش آسمانی مستمال ماندن

صبح چون جیب آسمان بکشاد — هاتف صبحدم زبان بکشاد
پر فرکوفت مرغ صبحدمی — دم او خواب پاسبان بکشاد
نفس عاشقان و نالهٔ کوس — نفخهٔ صور در جهان بکشاد
چشمهٔ دل فسرده بود مرا — زاتش صبح در زمان بکشاد
دل من بی میا نجی از پی صبح — کی سها د اشت از میان بکشاد
صبح بی منت از برای دلم — نافها د اشت از سبان بکشاد

رایگان

ریزش ابر صبحگاهی دید — طبع من چون صدف دهان بگشاد
دعوت عاشقانه میکردم — بخت درهای آسمان بگشاد
الصبوح الصبوح می گفتم — عشق خمخانه روان بگشاد
الرفیق الرفیق میخواندم — رصد غیب راه جان بگشاد
شاهد دل درآمد از درِ من — بند لعل از شکرستان بگشاد
گه بلبهای زرکش جگرم — آب حیوان باستخوان بگشاد
گه بدندان زرشته جانم — گره غم یکان یکان بگشاد

گفت خاقانیا تو زان منی — این بگفت آفتاب ازان بگشاد

احوال گردش عالم و تلون طبع بنی آدم بحر می خوشی مبدن

آن دم که صبح بنفش من بال برکشاد — آن مرغ صبحگاه دلم نیز برکشاد
دولت مرا صباح کنان نوبتی زدند — هر هفت کره بر دل من هفت در کشاد
وان پیر کوخلیفه کتاب دل منست — چون صبحگاه سر بمناجات در کشاد
مرغیکه نامه آورد صبح سعادتست — هر نامه که داشت بمنقار برکشاد

پیکی که او مشیر اقبال و دولتست ق دربارگاه سینهٔ من رهگذر کشاد
هر پنجره که تنگترش دید رخنه کرد هر روز نیکه بسته ترش دیدبر کشاد
آمد ندای صبح که خاقانی الصبوح کز صبح بینش تو فتوحی دگر کشاد

بی سیم و زر لبشو تو و با سیمبر بساز
کز بهر تو صبوح دو صد کیسه زر کشاد

حقیقت جهان و کیفیت باشندگان آن بیان میسازد

کو صبح که بار شب کشیدم در راه بلا تعب کشیدم
صبرم نکشید تا سحر زانکه از موکب غم شغب کشیدم
جان هم نکشد بحیله تا روز من تا بسحر عجب کشیدم
زنده بامید صبح ماندم تا صبح بدین سبب کشیدم
دارم ز خمار چشم میگون بی آنکه می طرب کشیدم
صبحاز گلاب ژاله بنشان این درد سری که شب کشیدم
بر چرخ کمان کشیدم از دل کز آتش دل لهب کشیدم
تیرم همه بر نشانه شد راست هر چند کمان بچپ کشیدم

پر آبله شد لبم ز بس تف
کز سینه ببوی لب کشیدم

گویند لبت ترا چه افتاد
این عذر نهم و تب کشیدم

کردم طلب و نیافتم اهل
اکنون قدم از طلب کشیدم

خاقانی واز خط ناخواست
بر عالم بوالعجب کشیدم

بیان بی انصافی عالم شعبده باز و محنت کشی نبی آدم در انبار و بالم دمساز

انصاف در جبلت عالم نیامده است
راحت نصیب کوه آدم نیامده است

از مادر زمانه نزادست هیچ کس
کو هم ز صلب نامزد غم نیامده است

از موج غم نجات کسی هست کو هنوز
بر شط کون و فرضه عالم نیامده است

از ساغر زمانه که نوشید شربتی
کان نوش جانگزای ازو سم نیامده است

گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند
کو را ز حادثات امان هم نیامده است

دور زدست چرخ نقب زن اندر سرای غم
آری بهر زه قامت او خم نیامده است

آسودگی مجوی که کس را بزیر چرخ
اسباب این مراد فراهم نیامده است

با خستگی بساز که کس را بروزگار
زخم آمده است حاصل مرهم نیامده است

در جامه کبود فلک بین و بس مدان
کین چرخ جز سراچه ماتم نیامده است

خاقانیا فریب جهان را مدار گوش
کو راز دهر قاعده محکم نیامده است

پر نشدن کسی از دامن امید از گلهای مراد و خرمی نیافتن از زمین سبع شداد

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس
تا او ست اندرو دل خرم نیافت کس

منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان
هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت کس

آن حال کز وفای سگی باز گفته اند
دیرست تا ز گوهر آدم نیافت کس

در ساحت زمین مطلب کیمیای انس
کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس

چندین مگوی مرهم هر گه که بود دلم
در خستگی فروشد و مرهم نیافت کس

در چار بالش عدم ای از بساط گون
کانجا دمم مراد مسلم نیافت کس

چون قفل و پرّه آلت بندست و زر و شب | زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

بیان غداری دهر جفا پیشه ظلم اندیشه می کند

از دهر غدر پیشه وفای نیافتم | وز بخت تیره رای صفای نیافتم
بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم | کو را بهر دو نقش دغای نیافتم
آن شمانده ام دانم که تا منم | کار زمانه را سر و پای نیافتم
سایه ست همنشینم و نالهٔ ست همدمم | بیرون ازین دو اهل نمای نیافتم
ای سایه نور چشمی دی نالهٔ دل ق
کاندر یگانگی چو شمای نیافتم
زین بیش دون عالم جویم وفای عهد | کاندر درون عالم جای نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده ام | کس را بگاه عهد وفای نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جامهٔ شانه وار | کز هیچ سینه بوی رضای نیافتم

تا ناکه مردمی بعدم باز رفت از آنکه
بگذشت یک زمان که جفائی نیافتم

در بوستان عهد شنیدم که میوه‌ها
جستم بسی سال گیائی نیافتم

زان طبجها که دیگ سلامت پزد
خوشخوارتر ز فقه ابائی نیافتم

بر زخمها که بازوی ایام میزند
سازنده‌تر ز صبر دوائی نیافتم

خاقانیا بسال که بسازد روزگار
خوشتر ز نالهٔ تو نوائی نیافتم

بهمان معنی و مضمون به تبدیل قافیه بواو و نون

ای دور چرخ کار سامان نیافتم
وز قهر دور عمر تن آسان نیافتم

زین روز بی برو گردون نهاد
یک جور باز گوی که بزان نیافتم

نطقم ازان گسست که همدم نبود مرا
در دم ازان فزود که درمان نیافتم

از قبضهٔ کمان فلک بر دل بهر
تیری چنان گذشت که پیکان نیافتم

خوانی نهاد دهر به پیشم ز خوردنی
جز قرص آفتاب در ان خوان نیافتم

بر ابلق امید نشستم سحر دهید — جولان نکرد بخت که میدان نیافتم
بر چرخ هشتمی شدم از نحس روزگار — یک همنشین سعد بکیوان نیافتم
در منتصر انتظار چو یوسف بماندهام — بسیار جهد کردم و کنعان نیافتم
گوئی سکندرم ز پی آب زندگی — عمری گذشت و چشمهٔ حیوان نیافتم
زاغ و سیاب و هرزه خرابست ملک دل — در دا که روزگار ستم دستان نیافتم
گویا ترم ز بلبل لیکن ز نغمه چو باز — خاموشیش ازان شدم که نخندان نیافتم
دادست سخن دهم که زمانه بر مزگفت — آن یافتم ز تو که ز حسان نیافتم

خاقانیا تو جوشش خورزا سیب دهر دون
یک زاد مرد خوشدل و خندان نیافتم

مرد آزاد ۱۲ ص

گر نخیتن از مکاری مانه غدار و نامنی ازین دغا شعار مدکردار

روی گریز نیست که گردون کمان کشست — جای فراغ نیست که گیتی منقش است
ما و بز و در فلک که نه بس چرب مشتریست — برخیز از جهان که ز بس خوب مفرش است

چون مار ازقست جهان وقت آزمون — کاندر کشنده در برون منقش ست
با خویشتن بسازی ازو زکس مردمی مجوی — کان کو فرشته بود دگنوان اهرمن دوست
با هر که اُنس گیری ازو سوخته شوی — بنگر که اُنس حیست بتصحیف آتش ست
عالم نگشت تا تو نگردنده ایم ازانک — گردون هنوز هفت جهت همچنان شش ست
در بند دور چرخ هم ارکان هم انجم ست — در زیر ران دهر هم او هم هم ابرنش ست

خاقانیا مسای که این نالهای تو
هر سا ز روزگار نه بس زخمه خوش ست

در شکوه روزگار و اهل آن و غاشعار و شکایت بخت ناهموار

با بخت بد چنانم با روزگار هم — وز یار در حجابم وز اغمگسار هم
بر دوستان ز کالم بر اهل بیت نیز — بر آسمان و بالم بر روزگار هم
در جان جهان منم که محیط غم مرا — پایان نیست چه پایان کنار هم
حیرانم از سپهر چه حیران کرست مرا — عالم بهم برآمد لایل که کار هم

کس بر آبنا ه چون کنم سوز چون دمم — کز اهل بی نفس بدم از از دارهم
بر بوی همدمی که بیاید بمیگانه رنگ — عمرم دراز شد و در انتظارهم
امروز مردمی و وفا کیمیا شدست — ای مرد کیمیا چه کنی مرغ وارهم
با مردم اعتماد نماندست در جهان — گفتی که اعتماد بگو نی نهارهم
با اینهمه بدولت احمد درین زمان — سلطان نغز بر اهل سخن گل نگارهم

گر سند کار طالع خاقانی از فلک
امسال عید بنبود چه امسال یارهم

بیان تیرگی بخت نافرجام و گم زدن طالع مهرفام

در سایه شب تنگ دلم روز — خورشید سیاه شد ز روزم
از دود جگر سلاح کردم — تا کین دل از فلک بتوزم
تنها همه شب من و چراغی — مونس شده تا پگاه روزم
گاهی بکشم ز آه سردش — گاه از تف سینه بر فروزم

کس اهل نماند پس چرا چشم | زین پرده دران فرو ندوزم

خاقانی دل شکسته ام باش
تا عمر چه پرده دهد هنوزم

بیان بیوفائی زمانه مکاری نشاید کرد

در سینه نفس چنان شکستم | کز ناله دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت | آب از مژه در میان شکستم
بر دم بسر شک خون شبنجون | تا لشکر شب روان شکستم
از ناله دران گران رکابی | الحق شبه گران شکستم
از بسکه زدیم در سحرگاه | آخر در آسمان شکستم
بر مرده دلان بصورت آهی | این دخمه پاستان شکستم
چون ناوکیان بناوک صبح | در روی فلک کمان شکستم

باصف حواریان صفه | باخوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت | در چشم نمک فشان شکستم
دیدم که زبان سگ گزنده ست | دندان جفاش زان شکستم
ترسم که برآرد آشکارا | آن دندان کز نهان شکستم
آب رخم آتش جگر برد | من پل همه بر زبان شکستم
من بودم و یک کلید گفتار | هم در غلق دهان شکستم
چون طبع طفیل آرزو بود | حالیش با تحان شکستم
هر روز هزار تا زیانه | بر طبع طفیل سان شکستم
روئین دژ آزر اکشادم | واوازهٔ هفت خوان شکستم

خاقانی دل شکسته ایلک
دل بهر خلاص جان شکستم

از ناسازی زمانه روی گردانیدن و از ظلم دهر تظلم نمودن

روی در کش ز دهر دشمن رو | پشت بر کن ز چرخ کافر رو
ای روی خود بگردان ۱۲ ام

مرد می از نهاد کس مطلب — خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلاها بساز و تن در ده — کز سلامت نه رنگ ماند نه بوی
دود وحشت گرفت چهرهٔ عمر — آب دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر مبر — انس خواهی میان انس مپوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت — چند ازین دوستان دشمن روی

باز خاقانی از کسان گسست
باز شد رب لا تذرنی گوی

در بخشش از ال محمد و رنجور بودن و غم نصیب ابوالبشر شدن

زان بخشش که بر دو عالم شد — اندوه نصیب هر آدم شد
یارب چه لطفه بود ندیدم — کز وی زمانه حاملهٔ غمش

لطف از مزاج دهر بشد تنگ و ای مرد لطف چه که فاهم شد
زین پیر کیست نیک نداند نمی‌نیم کز گردش سپهر مسلم شد
در هم شد است کارم و در گیتی کاری که دیده که فراهم شد
ای دنیا فریبنده هنوز آن دل کاندر جهان در آمد و خرم شد
زین چرخ غم خوارهٔ سیه کاسه در کام دل نوالهٔ هم سم شد

زخمی رسید بر دل خاقانی
کاوقات هر آینه مرهم شد

از مصائب دنیا برگشتن و بخواهش دلی روی تو بعدم آوردن

زین تنگنای دشت اگر بازرستمی خود را بآستان عدم بازرستمی
گر راه بردمی سوی این خیمه کبود از نگه نشستمی که طنابش گسستمی
در دست من بحرخ رسیدی چنانکه آه بند او طلسم او همه در هم شکستمی

گر ناوک سحر گه من کارگر شدی — شک نیستی که گردهٔ گردون بخستمی
ای برتر آه من که گرفتار دست تست — این کارهای من که گرفتار دست تست
بجستمی یکایک اگر چیره دستمی
جستم نشان خلق سلامت نیافتم — در بوی بردمی بکران چون نخستمی
امروز شوخ چشمان آسوده دل ترند — من شوخ چشم تر ای کاش نیستمی
از آسمان نیافتمی هم سعادتی — گر زین نحوس خانهٔ شروان بجستمی
خائیده دهان جهانم چو نیشکر — ای کاش نیشکر ای من نیستمی

خاقانی گهر سخنم ور نه بوستی
از جوهری بدگهران باز رستمی

مذمت جهان کردن از اهل آن بجز بوفایی تخم مروت و وفا در کشتزار منافقان

تا جهانست از جهان اهل وفائی برنخاست — یک عهدی بر نیامد آشنائی برنخاست
گوئی اندر کشور ما بر نمیخیزد وفا — با خود اندر رفعت کشور هیچ جائی برنخاست
رخ بنجون می شوی کز راحت نشان تا بوده — خود بنجود میسازکز همدم وفائی برنخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی ازانکه — هرگز از کاشانهٔ گرگس همائی برنخاست
باورم کن کز نخستین تخم آدم تاکنون — در زمین مردمی مردم گیائی برنخاست

الف مرادف بنده بگاف
گر رسیدی بخلق بیچاره بازرگان بگاف
مراد از مخاطب بگاف گفتن خطاب به مولانا محمد صادق علی ظله
نامه
مخاطب بگاف محمد صادق علی ظله
نامه
مخاطب بگاف محمد صادق علی ظله
نامه

وحشتی دارد سپهر بر دباوحش صحرا انس گیر
کز میان انس و جان وحشت فزاید ناگزیر

کوس وحدت زن درین پیروزه گنبد کاندرو
از نوای کوس وحدت به نوای بربنخواست

در نورد از آه سرد این تخت نرد سبز را
کاندرو تا اوست خصلی سبد غائی بربنخواست

ای مجید بن سنائی ۱۲ ص
میل در چشم اهل کش تا نه بینند در جهان
کز جهان تاریک تر زندان سنائی بربنخواست

از اهل همه دل را هیچ نگشاید از انکه
هرگز از گو گرد تنها کیمیای بربنخواست

از کس و ناکس هبر خاقانی آسا کز جهان
هیچ دردی را هرو صاحب دوائی بنخواست

از جهان مستغنی ماندن و بر احتشام وحشت کس چشم حسرت نگشادن

در جهان کس نیست تا تو اندر جان کس منگری
کوس عزلت زن وال ایگان کس مخور

دام اندر چین بساط احتشام کس مبر
گردن اندر کش قفای استخوان کس مخور

آنکه کس دیدی کنون مغلوب شد هان و هان
شیر مرد ایچ سوگندی سجان کس مخور

چون فلک با تو نسازد با دگر کس کم مساز
گر خوری عیسی ازان خم دوران قس مخور

چون سگ دون ۱ ار استخوانی خوردی اکنون همچو کرم + از تن خود گوشت میخور استخوان کس مخور
در هنر فرزند بازی نه کبوتر بچه ۲ صید دست خویش خور طعم از دهان کس مخور
میتوانی کز کفت ۳ وحانیان شربت خورند قدر خود بشناس و قوت از خوان جان کس مخور
آب باران خور صدف کردار ۴ گاه تشنگی ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور
تا کی از پر زکسان ۵ فرّی خوری همچو چراغ شمع وار از خود قفا میخور ز خوان کس مخور
گر کسی از عفران شادی فزاید کو فزاید چون تو با غم خو گرفتی ز عفران کس مخور
چونکه اندر خانه خود میهمان خود خودی یا دجان خویش خور یا دِرِوان کس مخور

ای خاقانی جهان را آزمودی کس نماند
خون دل میخور که نوشت باد و نان کس مخور

محنت و مشقت جهان را ایگان دانستن و نعمت جوی کین نه جای خوردن است

غم نبیداد ۶ آب و گل چه خوری دم گردون مستحل چه خوری
افسر عقل بایدت بر سر ۷ از سر آز خون دل چه خوری

روی صافیت هست آیینه‌وار — همچو دندان شانه گل چه خوری
سایه پرورده شد دل تو چو گل — غم پرورده چگل چه خوری
قطره خون نماند در رگ دل — نشتر غمزه قزل چه خوری
معتدل نیست آب و خاک تنت — اندهِ قد معتدل چه خوری
دم نوشین عیسوی داری — زهر رزاق منفعل چه خوری

جام جم خاص تست خاقانی
درد هر دل کسل چه خوری

از عافیت نشان دهند و در پنهان جستن و امان از کسان طلبیدن محال دانستن

عافیت کس نشان دهد هرگز — ور بلا کس امان دهند هرگز
یک نفس تا بکی نفس بزنم — روزگارم امان دهند هرگز
در دلم غصه گره گیر است — چرخ تسکین آن دهند هرگز
کس برای گره گشادن دل — غمگساران نشان دهند هرگز
آخر این باد بان آتش بار — بحر غم را کران دهند هرگز

موج کشتی شگاف بیند مرو | آنکه بر بادبان دهد نازد

زآسمان داد خواست خاقانی
داد او آسمان دهد هر روز

بجای اکل و شرب از سبنج خمیر فیروزه رنگ زهر هلاهل خوردن و خون دل نوش کردن

زهرست مر اغذای هر روزه | زین کاسهٔ سرنگون پیروزه
وز دهر سیاه کاسه در کام | صد ساله غمست شرب یکروزه
دهرست کمینه کاسه گردانی | از کینهٔ او خطاست دریوزه
در کوزه نگر فتبکل مستقی | مستقی را چه راحت از کوزه
از چرخ طمع ببر که شیر ازا | دریوزه نشاید از دریوزه
خاقانی صبح خیز هر شام | تا کی شاید جز بخون دل روزه

بر من نسرشک جامه عیدی
در ماتم دوستان بسوزه

از ازل دگرگونی عالم دیدن و نجوم دانستن و رضا بجد اگزیدن

روز عمرم در شب افتاد بباز | وز شبم روز عنا زاد ست باز
کوی اندر دامن آمد پای دل | کز سران در سر افتادست باز
چون نشینم کز کهٔ خورشید اسپید | راست بالای سر استادست باز

قسم هر کس جرعه بود از جام غم
آن من تا خط بغداد است باز

همچو آب از آتش و آتش ز آب
دل بجوش و تن بفریاد است باز

شاید م الماس بارد چشم از آنکه
بند بر من کوه پولاد است باز

شد ز بانم موی شد سویم زبان
از تظلم این چه بیداد است باز

سینهٔ من کاسمان در خون اوست
از خرابی محنت آباد است باز

از مژه در آتشین آبم کز دل
غور این غمها برون داد است باز

رخت جان بر بند خاقانی ز آنکه
دل در غمخانه بگشاد است باز

بی‌اعتباری بی‌بقائی عالم دانستن و رحلت و محنت جهان یکسان شمردن

کارگیتی را نوای ماند و نیست
روز راحت را بقای ماند و نیست

زان بهاری عافیت کایام داشت
یادگار اکنون گیای ماند و نیست

وحشتی دارم تمام از هر که هست
روشنم شد کاشنای ماند و نیست

دل ز این و آن گریزان می‌شود
زانکه سیدان وفای ماند و نیست

زنگ اندوه گوهری عمرم بخورد — چون کم کاند روای ماند نیست
کوه آهن شد غم و رنجت من — در جهان آهن ربای ماند نیست

با غمای ساز خاقانی از آنکه
خوشدلی امروز جای ماند نیست

در جستجو گم شدن و تنها نیافتن در دنیا و وفا نها تگا پو کردن

اهل[۵] روی زمین جستنیم نیست — عشق را یک نازنین جستنیم نیست
زین سپس آسمان جوییم اهل — زانکه بر روی زمین جستنیم نیست
برنشین ای همنشین برامید — کاشنای همنشین جستنیم نیست
خرگمی بر روی[۵] گیتی صف زده است — یک گمی زانگبین جستنیم نیست
گفتی از گیتی وفا جویم مجوی — کز تو او و ما همین جستنیم نیست
بر کمین گاه فلک بردیم پی — شیر مردی در کمین جستنیم نیست
هست[۵] در گیتی سلیمان صد هزار — یک سلیمانی زانگبین جستنیم نیست
ترک خاقانی این گفتیم لیک — مثل او سحر آفرین جستنیم نیست

[۵] نسخه مظفر علیه
[۵] نسخه مظفر علیه
[۵] نسخه مظفر علیه

در خراسان نیست مانندش چنانکه
در عراقش هم قرین جستیم نیست

درخت اهل از بار اجل بی بر بود دگل بوی وفا آورد شجر مشنو که نشنید

درین عهد از وفا بوی نماندست
بعالم آشنا روی نماندست

جهان دست وفا بگشاد و داغ
وفا را زور و بازوئی نماندست

چه آتش سوخت بستان وفا را
که از خشک و تری بوی نماندست

فلک جائی بمو آویخت جانم
کز انجا تا اجل موی نماندست

بگه نالم که اندر نسل آدم
بدیدم آدمی خوی نماندست

نظر بردار خاقانی ز دوران
جگر میخور که دیبوی نماندست

چشم از کار و بار جهان بسته داشتن و بر همت خود کار کردن طمع از آنان داشتن

دیده از کار جهان در بسته
راه همت زین و آن در بسته

در زمره کرا در شمار
و در اثری پیدا و نمانده
۱۲ مولانا سید محمد
صادق سید علی
رشحهٔ قلم افلاک اولا
همچو موی کرده دشانیا
دران سوی جانم را
آویخته اکنون خون
نگاه میکنم از اجل
رزق و قناعت یکسو

۱۲ مولانا سید محمد صادق سید علی

دوستان از غیبت و دشمن بتر بسته‌ام
رفت در بر دوستان در بسته‌ام

دل گران بیماری دارد ز غم
از روزن چشم از جهان در بسته‌ام

هست دست از نغمه همدمان منجم
از جنین خوردن دهان در بسته‌ام

چون بقصد جان بگفتی خوان مرو
دل فرو شاز او سکان در بسته‌ام

منقطع شد بیکاران مروی
دیده‌های دیده بان در بسته‌ام

خاک بیزان هر سحر دردی اند
پشم دل زین خاکدان در بسته‌ام

از زبان در سر شدی خاقانیا
ای دشمن ۱۲ ۱۲
تا بماند سر زبان در بسته به

مخالف نفس دون بود و طریق انیق مطلوب آه صواب بقدم رضا پیمودن

زخاک پاشی در دست خون فرو ماندیم
ز پاک بازی نفس فنا فرو ماندیم

بنفس عالم جیفه نماز بر کردیم
بفرق گنبد فرتوت خاک بر شاندیم

همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما
نه کردنیم که از حکم سر برافشاندیم

چراغ وار بکشتن نشسته بر سر طبع
بباد سر و چراغ زمانه بنشاندیم

بیکدم و شب یک دمه چار اهل و پنج شش سه چهار
بیست و سی غم و چل پنجه اندوهان چون صد هزار

هفت و هشت و نه ده آن زو اندیم
شصت و هفتاد و هشتاد و روز در ماندیم

ز بسکه تیغ زبان موی کرد خاقانی
تنی چو موی بموئی ز تیغ برهاندیم

برای فزونی دانش کوشیدن و از عدم حصول مطلب نالیدن

روز و شب دانش به ازین بایستی
آسمان مردگزین بایستی

رفت چون رفت طلب تقوان کرد
چشم نا آمده بین بایستی

پیشگاهی ستم عالم را
داور پیش نشین بایستی

کیسهٔ عمر سپردیم بدهر
دهر غدار امین بایستی

گر باندازهٔ همت طلبم
فلکم زیر نگین بایستی

سایه ماند ز من من غلطم
هستی سایه یقین بایستی

ناله گر سوی فلک رفت و راست
سایه باری ز زمین بایستی

نیست صیادی و عالم صید
صید را شیر غرین بایستی

کار خاقانی هم به کم نیست
کار گیتی ز ازین بایستی

تا کید در از رانگاه داشتن و از بیخ خود پرست مبر در ایزد دان

رازدار مرا ز دست مده	بیخ در از بخود پرست مده
سجده‌ساز از دل شکسته دلان	ایچپین سجده در شکست مده
شست تو همت ست صید تو دل	صید بد هی و است شست مده
مهرهٔ مار بهر مار زده است	بکسی کز گزند رست مده
عافیت کیمیاست دولت خاص	کیمیا را بخاک پست مده
پای گه یافتی به پای مزن	دست گه یافتی ز دست مده
میده تنها ترا ست تنها خور	به سگان ده بهم نشست مده
شمع غیبی بپیش گور مسوز	تیغ عقلی بدست مست مده

گنج معنی ترا ست خاقانی
شو کلیدش بهر که هست مده

هر آنچه دعوی حاصل ساختم
رایگان در باد دعای
دولتخواهان که هر دم
زبانیکسان در آغوش
بود دوش تو تبسم دارد
جناب مولانا
سید محمد صادق
مرحله

ایضاً تاکید اسرار پوشیدن و بروی اظهار ننهادن

دلا رازست بر دُنبُ توان نهاد — قدم در موج خون نتوان نهاد

بر اسپ عمر هر آهی که زین است — برون زین سرنگون نتوان نهاد

ترا هر دم غم صد ساله روزیست — ذخیره زین فزون نتوان نهاد

بکتف عمر بیکش بار محنت — که بر دوش حسود دون نتوان نهاد

بناست چون توان کرد الفتی را — که داغش بر سر دون نتوان نهاد

درین منزل صد جان می ستانند — که بر جیحون نتوان نهاد

خرابست آنجهان کاول تو دیدی — اساس تو کنون نتوان نهاد

بصد غم ریسمان جان گسسته است — نمی اینبه چون نتوان نهاد

دلی گر جنس بر کندی نگهدار — که بر ناجنس دون نتوان نهاد

سرت خاقانیا در نیم راهست
کز آنجا پی برون نتوان نهاد

مذمت دنیا و اهل دنیا گفتن و از ایشان وفاداری نه جستن

دل از گیتی وفا جوئی ندارد — که گیتی از وفا بوئی ندارد

بدل جویان ندارد طالع ایام — چه دارد بسکه در جوئی ندارد

وفا از شهر بند عهد رسته است — که اینجا خانه در کوئی ندارد

سلامت نزد ما دور از شمار است — در اینجا مرثیت کوئی ندارد

جهان از آدمی معنی آدم سجا یست — چه معنی آدمی خوئی ندارد

وگر صد گنج زر دردی چه حاصل — که سنجی را ترازوئی ندارد

نکش چندین کمان در صید گیتی — که چندان چرب پهلوئی ندارد

نشاید شاهپر اکرم پیله — که پیش از خشم ابروئی ندارد

چه بینی از عروسان بر سر ما — که الا فرق و گیسوئی ندارد

بناز د بر جهان خاقانی ایرا — جهان امروز چون اوئی ندارد

که از سنجاب شب تا قاقم روز — دواج همتش سوئی ندارد

ازان در عزلت غزلت نشسته — که از زن سیرتان شوئی ندارد

دل خاقانی این زخم فلک راست
که آن چوگان جز این کوی نه ارد

در جستجوی مطلوب گذران امید و طلبکار عافیت بودن از انجام کار محروم ماندن

زباغ عافیت[۱] بوی نه دارم — که دل گم گشت و دیجوئی نه دارم
بنالم کار زو[۲] بخشی ندیدم — بگریم کاشنا روئی نه دارم
برانم خون باز و از رگ چشم — که با غم زور بازوئی نه دارم
فلک پل بر دلم خواهد شکستن — کز آب عافیت بوئی نه دارم
بسازم مجلسی کز سایهٔ خویش — هم آنجا مجلس آشوئی[۳] نه دارم
چو پویم بر پی مرغان عالم — که از سر مرغ جا گوئی نه دارم
بهر موی مرا خواست آن کمیت — که آنجا محرم موئی نه دارم
نه خاقانی من ست و من نه اویم — که تاب درد چون اوئی نه دارم
گر از حلوای هر خوان بی نصیبم — نه سکباهر ابروئی[۴] نه دارم
درین[۵] عالم که آب روی من رفت — بدان عالم شدن روئی نه دارم

۱ ای که بهار جان نشان
۲ اهل جان نماند و دل باقی همی نماند
۳ تا نه سر آشوب ماند نه سر آشوئی
۴ سکبا هر ابروئی
۵ ای که بهار جان نشان

من آن نیم که ز حیض خجالت
که بکری دارم و شوئی ندارم

بر بیدادی روزگار نالیدن و دل خود دفته جویدن و آزار او

روزگارم زبیخ و بن برکند
آخر ای روزگار دور تو چند

رگ جانم بقهر بگشادی
بسکه آفاق خون گرفت بلند

چند خونهای هرزه خواهی ریخت
زیر این طشت سرنگون بلند

با جفای تو هر که خورد از غم
شب بیدار فوکه کرد بپند

ناکسان از تو با نوا و نوال
بی کسان از تو با گداز و گزند

هم سگان را قلاده زرین ست
هم خران را خرست پشم آگند

خلف صدق او منم بگذار
زادگان جرم بد پیوند

سالها بایدت که مادر دهر
زاید از صلب تو چو من فرزند

خستهٔ زخم قست خاقانی
خسته را بی نوا رمش پسند

ای دل از هر کسی مجوی وفا | کز همه نی نبی نخیزد دقند

باش ازین بی وفا نگار نجسته
بملاقات محرم خورسند

در سانحهٔ غم بادهٔ الم خوردن و در خمار ناکامی ماندن

دل جام جام از هر غمان زبان کشد | ناکام جان گرچه در کام جان کشد
این کوزه زهره دل که نهنگیست کز کشش | در نوش خنده بین که چه در غمان کشد
بهر نهنگ دار غم از موج آتشین | دود سیاه بر صدف آسمان کشد
مر غمان بی وفا نگار نگر کار زدهای غم | کنجشک وار شان ز هوا در دهان کشد
وانکو بگوشهٔ زمیان میانه کرد | هم گوشهٔ دلش ستم پیکران کشد
مسکین درخت گندم از اندیشهٔ ملخ | این نگردد ار چه سر شش صد سنان کشد
خاقانی از زبان سخن حق بست اوست | چند از زبان نیافته سودی زبان کشد
نایست میزبان بمبشش جان فرو دهند | بربط زبان درست عذر از زبان کشد
گر محرمان ببرده کفن در کفت کشند | او بر دری خدای کفن در زبان کشد

از رزق دوستان گر چه بل تیغ دشمنان
بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد

دردا که دل نماند برو نام درد ماند — وز رفته یادگار دلم باد گرد ماند
بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید — یک نیمه روسیاه و دگر نیمه زرد ماند
بر نخل بخت و گلبن امید ای دریغ — خار بلا بماند و نه خرما نه برد ماند
عمرم بشد بپای شب و روز غم گذاشت — معکوس و واسپه رفت همه راه گرد ماند
دل نقشی از مراد چو سوم از نگین گرفت — یک لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند
گردون بنرد ساخت بجز نرد با دلم — در دیده و خون دل زنشان بنرد ماند

خاقانیا چه ماند ترا کاندوهش خوری — کاندوه دولت بخورد و جگر نیم خورد ماند

راز دل با روی کار افتادن و کسی را همراز و انباز نیافتن

راز دل من چو روزگار برافتاد — پرده صبر فراق یار برافکند
اینهمه زنگار دل بر آینه دل — فرقت آن یار غمگسار برافکند

خانهٔ بام آسمان که سینهٔ من سوزد — قفل غمش مهر یار غار برافگند
زلزلهٔ غم فتاد در دل ویران من — سوی مژه گنج شاهوار برافگند
من همه در خون خاک غلطم و از اشک — خون دلم خاک را نگار برافگند
غصه همه قسم من فتاد که ناگاه — قرعهٔ غم دست روزگار برافگند
دل بسر پیل غم درخت طرب را — بیخ و بن از باغ اختیار برافگند
سوزن امید من بدست قضا بود — بخیه ازانم بروی کار برافگند
رشتهٔ جان صد گره چو رشته لب شد — غم بدل یک گره هزار برافگند
جامهٔ جان هم بدست کار غم افتاد — داغ سیاهش هزار برافگند
گنج عزیزست عمر آه که گردون — نقب بگنج عزیز خوار برافگند
در پس زانو چو سگ نشستم — بر دل سگبان مرا غبار برافگند
نعره کنان چون نمک بر آتشم ایرا — غم نمکم بر دل فگار برافگند
از دم سرد صد ابکوه در افتاد — لرزم و دردم بکوهسار برافگند
شورش دریای اشک بین بمن رفت — بر تن ماهی نشگار شکنج مار برافگند
چرخ که دود دلم بلنگ تنش کرد — خواب بگنجم پلنگوار برافگند

بسته خواب بست بخت خواب اعم — بست و بدریاز انتظار برافگند

چرخ نهان کش که پرده ساز حیات
پرده خاقانی آشکار برافگند

از روزگار امان جستن و ایمنی و فراغت خواستن و محروم دیدن

از تف ایام امان کس نیافت — وز روش دهر زمان کس نیافت
رفت زمانیکه ز راحت درو — نام غم از هیچ زبان کس نیافت
وامده عهدی که ز خرم دلان — در همه آفاق نشان کس نیافت
شام و سپیده است صد اندر صد عمر — زین دو ورصه خطا امان کس نیافت
اهل مپندیش که در عهد ما — سایه عنقا بجهان کس نیافت

جنس طلب کردی خاقانیا
کم طلب آن چیز که آن کس نیافت

مدام کام این مایه ناز جام در جام امید می ناکامی نخستین و هجر خمار مستی نیفزودن

عارضه تازه بین که رخ بمن آورد — درد کهن بار گیر خویشتن آورد

تب زده لرزم چو آفتاب همه شب — دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد
قفسه[۵۸] چو موم زبان سیاه چو شمعی — کز تف گریه گزار در لگن آورد
شمع نه دندانه گردد از تسکن آخر — در تنم اکسیب تب پیمان شکن آورد
بر حذرم[۵۹] ز آتش اجل که بسوزد — گشت حیاتی که خوشه در دهن آورد
طبعه بیمار پرسد صعب تر از تب — کین عوض از گنجه نیستاز وطن آورد
آتش تب در زمین گنجه همه شب — در دم من آه آسمان شکن آورد
صد منه[۶۰] آهم شنید مونس شب گفت — زلزله گنجه باز تاختن آورد
چرخ بدی میکند سرای خزان او — بخت چرا بر من این همه خزان آورد
ظلم نگر تیغ راست عادت خونریز — آبله بین کان نکال سفن آورد

در دل خاقانی از چه آتش تب خاست
آب حیاتش نگر که در سخن آورد

شکوه آتش افروزی گردون و کردن و سپاستن دم سنجو ماندن

زآتش اندیشه جانم سوخته است — وز تف یارب دهانم سوخته است

از فلک در سینهٔ من آتشی ست — گر سر دل تا میانم سوخته است
سوز غمهای کار من کز دست خام — خائی گردون دانم سوخته است
شعلهای آه من در پیش خلق — پرده‌ور از نهانم سوخته است
دولت جستم بباغم آمده است — آتشی گفتم زبانم سوخته است
دیدهٔ آتش که چون سوزد پرند — برق محنت همچنانم سوخته است
شعر من زان سوز ناک آمد که غم — خاطر گوهر فشانم سوخته است

در سخن من نائب خاقانیم
آسمان زین رشک جانم سوخته است

در باغ جهان گیاهی هم نروئید که دران نوک پرین نبود و تیری که از شست دهر نرهاند خطا نکردن

هرگز بباغ عهد گیائی نیافکند — هرگز ز شست دهر خدنگی خطا نکرد
خیاط روزگار بالای هیچ پیر — پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد — نقشی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد

گر دو دلان در آفتاب سلامت کرانشاند
کاخر چو صبح اولشان اندک بقا نکرد

کی دیدهٔ دو دوست که جوز اصفت شدند
کایام شان چو نقش زنیک یک جدا نکرد

وقتی شنیده که وفا کرد روزگار
دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد

دهر اژدهای مردم خوارست فرح آنکه
خود را نوالهٔ دم این اژدها نکرد

بس کس که اوفتاد درین غرقه گاه غم
چشم خلاصه داشت سفینه وفا نکرد

آن مهر دیده که دران شش در اوفتاد
هرجا که خواست رفت رفیقش ها نکرد

خاقانیا بچشم جهان خاک در فگن
گو چشم در دجان ترا تو تیا نکرد

از تیغ دهر و خنجر روزگار زخم جان ستان برداشتن و مرهم اندمال نیافتن و دارو بهبودی نگرفتن

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست
دارو بر آستانهٔ عالم پدید نیست

در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل
شمشاد وار تازه و خرم پدید نیست

هر که اندرون پنجرهٔ آسمان نشست
از پنجهٔ زمانه مسلم پدید نیست

ای دل بغم نشین که سعادت نه شادیست
دی جم بماتم آی که خاتم پدید نیست

در دا که چنگ عمر شد از ساز تبر آنکه | اسرنای کم بود ه ما هم بدیدیست

خاقانیا دمیکده بال حیات تست
در سینه کن بگوی که همدم پدیدنیست

گوشهٔ عزلت گزیدن و قناعت پسندیدن و از جهان گسختن

تا دل من دل بقناعت نهاد | ملک جهان را بجهان باز داد
دفتر آز از بر من برگرفت | مصحف عزلت عوض آن نهاد
خسرو خورشندی من ربود | تاج کیانی ز سر کے قباد
نیز فریبم ندهد جیب و طمع | نیز حجابم نشود بود و باد
تا چه کند مردم خرومند از | تا چه کند باشه چالاک باد
این همه شست و سبکی عمر من | رفت و مرا تجربها او فتاد
کافرم از آدمیان دیده ام | هیچکس مردم و مردم نهاد

این نکهت از خاطر خاقانی ست
سوگهری دان که ز خورشید زاد

از طمع جهان غمناک بودن و از نخوی فلک در غم فرو دون و از جو جهان نیاسودن

نخوی فلک ببین که چه ناپاک شد — طمع جهان ببین که چه غمناک شد
آخر گیتی بلهٔ سست نشانی بدانکه — دفتر دلها ز وفا پاک شد
سینهٔ ما کورهٔ آهنگر ست — تا که جهان افعی ضحاک شد
گر برسد دست جهانز انجور — زان بکن اندیشه که ناپاک شد
افعی اگرچه همه سر زهر گشت — خوردن افعی همه تریاک شد

رخصت ایوان ز خاقانی ست
کو بسخن بر سر افلاک شد

در جستجوی وفاداران بعد من نهادن و وفاداری از اهل آن جهانی طلبیدن

سر بعدم در نه یاران طلب — بوی وفا خواهی از ایشان طلب
بر سر عالم شو و هم جنس جو — در بن دریا شو و مرجان طلب
مائدهٔ جان چه کنی در میان — جان بیابنجی نه و مهمان طلب

روی زمین خیل شیاطین گرفت — شمع برافروز سلیمان طلب
این دل خاقانی مجمر مزاج — اهل بدست آور و درمان طلب
زهر سفر نوش کن اول چو خضر — بس بر و چشمه حیوان طلب
خطهٔ شروان نشود خیر وان — خیز برون از خط شروان طلب
سنگ بقرابه خویشان فگن — خویش و قرابات دگرسان طلب
یوسف دیدی که ز اخوه چه دید — پشت براخوه کن و اخوان طلب
مشرب شروان نه نهنگان طلب — انجر اسان بحر اسان طلب
روی بدریا نه و چون بگذری — در طبرستان طبرستان طلب

مقصد آمال ز آمل شناس
یوسف گم کرده بگردان طلب

بربی ثباتی جهان تحذیر کردن و دل از مدار این دون همت نماندن

برون رو ز جهان تخمه جای طلب کن — ورای خرد پیشوای طلب کن

قلم بر کش مربد و گیتی بر قدم زن
قدم در نه ور رهنمای طلب کن

جهان فرش قدست استینی برافشان
فلک عرش تست استوای طلب کن

همه در چشم تو شد هیچ تو
شو از نیستی تو تیای طلب کن

چو در گنبد[1] می هم صف مردگانی
ز گنبد برون شو بقای طلب کن

خدایان ره زن بسی یابی اینجا
جدا زین خدایان خدای طلب کن

مر این پنج[2] دروازه چار حد را
به از هفت[3] دژ بادشای طلب کن

نگهبان شاه و سلطان[4] اگر مرد دردی
ز رندان وقت آشنای طلب کن

کلید همه دار ملک سلاطین[5]
بزیری کلیم گدای طلب کن

به پیران مده نوشدارو ی معنی
ز تشنه دلان ناشنای طلب کن

بباغ دل ار بلبل درد خواهی
بخاقانی آی و نوای طلب کن

[1] گنبد: بهشت ۱۲ مولانا سید محمد صادق فطله الله علی شاه یحیی از سلطان و شاهان زمان اگر همت داری دنیای دون را برای دردنوشی طلب مدار و از آشنایی که دنیا درویش شده و گوهر رندان کنده از او علاج خود مساز.

[2] پنج: حواس

[3] هفت: دنیا

[4] سلطان: نفس

[5] سلاطین: دنیا

از خلوت نخلوت رفتن و حصن حصین گونه گزینی را استوار داشتن و کلید ملک دو جهان بدست آوردن

حصن جان ساز دو جهان خلوت — دو جهان ملک یک زمان خلوت

پاک غوغای حادثات مدار — چون ترا شد حصار جان خلوت

ساقیت اشک و مطربت ناله — شاهد درد و میزبان خلوت

خلوت کن نهان ز سایهٔ خویش — تا کند سایه را نهان خلوت

همه کم بود ها پدید آمد — چون ترا کم کند نشان خلوت

سایه را پنبه برنه احمد وار — تا شود ابر سائبان خلوت

نقطهٔ حلقهٔ زره دیدی — کز نشسته است بر کران خلوت

خلوت کش تو در میان بابی — کرم پیله کند چنان خلوت

حلقهٔ عشق را شوی نقطه — چون بروت آرد از میان خلوت

همچو تیر از میان یاران بس — باش چون تیغ در میان خلوت

بر در گنج شیر مردان باش — کرد چون سگ بر آستان خلوت

خلوت امروز کن که خواهد بود — در بر خاک جاودان خلوت
یک تن آفتاب را گفتند — که همه زیست سالیان خلوت
عیسی برنشین فرود آمد — تا سر اسیمه شد دران خلوت

انس هر کس در سینجهان چیزیست
انس خاقانی از جهان خلوت

بظاهر بزرگی ای نمایش آراستن و بباطن صعلوکی بیهوده در صفحهٔ خاطر انگاشتن

ترا کعبهٔ دل درون تازومار — برون دیر صورت کنی زرنگار
منه بر فضل زرین کعبه بدانگه — در دیر را حلقه آید بکار
زهی کعبه ویران کن دیرساز — تو ز اصحاب فیلی نه از اصحاب غار
گر اینجا بسنگی نیائی فرود — هم از تو بسنگی برآید دمار
گر اول بپیلی کنی قصد جنگ — هم آخر بمرغی شوی سنگسار

زهی شکنگاخ سست خاقانیا
خرت سم فگندست بانیج بار

مفاخرت از ابنای زمان جستن و مباهات از دیگران بپیوستن

گر بعیار کسان از همه کم گهتریم — هیچ کسانرا بنقد از همه کم نرخ نریم
گر بامیدی که هست و بتیان خرسندیم — ما بقبول که نیست از همه بی‌چیز نریم
گر تو بکوی مراد راه مسلم روی — ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم
صاف طرب شربتست چونکه فراهم خوریم — در دی غم قوت ماست دُرد تو هم تریم
غصه تلخ از درون خندهٔ شیرین زنیم — روی ترش چون کنم ترگل ترکم تریم
گر تو چو بلعم زبان بهر لاف کرامت زنی — ما ز سگی دم زنیم وز تو مکرّم تریم
خرمن عمر ای دریغ رفت بباد محال — در خوی خجلت ز غم از همه پرنم تریم
گرچه بهین عمر شد روز بپیشین رسید — راست چو صبح پسین از همه خوشدم تریم

گفتی خاقانیا ز غم توبه نمیم
گر تو زمان بمنمی ما ز تو بیغم تریم

از دیدهٔ خونبار اشک خونین بارید من شب دوش تا قیامت دگر نیارمیدن

چشم خونین همه شب قامت غم پیمایم
تا ز خون جگرش لعل قبا آرایم

ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه
دیده را دوختن لعل قبا فرمایم

اول آن عود دم خائیدهٔ دندان کسان
واخر از سوختهٔ عالم دندان خایم

گر بمن کرد دندان سپیدان هر شب
کاول و آخر دندان کسان را شایم

امتیاز شعرای سلف جستن و قصب السبق سرور ربودن گوی سخندانی

بچوگان خوش بیانی در میدان فصاحت بازیدن

اگر معزی و حافظ بروزگار منند
بنظم و نثر همانا که پیشکار منند

ز بوریشید و عبدک مثل زند شروان
وگر بدورمندی دوات کار نبند

بزعم دوزرنفریم چو زر زر و یران
که فخر زور و زر سی که اختیار نبند

بسا آسمان وزارت گرانجم هنر ستے
وزارت و هنر امروز در شمار نبند

بخیال ادای ارکان و مناسک حج گذاردن و تصور ثواب و جزا بدست آوردن

شب که مثال مه ذوالحجه دید
صورت طغرائش زمه برگشید

تا نخم ماه بطغرای ماه
حاج توانند بموقف رسید

چشم فلک بود مگر آفتاب
ماه نوش ابروی کس می ندید

چشم پدید آمد و پنهان بماند
ابروی پنهان شده آمد پدید

رو بسوی راستی آوردن و طبع پیچ در پیچ تو بهمات داشتن

رو که سوی راستی پیچ ندارے
مایه بجز طبع پیچ پیچ ندارے

دانم نپنداشتی که داری چیزے — هیچ نداری جز که هیچ ندارے
تا گوئی که بوده ام نه نسخات — کانچه بود در پس پشیچ ندارے

خاطر خاقانی از پشیچ نبردے
زانکه دل مردمی پشیچ ندارے

از منفعت زمانه محروم بودن و در کل فلاح تمتع نیافتن و خود را ندیدن

ایام خط فتنه بفرق جهان کشید — لن تفلحوا ابا صلیه و نشان کشید
دلها به نیل رنگ زان در شکست از انکه — غم داغ گاز زانه بر اهل جهان کشید
بر بوی یک نفس که همه نا توانی ست — ای دل چه گوئی انهمه محنت توان کشید
هر بار غم که در نبه غیب سفته بود — سفت قضا به بنگه آخر زمان کشید
آزاده غرق غصه و سفله ز موج غم — آزاد بیت رخت امان بر کران کشید
در باش روزگار که هر گوش ماهیے — افگنده بر کنار و صدف در میان کشید
بس دل که چرخ سای سنا رو فنای بود — چرخش کمین گشاد و ستاره کمان کشید

طلب بوسیدن
محال ۱۲ منه ملاحظه
۱۳ بنگر با کاف فارسی
جای باشد که رخشه دانها
نهنده و بنها افتم با دو جاده
رخشه خانه و نیز خیخانه
در مسجد بنگاه نیست
آمده ۱۲ جناب
مولانا سید
محمد صادق علی
مظله ۱۳

روز جهان کرا نکند دیدنی سفید — خورشید چشم شپره را میل از آن کشید
از پای پیل تا دشه وارست و دست باز — هر کس که اسپ عافیتی زیر ران کشید

خاقانیا نه طفلی ازین خاک تود چند
مرد آن که خط فسخ برین خاکدان کشید

از غم خلاصی جستن و ساماں عیش و ساز و برگ عشرت مهیا کردن

گر از غم خلاصی طلب کردمی — هم از نای نوشی سبب کردمی
مرا غم ندیدیم ست خاص ازین — چو عامان نبوعی طرب کردمی
اگر غم طلاق از دلم بستدی — نکاح بنات العنب کردمی
گر م دست رفتی لگام ادب — برین ابلق روز و شب کردمی
وا گر گردهٔ چرخ بشمردمی — شمارش سوی دست چپ کردمی
کلیدی زبان گر نبودی بمال — کی از خاموشی قفل لب کردمی
بری میخور آخر از دست گشت — اگر نه ز موی رطب کردمی
مگر فضل من ناقص ست از فنون — بر و تکیه گاهی عجب کردمی

مولانا سید صادق علی مدظله
ای اگر دست قدرت بنگاری من بکامن
دهد و لگام ادب بسپارد
در دهان ابلق تندرام
ایام دولتی کرا زین خوشتر
مولانا سید صادق علی مدظله

ادب داشتم و دولتم برنداشت | ادب کاشکی کم طلب کردمی

عصای کلیم ار بدستم بدی | بجز پیش ادب را ادب کردمی

دل ار گونه‌گون بلا آزمون و سر دهری ازین چرخ نیلگون دیدن

دلهای ما قرار گه درد کرده‌اند | دار القرار بر دل ما سرد کرده‌اند

این صد هزار نرگسه بر سقف این حصار | رخسار ما چو نرگس نوزرد کرده‌اند

در پیش آتشی که ز سنگ قضا جهد | جانهای ما نتیجهٔ گوگرد کرده‌اند

خورشید در نقاب عدم شد ز شرم آنکه | رخسار روزگار پر از گرد کرده‌اند

وانگه نوید خوی خورشید گم شده | سیمرغ را چو شیر و شب گرد کرده‌اند

در باغ عهد جان تماشا نماند از آنکه | صد خار را بنوک یک درد کرده‌اند

درد آکه تا سواد خراسان خراب گشت | دلها خراب زلزله در د کرده‌اند

یارب که دیو مردم این هفت ارحرب
در چار دار ملک چه ناورد کرده اند

از غلبهٔ آن جهان که چون آن هفت خلد بود
ای بس دلا که ها و بپرورد کرده اند

گر بد چهار شهر خراسان حرم مثال
راهش کنون چه بست شد فرزد کرده اند

اصحاب پیل دار به پیرامن حرم
کردند ترکتاز نه در خورد کرده اند

ق

هان ای سپاه طیر ابابیل زینهار
کاصحاب پیل هر چه توان کرد کرده اند

خاقانیا خزانهٔ گیتی بجو مخر
کز کیمیای عافیتش سرد کرده اند

در باغ وفا شجر امید زستن و از گل وفا داری بوی صفا ی نشاستن

گر دیده یک اهل دیده بودی
دل مژده پذیر دیده بودی

جان حلقه بگوش گوش گشتی
گر نام وفا شنیده بودی

این قحط کشی جهان نبردی
گر کشت وفا رسیده بودی

کشتی حیات کم نه گشتی
کز بحر غم آرمیده بودی

میتر سد از آب دیده عالم
ای کاش زسنگ زاده بودی

گر آهم خواستی فلک را — چون صبح دمم دریده بودی
در چشم فلک بشفقستی — زو خون شفق چکیده بودی
مرغ دلم از زبان برنجست — ورنه ز قفس پریده بودی
آویختنی نیستی ترا زو — گر زانکه زبان بریده بودی
برچند جهان جنون ندیدست — او کاش جهان ندیده بودی
با آنکه تمامش آفریدند — ای کاش نیافریده بودی

خاقانی اگر نه اهل جستی
دامن ز جهان کشیده بودی

از دست زمانه در ستم گاه بمیدن و نه نگریستن دیدن و کشتن و نگوشیدن گاه عزیمت

تا چند ستم رسیده باشم — چون سایه ز خود رمیده باشم
لب بسته زبان بریده چون نای — نالان ستم رسیده باشم

انصاف بده چه ابنا لم — کانصاف ز کس ندیده باشم
چند از سگ ابلق شب و روز — افتاده و سگ گزیده باشم
چند از پی آبدست هر خس — چون بلبله قد خمیده باشم
تا کی چو تر از و از زبانی — در گردن زه کشیده باشم
طیار شوم ز بان ببرم — تا راست روی گزیده باشم
چون صبح و محک براست گوئی — گویای زبان بریده باشم
گوئی که ز غم مجوش خاقانی — این پند نه سی شنیده باشم
در جوش و خروش ابر و بحرم — نتوانم کار میده باشم

خاقانی دلفگار هم آرد
رندی نه که شوخ دیده باشم

به تجسس اهل بودن و جستجوی وفا از دون از جهان گناه کردن و دامن افشان مدن

اهل بایستی که جان افشاندمی — دامن از اهل جهان افشاندمی
گر مرا یک اهل ماندی بر زمین — آستان بر آسمان افشاندمی

شاهدان را گر وفایی دیدمے
زر و سر در پای شان افشاندمے

گر وفا از رخ برافگندی نقاب
بس نثار اکنار مان افشاندمے

گر مراد دشمن زمن دادی خدای
بر سر دشمن روان افشاندمے

بر سر شمشیر اگر خون گریدے
در سر شک خنده جان افشاندمے

گر مقامی میست هستان دایمے
هستی خود در میان افشاندمے

جرعهٔ جان از زکوة هر صبوح
بر سر صبوح خوان افشاندمے

لعل تاج خسروان بربودمے
هر خنگی گز کمان افشاندمے

گر نه خاقانی مرا بند آمدے
دست بر خاقان و خان افشاندمے

راحت و تنعم دنیا یکسان شمردن و غم و الم روزگار را بر ایشان گذاشتن و از بود و نابود تفاوت ندانستن

گر دل آزاد بودمی چه غمستی
عقدهٔ سودا کشودمی چه غمستی

غم هم از دانست کاشنای نیام
گر نه نیاز آزمودمی چه غمستی

اگست ۱۰ مولانا سید محمد صادق علی ظله ۳ جزو قطره دمبوع بح صبح بمعنی بحر دمبوع خوان دارد یکی دقیقه نشناسد صبح دوم خوانده شراب کی کرا کرد وقت صبح میخواران ست ازل الصبوح الصبوح بگویند ۱۰ مولانا سید صادق علی

گر بشام که بوی آز شنودم — بوی قناعت شنودمی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ درودم — گر بر دولت درودمی چه غمستی
اینکه خرد را در ملوک نمودم — گر در عزلت نمودمی چه غمستی
بد گهر از استودم از گهر طبع — گر گهری را استودمی چه غمستی
سرمه عیسی که خوار چشم خوارست — گر جهت خر نسودمی چه غمستی
گر زپی سازگار در الف آز — سین سلامت فرودمی چه غمستی
لاف پلنگی زنم و اگر نه چو گربه — تقمه دزدان ربودمی چه غمستی
بخت غنوده بدرد دل غنودم شب — گر نفراغت غنودمی چه غمستی

گفتی خاقانیا بشاهد می کوش
گر سن ازین دست بودمی چه غمستی

شکوه بخت بد ز دم طالع نمودن و از گردش نصیب نالیدن و آنرا فانا ابری دیدن

بخت بدرنگ من امروز گم بهرا — یارب این رنگ سواد از چه جهم بست

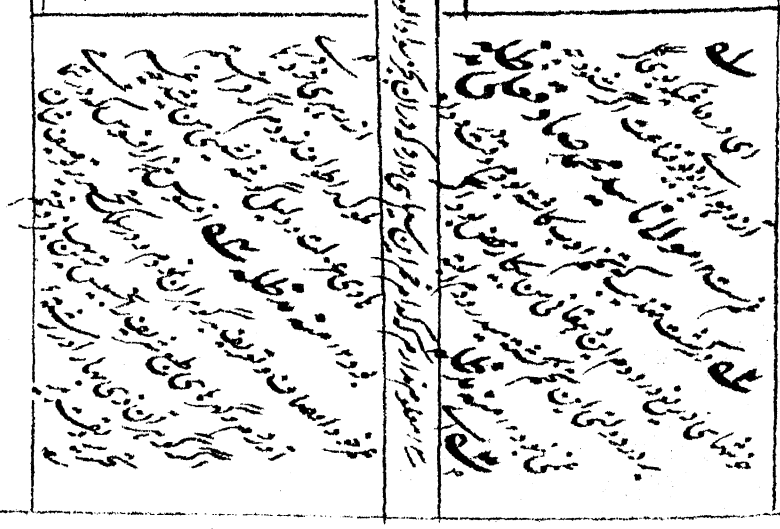

دلدل دل ز سرخنق غم — چون جهانم کز لبش افگنده سم است
با من امروز فلک را بجفا — آشتی نیست همه اشتلم است
شد چو کشتی ز کژی کار فلک — کز عنانش محل پا ردم است
دولت امروز زن و خادم راست — کین اسیری ری و آن شاه قلم است
هر کرا نعمت و مال آمد و جاه — سفلگی را بتهجم کلهم است
تا بدرگاه خدا داری روی — زر آلوده سگ حلقه دم است
باز چون بر در حلقه افتد کار — زر بر سفله خدای درم است

این کرم حسبتی خاقانی چیست
کز کرم در همه آفاق گم است

بی تعب بی غم و طرب نبود — بی غمگساری و یاری مشکل کیمیاگم و نابود

در جهان هیچ سینه بی غم نیست — غمگساری ز کیمیا کم نیست
خستگی های سینه را نو تو — خاک بر کن که برگ مرهم نیست

دم سرد از جهان برآه جگر — باز گردان که یار همدم نیست
هیچ یک خوشهٔ وفا امروز — در همه کشت زار آدم نیست
کشتهای سیاه[1] باز خشک بماند — کابرهای امید را نم نیست
بنوا الدهر ارمحرم هست — بگه نالم که نیم محرم نیست
گر بنالم عذر دستی گوید — هان خدا عافیت دهد غم نیست
وانی آسودگیست در عالم — آنکه مقبول اهل عالم نیست
هست سالی دو روز شادی خلق — چون به بینی دو روزشان هم نیست
زانکه یک عید نیست عالم را — که در و صد هزار ماتم نیست

فیز خاقانیا ز خوان جهان
که جهان میزبان خرم نیست

برای موافقت زمان کاهیدن در غم و الم کاستن و انجام کار خاک بر سر غم ایام کردن

ای دل شبرو[5] مروی آزاد نخواهی شد — مروی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد
در عافیت آبادت از رخنه درآمد غم — بس رخنه چنان گشتی کاباد نخواهی شد

پولاد بستی دیدم کو آب شد از آتش — تو آب شوی زین پس پولاد نخواهی شد
ای غمزده خاکی کز آتش غم جوشی — آبیکه جز از آتش برباد نخواهی شد
تا داد همی جوئی رنجور تری مانا — کز خود شوی آسوده کز داد نخواهی شد
تا چند کنی کوهی کورا نبود گوهر — در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد
سید آن ملامت را گر کوی شده شاید — ایوان سلامت را انباد نخواهی شد
از ما غم زادی آلوده خون چون گل — با هیچ طرب چون مل همزاد نخواهی شد
از ریزش اشک خون گون فشدانی طوفان — روزی ز دل افروزی بغداد نخواهی شد
خواهی در پیشی زن خواهی دم درویشی — کز غم همه حالی آزاد نخواهی شد

خاقانی اگر عهدی با دل نکند عالم
نه عهد کریمانی کز یاد نخواهی شد

آراستن از مال و جاه حصول خسان بود و دون یابد بالبسا و را کمی مرتبه افزودن و در خاک مذلت آلودن

امروز جاه و مال خسان دارند — بازار دهر بوالهوسان دارند

در غم سرای عاریت از شادی
کز هیچ دست هیچ کشان دارند

عزلت گزین ز پیشگه سیمتنی
کان پیشگاه بازبسان دارند

میکان عهد را به بدی کردند
عذری نبه که دست‌سان دارند

از سفلگان نوال طلب کم کن
کایشان دم و بال‌سان دارند

بیرون همه صفا درون تیرند
گوئی نهاد آئینه‌سان دارند

دولت با اهل جهل دهندآری
خوان مسیح خرگسان دارند

اقلیم خادمان و زنان بردند
آفاق خواجگان خسان دارند

خاقانیا نفس که زنی خوش زن
کانجا قبول خوش نفسان دارند

جفای چرخ لاجوردی دیدن و زبان لب از گله فروبستن و دم نکشیدن و راضی ماندن

ای چرخ لاجوردی چنین بوالعجب چرائی
کاینه خسا ز نگارها زدائی

هر ساعتم نبوعی در دل کهن فزائی
چون من برفتم انگه انگشت به که خائی

برشحنهٔ تمامی تا چند بر کراسه — دانستهٔ غبارم تا چند ازمائی
پیرونده وار یکدم بر یک صفت نمانی — تا چند خس پذیری آخر نه کهربائی

خوردم بسودی آخر دُر در آسیائی
بی خورده کی پکن چو شدم خورده سائی

ایضاً فی مطلقین

چون جمع نیستان صورت در نیلگون طاسی — لیک از صفت چو ایشان دارد صفا صفائی
الحق کثیفه رائی گرچه لطیف جائی — یکبار از آن سیکی لطیفی بود و تمائی
آنکه از دلان کاز نجوز آب هنر نمائی — بر زر نخست انگنی هیچ کیمیائی
از آفتاب دولت آزاست و شنائی — کو رخنه کرد روزن کشتا روا نمائی

خاقانیا نماند شب آب هنر نمائی
آن سوخته توانی کین خام کم درآئی

تخم امید در آتش نومید سوختن و خرمن آرزو را از باد صبر عدم حصول غنا باد دادن

مراد انه دل در آتش فتاد است — از آن نعره من چنین خوش فتاد است

بهشت آسمان هشتمی در فزایم — زدود دل کاسمان وش فتادست
من آب نادیده نخل بلندم — ق — که از جان من در من آتش فتادست
غلط گفته ام نخل چه کز دود دیده — چه نیلوفرم آب منفرش فتادست
دلم عافیت می شمارد بلا را — بنام عزیز این دل بلاکش فتادست
امیدم باندازه دل رسیده است — بپای خدنگی که ترکش فتادست
منم خورم و یک فتادست نقشم — شما عکس و نقش تان شش فتادست
بر اسپ بلا من بمنزل رسیدم — کجائی تو کز بارت ابرش فتادست
من و گوشه کمتر از گوش ماهی — که گیتی چو دریا مشوش فتادست
عجب کعبتین ست بی نقش گیتی — ولی تخت نردش منقش فتادست

منه پیش خاقانیا بر جهان دل
که عاشق کش ست ار چه سرکش فتادست

علم امتیاز در ابنای زمان افراشتن و آوازنگ از دونگی زمانه برداشتن و غازهٔ سرخروئی بر چهرهٔ آرزو مالیدن

نماند اهل رنگی که من داشتم
برفت آب و سنگی که من داشتم

ببوی دل یار یک رنگ بود
بنزل و رنگی که من داشتم

بر در رنگ دنیا هوا لاجرم
هوا بر در رنگی که من داشتم

خزان شد بهاری که من یافتم
کمان شد خدنگی که من داشتم

بجز با لب چشم خوبان نبود
همه صلح و جنگی که من داشتم

چو شیر آتشین چنگ چیره آمدم
بی هر پلنگی که من داشتم

کنون جز بتعویذ طفلان درون
نبینند چنگی که من داشتم

نه خاقانیم نام کم کن مرا
که شد نام ننگی که من داشتم

از غم مستغنی بودن و در آتش غم سوختن و بوی نیامدن و بدماغ کسر از ان شمه بوی رسیدن

سوختم چون بوی برنامد زمن
داتش غم روی ننماید زمن

من ز عشق آراستم بازارها — عشق بازاری نیارامید زمن
ای خیال یار در خور آمدی — بی تو وافی هیچ نگشاید زمن
گر بگیرم در برت عذر ستاز آنک — بوی بیماری همی آید زمن

دست بر سر زانم از دست اجل
تا کلاه عمر زاید زمن

در تمنای حصول مقصد ماندن از نامساعدی گردون و محرومی دیدن و مایوسی هم رسیدن بر عکس مطلوب گزیدن

در کفم نیست آنچه میباید — در دلم نیست آنچه میباید
هیچ در صبر دل نه بندم از آنک — دانم از صبر هیچ نگشاید
غمگساری در ابر می جویم — برق او دید هم نمی شاید
صد جگرپاره بر زمین افتد — گر کسی دامنم بیالاید

تا من از دست در نفیتم چرخ
نه نشیند ز پای و ناساید

نشان سلامتی از عمر نیافتن و نشانهٔ تیر ملامت عشق شدن و راحت جستن و محنت این را پسندیدن

نه عمر از سلامت نشان میدهد — نه عشق از ملامت امان میدهد
نه راحت دمی همدمی میکند — نه محنت زمانی زمان میدهد
قرار جهان بر جفا داده اند — مرا بیقراری از آن میدهد
دو نیمه کنم عمر با یکدمی — ق — که از نیم جنسی نشان میدهد
همه روز خورشید چون صبحدم — با میدهد یک جنس جان میدهد
فلک زین دو نان کهن زر دو سیم — همه اجزای ناکسان میدهد
بخوش گردن دیگ ناهر کسی — بکشتیزد یگسان دوان میدهد
مگو آسمان میدهد روزیم — ق — که روزی ده آسمان میدهد
خود او را همین خاکدانیست بس — کزین می ستاند بدان میدهد

فلک خاک بیزیست خاقانیا
که روزیت ازین خاکدان میدهد

نوا دادن در میدان بلا نصب کردن و شدید در محبت در مضمار عشق دویدن و مردانه

وتن بقضای قضا دادن

چه نشینم که فتنه بر پایست — رایت عشق پای برجایست
هر چه بایست داشتم لابق — محنت عشق بود در بایست
صبر با این بلا نداردپای — بگریزد نه بند بر پایست
راستی به که صبر معذورست — بر سر تیغ چون توان پایست
بیخ امید من زمین برکند — آنکه شاخ زمانه پیرایست
کار من بد شدست بدتر ازین — هم شود تا فلک بدین رایست
از که نالم بکوی کارگزار — با ازان کس که کارفرمایست

خیز خاقانی از کنار جهان
که نه بس جای راحت افزایست

در طلب مجال جستجو کردن و ز ایگانی دل را پامال بلا دیدن و ستمگر

و بجز نقصان و زیان سود و منفعت بر نداشتن

ای دل دل هلاک تن کردی — بس کن ای دل که کار من کردی
سر من زان جهان همی آید — که ره جان بپای تن کردی
از سگان کشی بزهره شیر — که شکار آهوئی ختن کردی
شب مهتاب چون بسر بازی — قصد خورشید غمزه زن کردی
در شبستان آفتاب شدی — آه من آسمان شکن کردی
گر سلیمان نه بد یوی تو — در برین خانه چون وطن کردی
لاجرم بهر یک شبه طربت — برگ صد سالم از حزن کردی
تو نئی آن مرغ کاتش آوردی — خود بجو قصد سوختن کردی
تیشه در پیشهٔ بلا بردی — سر هر شاخ باب زن کردی
دانه دوست و پای دام تو گشت — از که نالی که خویشتن کردی
ای چو زنبور کلبهٔ قصاب — که سر اندر سر دهن کردی

سخن اندر خور است خاقانی
تو همه تکیه بر سخن کردی

طناب هستی بدین از رستم روزگار ناهنجار بناشایستگی درماندن و با نواع انواع محن و آلام آلودن

از هستی خود که خویش دارم ق جز سایه نماند یادگارم
در سایه زمن بریده گردد هم نیست عجب ز روزگارم
چون یار زمن برید سایه چون سایه زمن امید یارم
از همنفسان مرا چه غم است ق زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که از نفس بمیرد در کام نفس شکست دارم
چون همجنسی کنم تمنا در آینه چشم برگمارم
ترسم ز نفاق آینه هم زان نتوانم که دم برآرم

خاقانی وار دام ایام
از کینه عمر میگزارم

طلوع صبح پیری گشتن و شام جوانی ایگانی رفتن و در عمر تلف شده تاسف خوردن

روز عمر آمد پیشین ای دریغ کار برنامد به آیین ای دریغ

سینه چون صبح پسین خواهم درید — کآفتاب آمد به پیشین ای دریغ

سخت نومیدم ز امید بهی — درد نومیدی من بین ای دریغ

غصه بی طالعی بین کز فلک — در دهست نیست تسکین ای دریغ

آبرویم رفت و زر بر آب چشم — روی چون آب ست برچین ای دریغ

چرخ را جمشید افریدون نماند — کز من مسکین کشد کین ای دریغ

آسمان قطع مرادم برفشاند — نه شمش ماند نه فرزین ای دریغ

صاعقه بر باغ عمر من گذشت — نه درش ماند و نه برچین ای دریغ

از دهان دل برآمد آه آه — چون فرو شد ناصر دین ای دریغ

مرغدار جان طلب خاقانیا
کاو ز گیتی ست سگین ای دریغ

در پنگهبانی دل ابوالمظفر اخسیدیا را بانگ بر بانگهدار زدن و نگهدار انیکانیاسودن

دل در زده ست از غم زنهار نگهدارش — کز میوهٔ دل باری بر بار نگهدارش

گه گه که بدرود دل صبر ست طبیب اما — امروز طبیبت شد بیمار نگهدارش
ای صبر تو ئی دانم پروانهٔ کاری دل — دل شیفته پروانه ست از یار نگهدارش
ای دیده نه سیلی خون فرداتت بکار آید — خون از رگ جان مشک اب مگذار نگهدارش
آن تازه گل ما را هنگام وداع آمد — زان پیش که بگذارد گلذار نگهدارش
شب نیست که شصتم نرفته ست از چار ده ماه — شبهای وداع ست این زنهار نگهدارش
تا عمر دمی ماند هست از یار نگریزد — گر عمر شود کوشو کو یار نگهدارش
سرگشته دلی دارم در پای جهان منگن — با بخ بسنگستان مسپار نگهدارش
خارست همه عالم تو آبله بر چشمے — چون آبله دارد چشم ار خار نگهدارش
شروانت اژدهاست مار آمد بی گنج رها کردے — تبریز که گنج آمد بے یار نگهدارش

هان ای دل خاقانی بس خوش نفسی دارے
از عمر همین ماندست آثار نگهدارش

برانم بجز وصل طالب بدن و عشق و حسن را پایدار دانستن و نام نکوئی تا بقای عالم ثابت ماند

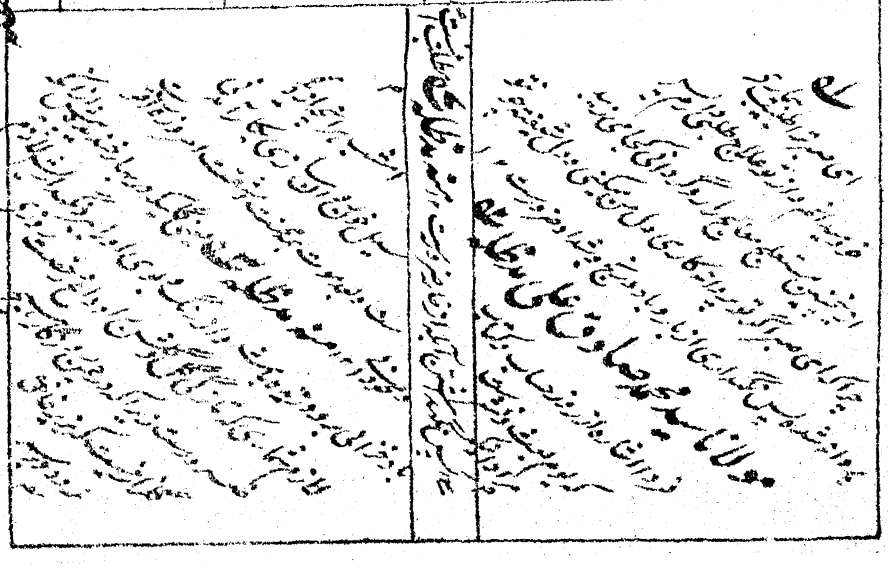

عهد عشق نیکوان پدرود باد — وصل و هجر هر دوان پدرود باد
بر بساط ناز و در میدان کام — صلح و جنگ نیکوان پدرود باد
سبزه کان بود دام نیکوان — بر سر سر و جوان پدرود باد
چون گوزنان هوی زجان رخشم — کان شکار آهوان پدرود باد
نعل در آتش نهاد ندی مرا — آن نهاد جادوان پدرود باد
صف صف از مژگان نشاندی جفت جفت — هم بطاق ابروان پدرود باد
شاهدان بزم را گیسوی چنگ — بستن اندر گیسوان پدرود باد
گرد ترکستان عارض صف زده — آن سپاه هندوان پدرود باد
بادشاه تازه و تر و جوان — همچو شاخ ارغوان پدرود باد
تا تو انی خون کری خاقانیا — کان جوانی وان تو ان پدرود باد

آن جمال الدین چو آیهد نماند
حصن سمندان و ان جوان پدرود باد

افواج قهر از دواج غم بر دل تا ختن و تر و خشک و بال آه از آتش هم سوختن و خاکستر الم بر فرق روزگار افشاندن

هر خشک و تر که یافتم از غم ببستم — هر بال و پر که داشتم از غم ببستم
از ناله هفت چشمه گردون بگشتم — واز آه چار گوشه عالم ببستم
چندین هزار نافه مشک امید را — بر مجمر نیاز بیک دم ببستم
بیگاه صبر و خرمن دل را بسوختم — گر دم بجهد با دل و درهم ببستم
هر جوهری که بود برین سقف لاجورد — از شعله های آه و دمادم ببستم
گر چه ز روز سوختم از غم عجب مدار — منجوق صبح بر پر چم شب هم ببستم
از تف دل شرار بصحرا فشانده ام — کز دود هر دو بر سر ارقم ببستم
هر ساعت این خروش ز آبادی دل است — کاهی غم ببستم ز غم ای غم ببستم
دوش از بخار سینه بخوری هوا بشست — بر خاک فیلسوف دمی محکم ببستم

نیمی ببستم دل خاقانی از عنا
نیمی دگر که ماند بماتم ببستم

برای دفع درد دل او و اجابت دعا و معالجه انا مستشفا بودن او از بیماری و شفا یافتن او بجای

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم — گوئید صبر کن نه بسا نا من آن کنم

درد فراق را به کدام طبیب عشق — بیرون ز صبر چیست مداوا من آن کنم
گوئی زبان صبر چه گوید درین حدیث — گو یا مکن خروش بعمدا من آن کنم
گر هیچ تشنه در ظلمات سکندری — دل کرد آب خضر تسکیبا من آن کنم
یاران بدرد من نرسند آسیمه سر زنند — ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم
آتش کجا در آب فتد چون فغان کند — در آب چشم از آتش سودا من آن کنم
آن ناله که فاخته سیکرد با مداد — امروز یاد دار که فردا من آن کنم
گفتی که یار نو طلبی و دگر کنی — حاشا که جانم آن طلبد با من آن کنم
از دیده گر بسیار من شد دوانده بین — وامق چه کرد زانده عذرا من آن کنم
با لشکری چه کرد به تنها من آن کنم
خورشید من ز بر گل آنجا چه میکند — غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم

فریاد چون کند دل خاقانی از فراق
از من همان طلب کن زیرا من آن کنم

وقت از دست دادن حاصل عمر را در ایگانی سپردن و قدر وقت نشناختن و دست تغابن بدندان گزیدن

دیر خبر داشتی که یار تو گم شد — جام جم از دست اختیار تو گم شد

خیز دلا شمع برکن از تف سینه — آن مه مشتری کز دیار تو گم شد

حاصل عمر تو بود یک رقم کار — آن رقم از دفتر شمار تو گم شد

نقش رخ آرزوی بردی که ببینی — کاینه آرزو نگار تو گم شد

از رهٔ چشم و دهان با شکر و ناله — راز برون ده که رازدار تو گم شد

چشم بدر دست رسید که ناگاه — مردم چشم تو از کنار تو گم شد

چشم تو کر شد ز شگوفه بهار سرد ز انکه — سیوه جان از شگوفه زار تو گم شد

نوبت شادی گذشت بر در امید — توبه غم زن که غمگسار تو گم شد

هر بن مویت غمی ست و نالهٔ کانست — هر سر مویت که آه یار تو گم شد

زخم کنون یافتی ز درد هنوزت — نیست خبر کان طبیب کار تو گم شد

منت بگیتی مبر بیک دو نفس عمر — کانکه ز عمرست یادگار تو گم شد

یاد سبو چون کنی که آب تو بگذشت — بیم رصد چون بری که یار تو گم شد

خون خور خاقانیا مخور غم روزی
روز و شب کن که روزگار تو کم شد

انبوهی غمکاران دلفگار شدن و بناخن الم سینه را خراشیدن و زناعدی امساگردون

سنه نصیب و محبی و مماندن

هر غم که ز آسمان حشر کردست — غم نیز بدرد دل من آوردست
دل جامه گشت و غم همی آید — زان هر نفسش هزار یک در دست
آب از مژه سوی سینه ریزم — کز باد جفا گرد برگ دست
پرورده دو چشم ز لبی عنبین — پیموده هزار دور و هم فردست
خورشید بجست و جوی هم جنبی — کو هم نفسی که انس و درد دست
از پشت جهان نزاد هیچ اهلی — الا در من جهان فرو خوردست
با سینه من چه کینه گردون را — با پشه عقاب را چه نادردست
باد آتش من نساخت هرگز — دانش بکرست دهر نامردست

خاقانی را در ریع همچنان
کشته است که موی او نیازرده

از ستم چرخ کج نهاد و ایمد اگردن و باد و فرزند بکامزن و مقصود را منقطع و ساختن و عمر بطالت ببردن

ای خواجه حساب عمر گیر — زین خط دو رنگ شام شنگیر
جز خط فردا و شب دیروز — حاصل چه ازین سه اتی دیر
خوانی ست جهان و زهر نقمه — خوابیست حیات و مرگ تعبیر
خاقانی از اندوه رشیدت — تا کی بود اشک و نوحه چندین
کین نوحه نوح زاشک داود — وین یوسف تو نکرد تاثیر
جانی ز تو بستند دادند — فرزند ترا بگاه تصویر
فرزند کز او بستند ایام — آن جان تو باز داد تقدیر

او زود شد و تو دیر مانده
این سود بران زیان همی گیر

از چشمهٔ دل خون ما دون دوان از سوز جگر آه و نالهٔ آتشناک کن شد و ندوان بر دود دین آتش الم ایمان ضد تر

چشمهٔ خون ز دلم بشیفته‌تر کس ندانی — خون شوی چشمه که این سوز جگر کس ندانی
تا نم از اشک بر رشته ز خونین ماند — هیچ از رشته ازین شیفته‌تر کس ندانی
هیچکس عمر گرامی نفروشد بعدم — سر این تیغ مرا هست اگر کس ندانی
درد دل برکه کنم عرض که درمان دلم — کیمیا نیست کزو هیچ اثر کس ندانی
این جگرتر کن من کو که زنادیدن او — خشک‌تر آذر ازین دیده‌تر کس ندانی
غم او بر دل من پرده ز رنگاری بست — کس چه داند که بران پرده گر کس ندانی
آه درد اکه چراغ من تاریک بمرد — باد رحم کن که ازین درد بتر کس ندانی
غلط‌م من که چراغ همه کس را میرد — لیک خورشید مرا مرد و گر کس ندانی

دل خاقانی ازین درد درون ریشست — وز درون غرقهٔ خون گشت خبر کس ندانی

زور و دست و بازو و مردی و نبرد و تن شکنی آید از اندر افسان دادن و نسپر کردن را بهمانی این تیغ آوردن

دست در افسان چو روی تیغ در سان آورد — نسپر گردون انجوان چون تیغ مهمان آورد

گر زاو در قلعهٔ البرز زلزال افگند — چتر او در قبهٔ افلاک نقصان آورد

گر نبات از دست زاد او نماید باهمی — زاب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد

نیزه او چون مارش اندر چرخ ساید پیش او — ماهی گردون بمندان مژده دندان آورد

هم بتیر و هم بتدبیر ار نجواهد هر زمان — بر سر خوان بچه سیمرغ بریان آورد

هشت خلد مجلسش را نه فلک دربان او — پنج وقت از چار بنیاد خراسان آورد

بس بباید تا کمینه چاکر از درگاه او — تاجش از بغداد و سر بهرش ز سامان آورد

همچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد — هر که زی او خلعتی از بخت سلطان آورد

خود بهین سلطانی او آورد که سلطانی قدر — هر زمان پیشش سر اندر خط فرمان آورد

تا چه افزاید سلیمان را که از باد هوا — پر مرغی را تحفه زی سلیمان آورد

باد در آز و رخصه باد اتا ز خاک درگهش
تو تیای چشم خاقانی بشیروان آورد

بتوصیف اوصاف خسروی پرداختن و باحکام عدد اقسام ممدوح اشعر سامری دانستن و معجزهٔ مسیح انکاشتن

فرمان ملک چه ساحری ساخت — کز سحر بهار آذری ساخت
در هند سر دست موسوی داشت — در شعبدهٔ صنع سامری ساخت
شکل فلک دوازده برج — زین قصهٔ دوازده دری ساخت
از بسکه بصنعتش طراز زد — نقاش طراز ساحری ساخت
از چهره چرخ برد زنگار — زین هنگه خسروی سری ساخت
در زر روی شفق گرفت شنگرف — تصویر شهانشه فری ساخت
یک دریا گوهر از قلم راند — تا صورت شاه گوهری ساخت
شاه عجم اختیار کز دین را — پیرایه ز عدل پروری ساخت

اسکندر وقت کز حساش
عقل آمینهٔ سکندری ساخت

مادّهٔ وصف تصحیف خوان ممدوح گستردن و بساط فیض بساط را بالوان انعام آراستن

خوان خسرو فلک مثال دراو — آفتابی ست ذرهٔ هلال بر او
آفتابی که آفتابش بخت — کی نهد بر سپهر خوان مگر او
آفتابی چو غنچه سربسته — که نماید چو غنچه لعل دراو
غنچه دارد ز زر ترا اندر لعل — لعل وار دمیان زر ترا او
آفتابی که خاور شش دهن ست — وارد از باغ شاه باختر او
گر گل شادی سعد فرّیخ وان — که ببرّیخ ماند از گهر او
سر میخ گوهرش زیبد — آورد ذرهٔ هلال در نظر او
هر هلال کز و کنند جدا — خوشن بخندد دیدهٔ ناظر او
سر میخ کآفتاب شگافت — نگذارد ذرهٔ هلال اثر او
ابر و آفتاب اگر زر ریخت — چون شفق سرخ دارد استر او
مجمر خان نگر که میسازد — از برون عطر و زدرون خمر او

بهرخوان سکندر دوران | داشت از آب خضر انجورا

چون بحضرت رسید خاقانی
بر سر خوان رسید ماحضرا

از سفر کعبه باز آمدن بغداد دیدن و در وصف شهر بغداد و یاران نشاط و حسب طاقت خود بحمد حق متعال مشغول گردن

سفر کعبه رسانید بغداد مرا | بارک الله همه سال این سفرم باد بسی

قد بغداد چو دامن دل فرسوده من | بهر بغداد دل تازه و نرم باد بسی

لیک بی زر نتوان رفت بغداد مرا | بر می دجله بغداد زرم باد بسی

پر دو باد اردبغداد در دجله روان | با همه تنگی آنجا گذرم باد بسی

چون زکاتی من از گنج روان می دادم | نقب زن گنج روان نظرم باد بسی

نظر خواستم از دور نه بوس کنار | آخر از دولت عشق این قدرم باد بسی

ماه در کشتی و کشتی ز در دجله روان | اشک من گوید کشتی ببرم باد بسی

بر لب دجله بسی لب بود از چشمه نوش | یارب آن چشمه نوش آنجورم باد بسی

من دیوانه نشینم که مه نو نگرم | گویم آنجا که نهم پای سرم باد بسی

حال من دید و بپرسید دل من خوش بود | وقت ازین گویمکی ما حضرما تا کی بود
جگر م خشک شد از بس سخن تر زادن | سخن تر چکند زر سبزم با تا کی بود

بس کن ای همت خاقانی ازین خشک سخن
گر دلم کم شده بار تبی سبزم با تا کی بود

از غائب بحضور آمدن زبان خطاب بمدح محمد کشادن و سحر طلب بپرده پوشیدن

پاکا مالکا قدر فلک را | جز بهر سجود خم نکردی
جلاب خواص در دسر را | الا لب سپیده دم نکردی
بر من که پرستش نکردم | وان چیست که از کرم نکردی
گفتی که کنم جزای همت | چون وقت رسید نم نکردی

خاقانی را که مرغ عشق است
جز نام زدی حرم نکردی

رباعی در مدح افضل الکائنات مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

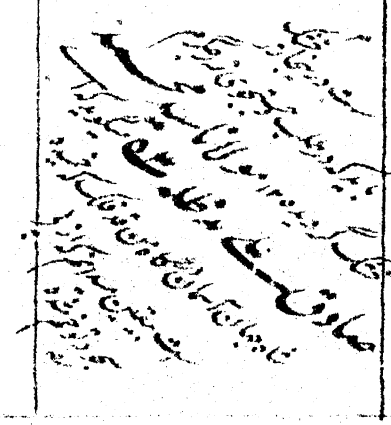

یا مفوض تا ز حسن شافع خلقه — الی آنیک عبد رزق غایا
قد کنت مریدا فادرکنی الهدی — فقد رت مزیدا یا بذنبک تابا

در ادای زیارت مدینه و دفن و شفاعت و فتوح رسول مقبول را آوردن و آمدن

ای شفیع صد هزارت چو خاقانی بحشر — بنده و مرید بود بر دست تو ایمان تازه کرد
گر زبان او جنابت داشت بر هر جا که رفت — آن جنابت بر گرفت آنکی که قرآن تازه کرد
چون زبان بنهاد آب خجلت پاک گشت — بر درت یکمشت بنهاد و دیوان تازه کرد
زین سفر مقصود اسلامش تو بودستی حج — کالامان گویان بر گاه آمد و جان تازه کرد
رفت زی کعبه که آرد زاری تا شفیع — تا مش بنهد پری که او با تو به جان تازه کرد
پیش کعبه نفس خسی بهر قربان برد و برد — پیش حضرت جان قدسی گشت قربان تازه کرد
این دو حرف از خوان نوشت و در خاکش نهفت — نسخه توبت کز خواب مژگان تازه کرد
پیش بالینت ز بس زر و آب گوهر گریخت — زعفران و ضیغوط نخلستان تازه کرد
پیشت از جان عود و زدل عود سوزی داشت — هم ز سوز سینه عطر عود سوزان تازه کرد

عمر ضایع کردهٔ خود را دوزت توشهٔ قبول | کز قبول تو قیامت عمر جاوان تازه کرد

قدر آن داری که طغرای قبولش در کشی
کانکه مقبول تو شد تا قیمت رضوان تازه کرد

ایضاً رباعی در مدح افضل الدین خاتم المرسلین صلعم

غصهٔ الزمان تغلب میر کمال | جمال بسطة عین المستجد

ختم الخلایق فی الخلایق جسته | بخلیفة الله المطاع المعتمد

ام گردانیده اطلاق

باز رجوع بمدح حاکم وقت آوردن و بر طبع همت او میدان یافتن

و گوی سبق از همعصران ربودن

چو آسمان ورق عهد ما تنفس بنوشت | برآمد آیت مستجد از صحیفهٔ حال

چو صبح صادق دین را نفخت مظلم | برآمد از پس صبح آفتاب عدل ظلال

چه آفتاب که شمس چو آفتاب از ابر — دوان کند خویت گرزها ز مشام خیال
چو در چهار دری ملک شد بچار جهت — مثال نور فرستاد آفتاب مثال
که آفتاب[۱] چو کرد از هوا صحیفه سیم — مثال نور نویسد بدو قلم تمثال
به بین مثال خلافت بذات نوّاب الدین — که بهر دست سلاطین کنند حرز کمال
فلک چو عقد[۲] ثریا بتن بر اختران بندد — که صرع دار بوند اختران بگاه زوال
فخیته نائب صدر الخلافه عون الدین — که از ثمامش آبستنست باد شمال
چو سگ خواجه بدار الخلافه باز رسید — سلام بنده رساند بآستان جلال

ویرنج تنگ مجال ست بر نتابد تا به
که راندمی ننشای خلیفه سحر حلال

بطرز دیگر توصیف پرداختن و بآئین جدید بساط مدح گستردن و مورد آفرین و شاباش شدن

سلاطین نشانا خلیفه پناها — توئی مملکت بخش و اسلام پرور

[۱] آفتاب
[۲] عقد

از آن گشت شروان سمرقند اعظم — که گردون ترا خواند خاقان اکبر

اثیرست و اخضر بزم تو آمد — ق یکی تحفه منقل دگر موی ساغر

مهی آفتاب و که در حضرت تو — بهم اتفاق اثیرست و اخضر

اگر رفت خورشید گردون مغربه — برآمد ز رای تو خورشید دیگر

و اگر رخصه باید ز تو هست ممکن — که خورشید رجعت کند هم بخاور

بجنب بطبقهای نعل تو شاید — که شه با سلیمان بقدرست همسر

خداوندا این سبز طشت معلق
کند طشت تو از وگر نهت اختر

بطریق قطعه بط کلام کردن و جمع بان شیر گیر اعدا را جگر است فسان دادن و رنگ زخم هلاک از ان یرستن

عجب آنکه خون ریزد از زخم تیغت — بمیدان و از کام شیران جنور

عجب نیست کز کام شیر فسرده — همی ریزد آب بایوانت اندر

جناب مولانا سید محمد صادق مدظله العالی دارم گریغ و هنگام کین گرگ تری و زخم پرند سنبران صاحبا زو و زور را در سپه ران بگذارد ۱۲ مدظله

بگیتی کسی را نیاید بسیچ اثر دهای
تو گوئی اسد خورد و راس و ذنب را
تو بحری نه حوض میان سه آبت
بدین بحر حور جنان شد نظاره
مر این حوض را نیل خواند ستاره
درختان نارنج را سایه بر سو
در و قرصهٔ خور ز چرخ ترنجی
در و چرم گردون چو در بحر قلزم
بدین حوض را بغیرت برد آب حیوان
مگر گوش خاقانی امشب بعادت
بیاد آمدش آنکه چیزی بدزدد
لبش آن گهر هر ز گوش بسته زبانش
بدین سکه آورد نقد بدیهه
شها نیک دانی که امروز گیتی

که از کام شیری برون آورد بر
گوارنده نادر برآورد شش از بر
چو اندر فلک آورد چشمهٔ خور
درین حوض حوت فلک شد مدور
که موسی و خضر اندر و شد شناور
چو در چشم شید اخضر سبز و لبسه
چو نارنج در شیشه بینی مصور
یکی رنگ پیروزه رنگ دیگر
بر این حوض رشک آورد حوض کوثر
ز لفظ تو در دیده صد عقد گوهر
برند دستش لفظ مان داور
بصد عذر در پایت افشاند یکسر
شد از کیمیای سخن سیم و گوهر
ندارد چو من ساحر کیمیاگر

تو باقی بمان کز بقای تو آنرا
درین پیشه کس ناید اورا برابر

جولانی اسپ بیان در میدان مدح ممدوح و بیان انطق اعنان بدست بلاغت سپردن و ضمناً براندن تیغ آبدار از نیام فصاحت بیرون کشیدن

قطب سپهر دولت یعنی رکاب شاه
در اوج دار ملک رسید از رکاب آب

زان بس که تاخت رخش سپهر اچونه بهار
چون باد دی ببست رکاب و عنان آب

وز آرزوی سکه او هم بفرق او
زر درست شد درم ماهیان آب

دریاست شاه زیر رکاب آتشین نهنگ
صافی نهنگ وجای جواهر یسان آب

شمشیر اوست آئینهٔ آسمان خصال
آن آئینه که هست بر و پیش فشان آب

هرگز که آب دید مصور در آئینه
یا آئینه که دید مصفا میان آب

هرگز در آئینه نتوان دید آفتاب
این آفتاب و آئینه بین در یکان آب

خرقه شد از حسام لمع نمای شاه
گاهی نسیج آتش و گه پرنیان آب

الحق چه صوفی ست مجرد حسام او — کز خون وضو کند نکند امتحان آب
ما ناکه خسف خاک بدل کرد آب را — شاه اطلاع یافت مگر بنهان آب
ز آب محیط دید یکسه بر میان آب — از جرم خاک بست کمر بر میان آب
انباشت شاه معدهٔ آب روان بخاک — تا کم رسد بمرکز خاک کرزیان آب
آن بس که خاک در جگر آب تشنه ست — مستسقی حسام ملک گشت جان آب
چندان برآمد از جگر آب نا لها — کافاق گشت زهر شگافان فغان آب
شه رای کرد چونکه علی الله آب دید — دارد بهم دهان علی الله خوان آب
شد آب پیش شاه شفیع آور خضر — خضر آمد اغیاث کنان از زبان آب
گفتای ببسته عین کمال از کمال تو — این یک دو مه کشاده ها کن دهان آب
شاه از برای خدمت خضر از طریق لطف — الیاس ابد ادرات امان آب
رکیب آب و خاک بعون بقاش باد — تا بر بساط خاک سراید زمان آب

خاقانی ست پیش رو کاروان شعر
همچون حباب پیش رو کاروان آب

تتوصیف ممدوح زبان تعریف کشادن بقافیه و ردیف آنست ای ملک التزام کردن و داد سخن آرائی دادن

خسرو اخاقانی عذر اسخن بند و تست
مبند دی ار ترک عذر اداد دی آنست ای ملک

او غلام داغ برسرخ عنبر درگاه تست
عنبری اُدر در یا دادی آنست ای ملک

خامه اش کردند با خاتونان خرگاه فلک
تا ور اخاتونان نغما دادی آنست ای ملک

بر قراخان شب و آنستقر روز شرف
در طغانشاه بش طغرا دادی آنست ای ملک

روی در دیار دولت پشت بر کوه بقا
کز جوار حضرتش جا دادی آنست ای ملک

بر گرفتی آب از خاک سیه خورشید داد
راو قدش گردی و بالا دادی آنست ای ملک

چون زدار ظلم شروان تا توانش یافتی
شربت عدلش بصفا دادی آنست ای ملک

چون غریبش یافتی در عقل چون عقل از جهان
خانه بالاش بالا دادی آنست ای ملک

ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سیاه
بس مدست مرغ گویا دادی آنست ای ملک

مرغ را دیدی که عنقا مهر و زال اندیشه بود
خانه رستم بعنقا دادی آنست ای ملک

بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان
سیستا نرا بهمن آسا دادی آنست ای ملک

خانه چون خلد ست این جوان آدمی زیرا چه هست | جو رگندم گون حسنا دادی حسنت ای ملک

نائب یزدان توئی امروز چون یزدان مرا
خلد بخشیدی دحورا دادی حسنت ای ملک

بگو ناگون اوصاف در اختن و اعهد مدح سرایی و نیان زیدن و بیان سحر بیان کمال عاکشان جزی دان

شاها معظما ملک الشرق خسروا | توحید دین حرز کیان ذوالفقار تست
شروان که زنده کرد ده شهنشه تست و بس | شمشیر وار در کف دریا شعار تست
بحری به تیغ و شخص نهنگان غریق تست | گوئی بگبر ز جان پلنگان شکار تست
تو تاج بخش جمع سلاطین و بس چو من | سلطان تاجدار فلک طوق دار تست
از آسمان خاطر و بحر فی ضمیر من | در دری و کواکب دری نثار تست
از دهر خطرها فضلا را بخاطرست | خاقانی از مخاطره در زینهار تست
وز بس کرم که دست و زبان تو کرده اند | دستم ثنا نویس و زبان سحر کار تست
از بسکه گوش من ز زبانت شنود لطف | گوشم خزینه خانه گوهر نگار تست

آواز الغریق بگردون رسید زانکه
جام غریق همت گردون سوار تست

آهنگ دست بوس تو دارم ولی ز شرم
لرزان تنم چو رایت خورشید دار تست

خواهم که چشم بر کنم و سر برآورم
اما چه سود چشم و سرم شرمسار تست

چون چشم بر کنم که سرم زیر پای تست
چون سر برآورم که سرم زیر بار تست

شروان بروزگار تو امیدوار بود
کاقبال روزگار هم از روزگار تست

بمدح سرای اشاه ماه مشتری کرن و تنفیر خسرو شنگوی از دختن و دادن دیگر ممصراع خوبتر

آفاق زیر خاتم خوارزم شاهی ست
با ناز و بخت یافت نگین بهیه ای

پیش سپید مهره قدرش نبود تراست
از بانگ پشه دیده به کوس سنجری

از بهر آنکه نامه درگاه او برد
عنقا به بست بال بر ای کبوتری

چرخ کبود راز حسام نفش او
تهدید می رسد که رها کن ستمگری

از دهر زاد و دهر فضولی نمای را
خون ریختی گرش نبدی حق مادری

تیغش ز چار شهر خراسان خراج خواست
از چار شهر چه که ز شش چرخ چنبری

شمشیر گوشت خواره اورا مزه است — آنکس که خورد رست ز درد مزه ها

گر خصم او بجهد طلسمی بساخت است — آنقدر هم ز قدرت او خواست یاوری

گو سالگه گرچه شهر خلاف خدای بود — نطق از خدای یافت نه از سحر سامری

گردون مگر که مصحف نامش شنوده بود — کانشب نوشت نامش بر تاج آذری

روح القدس بخدمت ازمی قسم خورد — کامروز در زمانه تو اسلام پروری

خوار زخم شه هزار چو محمود و زاول است
خاقانی از طریق سخن صد چو عنصری

تمهید دیگر ای ثنای او دو در اس کرد و لباس وصف را بنقش و نگار جدید آراستن و حسن طلب داشتن

ای جهان داور یکه دور از اق — عهد نامه بقاف فرستادی

وی کیان گوهری که کیوان را — مدد از کبه یاف فرستادی

عزم را چند روزه تمکین — راه گیر قضا فرستادی

پیش مهدی[۱] به پیشگاه بدی — عدل را پیش وا فرستادی

آب دین رفته بود ز آتش کفر — رفته باز را فرستادی

وقت قدرت[۲] سهیل زارین — سلام سها فرستادی

روز کین اژدها[۳] ی رایت را — ق همسافت عنا فرستادی

گرگسار از چرخ چون کبشک — در دم اژدها فرستادی

سم[۴] کوه پیکران در رزم — کوه را بر هوا فرستادی

ز آب تیغ[۵] ای لبالب شیر — آتش اندر وغا فرستادی

آخر ای نام خویش را بر چرخ — ق نیم ناز بلا فرستادی

شررش در کواکب افکنی — دودش اندر سما فرستادی

کوه را زهره آب گشت ز بیم — کامتحانش اژدها فرستادی

زهره آب گشته کوهت — کز نشار جنه افرستادی

از سنان برق آتش شمشیر — عرشیان را ستا فرستادی

نی نی آن زر ز نور خلق نزاد — که بخلق خدا فرستادی

هر چه خورشید[۶] زاد و بود از رحم — هم بخورشید وا فرستادی

منه نظامی

ای ممدوح در زمانه علمت
کاشانه ده هزار چون جم را
دعوات مستجاب او خود
بقصد و مطلب خویشتن
رسیده و میرسد چنانچه
جان جوانان و جاودان شد
بنا نهاد بر نفیس بنیاد
اندر قوت همتش زمانه
آسایش خلق تا ابد جست
کز تشریف بهمه دست یابد
قوت نظر و دستگاه یابی

اعظم اسپهبد اسخا قانی ق گنج خاقان عطا فرستادی
بر رهاوی از نهان و کنون جامها بر ملا فرستادی
بر شمها دادی از مکارم و باز قاز مے از سخا فرستادی
آسمانی که اختران دادی مهر و مه بر قفا فرستادی
هر زری کآفتاب زاد از کان بر سبے باز ها فرستادی
پس ازین آفتاب بخشی از انکه نقد کان اقفا فرستادی
پدرم امثال شد بسعی عطات که مثال رضا فرستادی
جان مصنوع شوق از مثال خط حرز وصفا فرستادی
چون سه حرف میانه همت از قبولم لوا فرستادی
خاطرم مریم ست حامل بکر که دمش از صبا فرستادی
مرمی کش هزار و یک درد صد هزارش دوا فرستادی
من بجان کشتهٔ هوای توام کشته را خون بها فرستادی
خون بها گر هزار دینار ست تو دو چندان مرا فرستادی

ق در نسخهٔ مورخهٔ ۹۶۲ بعد از قطعهٔ مرثیه مندرج است

ق در نسخهٔ مورخهٔ ۹۶۲ بعد از قطعهٔ مرثیه مندرج است

گردی ۱۲ مرثیه
مرثیه ۵ ای ور
گذشته ایقدر از عطا
گر انبار کردی که هیچ
بسم از بار داری حرم
مرثیه مرثیه ۵ ما
واجب لاذعان
نزول فیض صول
جان در بیماری
بوده من بصر ع

انکه شوق
خطر
ناموران
بیعت
عبارت
قرد
بجا

زین صلت کو قصاص کشتن است | من شدم زنده تا فرستادی
گنج عرش گشایت بزبان | که مرا کیمیا فرستادی
همه دزدان گنج من کورند | تا مرا توتیا فرستادی
من بنایش گر ثنای توام | که صلت چون بنا فرستادی
بخشش تو بقدر همت تست | نه بقدر ثنا فرستادی
هم چنین بخشش تا چنین گویند | که جزا را سزا فرستادی
فضل و فطنت سپاس دار تواند | که بدین عطیت بها فرستادی
بشنوی آنکه حاسدان گویند | کین همه زر چرا فرستادی
نفخهٔ روح اول ایشانست | که بمردم گیا فرستادی
سال قحط انگبین و شهد بهشت | به لب ناشتا فرستادی
ماه دی کرم پیله را از توت | پیل بالا نوا فرستادی
کرم شب تاب را شب یلدا | ور بنا چه ضیا فرستادی
در شراب وحش به نیلوفر | ز ابر همت نما فرستادی

شاهبازِ کلاه گم شده را — در زمستان قبا فرستادی
بدنکردی و خود نکو دانے — کین نکوئی کجا فرستادی
دانم از جانِ کراستودم باز — دانی احسان کرا فرستادی
افسرِ زر چو شاه وار سلیم — بر سر بید پا فرستادی
ثانیِ اسکندر ارسطو را — گنجِ بے منتها فرستادی
شاه نعمان کفی و نابغه را — زر و فرِ بها فرستادی
مصطفےٰ دولتان سوے خسان — خلعتِ چون مصطفےٰ فرستادی
مرتضےٰ صولتا سوی قنبر — هدیه چون مرتضےٰ فرستادی
بر کشایم در فلک بدعات — چون کلید دعا فرستادی

باشش تاج کیان که بر چرخ
بخت عز و علا فرستادی

ممدوح را اغب وفا و بخشش نمودن و به بیوفائی فتوای عذر زدادن و به تحریض و ترغیب انعام و اکرام وی آوردن

ای فتحی فتوی عذرت نه هم کافت عذر هلاک امم ست
عذر نقابی بنیاد وفاست اینت بنیاد که جاز احرم ست
صبح حشرست مزن نقب چنین ق کافت نقب زن از صبحدم ست
عذر چون لذت درویشیست نخجست کافرش دست بریدن الم ست
ور م عذر کند رویت سرخ سرخی عذر دلیل ورم ست
تا تو جمیار نفاقی مپرست هر چه جمعت شمر هم ستم ست
خانه در کوی وفا گیر بدان کز تر اجل متین قسم ست
من وصیت بوفا می کنمت گرچه امروز وفا در عدم ست
دوستی کم کن چون خواهی کرد همچنان کن که شمار کرم ست
هر کرا دوست براند تو مخوان ق گر نه در چشم وفای تو نم ست
وانکرا دوست بیفگند از پای سر فرازش مکن ار شاه جم ست
وانکرا دوست بهمت رد کرد سپندیر از همه زاهل کرم ست
وانکرا دوست بانصاف نبرد منوازش که سزای ستم ست

شاخ کو بر کنت آزاد بستر — نشان گر همه شاخ ارم ست
وان گلی کو نبشاند بجد — بر کنن گر همه خار قدم ست
هر خسی کو بکسی مردم شد — قدر نشناسد کافر نعم ست
گل که میشش طراز دمع ست — فی که ادریسی نشاند قلم ست
لطف در حق رهی چندان کن — ق که خداوندش ازان دل خرم ست
نه حواری صفت ست انکه ازو — استفان خوش دل و عیسی دم ست
کهتری را که تو تمکینش دهی — عامه گویند که زهتر چه کم ست
سگ سگ ست از چه بسالند — کاستخوان خواره شیر اجم ست
باد در سبلت نااهل مدم — ق گرچه نااهل خریدار دم ست
تو غرورش دهی او خیره شود — چیره فطن بر دگر نه رسی این عم ست
پیش بر جای خدم ننشیند — امیه مخدوم چه جای خدم ست
کهتر از فرمان نامور ست — بیدق از خدمت شه مختشم ست
هر فرودتر به بزرگیست عزیز — هر هم پیمبر بجد المحترم ست

مهتر ار چه بسر نهند بتو از د — که یکی لآ و هزار ش نعم ست
گر کند تندی و گه بخش از انک — بحر تندست و گهر بخش هم ست
مهتر آن به که در شتست نه نرم — که در شتی صفت فحل و رم ست
خار پشت ست کم آزار و در شت — مار نرم ست سراپای سم ست
از در شتی ست صفدن قائم تیغ — که بر و تکیه گه رو ستم ست
آب نرم ست ولی خائن طبع — ساده رنگ ست ولی پیچ و خم ست
سنگ در عین در شتی ست امین — لاجرم گاه محک گه حکم ست
آب شد آهنگست اندر بر ار انکه — سنگ بچه خورد در شکم ست
جمله الامر سری دار د سفیه — فرق کن کین ملکست آن خم ست
غنچه مغز ای سر ار است تنز — خاصه کانفاس سران مغتنم ست
بی سر از اسر و گردن مفسر از — بر مزن دوشش که مار اچه غم ست
بس بگو آیه همه آدمی اند — آدمی هست که شیطان نه هم ست
در بزرگی جد شان مسنگر — که دل خورد و بزرگ از هم ست
از خلال ملکشان فرق بکن — تا عصا کان شبان غنم ست

نبرد دیده بسی ناز چراغ ق زانکه یا خواب در او سهم ست
دیده قبله ز چراغ چکند تاش محراب زبد رظلم ست
گاو در آچون فرافریدون یافت چه غم کوره دسندان دم ست
عیسی از معجزه بر ساز و رنگ او چه محتاج به نیل و قلم ست
مه و شکند مهان کمتر کیست که نه از سه ضعو نرمشک شکم ست
این نه زان خصم سرانند بطبع آری آری عدوی مشک سم ست
زیر دستان گله بر عکس شند گله شان از پی نفی نهم ست
بینی آن زخم گران بر سر کوس لرزه و دل سبکی بر علم ست
مشکل شاگرد غلامانه مکن ق گرچه این قاعده مرتسم ست
زانکه شاگرد غلامی نکند عقل کاستاد سرای قدم ست
باد ب زی که بشمشیر ادب ق عرب اقلیم ستان عجم ست
حرز جان ساز ادب کین کلمه بر سر افسر کسری رقم ست
نکبوتر که امان یافت ز تیغ باد ب خاصه بیت الحرم ست

هرچند غلامی کند گرگ گرد
دد دانش کی خواهد کرد این راه
او خاید ۱۲ منه مدظله
۵ مقصد این بیت
این بیت قدیمه ادب تا
از لطف الهی به بنه بر سه رو
هر جا که خوای به دیدی آب
که بر سه خم وقیت دارد
با عنف ادبست دکری
را بر تان این رقم بود ۱۲

ادب خلق از سر صدق — نسخت طاعت رب الانست
هم نمودار سجود صمدست — دشمنان را که هوای صنمست
به تنعم چه بلالا راستاے — که ستودن بجلالم و جنکم ست
یاد کردی بهنر جا بس ست — که ز اسباب همه مدح و ذمم ست
شمس را خوان بر فزیست شرف — شرف شمس بوا و قسم ست
از بدان نیک شنو زانکه بدر — کژدمی اعمی و مارا رای جم ست

بشنو این نکته که خاقانی را
که بهز ان سخن یک درم ست

قطعه بعظمت تمام بشاه ممدوح اقبالمند گردانیدن و او را بی کان کعبه ارادت ساختن و بران تحسین و دلیل بدین تعلل خود آوردن

ای تاجدار خسرو و مغرب که شاه چرخ — در شرع قدمین ز جباه تو ترک ضیاکند
ارکان تست قبله پاکان چهین پاک — واجب بر آستان تو چون سجده پاکند
تن را سجود کعبه فریضه ست بعضی ست — گر دیده را ز دیده کعبه جدا کند

گر تن بصفت کعبه نگشت آشنا رواست
باید که جان بقرب سجود آشنا کند

تن چون رسد بنجدت دگی زید از مسیح
کو خاک را بمسجد اقصی رها کند

چون جان بنجدتست تن از نیست گو مباش
دل مهره یافت مار تمنا چرا کند

گرچه ز مشک شناسند لیک مرد ق
چون مشک یافت سر گرینده خطا کند

چون مشک چین داری آهوی چین مجو
آهو بچین بهاست که سنبل چرا کند

دیوان من بسمع تو در دری دهم
جانم صفات بزم تو زاوج سما کند

دیوان و جان دو تحفه فرستاده ام بزم
گردون برین دو تحفه غنیمی شناکند

ای آسمانت کرده زمین بوس آستان
هم آسمان زخاک درت کیمیا کند

بادت بقای خضر که تا خضر ازین جهان
صد سال آن همانت شمار بقا کند

تعریف سنجای شاه کردن و شباهت بشاه عرسلطان زمان مشتمل بر ادن

اعظم شه در تو یکی هست قباله
عقلی که شد و قبله چون قبله نداشت

بسم الله الرحمن الرحیم
حمد و ثنا مر خداوندی را که ...

خاقانی از سخای تو بگرسخیست در سکوت — کالاسکوت دفع چنین قبلهٔ مذاشت
قطران گر سخیست از در فضلو زین عطاست — انجون تو بذل دین خوریش له مذاشت

قطران زبحر خاطر من قطره ایست شاعر
فضلون زخوان همت تو ذره ایست نام شاعر

ایضاً غنایی گران مدح در توصیف ممدوح خود مقطعه ساختن و مبالغه غلو در وصف و توصیف پرداختن

بهشت صدر اتاد دولت تو در دولت — برآستان تو درهای آسمان نگشاد
قریشی عدار زبانیت تو کرد شرف — یمانی طبع از تیغ تو گرفت نژاد
ببارگاه تو داشن کشان رسید فضل — ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد
سپهر مهر دبازوی بندگان تو گشت — ازان قبل ز قبول فتاده بهت آزاد
سیه سپید جهان گونی از دوات تو خاست — که صورت شب روز آمد آنبوس نهاد
بیاد حضرت تو یوسف ان مصر سخن — مدام جام صفا نه کشند تا بغداد
ربود نبذه نابود او چه زخیزد — کجا رضای تو نبود بس مه بود دومه باد

رضای خاطر من چون توئی اندر خواست — که آب و دانهٔ سیمرغ جسم تواند داد
خدایگان سپهر آسمان نگر داند — که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد
دران مبین که ز پشت در و گرنی زاد — مسیح کجا خلیل بریم از در و گر زاد
ز بنده بوی بر مدان دین در ین صنعت — اگرچه بوی شد از این و آن در ین بنهاد
دران چه عیب که از سرب بشکند الماس — هنر دران که از الماس بشکند پولاد
بدل من آمدم اندر جهان ثنائی را — بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد
چو در گهر ز خود اینچنان بیاگندم — که ره نبود نفس را اگر گویدم فریاد
بباغ خاطر من تازه نخل دست سخن — ز خشک بید مرا فسردگی چه آری یاد
ز نخل میوه توان چید چون بیاری دست — ز بید کرم توان یافت چون بجنبد باد
اگر جهان من از غم شدست روداست — چنان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد

ولی که مدح تو سازد نشاط عشرت را
چو جای گنج سکانی خراب آباد

علی ارتقا دین صنعت شاعری
سیم و عیل ز اشرف بدست
کمال پدرم این بود
که از لطف نام من بدیل
انجم نام شاعر صاحب
ن ست ۱۲ منه وظله
گلهای سخن می شگفند
لطف لطف شاخ دیگر
نازگی دهم سبزی بیگرد
وانکه شعر و نظم
وشعر من تو دانی
بخوانی گفتهٔ من
قبول او بر تو
فرشتهٔ وی و دیوان
مولانا سید
محمد صادق علیه
نظم

از غائب بخطاب آمدن و صفحه قرطاس التحفه مدح آراستن و هدیه اشعار آبدار بخوبترین لباس پیراستن

صاحبا نو نبوتحیت من — پیش قابوس سرفراز فرست
پیش خوان پایه سلیمانی — سخن مور گرم تاز فرست
قطعه گر شناطر از یدم — بجهان جوی دین طراز فرست
نزد محمود شاه هند کشای — قصه هندوی ایاز فرست
حال ذره با فتاب رسان — راز صعوه بشاهباز فرست
منعما پیش کیقباد دوم — از من این یک سخن براز فرست
گوهر از انتظار پشت تکست — موم سیمای چاره ساز فرست
جگر از لب جگر که خورد و بسوخت — شربت نوجگر نواز فرست
از من تشنه سخای توشه — جرعه ریز سخا باز فرست
کشت صبر مرا نیاز عطات — دیت کشته نیاز فرست
سحر این شعر و شعرها بشکن — کز طلب آنچه سوی کار فرست

بلبل اینک صفیر مدح شنو — گند ناسوی حقه باز دست
بس دراز ست قد امیدم — درع انعام هم دراز فرست
آن عطا کز بلوک یافته ام — عشر آنوقت آهنداز فرست
آفتابی و من ترا خاکم — خاک را آستین طراز فرست
بستر امد حتی فرستادم — سوی من خلعتی بساز فرست
یا صلت ده باشکار مرا — یا به پنهان قصیده باز فرست
عقد در طالبان بسی ارد — که فرستی باجتهاز فرست
لولو و مشک اگر بکار تست — هر دو را قلزم طراز فرست
سحر بابل گرت پسند نشد — سوی جادوی بی نماز فرست
زر اگر خاتم ترا نسزید — باز با کوره گداز فرست
یوسفی کو نهفته قلب ارزید — باز با چاه هفده باز فرست
ناز پرورده بکر طبع مرا — کم مکن با حجاب ناز فرست
چون کبوتر بمکه یابد امن — از عراقش سوی حجاز فرست

خضر عمری حیات عالم را
مدد عمر دیر باز فرست

سخن نو در تزئین او در مدح ممدوح ضیاء مهر دادن خورشید را بند و چاکر داستن و بوسیله جبهه او سلام بارگاه گردون اشتباه رسانیدن

سلام گو که رساند به پهلوان جهان — جز آفتاب که چون من هم خریده اوست

صبا کبوتر این نامه شد بدان درگاه — که صورت کرم امروز آفریده اوست

فلک چو طفل عرب طوق ارشد رهلال — که چون غلام حبش داغ بر کشیده اوست

سخا ش نور نخستین شناس صورتشین — که جان بقالب امید در دمیده اوست

زر عفران رخ ظالمان کند که عدل — خنوط جیفه ظلمی که سر بریده اوست

ششم عروس فلک را امید داماد — ز رنجش بانع بیدار خواب دیده اوست

شنیده اند درین صعقدران بحفظ انیب — ثنای او که صف نجل پروریده اوست

به پیشکاری مهرش همه بهم مکرست — بسان بند و اتی که پیش دیده اوست

ولی دل از سر سام غم بفرقت او — زبان تباه تر از کلک کفنیده اوست

چگویم از صفت آرزو که قصهٔ حال
نگفته من بزبان از دلم شنیده اوست

رباعی در جواب

سیر چون هفت بیت من خوانده است — دُه دُه شتر بار گیر فرموده است
با نه افلاک هم برند مرا — این دُه دُه اشتر که میر فرموده است

خلق ممدوح را خطاب کردن انکاشتن و مشک و عنبر اشتر آمد بار کردن و دماغ را بر وی نشاندن جان بخشش آلودن

ای که مردم ز نبت خلقت — صد شتر بار مشک در نفزند
گر دن اشتران دهی بر زر — یکسانی که سر در آن نفزند
تا تو اشتر سواری اندر قید — خار و خیطل بقید گاشکرند
پیش اشتر دل چو خاقانی — باد تو خز بجای جسم نخورند
دوش در ره بمانده اند مرا — اشتری ده که زیر بار درند

این ابیات را بر روی فلک برده
برداری با بیت دوم
مراد او صحیح هم از نگفته
۱۲ مولانا سید محمد
صادق علی مدظله
تبریک صنعت
ممدوح دماغ خلق را
برواح مشکوفه طبله
عطلی میاندوده بگوید
که صد شتر بار مشک
وصف ممدوح
بخلق کردن او معنوی
سنه مدظله
سنه مدظله
سنه مدظله

شتری ده که بار من بکشد ق ور فروشم تباری نخرد

و دو بندی دهمت صاد شنام
که یکی زان بهشتری ندهند

باآئین جدید و طرز نو طراز سخن کشیدن و نقش بوالعجب بصفحهٔ روزگار بقلم جادو نگار نگاشتن

ابروستار مجره جود مرا — عنبری در ثمن فرستادی
بین ترک بهشت شوم یمن — یمن فالی بمن فرستادی
طغرلی وهمای و بلبل را — زاغ طوطی سخن فرستادی
شاه شروان توئی که تند بشتر — صید کردی بمن فرستادی
گر فرستادیم غلام حبش — بسکه ترک ختن فرستادی

خادم ساده دل منم که مرا
خادم ساده تن فرستادی

در شکرگزاری سجایای فیاض نصاب بان کشادن و در وصف خاوری و قلم زدن باو راتر کردن گوهر سخن آبدار بار یدن

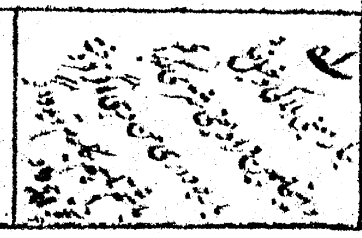

زهی عقد فرهنگ میانه ساز — میان بشت اصحابه فرهنگ بسته

علی رغم خورشید دست ضمیرت — حلی بر جبین شبا هنگ بسته

چنان جاد و سنجل را بسته جودت — که جاد و زبان را به نیرنگ بسته

گفت عیسی آسا با عجاز همت — پیش آذر را پیش ز اهنگ بسته

دولت گوهر از حق زاست حقه — درون بس فراخ سرش تنگ بسته

سر آید نوائی هیچ توزهره — به بین زلف در گیسوی چنگ بسته

فلک چنگ پشت است و ساعات گیها — که رگ بشت و چارست چنگ بسته

مسیح و ارتی من سلیمان کردم — که بادی فرستاد مست تنگ بسته

فرستاد مست اسپ و دستار و جبه — زمه طوق بر اسپ شبرنگ بسته

سپید ست دستار لیکن ندانم — سیاه است جبه ولی زنگ بسته

بدستار و جبه خجل سازم از تو
در عفو بگذار چون سنگ بسته

بازهیون همت در رسیدن تنها ماختن و بهمرکابی شهسواران این فن همعنان بودن

در عجم کیست کو چو طفل عرب — طوق زاد در گلو نمیدارد
همت[۱] در جهان سنی گنجد — هفت دریا سبو نمیدارد
آفتابیست[۲] تیغ تو که غروب — جز بمغز عدو نمیدارد
آنکه فیض[۳] دو دست تو نشنید — چار جوزا دو سو نمیدارد
کوتیم[۴] بخاک میکن زانکه — زاب حیوان وضو نمیدارد
رای تو چون سپهر تو بر توست — رخنه در هیچ تو نمیدارد
گهری از شرم لعل خاتم تو — خاتم الاشر[۵] رو نمیدارد
بی نسیم رضات روضهٔ عمر — سر نشو[۶] و نمو نمیدارد
بی قبول هوات[۷] قالب عقل — قبله از لا و هو نمیدارد
بخت سوی تو نامه ننوشت — که ز قسم عید[۸] هو نمیدارد
تو علی همتی دعای تو — زیوری جز علو نمیدارد
کافر کافسر از سجدت تو — دل من آرزو نمیدارد
لیکن از روی طعنهٔ خصمان — آمدن هیچ رو نمیدارد

[۱] ظ همت
[۲] ظ آفتابیست
[۳] ظ فیض
[۴] ظ کوتیم
[۵] ظ خاتم الاشر
[۶] ظ سر نشو
[۷] ظ هوات
[۸] ظ عید

غصه‌ها هست در دلم که زبان ... زهر طعنه باز گو نمیدارد
خلقتت آکه چشم بد هرساد ... حرمت من نگو نمیدارد
آب رویم ببرد و بر هر زخم ... زخم بر کین فرو نمیدارد
روی جرم نکرده را کرمش ... در نقاب عفو نمیدارد
جامهٔ جاه من دریده از آنکه ... دل امید رفو نمیدارد

حرمت بیست سال صحبت من
تو نگهدار کو نمیدارد

الوالعزمی ممدوح را اظهار کردن از شاهان سلف و خلف بهتر و اعلی دانستن و در مدح بفلک الافلاک رسانیدن

سیر کشور کشای رکن الدین ... که درش دیو را شهاب کند
حرز امت محمد آنکه ز علم ... کنتیش دهر بوتراب کند
فخر آل طغان برک که فلک ... خاک دولتش خطاب کند
خیمهٔ دولتش بر ان زد چرخ ... که ز حیل اللهش طناب کند
آتش تیغ صرصر انگیزش ... زهرهٔ بوقبیس آب کند
عکس رای سماک بر آتش ... قلب را کیمیای ناب کند

بخت بیدار خواب دیدهٔ او — فتنه را شیر مست خواب کند
رنگ تیغش میان خون عدو — صوفی دان که کار آب کند
که جهان حصنهای دوشیزه — عقد بند و پر و ضواب کند
که عجوز جهان سپید سری ست — کز سر کلک او خضاب کند
نوک منقار کبک را عدلش — ناخن کار ناحق پر عقاب کند
آفتاب از کفش به تب لرزست — کانجم جود فتح باب کند
چون به تب لرزه آفتاب در ست — عرق سر دو چون سحاب کند
آفتاب ار چه خاک زر سازد — بخششش از خاک آفتاب کند
بسخن در خراب کنج نهد — بسخا کنج را خراب کند
دهر چندان مناقبش داند — که بدست چپش حساب کند
گرچه دهنی رسید ز ایامش — زود دشش ایام کامیاب کند
کوه چون سر سپید گشت از برف — چرخ زلف بنفشه تاب کند
گنج اخلاص داشت خاقانی — زان گهر ریز این خطاب کند

هر سحر گویدش دعا بنگر
ایزد ار چون که مستجاب کند

به عنایت ایزدی مدد سری تسکین و تسلی دادن در عالم اضطراب و بیخودی بخود ماندن و از جستجوی مطلب بهیکوی ندزدیدن

چون یوسف سپهر چهارم چاه دی
آمد بدلو در طلب تخت مشتری

سیاره ز کوکبه یوسف عراق
آمد که آمد آن فلک ملک ورزی

هان مژده هان که رستی از قحط مردمی
هین سجده هین که جستی ازین جا و مضطری

تو حجه نشین و موکب سیاره اشنا
تو قحط بین و کوکبه یوسف آوری

خاقانیا چه ترسی از خوان گرگ فعل
چون در ظلال یوسف صدیق اکبری

از معارضه دشمن برگردانیدن و بنیاد ستهاد و از خیال نیاوردن

یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر
جان برفشان بضاعت فرحاة ابهری

کانجا که افسر گردان کشان بود
او زر رسد بر افسر شان صاحب افسری

قصیدهٔ که در معارضهٔ غیر گفته

ای در قمار چرخ مسخر بدست خون — از چرخ باد در سیه سراسر و سر سرے
غوغای سرکشان جهان پای تا سرت — تو فتنه را بهانه ز خاقانی آورے
ز نبورکا فراز پی غوغای کین تو — بر عنکبوت یک تنه تهمت چه میبرے
در اوهن البیوت چه ترسی ز عنکبوت — چون بر درد مشبک ز نبورکا فرے
سر پنجگی چو سیرت خرگوش خفتی ست — ترس از نهر دران که دران آب خورے
از روزگار ترس نه از مردم روزگار — از سامری هراس نه از گاو سامرے
چون دور باش در دهن مار دیده ئ — از جوشش کشف چه هراسی چه غمخورے

خاقانیا چو طوطی از آهنین قفس
کوشی که نیم بال بپایی که بر پرے

برائی نیت سلطنت جهان پناه انستن و بنام شاه مجاهد الدین بارگاه

چرخ مسند احتشام آراستن

بدار ملک جهان بر مجاهد آئین ست — که چرخ بارگه احتشام او زیبد
امیر عادل سلطان دل خلیفه همم — که حصن شام و عرب از حسام او زیبد
قباد قلعه ستان قائمام ش و حرش — که همچو صاحب ایران غلام او زیبد
نه نه قباد مخوان کیقباد خوانش از انک — قبا و چاوش روز سلام او زیبد
اتابک ست ز بهر نظام گوهر بخش — ملک شهی که مجاهد نظام او زیبد
دوم نظام رسیم جعفر ست و لاد لهم — که داغ ناصیه هر دو نام او زیبد
فلک جنیبه کش اوست از سر قدرت — جنیبه دار فلک در لگام او زیبد
حلی گردن خورشید طوق خلد اسد — ز عکس خنجر میخ فسام او زیبد
جهان پر چشم طاوس راح او تازد — کزین دو بارت نور ظلام او زیبد
سوار همتش از عرش مرکبی دارد — که زیور شه انجم ستام او زیبد
فراخ بال کند عدل تنگ قافیه را — چنانکه چرخ ردیف دوام او زیبد
بلند بال کند جود پست قامت را — چنانکه عرش بالای نام او زیبد
طراز خاصه ز اقبال عام او شاید — حصار عامه ز انعام عام او زیبد
اگر زمانه ز نام کرام حرز کند — مجاهد الدین حرز کرام او زیبد

هنوز عهد مقامات مهدی ار زیبد — امیر عادل قائم مقام او زیبد
کسیکه در گه سنت شمال او بگذشت — حمیم در چنان قوت کام او زیبد
نعایم که تبرک هوای مرغان گفت — ز خبث آتش و آهن طعام او زیبد
بپای همت او هفت چرخ نقش گاست — که فرق هفت چنان پر کام او زیبد
روان حاتم طائی و جان معن بین — زکات خواه سخای عام او زیبد
مگر که سنجل شبی بر کرم شبیخون زد — چنانکه از صفت ما تمام او زیبد
براند را سپه آنچنان شبانه بر سنجل — بدان کمین که ز حزم نظام او زیبد
برید دست سر سنجل را به تیغ کرم — چنان غزا صفت انتقام او زیبد
زمانه حیدر اسلام خواندش پس ازین — که ذوالفقار ظفر در نیام او زیبد
هزار جان سکندر صفات خضر صفا — نثار چشمه حیوان حسام او زیبد
اگر تتم نه زبان مدحی میکند به ثناش — بجای مدحی سنان حسام او زیبد
بسعی اوست جهانگیر کشف سیف الدین — که پر نسر فلک بر سهام او زیبد
منم که گردن من دام در خدمت اوست — که گردن ملکان زیر دام او زیبد

هزار فصل بدیع است و صد فصل ربیع — هزار مرغ چو من بوستان او زید
ز خسروان جهان خود مجاهدالدین است — که مرغ همت ما صید دام او زید
ز صد هزار یکی خلف بود چو حسین — که نقش احمد جای ز نام او زید
ز صد هزار آن یحیی یکی بحسب آمد — که کنف احمد جای ز نام او زید
عروس طبع بره عقل بستم از سر عقل — بدان صداق که از اهتمام او زید
اگر سخن ز جهان پر بنام بنداد است — که بکر بخت چو آن هفتکام او زید
جناب مفضل از دو مکه مبارک بنیاد — که جملگی ممالک لگام او زید

اگرچه باز سپید است جان خاقانی
کبوتر حرم احترام او زید

باز مائدهٔ ثنا گستردن و از هر سو گریختن و در توصیف آن و آویختن لب دیدرا از ثمرهٔ وصف او شیرین کام گردانیدن

دوشم آن نسیمان که چشمه زد ز آب سیمان — سیماب وار از ان سوی چاه زمین گریخت
مه را اگر گرفته دیدم و گفتم ز تیغ میر — جرم فلک بسیمه آهنین گریخت

لرزان ستارگان ز حسام حسام دین
چون سنگ گزیده که زمانه تین گریخت

سیمرغ دولتان قزع دیو گوهران
در گوهر حسام سلیمان نگین گریخت

ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب
در ظل پهلوان تهمتن کمین گریخت

هر زیست کز قلاده آهرمن بزرگ
هست او در حمایل روح الامین گریخت

طفلی ست ماه روی که از بار حمره
در ماه رایت پسر آبتین گریخت

خاقانی از تحکم شمشیر حادثات
اندر پناه همت شمشیر دین گریخت

شمشیر دین نگر که ز شمشیرش اهرمن
همچون سروش مرگ ز صور پسین گریخت

بند آز موری از قزع پیش سگ مکش
اندر مشبک مگسی آبگین گریخت

با عنکبوت غار ز آسیب پای پیل
اندر رحیم کعبه پیل آخرین گریخت

چون رنجه شد پرستش من رنج سوز بس
گفتی که جم در آمد و دیو لعین گریخت

از من گریخت حادثه زاقبال او چنانک
علت ز بادپیسی گردون چنین گریخت

در صفت ممدوح تعلی گزیدن و خاک قدم مندار جمند او تاج هفت اجرام چرخ دانستن و درین تعریف گستری نعل در آتش گشتن

گفتم ای دل بهر دربان جلال — نعل اسپ از تاج دانائی فزاست
دل جوابم داد گر نعل پیش — تاج هفت اجرام بالائی فزاست
نکتهٔ او دانهٔ ارواح ست مرغ — وا بزی مرغان صحرائی فزاست
این دو طفل هند و از بام دماغ — بر در صدرش بمولائی فزاست
باز آب دست و خاک پای او — رفتهٔ طفلان دانائی فزاست
پیش یکران ضمیر عقل را — داغ برخ کش بلالائی فزاست
حاصل شش روز نقد چل صباح — یک شبه خرجش که فرمائی فزاست
هر بساط ذکر کارامد بپوش — هر طراز شکر کارائی فزاست
شحنهٔ شرع ست منشور بقاش — سوی این نه شهر مینائی فزاست
شب دران شهرست غمخوار غازخوار — مهر شحنه سوی غوغائی فزاست

۱ ظ ۲ ظ ۳ ظ ۴ ظ ۵ ظ ۶ ظ ۷ ظ ۸ ظ ۹ ظ

ق

از تن و دل چون کنی نون و القلم
نزد شحنه مشکل طغرای فرست

پیش فکر او که رخشد شمس وار
شمس گردون را بحر بائی فرست

بهر ازین نیست عروس خاطرش
چرخ اطلس را بدیبائی فرست

او به تنها صد جهانست ار بهم
یک جهانش خان به تنهائی فرست

معجز کلی فرستادست بمدح
تو خبرش از بحر اجزائی فرست

او ز کات عنبر بهند و دهد
تو ز آهو مشک یغمائی فرست

گر نداری خون خشک آهوان
سنبل تر بهر لوبیائی فرست

دست جم چون آب ریحانیت داد
خوان جم را خط خرمائی فرست

آب زمزم داد بطحای ترا
از فرات آب بطحائی فرست

هفت جوشن آمد آیینه داد تو
پنج نوش از کلک صفرائی فرست

داد نعمتهاست نعمان عرب
شکرها چون حاتم طائی فرست

کوه دانش را چو داود از نفس
منطق الطیر خوش آوائی فرست

بانگ پشه بگذران بر گوش جم
گر فرستی بحر عنقائی فرست

ازدواتت گشت دارالملک نیز — نیزه بهرام سیمائی درست
طوطی ری عذرخواه ری بس است — ق — سورطوطی قند بیضائی درست
بهر ری گویا ز زهرت داده بود — هدیه امسال از شکرخائی درست
ری بدین طوطی زرای هند به — خدمت ری هندوی رائی درست
زوح شید اشد ز عشق منظرش — از نظر کوحز رشیدائی درست
عاز ری دل مژده در وی گیرنیز — کومرا باد مسیحائی درست
چون توئی خاقان ترکستان طبع — مدرخ با مهر عذرائی درست
شرتو نقش و ثریا نظم هست — ق — هرچه نقش و ثریائی درست
قدر نظم و نثر او داند بشرط — سوی روضه فیض دریائی درست
تخم بیل ست آن نیاچی سپار — زعفرانست آن بحلوائی درست
گر توانی هاون ساز از هلال — خاصه بهر زعفران سائی درست
زرگر ساحر صفت اهبط صنع — سیم چینی وزر آبائی درست

این نسخه از روی نسخه خطی که در کتابخانه ... موجود است ... نسخه برداری شده است

گر بدینجا خاص مهمان آمدم — اجری خاص از تکورائی فرست

نخل مهمان بهار آید سلیم — نزل نخل از باغ گویائی فرست

نخل را ابر خوان شاخ آورد زجود — پس دران فصل عسل زائی فرست

زین قبل صد چشمه را با کوردا — از برای شهد بالائی فرست

عقل را گفتم چه سازم نزل او — چیست گفته نزل دریائی فرست

آه تو شمع ست و انگبت شکرست — شمع و شکر رسم هر جائی فرست

باد را بهر سلیمان رخش ساز — زین زرین کن بعنائی فرست

هر سحرگاهش دعای صدق خوان — بس بهوی عرش فرسائی فرست

وز پی احمد براقی کن زروح — پس برای چرخ پیمائی فرست

ورنه بازی سوی بهمن بهمنی — مشک بسته خنک دارائی فرست

همتم گفتا که ملبوس جلال — دق مصری فرش صنعائی فرست

همتش گفت از تکلف درگذر — شش کزی دستار دیبائی فرست

گر بدینجا خاص مهمان آمدم — اجری خاص از تکورائی فرست

نخل مهمان بهار آید سلیم — نزل نخل از باغ گویائی فرست

نخل را ابر خوان شاخ آورد زجود — پس دران فصل عسل زائی فرست

زین قبل صد چشمه را با کوردا — از برای شهد بالائی فرست

عقل را گفتم چه سازم نزل او — چیست گفته نزل دریائی فرست

آه تو شمع ست و انگبت شکرست — شمع و شکر رسم هر جائی فرست

باد را بهر سلیمان رخش ساز — زین زرین کن بعنائی فرست

هر سحرگاهش دعای صدق خوان — بس بهوی عرش فرسائی فرست

وز پی احمد براقی کن زروح — پس برای چرخ پیمائی فرست

ورنه بازی سوی بهمن بهمنی — مشک بسته خنک دارائی فرست

همتم گفتا که ملبوس جلال — دق مصری فرش صنعائی فرست

همتش گفت از تکلف درگذر — شش کزی دستار دیبائی فرست

مشتری فرد عطارد فطنت است ق تحفهاش از مدحت آرائی فرست
نی نی از بود تو نتوان تحفه ساخت تحفه بر قدر توانائی فرست
هر چه نفرستی بر سوائی کشد دل شفاعت خواه سوائی فرست
شعر چیست زود جاز تحفه ساز برامیدم جرم بخشائی فرست
نقطه بر نائیست دائم مانده نیست مات گویم وجه نمائی فرست
اشک کرمست باد و باد سرد و بس هر دو را با عقل سودائی فرست
بهر تسبیح سلیمان سعتی اشک داودی زفرائی فرست
یعنی از بستان خاطر نو بنو بارکن درزی زیبائی فرست
قرعه پر کن زنسیم ضمیر روح را با آن بسقائی فرست
گر توانی بهرست منقرعش زلف حوران هر چه پیرائی فرست
وز دو قرص گرم و سرد مهر مه رایت آن صدر والائی فرست
وز جره ناگاو بزغاله فلک گوسفندی سار و بهولائی فرست
دانه دل جو جوست چمه وگاه گاو وجو زین دست سرمائی فرست

ق

این کلیات خاقانی بوقف کتابخانه ملی ملک مشروط بر آنکه از کتابخانه خارج نشود و در معرض امانت گذارده شود

آفتابی شود ره خاک انگیز زر | زمی عطارد و زر جوزای فرست

چون تو فی خاک سیاهان زمین
خرجش آنجا نقد اینجائی فرست

توصیف قاضی القضات پیوستن و صلاح و فلاح دنیا و آخرت جستن و به بیگانه و بیگانه مژده رسانیدن

رای اقضی القضات اگر خواهد | زلزله دست مباح نفرستد
خواجه چون خوان مسجد مفگند | روزه پیش از صباح نفرستد
نزل ارواح دوستان نو نو | بصباح و رواح نفرستد
دل گرسنه است قوت فرماید | روح تشنه است راح نفرستد
بیخ دل را چو بیخ صرصر کند | شاخ جانرا ریاح نفرستد
هم خزانه فتوح بگشاید | هم نشانه فلاح نفرستد
نیک ترسانم از فساد جهان | مهر کار از صلاح نفرستد
بر جگر صد جراحت ست مرا | یک قصاص جراح نفرستد

۵ ای اپیچان از فساد جهان بسیار ترسان بودم چون مهر صلاح کار او را دیدم باتر ایشانی ملوزانی را نماند ۱۲ منه مد ظله

۶ جراح مجروح بمعنی زخمها بود که آنجا کز بود و قصاص بمعنی زخمها را جوید ۱۲ منه مد ظله

شحنهٔ دانش مرا منشور از سنجات و سنجاق بفرستد
رستم فضل را ز هندکرم هم سنان و رماح بفرستد
دار و دار الکتب چو باز کند نسختی از صباح بفرستد
بفرستد بن سقیم صحاح در دو عهد صراح بفرستد
وقت هیجاست در خور که علی سوی قنبر سلاح بفرستد
کتب علم گنج روحانی ست سوی عالم سباح بفرستد
مال دنیاست سنگ استنجا بسوی مستراح بفرستد

بکرم بنی جگر سنجا خاقانی
انچه کرد افتراح بفرستد

این ابیات قطعه در همین معنی بتعریف منعم قاضی القضات گفتن و بهره مندی و نکوئی خود دانستن

قاضی القضاة عم عبد العزیز ست جاهی کزان ملایک حرز و زیر کرد
او زبدهٔ جلال چو تقدیر و الجلال ناچیز را ز روی کرامات چیز کرد

تبریز کعبه شد درش استون عدل | صدر نوشته خلق پیمبر تبیز کرد

آری ز ابتدای حرم کعبه استون | هم مکرمات عم عبدالعزیز کرد

احوال پشیمانی و اندوه و سرگردانی خود و اظهار کردن بر عمر رایگان و تلف کرده خود و دست تغابن بالیدن و تأسف خوردن

خاقانی را بپرس کز غم | ایام چه کوه میگذارد

وای آن که ازین دو رنگ خاشاک | از کیسه نغمه میگذارد

جوجو شستند آبخواه اوباش ایام | خرمن خرمن همی سپارد

نی در بن ناخنش زداند | تا نیشکر طرب نگارد

چون ناخن دل ببود و طبعم | چون ناخن نیست سرچه دارد

خون تاب جگر خورد چه سود است | چون غصه دل نمی گذارد

با آینه از سرشک بر رخ | صد آبله می نگارد

با آینه نفس همدم | خواهد که نفسش زند نبارد

مجد الدین افتخار اسلام — اسلام بدو تفاخر آرد
بحریست نهنگ سار گلگش — کان گهر از دهان برآرد
در خلعت حال خادم اندوه — با نور خیال او گسارد
هر کحل جواهر آید ش چشم — چون بر خط او نظر گمارد
دل باد فضائل او — چندانکه بدست چپ شمارد
برباد محقق مهیست — انگشت کمیت بسته دارد

آنرا چه حساب گیرد انگشت
کو را ز میان نفر و گذارد

باز بجام سمند مدح را در میدان وصف قاضی القضاة گردانیدن و بچوگان ثنا گوی سخنگوئی ما زدن

امام ملت چارم که آسمان هشتم — سعود مشتری او را نثار میسازد
غیاث ملت اقضی القضاة اعز الدین — که بحر دستش زرین سنجار میسازد
قضایش ملک دست است چند انگشت — کجا بدست چپ اندر شمار میسازد

چپ شمار کردن و حساب نمودن و ادا نکردن بی شمار در حساب آوردن باشد و این عبیت مشهور است و مخصوص

کینه خصم کرا زهره گذاشت
کو چک پشه و سول مار بکشت
ارزوست رهاست و زر کردن تمام کنند

بیت

کرانه ... بیت ... ارزوست ... رهاست ... زر ... کردن ... تمام ... کنند

... بیت ... ارزوست ... رهاست ... زر ... کردن ... تمام ... کنند

... بیت ... ارزوست ... رهاست ... زر ... کردن ... تمام ... کنند

... بیت ... ارزوست ... رهاست ... زر ... کردن ... تمام ... کنند

عطارد ویست حل سحر زبان خامهٔ او — که وقت سی و سه خورشید بار میسازد
ببوی خلق بهار از خزان همی آرد — ببذل خلق خزان از بهار میسازد
قرار ملک سکندر دهد بکاک و شاخ — که در سیه چشمهٔ حیوان قرار میسازد
بقمع کردن فرعون بدعهٔ موسی ار — قلم دران ید بیضاش مار میسازد
چه موسی که مقامات دین روضهٔ کفر — ز مار مهره دهد زهر مار میسازد
بهان بنجدست تو چون قلم سجود کنند — که کارش از قلم دین نگار میسازد
فلک بنگاف عکش چنانکه دست نبی — شگاف ماه دو هفته آشکار میسازد
دلم که آهوی فتراک اوست جعل مان — ازان دو دال پلنگان شکار میسازد
عیادت دل بیمار من کند قدمش — که از زمین فلک افتخار میسازد
ز بسکه بر سر من تافت آفتاب ضیاش — مرا چو روی شفق شرمسار میسازد
سپهر حلقه بگوشم سزد که تاج مرا — ز حلقه در خود گوشوار میسازد
سپر کشم ز عجم در عرب که صد چو عجم — مرا چو طفل عرب طوقدار میسازد
مرا ز خاک بمردم همی کند بدرش — هم او شعار بدر اختیار میسازد

دل مرا که ز توفیق بخت نومیدست | قبول همتش امید وار میسازد
بعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال | ز نام و کنیت او برگ و بار میسازد
بصورت من ز عکس کرم بافت کسوت شعر | ز لفظ و معنی من پود و تار میسازد

بقا حصار نشین باد کین حصار کبود
ز سایه سر کلکش حصار میسازد

پایه نامی مفتی اسلام گردون رسانیدن لب عذر بشفاعت خواهی گشودن

گر نه قدر مفتی اسلام اعز الدین ذات | سوخ روح القدس بر فرق کیوان چون نشست
بر دل غمگش غباری بیگناه از من جراست | دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست

خاطر او آب حیوانست خاقانی ز شرم
آب شد باکرد از و بر آب حیوان چون نشست

از نخست خفته محرومی دیدن و از نا مساعدی طالع پشت سائیش خمیدن

وطالب نوربهی بودن و موافق آرزو دیدن با قبله سجده کردن

دی فرد و خفته بخت سوی او برآمدم
امروز بخت نیمشب بیدار میرویم

دیدیم هجر چیرگی و یار دیر آمد
سر بر نهاده ام ز امید شکیب آب

سیر آب هجر خفته بسی معتدا رمیرویم
رسم تشنه ام ز آب زلال شکیب خویش

غرق سحاب غم بگسستیم بار میرویم
گر خشکسال محل جهان برگرفت من

دستم سر خودی بشفق آر میرویم
یعنی ز صبح صادق الناصح امین چرا

تا گنج کاروان دولت پیدا رمیرویم
در گوش کاروانی خفته ام از امن عافیت

سر بخت کاس از دل هشیار میرویم
گر کرم را بدین دهن زهر است

من مرغ دار زاب بپرداز میرویم
کس مرغ را که در شکمش پر و بال و آب

چون دال سرنگونده نخل ار میرویم
تندر نفیر چون الف کوفی آدم

چون حرف عین عین نگونسار میرویم
سبحین عبر گشته ز خجلت عین مان

از پیش این رئیس نکوکار پاکزاد
افکنده سر چو خائن و بدکار میرویم

تباهی عشق بیان کردن و بی سود و بی منفعت در خرابی افتادن

بخدا که کرد گردون را — کلبهٔ قدرت آلهی خویش
کز ندیدم ز کارزاری عشق — هیچ سودی مگر تباهی خویش

بسوگند خدا یاد کردن و دعوی محنت خود شاهد عادل آوردن

بخدائی که در خدائی او — بندگان را هزار آفتاست
کز بدل پیش خدمتم دایم — گرچه اندر میان منافقهاست

موکد بکعبه معظمه بودن خود از طمع منافقی مبرا و پاک گذاشتن

خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که این — زان گه که کعبه دارد درین سر هوای ما
گرچه ز هرچه دوست ندارد خدا مرا — ورچه ز هر که خصم بد آسیب خورد ما

در کار هیچ دوست منافق نبوده ام
بر مرگ هیچ مرد شماتت نکرده ام

پروردگار عالم را از حال خسران مال خود آگاه دانستن و استعانت به نیک و بد از و طلبیدن

یارب ز حال حیرت خاقانی آگهی
وز حال او بعین عنایت نگاه کن

یا روز بخت بی هنرش را سپید دار
یا خط عمر بخطر شش را سیاه کن

شکر حق بجا آوردن و از نعمت و حیات دنیا دون همت و استغفار جستن و اجتناب گزیدن

شاکرم از غزلتی که فاقه قصر است
غار غم از دولتی که نعمت و نار است

خون زرگ ازرده بر انم و زین روی
جست زمن آنکه آتشم آزرست

بر قد همت قبای عدل بریدم
گرچه به بالای روزگار دراز است

تا که بجولی طراز آستینی من
نسبت مرا آستین چه جای طراز است

دور فلک را بگرد من رسد و هم
گرچه هندس نهاد و شعبده ساز است

من بصفت که خدای حجره نزارم
تشکل فلک چیست حلقه دراز است

من بصفت که خدای حجره نزارم | مسکن فلک چیست حلقه درازست
در هر جای منت ساعت بگذرم از وی | مسکن زاغان چه آشیانه بازست
از تنگ و تازم خبر دهد که آخر | نیستی ست آنچه حاصل تنگ و تازست
آنچه زر گوهر ارسال سیماند | عاقبتش جای هم دهانه گازست
خواه ظلم بخش خواه نور گزین باش | دیدهٔ خاقانی از زمانه فرازست

کار من آن به که این و آن طرازد
آنکه مرا آفرید گار طرازست

ازابای و انش و امهات فرهنگ سلالهٔ خاندان و بقای دولتیام افلاک بباعث ایشان دانستن

بیک دو زادن آبستنان مادر طبع | ز من بزاد بیک بار صد هزار پسر
یکان یکان حبشی چهره و یمانی اصل | همه بلال معانی همه اویس هنر
یگانه دو سرای و سه دوست و چار ارکان | اسیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر

مرا چه نقصان گر صحبت من نزاد کنون — بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
چه دختری که نیسان برادران دارد — عروس دهرش خوانند بانوان کشور
اگر بمیرد باشد بهشت راخانون — واگر بماند زیبد مسیح را خواهر
اگر چه هست بدنیسان خداش مرگ دهاد — که کور بهتر ویا انکه دفن او لتر
اگر بخوانی نعم الختن برو برخوان — اگر نه دیدی دفن النبات سوسنگر
مرا نزاد ولی دخت چه خرمی زاید — که کاش مادر من هم نزادی ازمادر

سخن که زادهٔ خاقانی ست در نپذیرد
که این زنه فلک آمد نه از بطن گهر

بوصف دوات وقلم علم تفاخر در میدان قرطاس بر افراشتن وسیاهی ابر وسفیدی از سیاهی آب حیوان بهتر داشتن

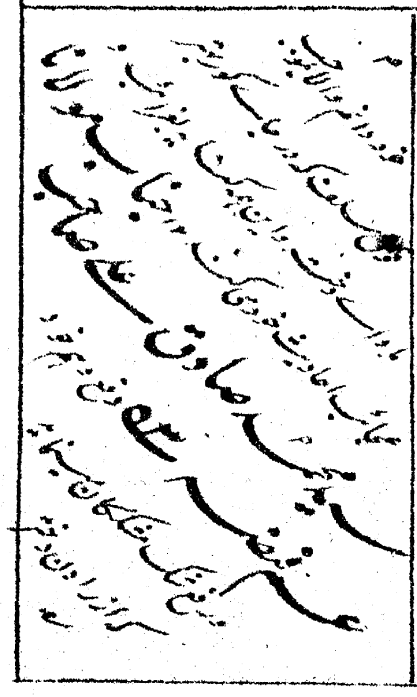

دوات من ز برون چون دل و درون دریاست
نهنگ و آب سیاهش عجب بدان ماند

عمود صبح ندیدی سواد شام مرو
دوات من ز دو معنی بدان نشان ماند

ره است گر چه بهیأت موسوست دواتم
که خامهٔ شعبان در فشان بدان ماند

زبان خامهٔ چون شعشعه در زره بر من
بدو رباش سنان فعل ترسان ماند

چو خسروان گذرم بر مصاف نطق ازانک
ازان سنجانهٔ زرّ او خسروان ماند

عنان جیحون در دست طبع خاقانی است
از انجمت بسر قند خضر خان ماند

بچوگان هفت فلک گوی نجوم سبعه بافتن و دشنه وری قوت بازو
درین بحر دست و بازدن و کشتی تن البلاست بیرون بردن

دولب خاقانیا ز خم فلک آست — که آن چوگان چنین گوئی ندارد
ز جیب مه تواره زید از سحر — که بابل چو تو جادوئی ندارد
ازین هر هفت کرده هفت دختر — چه طبعست چرخ بانوئی ندارد
خرد شد پسر کلکت که چون او — عرابی نطق هندوئی ندارد
بشیروان گر کرم زنگی نپذیرفت — بباب الباب هم بوئی ندارد
ندارم گر زدریا آرد اما — گریبانش نم جوئی ندارد
چو کشتی شو عنان از پارهٔ دم ساز — ازین دریا که لولوئی ندارد
ندارد موکب کایام در دے — ردیف هر سگ آهوئی ندارد

نگوئی گرچه معنی بشکفد ت — که مشک آهوی آهوئی ندارد

از کار فلک پستی و بلندی نه ز قعر و نه ز بالا همچو چرخ چرخ زن

و مطلوب بر نشین

همه کارم ز دور آسمانی — چو دور آسمان شد زیر و بالا

لبم بی آب چون دندان شاست — ازین دندانه کن آئینه سیما
که این زنگاری آئینه وش را — چو شانه باز نشناسم سر از پا
دلم مرغیست قل سسته چون سنگ — چو سیم قل هو الله طوطی آسا
وگر سنگ آب نطق من بریزد — بخواند قل هو الله طوطی آسا
مرا گوئی چرا بالا نیائی — که از بالا رسد مردم ببالا
من اینجا همچو سنگ منجنیقم — که پستی قسمتم باشد ز بالا
مرا سر بسته نتوان داشت برما — زپیش اعنان گویان رعنا
مگس را آن کمین از شهپر طاوس — عجب رشتی ست بر طاوس زیبا
اگر شهباز بگریزد و پوسیم رنج — ز روی رنگ معذورست ازیرا
چرا دارد مگس دستار و فوطه — چرا پوشد ملخ زانین و دیبا
دل من دیگ سنگینست و سنگ — که چون پشگست نتوان بست غذا
بلورین جام را ماند دل من — که چون بشکست نتوان کرد مداوا

جهان خاقانیا شخصی ست بی‌پایه — دو دست این تشخص را امروز فردا

بدست گر کند امروز جلدی — کند فردا بدیگر دست سودا

اسماء شعرای سلف بشمار آوردن و بیادگاری شان نفس خود را بر خلف خود نشانها گذاشتن و ازین روش بر قدما و آیندگان مفاخرت جستن

چون زمان عهد سنائی در نوشت — آسمان چون او سخن گستر نزاد

چون بغزنین ساحری شد زیر خاک — خاک شروان ساحری نوبر نزاد

بلبلی زین بیضهٔ خاکی درگذشت — طوطی زین نوکهن منظر نزاد

معلق فرد اگذشت از کشوری — مبدع فضل از دگر کشور نزاد

از سر اقلیم چون رفت آسیی — پنجم اقلیم آسیی دیگر نزاد

چون بپایان شد ریاحین گل رسید — چون درآمد صبح صادق خور نزاد

ماه چون در جیب مغرب برد سر — آفتاب از دهن خاور بزاد
جان محمود ار بگوهر بارشد — سجلق عهد از اسکندر بزاد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان — چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد
یوسف صدیق چون در بست نطق — از قضا موسی پیغمبر بزاد
اول شب بوحنیفه در گذشت — شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آیت شب کرد محو — آیت روز از مهین اختر بزاد
تهنیت باغی که در باغی سخن — گر شگوفه فوت شد نو بر بزاد
گر شهابی برد دیو اختر گذاشت — ور ذره آبی خورد خاک انخضر بزاد

آن مثل خواندی که مرغ خانگی
دانه در خورد و پس گوهر بزاد

سخنان تعریض از نافهمان شنیدن و دلال خاطر افزون جواب تذبذب دادن و بخیال برهمزدگی خاطر از و در گذشتن

بتدریج بیش گفتن که شاعر نیا
بلی شاعر بود و صاحب قران
بمشقش نکیبد مرغ نیک
بزار طرز مدح و مطلع و غزل
شنا سند افاضل که چون خود
که این سحر کاری که من میکنم
مرا شیوه شاعران تیست شاعرت
مرا شیوه خاص تاریست دارد
بتحقیق گفتند و نوشتند و نوشتند
بدو در کرم بخشش بیک باد
بدانست مفرد و بسته تمام
شنیدم که از نقره زر دیگدان

چه خوش وه شد آنکه زان بیشتر
ز محمود مدح صاحب قران بیشتر
غزل گوشد یا مدح خوان بیشتر
نکردی زطبع امتحان بیشتر
بمدح و غزل گر نشا بیشتر
نکردی بسجع بیا بیشتر
بیک شیوه شاعر دهستان بیشتر
همان شیوه پارسیان بیشتر
که حرف ندانست زان بیشتر
ز محمود کشور ستان بیشتر
ز یک فتح هند و ستان بیشتر
ز زر ساخت آلات خان بیشتر

اگر زنده ماندی درین کور سخل — خسک ساختی دیگدان عنصری
نخوردی زخوانهای این دمدمان — پری وار جز استخوان عنصری
ببوی دو نان پیش دونان شدی — زدی بوسه چون بر سنان عنصری
زنی دور باش دو شاخی بدست — چو من در نیام دنان عنصری
نبودست چون آگهی دست برد — بزرگ آستی خورده دان عنصری
بنظم چو پروین زشتری چو نعش — نبود آفتاب جهان عنصری
ادیب دمه پیر و مفسر نبود — ز سحبان بعربی زبان عنصری
چنانکه این عروس از درم خورمست — بزربو و خرم روان عنصری
دهم سال پس شادباشم کنون — سند روز شد شادمان عنصری
بدانش مرا زعرش گر رفته بود — بدولت هزار آسمان عنصری

بدانش توان عنصری شد و لیک
بدولت شدن چون توان عنصری

تبقاضه خود گفتن و از شعرای زمان بتری گزیدن و پیش خود عاجز و ناچیز نگران را دانستن و کوس نامور بی و ال امتیاز نواختن

شاعر مغلق منم خوان معانی مرا — ریزه خور خوان بن عنصری و رودکی
زند دهد نفس حکیم نام من از بامداد — گشته چو مال کریم حرص من از اندکی
حالت من نیم روز حالت من نیم شب — تیغ زند هند وی تیر زند ناوکی
در بر این پیر زن هیچ جوانمرد نیست — خلق همه کودکند من نکنم کودکی
بلبل خوردم که خورد بس کندم گرکی — کرم قزم در هنر زان من و کرکی
بوم چنان بزرگ از همه مرغان کم است — از همه بازست پیش با همه کوچکی
تا بکی گوئی چو گل دارم زیاقوت و زر — من چو صبا بگذرم تا تو چو گل پیرکی
عذر بهم گر نه خوش سخن راست بین — خط دل و انکه خوشی و احول و انکه یکی
بخت کیان با یکی ست سعد فلک تا بکی — من زپی فال سعد تا نکنم مالکی
انت علی رای قائل هر خارجی — وانت قباد آی قامع هر مزدکی

بفضل گرایه ۱۲ سنه ۱۲۸۵ ظله
است منیر خطاب
هست تو وخارجی و زیست
کو دشمن آل رسول اند مقصد
اینکه رای تو شامل راست
مرتضی علی علیه السلام
کو قائل رخارجی هستی و یا
نو خارجی کی قتل هرمزرا
شاه سیستان داری و برادر نام
پسر نوشیروان کو کشتر شاه

جعفر صادق بقول جعفر صادق نجود
با هنرهاشمی باکرمے برسکے

کمند سخن بر بلندی عرش اعظم انداختن و محکوم مغلوب او شدن و دیوان

و حکمت و دانائی کار کردن و بدرجه رسیدن

خاقانی بلند سخن در جهان منم — کاز ادی از جهان وش حکمت منست
خنجر ب اگر قاب دو شیاطین آزرا — این تیغ نطق کز ملکان قیمت منست
این گنبد فرشته سلب کادمی خورست — خم کرده پیش خلق چو دیو خدمت منست
اسباب هست نیست اگر نیست کو مباش — کین نیستی که نیست مرا حشمت منست
کی ماند م جنایت دنیا کز روح را — گر یوسفیست دلو کش عصمت منست
میخ استم کز دکنم احسان خواجه را — زان خواجگی که در سنه همت منست

خضر از زبان کعبه پیامم رسانده گفت
احسانش رد مکن که دل نعمت منست

دنیا بایران بیست ایم گر
باشد یا نباشد دانا
علم را مین خشت فرو
میدانم و روح من گ
یوسف نست آنم
دلکش عصمتم
باید دانست ۱۲
مولانا سید
محمد صادق
دامت فیوضه

انفاس مسیح آساس خود آدم مسیح انگاشتن و از خراس دهر بکمال استغنا سائیدگی نه طلبیدن و دندان طمع کند داشتن

خاقانیا مسیح دمازین خراس دهر — نانت جوین چراست سخنهات گندمی
مردی کجاشوی بدر عامه طفل وار — شیری چرا کنی زسر لابه سگ دمی
درگاه حق شناس که دنیا زپس دود — بشنو ندای حق سوی دنیا که اخدمی
مردم مجوی یار مخواه از جهان که هست — یاری و مردمی همه ماری و کژدمی

چون هر دو سیم مرد سه در چشم کائنات
کو هرت هر دو مرد یک چشم مردمی

سپاهیان غمزه ترکان زکمان ابروی مهوشان کشیدن و سپاه لشکرهای الم بر کشور دل تاختن و پایمالی خرمن جان و تن بطرقه العین گردیدن

روزی سیاهیان بباد دهند لشکر عجم — دست عرب چو غمزه ترکان سنان کشید
ویران کنند میخ رسنگ ستان کنج آفتاب — کز نوک نیزه شان سر کیوان نشان کشید

میغ از هوا بیاری آن میغ چهره کان — آمد ز برق نیزهٔ آتش فشان کشید
ما عاجز و میغ که برد امن فلک — قوس قزح علامت از زینبان کشید
من در گمان نظاره که ناگه بر بدیغت — آب در دو دیده چو آتش زبان کشید

گفتا مترس زین گره ناخدای ترس
کانک خدای کعبه پریشان کمان کشید

در تختهٔ رحم زن بقطرهٔ ناپاک نطفه صورت مردن کشیدن و سنجاقه قدرت مصور چنان تصویرهای بوالعجب ظاهر کردن

خدای داند معنی میان نطفه نهادن — ق — هست کس بجز آن نیست کاب نطفه برآمد
از آفتاب وهوادان که تخم باید پاشت — ببر زگرچه برآمد هرانک تخم فشاند
حلال زادهٔ صورت چه سود کی فعلش — ق — در آز مایش معنی باصل مار بخواند
مرا مزادهٔ نطفه که دارد آیتی معنی — سزد که داور شش الاجلال زادهٔ تاند
بآب تیره توان کرد نسبت لولو — ببین که لولو روشن بآب تیره چه ماند
در آفرینش نفسی بود زمانهٔ ناقص — ریاضتش بکمال که واجبست رساند

ز گل نسبت خاکی نشست در نهاد آرد
چو یافت صحبت آتش ز در دست ندارد

بیان اقبال دولتشاه بنسبت کردن حقیقت دوست و دشمن شناختن

آزمان کاقبال با او دبار بینی بر درت
دوستر گشته بود از ابتدا دشمن برت

زانکه نتواند که بیند شاهد خور در برت
این قیاس از خویشتن کن گر نیاید باورت

دوست از نزدیکی دشمن شد اول دشمنت
دشمن از دوری دولت تا جر عمر برت

تیر عداوت از کمان چرخ رها شدن کمین کشیدن و دل جان نگ نشانه بدین تیر بودن و سینه را هدف ساختن

کمان کشادن تیر و کمان کشیدن چرخ
برای چیست ندانی برای کینه من

ز نوک ناوک این ریسمیم هم پوآهن دام
هزار چشم چو ریم آهن است سینهٔ من

من آفتابم و سایه نه ام که گر کندم
چه کم کند بکف آرد و گر قرینهٔ من

نه نه بپرم و رم بر فلک کمان نکشم
که سرنگون چو کمانه کند سفینهٔ من

اگر قناعت مال ست گنج فقر منم
که بگذرد فلک و بگذرد خزینهٔ من

چو خاتم آن همه تن چشم شد دلم چه عجب
که حسبک الله نقشست بر نگینهٔ من

بدخل و خرج دلم مین بدان که هست شهی
خراج هر دو جهان یک شهٔ خزینهٔ من

چو آبگینه دلی بشکنم بسنگ طمع
که جام جم کند ایام از آبگینهٔ من

بکلبتم اگر بر سر جدا کنی چون شمع
نکوبد آهن سرد طمع کدینهٔ من

همای همت خاقانی سخن رانم
که هیچ خوشه نگردد برای چینهٔ من

به نصیحت پند خود آگاه کردن و برای حفظ آبرو از کس و ناکس کناره جستن و تقوی آموختن

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز
کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان کند

آدم چه خرد گندم نان شد ده چه دید | با آدمی مطالبه نان همان کند
بس مور کو ببرد ز نان ریزه‌های راه | بی سوده کسان شود جان زیان کند
آن طفل بین که گنه کیان چون کند شکار | بر سوزن حمید ده چو یکپاره نان کند

از آدمی چه طرفه که ماهی در آب تیز
جانرا ز حرص در سر کار دهان کند

از کار و بار این و آن آزاد ماندن و عقل قاعده‌شناس را رهبر کامل دانستن و از دلیل بودن او بمنزل مقصود رسیدن

منکه خاقانیم آزاد دلم | که خرد قاعده‌ایست مرا
پیش جاز انجمنم رنگ ز آوه | کاینه عکس نمایست مرا
نکنم مدح سرائی بدروغ | که زبان صدق سرایست مرا
همه خلق در تن من سلطانست | جز مشامی که گدایست مرا

بتوکل زیم اکنون نه بکسب — که رضا صبر فزایست مرا
نان دونان نخورم پیش کسی دین — توشهٔ هر دو سرایست مرا
من تیمم بسر خاک نجس — کی کنم کاب خدایست مرا
نور پرورده کشف ست دلم — که یقین پرده کشایست مرا
بنگ دزدم که شوم گرگس طبع — کز خرد نام همایست مرا
بخت انگشت کش ست از نه انگبه — هنر انگشت گزایست مرا
پاک بودم دم دنیا نزدم — کو جنب بست نشایست مرا

انچه بایست نداد ند بمن
وانچه دادند نبایست مرا

بحجرهٔ عزلت نشستن و در آمد و شد دم بر بستن و از ان تمتع گزیدن

در وی مقصور آمده مطلوب جان

در عزلت گزید خاقانی — که به از دار ملک خاقانست
خورش از شربه قناعت خواست — که ز زمزم هم آب هم نانست

خبر دقا تو اندازه رزق — ق — کاندازه رزق بر جهان بالست
عمر کز بهر رزق موقوف ست — رزق موقوف بهر جانست
نپذیرد ز کس حواله رزق — ق — که خدا نه از رزق بیزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست — که ز روزی ده سلیمانست
تا بغربت فتاد خاقانی — ق — یک در خانه اش ز ندانست
نه درون ساختیش توفیق ست — نه برون تاختیش سامانست
روی چون عنکبوت در و دیوار — پس سنگی چو مور پنهانست
پاسبانش درون ورق قفل ست — پرده دار شش برون کلیدانست
اشک گردون دوز ما قفسی ست — دل بخاری دم آه سوزانست
یعنی این در چهار دیوارست — که شش در شش جهت دو رانست
از برون لب بقفل خاموشی ست — وز درون دل به بند ایمانست
خانه در بسته دار از اغیار — تا درون این غریب مهمانست
برگ عیشی مساز خاقانی — کر وجود شش رای امکانست
خانه را هم چهار حد باید — کان چهار اصل کار پنهانست

سلیمان مورد
منشور ظلمت
عالم
دست
برگ

علت عیشی را شه جنبیں نهد | کان سکان و زمان و اخوانست

زان گفتند چار مین یعنی
نیست چیزی که چار مین انست

خود را فلسفی کامل دانستن و فقیه عامل انگاشتن و از هر دو علم خود هر طالبی را آگاه ساختن

جدل فلسفی ست خاقانی | تا بفلسی نگیری احکامش

فلسفه در جدل کند پنهان | وانگهی نقشه بر نهد نامش

پس بدعت بزر بیاراید | پس فروشد بمردم عامش

دم و دد انگفند مشعبده وار | پس بپوشد بخار وحشی دامش

مرغ را هم بلطف صید کنند | پس ببندند بناکامش

علم دین پیشه آورد انگه | کفر باشد سخن بفرجامش

کار او دیو ماگر تطهیر | کار طفل ست وان بحجامش

شکرش در دهان کند وانگه
ببرد بار ه زاندامش

حکایت بر تمثیل نظم آوردن و بیان بی‌رحمی مستغیثان کردن و مثل خوکسی را غریب ندانستن

دی شبانگه نبطی سوی لب دجله شده
با جگه دیدم و نظاره بتان حرمی

بر لب دجله زبس بوس و لب نوش لبان
غنچه غنچه شده چون وی لب هر قدمی

تا زمیان عرب دیدم و زندان عجم
تشنه دل زار زدو غرقه تن از محتشمی

پیری از دور بیامد عجمی زاد مژه
چشم پوشیده و نالان ز برهنه قدمی

دهنش خشک شگفته رخش از پژمرده
جلدش گرم و فسرده تنش از سردمی

تشنگی باد به بر دو لب دجله فتاد
سست تن مانده و دست تن بخت عجمی

آب برداشتن از دجله بکر زور نداشت
که توان بود ز لرزان تنی و دشت نمی

شربت آب طلب کرد ز ملاحی و گفت
هات یا شیخ و هناخر می بارد قمی

پیر گفت ای فتی آن زر که ندارم دهم
گفت اجساد و طفح الله یمین العجمی

آبی از دجله چو بینم که به پیری ندهند
من ز نبداد چه گویم صفت بی کرمی

نسخهٔ محمد صادق بن علی نظامی

بیدرم لاف زبغداد مزن خاقانی
گرچه امروز بمیزان درم یکدرمی

از بدان گریختن و از فعل شان تر سیدن و نیکان آویختن و از عمل شان تبرا کردن

از بدان نیک ترس خاقانی — تا دل و دین تو تبه نکنند
بمخدا اعتقاد پاکان دار — تا پلیدانت خاک ره نکنند
بر تن دین مدار رخال سپید — تا خط عمر تو سیه نکنند
مشکن از طعن تاکسان کس را — جز شناعت بروی نه نکنند
بگناهی ز مخلصان باز آر — کاهل اخلاص خود گله نکنند
دوستانت خواص چه که عوام — بادمهر تو به نه نکنند
ماه نو را چه نقص کز کبران — ماه نو بندگی دو نکنند
گرچه جمشید وار خاصان را — اره بر سر برای آه نکنند
عمر گاه و مباش چون خورشید — تات چون زر اسیر که نکنند
سر خروئی مکن که پاک دلان — گر کنند احتمال ننگ نکنند

پیش چون اوی بوی ار مباشر — که به کار تو به روز نکنند
باش یکدل که هر که یکدل هست — ق — در جه اش همچو ایکی نبذه نکنند
از دو دل دم مزن که در یک ملک — خطبهٔ شهر بر دو جشه نکنند
سر سیفر از تماکله داران — سرت بیغه چون تکله نکنند
بغرض دوستی مکن که خواص — دوست دو الثین بی سره نکنند
با جهان پیر کاه آب مباش — تا تهی بی آب تر زکه نکنند
پس نشین از صد و رکه گشتی — جز به پسین جایی پیش که نکنند
چون کنی دوستی دلبر و رای — که جهان را سر سیه نکنند
از خسان همت کسان مطلب — که نخ و پیل کار شه نکنند

تا سران بوس راز کبر بدست
تا بچشم کژی نگه نکنند

بگفتگوی دوستان لباسی فریفتن و تقریر یاران جوزوش گندم نما فریب خوردن و از دوستان بستن

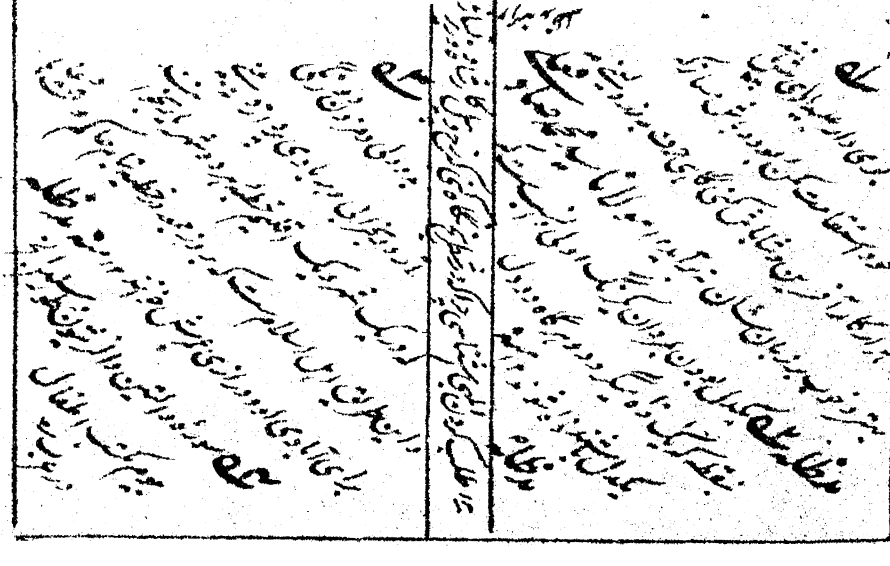

در عصه و غضب بشکایت دشمنان جگر دریدن و شیشه دل بسنگ جفا شکستن

خاقانیا بتقویت دوست دل مبند — از غصه شکایت دشمن جگر مخور
چون شد یقین ترا یقین که بد و نیک از دست — بر کس گمان بدشمنی و دوستی مبر
ای مرد دشمنان چه گنگ دون خاک چه — آنجا که حق یقین قبولت کند نظر
بر هیچ دوست تکیه مکن کو لبا فیست — دشمن نماید و ببرد دوستی ببر
گر دوست از غرور هنر بینیت بعیب — دشمن بعیب کند تو افزون کند هنر
ترسی ز طعن دشمن و کردی بلند نام — بینی غرور و دست شوی پشت مخلصه
آن طعن دشمنست ترا دوستی عظیم — کو نردبان تست ببام کمال بر
بس دوست دشمنست بانصاف ما بین — بس دشمنست دوست بتحقیق در نگر
با هر که دوستی کنی از دل مکن علو — با هر که دشمنی کنی از جان مبر خطر
کان دشمنی و دوستی کین چنین بود — از عادت یهود و نصارا وهد خبر
گر دوستی مسیح نصاریست در سعیر — در دشمن مسیح یهودیست در سقر

گرچه مسیح را عذرست از دم یهود
از گفتهٔ نصارا ایمن کند حذر

طعن حرامزادگی ار چه بدست بود
اما خجالت دم ابن اللتی ببر

گر عقلت این سخن نپذیرد که گفته ام
آن عقل را تجربهٔ دیوانگی بشمر

از سبکی دل گران خاطر نبود زاده خود را که سخن دشمن ثمر دشمن خصم خویشتن دانستن و ثمره بهی از وحل نساختن

خاقانیا ز دل سبکی هر گران مباش
کز هر کزاده سخن نیست خصم نیست

گر چه دولت شکست ز شستی شکسته نام
بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست

چون ابن مصطفی بیابی چه معرفت چه جهل
چون زال زر به بینی چه سیستان چه پست

مسعود سعد نه سوتو شاعر ست فحل
کاندر سخنش گنج روان یافت کز جست

بر طرز عنصری رود و خصم عنصریست
کاندر قصیده هاش زند طعنه های چست

آتش ز آهن آمد و در گشت آهن آب
آهن ز خاره رد و در گشت خاره هست

فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا
فحل نبرده دست بمادر زند نخست

سیف است این ز گردش ایام چاره نیست
کین ناخنه بدیده ایام ما برست

دل بر دولت ایام نداشتن و این هفت نوا را که همین معنی ایام است در گذاشتن و بجای گذاشتن و نیندیشیدن و ابی ثبات دانستن

خاقانیا بدولت ایام دل منه
کایام هفت ایست خرد آن هفته بیز نیست

روز و شب سپهر سیم سیاه و زر سپید
بیرون ازین دو عمر ترا ایک بیز نیست

چرخست خوشه کش که نشش هزار چشم
کان صاع کود هد و کسری یک پیز نیست

چون در زمانه چیزی نداری خبر چه بود
کاز اکه چیز تست خرد هیچ چیز نیست

بر خوشهٔ حیات مشو غره کاسمان
سباق پیشه ایست که او را تمیز نیست

این بر نگر که بیسلی طفلی همی رود — بهر مویزکی که جز آتش عزیز نیست

روزی بدست طفل شود کشته ناگهان
چون نیکوی کلمه سر جز مویز نیست

جور جفای چرخ کینه پیشه بر داشتن و از ابنای جنس خود انواع انواع فساد دیدن و در ماندگی علاج و تدبیر نیافتن مهر خموشی لب بر دن

غصه دل گفت خاقانی که از ابنای جنس — کس نماند و من بنا بنسان چنین وا مانده ام

روز روان چون آفتاب از او چندان رفت — من چرا چون ذره سرگردان و درمانده ام

هم بنان چون دل و جا چو مسطر رانده ام — من چو نقطه در خط ابغدا یکتا مانده ام

دوستانم قطب و دشمن همچو مریخ و شهاب — رفته و من چون سها در توشق تنها مانده ام

هم نهاد این پنج تن چون کاف و با با عیسی و سام
یک تنه چون قاف و القرآن من اینجا مانده ام

در طلب زبان کشادن و اظهار مطلب کردن و در خواری آل بر دادن و بال گیانه بودن

خاقانیا چو آب رخت رفت در سوال — مستان و بال کس که وبال آشنای اوست
بر خستگی دل مطلب مرهم قبول — کاین اندمال خستگی از مومیای اوست
آنان که بشکنند و نوازش کنند باز — یعنی که چون شکست نوازش برای اوست
پنداری آن شتر که بشکنند گردنش — بر زر ازان کشند که آن خون بهای اوست

گیرم که گان نرشود آن گردن شتر
او را ز زر چه سود کز سودن بقای اوست

از خاک بودن و با خاک شدن غذا آب از خاک خود و باز از تن بخاک خود آب خوش دادن

ای پیر خاقانی اگر پند پذیرے — زین پس نشود عالم خاک آب خور تو
خاکیست ترا دایه ازان ترس که روزے — خون تو خورد دایه بیداد گر تو
شیری که لبت خورد ز دایه چو شود خون — دایه خورد آن خون ز لب شیر خور تو
ناچار شود چهره تو بی سیر خاک — گر چهره خاک است کنون پی سپر تو

امروز غذای تو دهند از جگر خاک
فردای غذا خاک دهند از جگر تو

بیان متغیری لیل و نهار و صبح و شام کردن و تشنه اطمینان و استقلال نیافتن و مصائب انواع انواع انگیختن

چه شد که بادیه بود رنگ خاقانی — که صبح فام شد از راه شام گون آمد
در آفتاب نبینی که شد اسیر کسوف — چو تیغ زنگ زده بیغ رنگ خون آمد
سپار طعنه دران کش سموم بادیه سوخت — که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد
مکن ملامت سیمرغ رنگ است بدین — که از دیار کرم از دیار برون آمد

بعمل نیک و اخلاص و جد و جهد در حسن عمل بجا آوردن و امید داشتن بدان از خدای کریم خواستن

خاقانیا بسائل اگر یک درم دهی — خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش
بس نام آن کرم کنی ای خواجه بر منت — نام کرم بداده روی ریای خویش
بر داده تو نام کرم کی بود سزا — ما داده ایم بهشت ستانی جزای خویش
تا یک سخلق دادی دو خواهی ز حق جزا — از ذره ریا شمر چه شماری عطای خویش

دانی کرم کدام بود آنکه هر چه هست
بدهی بهر که هست بخواهی جزای خویش

بر عمر دو غره بودن بحکم قضا و قدر پایبند ماندن و امارت کلفت را یکسان شمردن زندگی مردگی را برابر انگاشتن

خاقانیا بجاه مشو غره عمر و ار
گامد رجهان چو بهمن و جمشید صد هزار
رفت آنچه رفت وی زمین همچنین رسد
نه در نبات این بدلی آید از نهاد
ما و تو بگذریم و بسی تا بسی بود

ق

گر خود بجاه بهمن و جمشیدی از قضا
زاد ندمرده کار جهان هم بر ان نوا
بود آنچه بود پشت فلک همچنان دوتا
نه در نجوم آن خللی آید از قضا
دور فلک بکار و قرار زمین بجا

و آخر بنفخ صور کند قهر کردگار
بند فلک گسسته و جرم زمین صبا

شب جوانی گذشتن و در زمین پیری دویدن و شام شباب تافتن و صبح موی سپید از مطلع

نومیدی و افتقاس امیدن

همچنین فرمایش خاقانی

چه کنی غمزهٔ کمان کش یار — کز تو بیرحم جگرها بدوزست

یار موی سپید دیدگر نخست — که بدزدی دل نوآموزست

آری از صبح دزد دیگر یزد — کز پی جان سلامت اندوزست

بر سرت جای جای موی سپید — نه ز غدر سپهر کین توزست

سایه بانی ست بر تو نخست سپید — آن سپیدی نخست دلسوزست

گرچه موی سپید شد بی وقت — سال عمرت هنوز نوروزست

تنگدل چون شوی موی سپید — که ورا فزای عمرت امروزست

شب گوته که صبح زود دهد — نشان درازی روزست

تو جهان چون نوح شکن از آنکه — سام بر خیل خام پیروزست

طعن نادان فضیحت دانا ست — زدن بوزه غیرت یوزست

منه مدظله

نام پرداز شرق و غرب توئی
که حدیث چو غیب مرموز ست

بطریق ذکر و مذکور اظهار کردن و بحکایت شخصی پند بمتمنان دادن و از ان کلمات خبرت آیات گوش هوش کشادن

نوری گفت[1] مرا در عرفات — کز می و بنگ نگیرم پس ازین
گرچه زنگی بتعبس بر نشاط — عادت زنگ نگیرم پس ازین
تو گواباش که چون کردم حج — می چو ن زنگ نگیرم پس ازین
توبه چون بیخ فرو برد بدل — شاخ هر شنگ[2] نگیرم پس ازین
دست سلطان خرد بوسه زدم — پای سر هنگ[3] نگیرم پس ازین
نامور تیغم باجوره نور — ظلمت تنگ نگیرم پس ازین
صیقل عقل[4] صلا داد مرا — نام گرزنگ نگیرم پس ازین
شاهد دوست کش افتاد جهان[5] — در برش تنگ نگیرم پس ازین

[1] نوری گفت مرا در عرفات کز می و بنگ نگیرم پس ازین
[2] شاخ هر شنگ نگیرم پس ازین
[3] پای سر هنگ نگیرم پس ازین
[4] صیقل عقل صلا داد مرا نام گرزنگ نگیرم پس ازین
[5] شاهد دوست کش افتاد جهان در برش تنگ نگیرم پس ازین

ناخن چنگ گرفته سر و گردن را | زلف در چنگ نگیرم پس ازین

چنگ چون در رسن کعبه زدم
کعبه چنگ نگیرم پس ازین

بصداقت فنی و راست قولی گرایندن در شغل خلق را از بد مبرا کردن و به نیکی مائل گردانیدن

بترس از بد خلق خاقانیا | ولیکن ز بد وه امان خلق را

وفا طبع گردد آن و این سبا ش | ز عذری که طبعیت آن خلق را

دروغی و ان بر زبانی بدان | که صدق رود بر زبان خلق را

در افغان خلق آشکارا مکن | قضای که آید نهان خلق را

هم از خلق سر بر زند بر زمین | بدی کاید از آسمان خلق را

بدی خلق هر چه است فزون تر رسید | نکوئی فزون تر رسان خلق را

همه دوستی ورز با خلق لیک
بدل دشمن خویش دان خلق را

بدوری از درگاه خسروان همنوا شدن و نزدیکی شاهان کشتی خود را در گرداب فنا انداختن و حباب آشنای هلاکت بودن

همه درگاه خسروان دریاست — یک صدف نی و صد هزار نهنگ
کشتی آرزو درین دریا — فلکند مسیح صاحب فرهنگ
یک ندهد و بجان بستدن — هر زمان باشدش هزار آهنگ
در پناه خردنشین که خرد — گردن اسپ راست پالاهنگ

تو و گنجی صدر و مه کیوان
تو و بامی میر و مه سرهنگ

ذات خود را ضعیف ترین خلائق شناختن و بدین سبب عزیز دلها گشتن و بدجوئی عزیز و آشنا پرداختن و مرغوب و مطلوب خاطرها گشتن

من که خاقانیم عزیز جهان — زانکه عبدی خطاب من راندست
هرچه یارب ندای حق راندم — لاتخف در جواب من راندست

من بگنجی و حق بهفت اقلیم — مدد و سحر ناب من راندست
یک انفاس بر طریق وداد — دعوت مستجاب من راندست
گرچه دولت ضعیف و مقبل اوست — که فضول از جناب من راندست
نادرک وهم بر نشانهٔ غیب — خاطر تیز تاب من راندست
بخت اگر خفت رای بیدار است — کز پی پاس خواب من راندست
فضلای زمانه را یک یک — چرخ زیر رکاب من راندست
وین فلک گرچه بدعمل دار است — هم به نیکی حساب من راندست

همه جای نان من پخته است
همه جوی آب من راندست

عالی نسبی شجره حسب و نسب از شاخ علم آوردن و ثمره ذائقه بخش مذاق جان و دل از آن شاخ و برگ چیدن

نسب از علم گیر خاقانی — که بقا شاخ علم را ثمرست
علوی را که نیست علم علی — نقش سودست هرچه بر سحرست

علم است از نخست عباد الصمد — جاهل از زمره هم الکفر ست
شاه و گنگ ناسزست محل گرچه — سخت زاد سفره سنفر ست
مزد و مخدوم هم فضل تو نقص ست — پیش مزکوم مشک تو بر ست
زان فرود آن نشانه ست — که عطارد فروتر از زهر ست
چه عجب زهره گر نشیند عرب — که در زلف و آب سیم سر ست
زیر دندان نشین که شیر فلک — بسته منزل فرود کاو بر ست

زیرکان زیرکا در نشناسند
کمال عمران فرود الجزر ست

راضی برضای حق بودن و از سعادت نحوست کوکب نپسندیدن و از طالع و بخت خود نفع نگزیدن

من که خاقانیم مدار اسے — مختصر دیده ام ز طالع خویش
گرچه هر کوکب سعادت بخش — برگذر دیده ام ز طالع خویش

نیست آزاده وستد اخوار
بسته در دیده ام ز طالع خویش

لیکن از هشتم و ششم غودرا
کم نخرد دیده ام ز طالع خویش

باز وقت نظر و بیت الحال
سنگ تر دیده ام ز طالع خویش

بس به بیداری آزمایش را
کم خر دیده ام ز طالع خویش

هست صد عیب الا علم لیکن
یک هنر دیده ام ز طالع خویش

کو نماند در از دشمن کس
من اثر دیده ام ز طالع خویش

هر کس آزار من بسیار کرد نیست
اینقدر دیده ام ز طالع خویش

از گرد شگردون و فلک بن بتناع کس مخرد نیاز و لفته نشان و بکوشش و سعی حصول ش محال انسان

از زمانه منال خاقانی
گرچه در غربت منال نماند

کز زمانه همه ز نوالان تر
کو کرم را در و مجال نماند

قفل نپذیرد بر سخن از در دل
کو ترا عشق بهشتال نماند

فارغ از آنکه شود دولت کونین گرو
دیو پندارشت را خیال نماند

تحیتگاه بعید الیوم
جز بر اکرام ذو الجلال نماند

خواجگان را بانفعال مران
کز در ایشان جز انفعال نماند

ماتم خواجگان رفته مدار
کز درخت کرم نهال نماند

ای خراسان ترا شهابت بس
وی صفاهان ترا جمال نماند

گر سگالش کنی بصفت اقلیم
یک کریم سخا سگال نماند

سفلگان را و را دمر دانراق
کار بر یک قرار و حال نماند

هر کرا مال هست همت نیست
هر کرا همتست مال نماند

بسوال از عزیزان دانستن و از یکی جواب شافی نشنیدن و معنی دل استفسار ساختن و بانجام بجا مشی بودن

از عزیزان سوال دل کردم
هیچ شافی جواب نشنیدم

مولانا محمد صادق علیه الرحمه
مرثیه ۵۳ سگال
از سگالیدن بمعنی
اندیشه کردن و سخا سگال
آنکه در شب و روز همی
و شام یکریم همتی خود در
اندیشه داد و دهش گذارد
مولانا محمد صادق علیه
مرثیه العلماء

چون لب و حرف نبشته موی تا موی دل — سینهٔ دل جواب نشنیدم
دیدم آری هزار حرف جواب طلب — یک یک پیک جنس باب نشنیدم
گفت زر و امید دیدم نیک — وعدهٔ نیک باب نشنیدم
گفتهٔ ها صبح کاذب است کزو — خیر آفتاب نشنیدم
هر چه جستم ز مصر و صدق سحاب — جز دروغ سحاب نشنیدم
همه عالم گرفت ننگ نفاق — نام اخلاص ناب نشنیدم
همه مردی دروغ زن دیدم — راستی را صبح باب نشنیدم
سینه بگشاد من بعنی نحو — یک نطاق صواب نشنیدم
من بعنی صدق میگویم — کز نیک کس جواب نشنیدم

چون امید رفت خاقانی
ایک از و بانگ آب نشنیدم

تمسک بقرآن و دل اعتصام بحدیث کردن و شفا و نجات حاصل نمودن از امراض

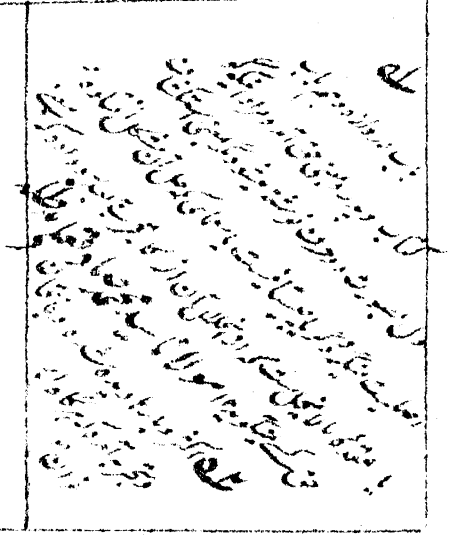

ظاهری و باطنی نجلاصے پیوستن

خاقانیا نجات مبین و شفا مبین — کاندر شفات علت و زاید نجات بیم

کاندر شفات عارضه هرسپیکرا — واندر نجات مهلکه هرسینه گلیم

خواهی نجات مهلکه منکر نجات نیش — خواهی شفا ز عارضه شو شفا مقیم

نفی نجات کن که نجاییست جز لظی — دور از شفا نشین که شفاییست بس سقیم

رو کین شفا شفا جرقست از سقر — آزار شفا مخوان که شفاییست آن عظیم

قرآن شفا شناس که صلبست بس سقیم — سنت نجات دان که صراطست مستقیم

تا زین نجات جاطلبی در رو نجات — جنات با نجات دهد نزل سلیم

از حق شفا طلب که شفاییست آن بزرگ — وز دین حدیث دان که نجاتست آن قدیم

سرش تو بس نجات زدرد تو بس شفاست — ما را ستی شوی ای بازگونه بیم

راه ابتدا خدای نماید نه انتها — زر زاول آفتاب برد بس گنه کریم

دریا بدست ابر بفضلان مده خاک
شیر کرم فرستد از ما در یتیم

از رهبری بدراه کج طی کردن و از دلیل نیک طریق صلح و راستی دیدن و بمطالب رسیدن و روی مراد دیدن

زره منون بدی نیک پرس خاقانی
که رهنمون چو بد آید رهت نمونه شود

اگرچه بد بصبور تو نیک فخر آرد
شعار فخر تر از غار باز گونه شود

ز بد گهر تنعم نیک تو بد شود لیکن
بقول نیک تو فعل بدش بگونه شود

واگر بچنگ خویش کنندت بدان سزی
که ز بد صحبت سیماب سیم گونه شود

واگر بچنگ ز سیماب زر پدید شدت
ببین در آتش ما سرخ رخ چگونه شود

از حصول افضل و غرور و تجبر ورزیدن و خود را چیزی بخود دانستن و مبتلای بلای دردسر بودن و انجام سر خود دران کار باختن

فضل ورد سست خاقانی | فاضل از ورد سر نیاساید
سر ورعقل و تاج جد از هنر | ورد سر بند و چنین شاید
تاج بید[۵۱] ورد سر کجا باشد | گنج بی از درد ها کجا شاید
سروری بی بلا بسر نشود | صفدری بی مصاف بر ناید
پیل باشد عزیمه[۵۲] تنبل هر کس | مغزش از آهنی بفرساید
قدر سرمه بزرگ تر باشد | هرچه اسیش خورد رساید
قابله بهر مصلحت[۵۳] بر طفل | وقت نافه زدن بنجشاید
شهد الفاظ داری اهل حسد | بگزد شهد دلبس بیالاید
آنکه از نخل خانه گیرد[۵۴] بند | بر ندنجشش ارچه بگزاید
عاقل آنگه رود[۵۵] بنخانه نخل | که بگل چهره را بیندایید

جناب سید محمد صادق مدظله العالی
نخل نگس شهد بنی را شمه گرفتن اگر نادان رود مه بیگس با تابد داگر دانا رود

صاحب غالب

قصهٔ دود دیوار کنج کردن دلبر

دسته موسی بگل نیالاید
مه بهلشت خراب بنالاید
که ترا پیچ جنبش نپزاید
چه عجب مشک در دسر زاید
مرد را خون رعشه بگشاید
کز دلت شکر ریزه آراید
کان همه بوی مشک برباید
هر که حاضر دعا ف آراید
کاهل قسمت حسنت بخشاید
موج طوفانش محنت افزاید

بچه شیر دانشی دانگه
سرو شادابی دگمان بردی
هفت مشک نافهٔ آهوست
وقت باشد که نافه بگشاید
بوی مشکت جهان گرفت سزد
ناسپاسی بفضل کافورست
گر تو از بوی مشک عطسه زنی
تو بران عطسه هم بخوان احمد
خواجه گر نوح راست کشتی بان

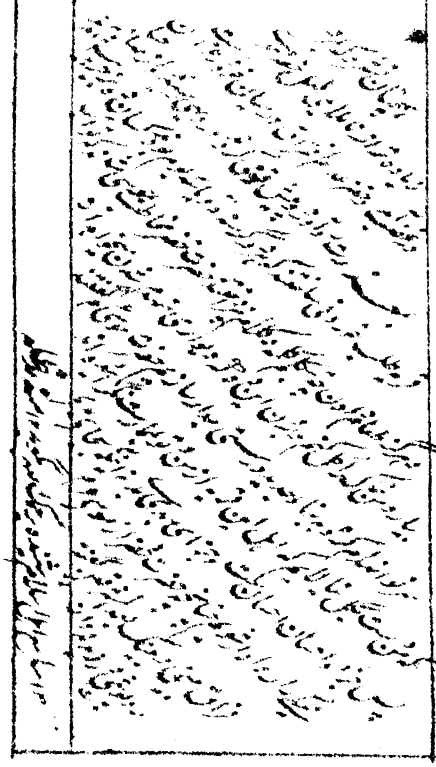

دانش با دبان کشتی شد
کو گریبانش تر شود شاید

گنج عمر رایگانی میبرد و جهان بسیار بیش میشمارد این نادان تا چند

والم از جهان درگذشت تا

گنج عمری داشتی خاقانیا
کم کم آن گنج شهانه می‌کاه

شد سیاهی دیده و دولت سپید
شد سپید چاه چون دولت سیاه

در زبان عمر بخشایند خلق
خواند در پیش سپاهی پادشاه

از کیا دور گیر کز زر یافت تاج
تا شبانی گر کیا دارد گیاه

بامداد ان روز چون بر سر زند
بر هیزیمان در آید شامگاه

هر کرا بی صرف کم شد نقد عمر
هست معجون اندرین بازارگاه

عمر کاهد تن گداز د دور چرخ
این چنین چرخ کهن گداز د عمر کاه

جزوی از من کم شود جزوی ز مهر
روزی از من کم شود روزی شاه

از گدای خون من سیری چو نو
عمر کیسان می ستاند سال ما

کام[1] نهنگان ز آب چه خرچنگ و چه مور
سیل طوفان ز آب چه خرسنگ و چه کاه

آتش[2] سوزان و داس تیز را
یک صفت باشد تر و خشک و گیاه

شمع را از باد کجا باشد امان
پشه را از آتش کجا باشد پناه

شاه مجبوبست من آگه ز روزگار
شاه مشغول ست من فارغ ز کاه

بلک[3] من آزادم و او ذمه دار
بلک من آگاهم و او غافل ز راه

بابر ریزی کشی دختن و از آن سبب تقویر و منزلت خوکستن و تیشه بر پای زدن بعلت در پوستین غیر افتادن

مبر ای خواجه آب خاقانی
کز دل آب عمر تو ببرد

بر که بر کش و هشک ستن دل
شکند شاخ عمر و بر نخورد

چون[4] بنیکان کسی بر اندازد
بدش افتد چو نیک در نگرد

ره چشم حیا کسی که برید
رگ جان بقاش اجل ببرد

بر عزیزان کسی کند خواری کرد | زود گردد ذلیل در گذرد
هر که آرد بروی نیلان بد | هم نتیجه بدش بپی سپرد

نامهٔ مصطفی در پرویز

جامهٔ جان او بسر بدرد

روی نور قرین باضیاء مهر آگین آن صاحب تمکین مجبور العالمین
فی نقاب خواب دیدن مانند حباب یا صدیق اکبر آمالب هو

اندرین هفت و هشت نصدیق | مصطفی را بخواب دیدستند
روی آن بحر دست صاحب عرض | بحر و بش بی نقاب دیدستند
کامده التفات کردن عمر | زان مرا چاه و آب دیدستند
شیر تنها روی شریعت را | باسگی در خطاب دیدستند
سگ بیدار کهف را در خوان | همبر شیر غاب دیدستند
مختلف خوابها ست کین طبقات | زان تقدس حباب دیدستند

قومی از آب دست او که چکند — جوشی بر عذارم گلاب دیدستند
قومی از فضلهانش آب دهان — خوشی در لب من لعاب دیدستند
چه عجب شاه تنگ‌ظرفی لب و گل — از لعاب سحاب دیدستند
مصطفی چشمهٔ حیات مرا — در هلال رکاب دیدستند
هر سؤالات را که من کردم — از جوابش جواب دیدستند
خاطرم را که کرم شب تابست — خادم ماهتاب دیدستند
صورتم را که صفر ناچیزست — بالف هم حساب دیدستند
خواجه صاحب خراج کون مرا — از رکابش نصاب دیدستند
پیش خندان لبش ز اشک خجل — گریهٔ آفتاب دیدستند
ز آتش شوق او که در دل داشت — دل آتش کباب دیدستند
او علیه السلام و من بنده — سوهین بوتراب دیدستند
من ندیدم ز اهل بیتم دید — کاهل حسن الماب دیدستند

قومی از آب دست او که چکند
قومی از فضلهانش آب دهان
چه عجب شاه تنگ‌ظرفی لب و گل
مصطفی چشمهٔ حیات مرا
هر سؤالات را که من کردم
خاطرم را که کرم شب تابست
صورتم را که صفر ناچیزست
خواجه صاحب خراج کون مرا
پیش خندان لبش ز اشک خجل
ز آتش شوق او که در دل داشت
او علیه السلام و من بنده
من ندیدم ز اهل بیتم دید

در دیوان من آب دهان را
دو دل را کی لعاب آید همانا
دهم دم من کی لاف سحاب زد
بود زین جا رجوع و بازگشتش
بزبان میرساند
از جناب
مولانا
محمد صادق
صاحب
مدظله

نه دروغست خواب کامان زانکه — کز سر صدق خواب دیدستند
آنکه اصحاب صدق ازیشان پرس — تا کجا و زچه با ب دیدستند
آیت رحمتست کایت دهر — با دلیل عذا ب دیدستند
نفس شیطان نماند آن حاشا — که سپهر شها ب دیدستند
من رانی فقد رآنی گوی — کین نظر بس عجا ب دیدستند
از همه آن شکرف ترکه بمن — نظرش بی حجا ب دیدستند
زان نظر گشت زر د عمر مرا — تا ابد فتح با ب دیدستند
مصطفی را ز رنج خاطر من — با بدان در عتا ب دیدستند
آری از بیم غارت گهرست — کا ب را اضطرا ب دیدستند
دین مصطفی ست حجت من — کین دلیل صوا ب دیدستند
این مرا مر بیست اگر قوی — جستن من ثوا ب دیدستند
ابجم انجا زفت شادم ازانکه — کارم آنجا با ب دیدستند
بس بآخر مرا دعا گفتی — آن دعا مستجا ب دیدستند

چه عجب گر ز سورة والتین
در دو جان غراب دیدستند

بشکر شاه پرداختن و از بار منت او پشت خم کردن و از فیض سحاب نکرمت او کشت امید را سرسبز نمودن

سنگ خاقانیم بمنت شاه — پشت خم کرده ام ز بار عطا
شاخ را پشت خم کند میوه — هم ز فیض سحاب و پر صبا
شکر دارم که شکر افشانش — داد دونان پاره آب دهی مرا
مرغ کابی خورد و بکشور شاه — کند از بهر شکر سه بالا
سنگ نان ملک خورم بسجود — سر نه پیرآیم از برای دعا
همه کس را سمان کند قبله — پشت من کرده در رکوع و دعا
و اسمان بر درش رکوع آورد — گفت سبحان ربی الاعلی
جود شاه از چه رزق نه اسبب است — لیکن آن از سبب است خدا

جست رزق از خدای دارم بس
حسبنا الله و نعم الوکیل

چراغ یقین افروختن و تاریکی شک و شبهه را سیاه کردن و از همت عقل و دین بعرش مکین رسیدن

برد بیرون مرا ز ظلمت شک — زین چراغ یقین که من دارم
کعب همت بساق عزّ رسانید — این دو تن عقل و دین که من دارم
خیل غمهای از شکستند — این دو صفدر مکین که من دارم
خود دلتنگی کردنم بفه ماند — این دو شیر عرین که من دارم
قدما گرچه سحرها دارند — کس ندارد چنین که من دارم
کنم از شوره خاک شیر و پاک — این کرامات بین که من دارم
نبود دل بر آستان ملوک — این دل نازنین که من دارم
حسبی الله مراست نقش نگین — هم غذا این نگین که من دارم
که ز شروان خورد طپانچه کرم — این رخ شرمگین که من دارم
تخم همت ستاره بر دیدم — فلک ست این زمین که من دارم
دل مرا در خرابه بنشاند — نیست گنج مهین که من دارم

منکه خاقانیم ندانم هم
گرچه شاه ست اینکه من دارم

در شروان جستجوی اهل دل ساختن و ازین شهر سیمنیت بهر دل برداشتن و بنجوشی خاطر ماندن

گر شبروانم اهل دل می ماند — در ضمیرم سفر زنی آید
در بتبریزم آب رخ مے بود — ارمنم آب خور نمی آید
در یمن دو جنس سید یدم — دل بجائے دگر نمی آید
هر چه پیش کردم آسمان بامن — از در مهر در نمی آید
هر چه می تاختم براه امید — طالعم راهبر نمی آید
خون همی شد ز آرزو جگرم — وا رزوی جگر نمی آید
آرزو بود در حجاب عدم — بتنا بدر نمی آید
پیش پیش آرزوم بود مرا — باکم کم بسر نمی آید
آب روزی ز چشمهٔ هر روز — یک دو دم پیشتر نمی آید
دل نمید اشت برگ خشک آخر — در جهان بوئے تر نمی آید
ترک پیشی بگفتم از پے آنکه — گشت دولت بر بر نمی آید

آنچه آمد مرا ز نیک و بد
وانچه بایست بر نمی آید

نادیدنی از چشم دیدن و دم نجوماندن و از گوش ناشنیدنی نشنیدن و راضی بگردش فلکی بودن

رویت ببری منعزی[1] — دیدنی نیست به بین انکارش
معتقد گردد از ثبات فلک — نفی لاتدرکه[2] الابصارش
گوید از دیده[3] حق محرم بند — مشتی آب و گل روزی خوارش
خوش جوابیست که خاقانی راست — از پی او شدن گفتارش

گفت[4] من طاعت آنگس نکنم
که ببینم پس ازان دیدارش

از بود و باش وطن و گردانیدن و از جفای خسان طبیعت امان جستن و بر رضای حق پیوستن

من که خاقانی جفای وطن — برده ام و زجفا گریخته ام

از خسان چو سار شور انگیز | چون ملخ بر ملا گریخته ام
شاهباز هوا گرفته بلی | لز گریز بلا گریخته ام
نه نه شهباز چه که کبخکم | کز دم اژدها گریخته ام
گر ذ آزرده ام ز دست خسان | دست بر سر چرا گریخته ام
ترسم از قهر ناخدا ترسان | لاجرم در خدا گریخته ام
از کمین کمان کشان قضا | در حصار رضا گریخته ام
من ز ژاژ ابر دست دهش | وقت سیل سخا گریخته ام
آن نه سیلست چیست طوفانست | بس ز طوفان سرا گریخته ام
الغریق الغریق میگویم | زانچنان سیل ناگریخته ام

گر همه کس ز میغ بگریزد
منم آن کو بعطا گریخته ام

در مقدمهٔ توحید جدل کردن از مجاز و بحقیقت آوردن و منکر از انکار با قرار وحدانیت رجوع گردانیدن

دی جدل با سعطے کردم | که ز توحید هیچ سازندانشت
آستین فضول می افشاند | که ز ایمان بر و طراز ندانشت
آخرش هم مصاف بشکستم | که سلامی بخر محاز ندانشت
نیک دوا از خدای بود امین | بد دوا جز خدای باز ندانشت

بی نیازی تو نصرتم دادی
بر کسی کو تو نیاز ندانشت

اهل کرم را به ترازوی همت سنجیدن و کفه آرزوی خود را گران سنگ دانستن

بر اهل کرم لرز خاقانیا | که بر کیمیا مرد لرزان بود
بمیزان همت جهان سنج میزان بود | که همت جهان سنج میزان بود
عیار کیمیا شناسی بلے | شناسد عیار آنکه او زان بود
ولیکن فنائی سخیلان مخواه | اگرچه ببقای کرم زان بود

مجموعه اول از نخجوان در محاربه نخجوانیان گرفتم و بی نیاز من کرد الله الصمد نعمت اوست بران بیهوده گو و لغو اقوال نفرت و فتح موجب و ما النصر الا من عند الله گردید ۱۲
مولانا سید محمد صادق صاحب مدظله
محمد صادق عفی عنه

بگوی تا بر چمن نیست باد باغ آب | مگر نبرخ انجیر ارزان بود
ترا از حیات کریمان چه سود | که از مردن فحل ارزان بود

از شکوه و شکایت زمانه زبان کوتاه کردن و مهر سکوت بلب دهان زدن

خاقانی از حدیث زمانه زبان نیست | کز هر چه هست به ز زبان کوتهیش نیست
گیرم ز روی عقل بزرگیش هست | با کید روزگار بجز ابلهیش نیست
هر چند آب زیر زمین آگهیست لیک | از دام بر فراز زمین آگهیش نیست

رباعی

سپید کار سیه دل سپهر سبز نمای | کبود سینه و سرخ اشک و زرد رو ویم کرد
نمادر رنگی چون داغ گازران بر من | مگر مراز غم رز برون همون آورد

رباعی

زندگی خفتگی ست خاقانی
چون بیک نفس گرد خفته آگه
ازینچنین کار رهاییش نیست
تا بیک نفس نگردد او ننگ گور

بنحو اشکاری کعبه نفتن و از غربت رنج محن و آلام گوناگون دیدن و خدنگ دیدن و غم از دست ترکان پرستیدن و کینه خوردن

منم که همچو کمان دست مال ترکانم
همه ز غمزه خدنگ آخته بکینه من
خدنگ غمزه ترکان نکرد با دلم آنگه
نهیب رنج عرب میکند بسینه من

اگر نه کعبه بودی در عرب چه کار مرا
که نیست در عجم امروز در قرینه من

رباعی در پند حصول فن و تحصیل علم

بشنو ای پیر پند خاقانی
خاک تست ای جوان علم طلب
تن علمست فقه علم دنست
علم جان جوی جان علم طلب

کهان را بحقارت دیدن و بجالت اصلی ایشان نظر کردن و امارت جدیده بخیال نیاوردن روی از عنایت حق گردانیدن

گر کهان سیر شدند خاقانی — تو در ایشان مبنگری مینگر
کهتری را که مهتری یابد — هم بدان چشم کهتری مینگر
خورد شاخی که شد درخت بزرگ — در بزرگیش سرسری مینگر
هر ذلیلی که حق عزیز کند — که عزیزیش سنگری مینگر

گاو را چون خدا بانگ آورد
عملی دست سامری مینگر

بطریق مثلثه

شب نباشد که آه خاقانی — فلک چنبری نمی شکند
گر از روزگار زاد است او — روزگارش کمینه می شکند

آبگینه ز سنگ می زاید
لیک سنگ آبگینه می شکند

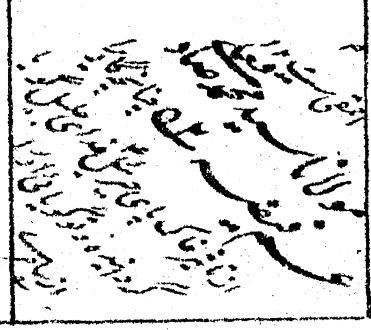

ایضاً بطریق مثلثه

گیرم که دل درست نمانیست — آخر نای درست ماهست
خاقانی را اگر بسیلی — هنگام صیل زبان فروبست

این زعجایب خواص است
کاکلماس بزخم سرب نشکست

ایضاً مثلثه

نیک مردی کجاست خاقانی — که در و درد مردمی یابی
نیست مرغی که حوصلش یابی — ورنه سر درد مردمی یابی

خود جهان محنت آنکس است
که در و درد مردمی یابی

ایضاً

آب شهوت مریز خاقانی — دست ازین آب هم بباید شست
بسکه سرخ آب روئی کهست — این سپید آب لیت شهوت شوی

رشتهٔ جان سر بمهره پشت
سیم سیما سبز سنگه روی

رباعی

از سپی شهوت چه کاهی عمر — عمر کاه تو هر زمانی چرخ
تو بیک جان و جانستان داری — جانستان تو جانستانی چرخ

در عسرت بخوشحالی گذرانیدن و شب تیره را از روز خوشتر دیدن و تیرگی در ساز دانستن

جوی دل رفته دار خاقانی — کاسب دولت هنوز خواهد بود
فلک از زرد و سرخ شام و سحر — برقعات خلعه دوز خواهد بود
حال اگر زانکه بود تیره درست — عاقبت دلفروز خواهد بود

شب به بینی که تیره تر گردد
آن زمانی که روز خواهد بود

رباعی

امن جستی مجوی خاقانی — کین مراد از جهان نخواهی یافت
کاندر افلاس خانه گیتی — کیمیا را امان نخواهی یافت

رباعی

از کمال تست خاقانی نه از نقصان تو
از نهان آب رخت خواهد بعد از ین تابان تو

خسروان بهر هلاک خسروان دارند زهر
ورنه خون سفله بودی آشکار ایختن تو

رباعی

رشته کز دامنی در سر گرفت خاقانیا
کز زمانه پای بندت ساخت یکتا زاد بود

آن سر رشته بیرون کشید آن رشته در باد شد
چون فرو دیدی مر رشته کابن پولاد بود

عادت چرخ را بعرض بیان آوردن و بدان از آبار امید نیکی زاد رخت کشیدن

گنبها بر دل خاقانی اگر عرض دهند
نه ملک وه یک آن چیز بود کو بدهد

چرخ دونان خاصگی گشت بدان کو چه را
نیک مردی بیدان این همه نیرو بدهد

بتحیر نه بدل مال ستاند ز ملوک
بتواضع نه بنخست سوی بد کو بدهد

دل خاقانی دولاب وان را ماند
هر چه ازین سو بستاند بدگر سو بدهد

رباعی

بر خلق جهان تفاخر امروز — خاقانی را مسلم آمد
کز جمله صد هزار فرزند — فرزند نجیب آدم آمد

ایضاً مثلثه

ای باغ داد بیضه بغداد مر جبا — دورانگه سپهر سفه گاه انجمی
از نور و نور سور سر و چراغ باغ — فردوس دیگری نه کدخدای چاری
مستت ز رنگ و بوی همه چیزها و لیک
آخ که نیست بوی دل و رنگ مردمی

رباعی

بالت نه از سر نهفتن درست — کز گوهر راز سفتن درست
مگر راست بندیش خاقانیا — همه آفت از راست گفتن درست

رباعی

بماه چارده میماند آن بت — که اکنون چارده سالش رسیدست
سه نوکرده ماه چارده را — بر نجی گر پس نه ماه دیدست

رباعی

با ورنگرد دمی که رسد کوه سوی کوه — مردم رسد بمردم با ورنگرد دمی

کوهی بدین تنم که بدد کوه غم رسید — من مردمم چرا نرسیدم بمردمی

ایضاً

خاقانیا بغداد اهل وفا چه جوئی — کز شهر قلب کاران این کیمیا نخیزد

گر خون شرق و غرب بریزد دجله دجله — یک قطره اشک درهم بغداد کس نریزد

ایضاً

چون شاه باز گشت ز ایجاز روز عید — قرمود تا شتگه گذر بر کلیسیا

من بانگ برکشیدم و گفتم که ای دریغ — اسلامیان بکعبه ما در کلیسیا

ایضاً

مرغکی را وقت کشتن سیدانداد پیغ — گفت مقصود از دو اینش بار کشتست

ما همان مرغیم خاقانی که ما را روزگار — میدهد این دو اینش تا نکشتست

رباعی

چه باشد که خاقانی از صد خان — برای نشستیت خود آخر گزیند

الف هر کرا اولین حرف نهاد — چو پیوست خواهد بآخر نشیند

عیب عیبدار بهنر هنرمند نیاختن و از هنر هنرمند تاثیر و اثر نهادن در عیب نه پیوستن

گر نشستی ورای خاقانی
نه در او عیب نه ترا هنر است

زحل را نحس تیره روی نکرد
گر بر مشتری ست مستقر است

هر کجا نقطه و آب جمع شدند
نقطه بالا و آب زیر سر است

آن نه بینی که بر سر خرمن
دانه در زیر دکاه بر زبر است

رباعی

گرچه خاقانی از اصحاب دریست
نتوان گفت که در صدر تو او کم قدر است

صدر تو دائره جلالست مقیم
در تن دائره هر جا که نشینی صدر است

مثلثه

نزدیک نیکان نیک و اهلی
تا اهلانت بدی نمایند

نیکان که ترا عیار گیرند
بر دست بدانت بر گرایند

زری که با تو شناسد
مشکی که ببوید از تو آید

رباعی

خاقانی جوانی و دامن و کفاف هست
بالای این سه چیز درافزای کس نیافت
چون هرچه داری از همه کس شکرین کنی
کمین هر سه کیمیای بیکجای کس نیافت

رباعی

گر خرمی از غفلت و گر غمکنی از عقل
در هیچ دو رنگ نه درنگست و نه حاصل
خاقانی ازین زاده دو رنگی بکران شو
با عاقل عاقل شو و با غافل غافل

مسلسله

طبع روشن داشت خاقانی حوادث تیره کرد
ور نکردی خاطر او نور پیوند آمدی
گر کلیدی خاطرش نشکستی اندر قفل غم
در خزانه غیب لفظش وحی مانند آمدی

گر با دل نستدی اصل شیرینی موم
نخل مومین ارطب شیرین ترازقند آمدی

رباعی

خاقانیا ز عارضه در دل مناک
کز ناله هیچ دردنشان نمی‌دهید

بیمار روزگار هم از اهل روزگار
روی نمی‌نمایند که خبر نمی‌دهید

رباعی

خاقانیا سواد دو عالم ز دود شناس
اینجات عقل مقطع ز انجات جان اسیر

خواهی مراد کشاده بهر دو ده
اول گشاد نائبه سلطان شرع گیر

مثلثه

شب رحیل چو کردم وداع شروانرا
در نفع حاصل من بود و در قصهٔ من

شدم ز آتش هجران زدم بر آب آرام
از نفس بنالید از حال و در قصهٔ من

بتیز دم من بود بر بی‌غم من
خروش سینهٔ من داشت در دو غصهٔ من

رباعی

زر یکه نقد جوانی ست گم شد از کف عمر
درین سراچهٔ خاکی که دل خرابم ازو

تا بسر دیده[1] نگوئی که خاک میشویم | بدان طمع که ز عمر باز یابم ازو

رباعی

چون بحج کوفه باز آیند حاج از بادیه | خلق یک فرسنگ استقبال خویشان میکنند
خویش جانم[2] بوی بغداد و دم دجله[3] دهد | کز همه آفاق استقبال خویشان میکنند

مثلثه

خاقانی ار بباده کشد دست بدرست | از ابر همه که پیل کشد جنگ کعبه را
دیگر لب بتان نزند بوسه تا زید | این نذر کرد ورای نوآهنگ کعبه را

سوگند میخورد[4] که نبوسد بجز دو جای
یا مصحف منظم یا سنگ کعبه را

رباعی

دور کمال پانصد هجرت[5] شناس بس | کان پانصد دگر همه دور محال بود
خلقند متفق که چو خاقانی نزاد | این پانصد دگر که به دور کمال بود

رباعی

ضلیفه کو خاقانیا دبیرے کن | که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر

دبیرم آری سحر آفرین گه انشا
ولیک زحمت این شغل را ندارم سر

رباعی

بدست گاه دبیری مرا چه فخر بود
به پایگاه وزیری فرو نیارم سر
چو آفتاب ببردم عطاردی همچنم
کلاه عاریتی را چرا نسازم سر

رباعی

عذر داری ز بال خاقانی
کاهل کم داری آشنا کمتر
دشمنانت ز خاک بیشترند
دوستانت ز کیمیا کمتر

مثلثه

گنج دانش ترا است خاقانی
کار دونان بآب و رنگ چرا است
نام شاهی بسر داد ستند
بس حلی بر تن پلنگ چرا است

هفت اندام ماهی از سیم است
هفت عضو صدف ز سنگ چرا است

رباعی

یاد رود دشت ساز خاقانی
خانه و خان ناسزا منگر
تا بر و ریشه گیا بینی
ز اندرون آده گیا منگر

رباعی

پیش پیش ست فضل خاقانی — دولتش کم کم آمد از عالم
کار عالم همه شتر گربه ست — که دهد فضل پیش دولت کم

رباعی

نیست در ایام چیزی از وفا نایافتنی — کیمیا شد اهل دل گر کیمیا نایافت نیز
آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایافت شد — ایمه از سیمرغ بگذر کاشنا نایافت نیز

معمّاشه

نه همت من سایه رضی شده — نه پای سزای همتم هست
یارب چو همت و پایه — بگشاید کار و بگذرد دست

با پایه چو همتم برافراز
یا همت من چو پایه کن پست

بطریق تمثیل میگوید

خط مجهول دیدم در مدینه — بدانستم که آن خط آشنایست

بر آن خط اولین سطری نبشته — که جز آن نزد خورشید سما نیست
بسجان بادشا سوگند خوردم — که نزد بادشا جز بادشا نیست

چو خاقانی نداند کین چه سر است
جواب این سخن دادن روا نیست

رباعی

همه هم شهریان خاقانی — بار از گیسه در نیامیزند
بعجب راه او و را بیک جانید — لیک با یک دگر نیامیزند

رباعی

خاقانی اگر راست پیوندی — پیوند کز نهاد بندد
آری همه کژ راست نگیزد — چون دال که در فساد بندد

مثلثه

ای خداوند بنده خاقانی — عذر خواه است عذر او بپوش
آنچه خود میکنی ز فضل مگوی — وانچه او میکند ز جرم بپوش

هر دو فرموش کن که مرد کریم
هم خطا هم عطا کند فرموش

مثلثه

دیوان فرشتگانند آنجا که لطف اوست
مردان مخنثانند آنجا که قهر اوست

خاقانیا قبول ورد از کردگار دان
رو ترس و بس که زهر تو بازِ زهر اوست

هر حکم را که دوست کند دوستدار باش
بگریز سر کشش که همه شهر شهر اوست

مثلثه

من که خاقانیم این مایه صفا یافته‌ام
که بدل در حق بدخواه شدم نیکخواه

چون سوخته از گفته بدان
نیکوکار آرام و اوست گواه

که نه گویم که مکافات بدشان بدکن
لیک گویم که مرا از بدشان دور نگاه

مثلثه

تا تو ناز فرو تران نکشی
مر ترا لاف برتری نرسد

چون کسی زیر بار تو نیست
همه سر اوت سروری نرسد

ور عطا بخشی و وزنی بر سر
هم ترا بر سران سری نرسد

رباعی

آن شاه دو معنی را مانند تو خاقانی — کاندر دل زان هر دو نشوست که جان کاهد
با خاطر او ناز و مدحی که دولت گیرد — با همت تو مذهبی که دشمن خواهد

رباعی

دست بر پای آزمند مکنند — تا سری بر تو سرگران نشود
شوی سر پای ابهت بگیر — تا دگر بر درت سران نشود

رباعی

بس کن از سودای خوبان دشمن خاقانیا — کز سر سودا خرد در او سر آویزد گرگ
صورت خوبان معنی چون نمی بینی امید — کز برون صورت روشنی دارد درون تیرگ

رباعی

تا زشروان دم اعدا رهد آسایش جانها — از صدف گوهر بود در نزدیکی آسایش زمن
چون به بینی روی معنی آفتابم زانگه هست — در حضور آرایش و در غیبت آسایش زمن

مسئله

با نظم و نثر خاطر خاقانی — طبع کشاجم از در لک باشد

پای سنج کوه را کورک زر دارد	زر چه بر اجویخ و پنجه رک باشد

با سنبلی که آهوی چین خاید	عطر پلنگ مشک چو سگ باشد

رباعی

با شعر من حدیث معزی فرو گذار	کین بر هوی کمال و دان آن هوی نقص
چون پیشه ضمیر من او را داد بر دن	جان معزی آنجا معزی کند برقص

رباعی

من قلم را نام او دو بوقه نیست	کلکش بین که لعل فرقه اوست
دست من کم ز یای او نیست	قلم من کم از دو بوقه اوست

مثلثه

خاقانی آنچنان که طریق تو میرود	زاغند و زاغ آر روش کبک کار دوست

صاد قلمی محمد
رضا قلی مدظله

ای خاقانی کار نه دنیی تراز دنیی بر کنند | تا نسنجی آن کنی کز تراز و گذاری پوست

گیرم که مار چه بکند تن بشب بمار
کو زهر بهر دشمن کو مهر بهر دوست

در وصف دولت ناپایدار و غرور گردون از تکبر غرور و هلاک پیشینان از اوج افلاک بمغاک خاک افتادن

هر کرا فرّ و کرّ و دولت نیز | عذر آن در دولتش هلاک سازد
خاک بر فرق دیو لتی کو ترا | از سر خاک بر سماک رساند
در سر جهان ستان ازان دولت | کز قفا تو ترا بخاک رساند

گر ترا گردن فلک را بر چرخ
بارش از چرخ با مغاک رساند

رباعی

ای دل و جان فدای تو هر دو جهان | جانا فتوح خواهیم این بسه بنیاز
بی نیازم چو خوب شوی خوب شوی | مغفرت خواهم آن سری بنشست

رباعی

نیست من نکوست در حق دوست — دوستا زا نیست نکو باشد
بد او نیک من بود چه عجب — زشت من نیز خوب او باشد

رباعی

چون جاه بد بدارد دشمن که بد اندیشد — بس جاه سر دشمن بر نیک بد اندیشم
دشمن بد بدی جان هم بزبان آورد — بر سود منم زان بر چون نیک اندیشم

فرد

کس نجست آزار من کاز ار بیست — خود نبود آزاد هر کاو آزار بیست

رباعی

جفاست از تو جواب سوال خاقانی — سوال راز تو تا کی جواب باشد سرد
جواب سرد فرستی صفای دل نبرم — صفا چگونه دهد چون جواب باشد سرد

مثلثه

بس کن خاقانیا ز مدحت و بهان — تا ز سگان خلق شیر شرزه نجوشی
تا بجهی نفط نام سفله رانی — زآب خضر کام مار گرزه نشوئی

هرزه آواز است هرزه بود که گفتی
نذر کن اکنون تو پیش هرزه نگوی

مثلثه

منم غزامت خاقانیا و فلک را
بهین فلک بچه ماند دران که هستش

فلک بشخره تست تست خم افتاد
نه زخم سیلی مردان کبود گردن پستش

بشب هزار بسر جبه ریخته بسرش در
بروز شعله تابناک داده بدستش

مثلثه

منم سر آمد دوران که طبع من داند
بچار جوی چنان از پی جهان کندن

بهین سخنگش همت توان رسید بلی
گهر چگونه توان یافت جز بکان کندن

هزار سال فلک جان کند بشب و فراز
که چون منی بکف آرد دگر بجان کندن

رباعی

شنگرف طبعم آوخ و شنگوس طالعم
بر عالم سبک سر ازان گران شدم

همچو سه دو هفته رخم نور و تاب داشت
در تیرگی دردچه کاهیده جان شدم

در تقاضا و گفتن تشریف سخن خود را بهتر از انس و جان دانستن

سخنم ای که باعث جان است — نفسی لسل انسی و جان است
که امیر امام خاقانی — مفخر صد هزار خاقان است
من نگویم که طبع روشن او — همدم طبع آب حیوان است

در استیناق آب آتشه لب بیان بعون عمر بدو بکار بردن و سیرابی حاصل نمودن مانند مستسقیان از سراب غلیظ یدن

تشنه دل با آب می نرسد — دیده جز بر سراب می نرسد
قصه درد من رسید بتو — چون بخوانی جواب می نرسد
روی چون آب کرده ام ز غمت — کز تو رویم بآب می نرسد
زیم در خیال تو چه عجب — کز کسی در عقاب می نرسد
کی وصالت رسد به بیداری — که خیالت بخواب می نرسد
زر رسد بوی راحتی بر دل — در رسد جز عذاب می نرسد
دوست دشمن شدی دشمن دوست — جز مرا این خطاب می نرسد

دل بیغم مرد از آب گشت و نرسد تو
عوض یک خراب می نرسد

برسد گوئی از پس و همه
آن خود از هیچ باب می نرسد

نرسد بیوه ایست در بافت
که بهیچ آفتاب می نرسد

از لب نوش تو خاقانی
شهد جز زهر ناب می نرسد

در انتظار زمانه ماندن و به قرار آن سرگردان شدن گرفتار گوید

بیدل و بیکار و منتظر چه نشینم
عقل نشینم و در انتظار چه نشینم

منتظری را نماز روزگار چه نشینم
بره جانها نماز روزگار چه نشینم

چون نرسد آن پسند کار چه نشینم
زین رصد آن پسند کار چه نشینم

روز و شب انبساط نوش چه نوشم
گر نرسم این و بار دار چه نشینم

گر فلک آتشی نشان بدل من
چون نگشند از شکر نار چه نشینم

بر سر بازار و هر خاک چه بینم
جامعل ازین خاک جز غبار چه نشینم

راز جهان چو جو بجو شمار گرفتی | چون همه هیچ هست از این و آن چه خیزد
هیچ دو جو کمتر است قدر زمانه | صرفه بران را ازین غبار چه خیزد
چند کنی زینهار بر در ایام | چون نپذیرد ز زینهار چه خیزد
نفس بهاری که نخل بند نماید | عین خزانست ازین بهار چه خیزد
رنگ ذات یادگار آتش عمرست | دانی از آتش که یادگار چه خیزد
عمر تو کم شد بخنده و تو ترک بخنده | سود تو از چشم اشکبار چه خیزد

بهر خاقانی اگر آبی و کرم جو | از دو دریای تنگبار چه خیزد

با نواع آلام و محن گرفتار بودن و بمصیبت و محنت گذرانیدن و بجز احراق دل از آتش غم آب گرم نه چشیدن

بس بسر برای طالع خاقانی چند | چند چند شش بلا داری هنوز
جو بجو راز دلش دانستی | که یک نان جو بین شش خورند
سر دانش که دواندن تو | موکب عزم وی از پا نفکند

مرغ را چون بدانه بنخست ق | بکشندش زپی دفع گزند
بر از و مرغ نداری مرو آنج | در دو امیدی کشتن میپسند
کس ندید اسپ بمذود نشیمن خشک | هست بدلاشه بجا پیش پسند
مپشانش بمبوز آب بشفقت | سفشان بر سرش آرش چو پسند
فصل باهوران آبک بشام | وصل باهوران بهتر بجند
هم تو انیش تبریزی نشاند | چون تو انیش زشروان برکشند
دایگی کن بتوانیش کزو | پانهد هجرت ازو بفرزند
نیست جز اشک کمش همزانو | نیست جز سایه کمش هم پیوند
حکم خون ریز آنش چون خاتمی | نطق بستانش چون پیمبر مزند

از بر رایور در غوی خونیش مدار
در در دانش دل مجروح مرند

در راه عشق قدم زدن و بناکامی جهان بدنامی غلم الم برداشتن و همه مصائب انیکو پسندیدن

مرد آن بود که از سر دژمی فکند | درد آن بود که بر دل مردان فکند

آز اسلام ست تماشا باغ عشق — کو خیمه نشاط بصحرای غم زند
وز بهر آنکه نیست شود هر چه هست و هست — خیمه وجود بر سر کتم عدم زند
از دست عشق چون بمثال شراب خورد — لطمه بخست در کدوی جام جم زند
پیشی هر دو عالم بر دست چپ نهند — وانگه بست است بران پیش کم زند
جای که زلف جانان عوا کند بکفر — عمری بود که در ره ایمان قدم زند
وانجا که نور عارض او پرده برگشد — تردامنی بود که دم از مسجدم زند

خاقانی این سرا بگذارد که مرد و ار
زین خاکدان نباید جان بر علم زند

قطعه

مشو خاقانیا مغرور دولت — که دولت سایه ناپایدار است
بدولت هر که شد غره چنان دان — که بیدان آتش او نی سوار است

برگ و ساز بهار گلشن و گل عالم را پایدار نیست جز بسحر نور عفو و مهربانی
راکم عمر و بی بقا شمردن

چو صبح ست اول و چون گل بهاری — که این کم عمر و آن اندک قراری

بکیر را هم
پادشاه زاده مولانا محمد صادق
مقطعه ۳۵
ماشا دانه چشم بدور
چه طاوس آن پر نقش و رنگین
در شکر قرار دارد فراگ
از زاغ پرده دار و بصورت
مضمون این آیه نظم
گیسو دقلمدان
تبسل جلد دکا و دوات

بزنگی که خم نیلی فلک راست | مشو خرم که رنگ نوبهار است
دران منگر که نیلی او سراب است | که خود نیلش سراب عمر خوار است
بساد دولت کز محنت زاده آوست | که خاکستر زاتشش یادگار است
سر دولت غرور است میان بود | بپایانش زوال روزگار است

بمی ماند که هم فربه ست زاول
میانه مست و آخر خمار است

در بیان تنزیه بیان مناقب بسگالی کشادن و ردیف التزام گرفتن و شیرولی مضامین جهت تزیین مدایح شیرخدا اسد الله الغالب ساختن و منقبت حسن تیغ زبان افشان او

آه دردی که شبیخون آورد | ورزد اتش شبستان آورد
مشتری ساخته از دم زحل | مسن خنجر بران آورد
بدل نغمه عشقباست کنون | نغمه چندر لیوان آورد

اسلام الله عجم خواند عیش — کرعلی بود زاقران اسد

لاجرم خیبر حزان بگشاد — ذوالفقار کف رخشان اسد

لاجرم زابلق چرب آخور چرخ — دلدلی داشت خم ران اسد

بود دمعن عرب و سیف مین — در کرم بند و دربان اسد

گر اسد خانه خورشید نهید — داشت خورشید کرم خوان اسد

تاج بخش ملک مشرق بود — این رسش باشه برهان اسد

باز مریخ مهر افگندی — ساخت زر بر تن گران اسد

باز زهره زعطارد جستی — نائه جو دلبنوان اسد

باز مه بودی مهر ماه دو بار — کاه خوان گاه نمک دان اسد

آسمان کرد بر گنج هنر — حمل و ثور دو قربان اسد

قهرمه بود چو جوزا دو بدو — خادم طالع سرطان اسد

کترازداس سرسنبله بود — اسد چرخ بمیزان اسد

نیش عقرب شده در قوس قزح — هم کمان هم چرخ بمیزان اسد

مجلسش کعبه و انداخته دلو — فلک
بخت بر گوش فلک بستی پوست
در رحم الحوت نهادی دندان
سالها قصد فلک داشت مگر
اسد اکنون چو اسد بر فلک است
فلک بین شده بالای فلک
دشمن نیک اسد خوانندم
بخدای که رقوم حسنات
بخدای که فرستاد زعرش
بخدای که اسد را به بهشت
بخدای که اسد را از فلک
که بشد وان ز دلم سوخته تر
علم الله که ز من غمزده تر

خلق در زمزم احسان اسد
از تن جدی بفرمان اسد
بر سر ترکش ترکان اسد
جنبش رای فلک عنان اسد
ای فلک جان تو و جان اسد
اسد بین شده مهمان اسد
دوستان بد نادان اسد
کرد توقیع بدیوان اسد
آیت عاطفه درشان اسد
برسانید ز ایمان اسد
بگذرانید ز امکان اسد
هیچ دل نیست ز هجران اسد
هیچکس نیست ز اخوان اسد

اشکها راندم وگر حاضر مے
تعزیت داشتی آن آمد

عاریت خواستمی گوهر اشک
زابر دست گهر افشان آمد

عاش بعد کہ شماتت ورزم
چون خزان جنیم نیسان آمد

غیرت آمد دل ویران مرا
دید آن خانہ ویران آمد

گرچہ در زندہ سال پسر
بی نیازی برم از نان آمد

لیک جز من بہمہ شہر وان کیست
کہ شدہ ریزہ خور خوان آمد

زان ہمہ برہ خوران یک کس نیست
شاکر جود فراوان آمد

لیکن از گفتہ خاقانی ماند
نام جاوید ز دوران آمد

بدعا و مدح و ختم مدح پرداختن و بتوصیف و تعریف بانوی شاہ ایاد کردن و بجای ہمان شاہ رضوان دستگاہ جلوس کردن

از افق مملکت ارستار دو شد
طلعت شمس اسد سوار بماند

ماہ از در حجاب عرب نہان گشت
داور مشرق رفتار بماند

از چمن دولتی که باغ کیان رست — کز گل نوآفت نوبهار بماناد
دست قضا گر شکست شاخ نوکرد — سرو سعادت بجویبار بماناد
گر رطب ناگرفته رنگ شد از نخل — شنگل کیهانی بر کنار بماناد
ور گهر تاج نابسوده شد از بحر — بحر گهرزای تاجدار بماناد
عرب عمر ازمد و کام سیاوش — دولت کاوس کامگار بماناد
دریا جبل زرد گشت چهره بهر آب — رستم دستان کارزار بماناد
زاده بهرام گور کو رکه او شد — عزت بهرام برقرار بماناد
چشم چراغ که از کیان کیان رفت — نور کیان ظل کردگار بماناد
کو گبد هر باز رفت جان ابراهیم — محمد مختار شاهوار بماناد
شیر بچه که بزخم مور اجل رفت — پیل فگن شیر مرغزار بماناد
بچه باز از شکار دست قضا کرد — باز سپید ظفر شکار بماناد
شاه معظم هیچ قالب ملک ست — ملک زعدلش سراب کار بماناد
عمر سلیمان زحد بادا بد الدهر — حضرت بلقیس روزگار بماناد

تاج بهر آفرینش آتش شرق | در کنف آفریدگار بماناد

تحفهٔ اسلامیان دعاست که یارب
خسرو اسلام شهریار بماناد

چراغ کیان کشته شد و در این غم و الم چراغ سخن برکشتن و شمع اقبال در صدر زوال خاموش گشتن

چراغ کیان کشته شد کاتش من | بمرگش چراغ سخن کشتمی
گرم خویشی گر چراغ فلک | بآسیب یکدم زدن کشتمی
گرم دست رفتی بشمشیر صبح | اجل را بدست زمن کشتمی
سلیمان چو شد کشتهٔ اهرمن | مده نامدی کاهرمن کشتمی
بمازندرانم ظفر باید ی | که دیو انش را تن بتن کشتمی
چو شیرین تن خویشتن را بزهر | پس خسروی تیغ زن کشتمی
اگر با سپهبد وفا کردمی | بهجران او خویشتن کشتمی
اگر حق مهرش بجا آوری | طرب را چو گل بر چمن کشتمی
عروسان خاطر دهندی رضا | که چون شمع شان در لگن کشتمی

هم او را ازان حاصل نیستی | وگر خویشتن در خزان کشتمی

رفیقا مکن خویشتن در فراق
که گر شاید می کشت من کشتمی

مثلثه

گویند کز پی ملک المشرق درگذشت | ای قهر زهردار الهی چنین کنی
مرگ از سر جوان جهانجوی تاج برد | ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی

شاهی خدایراست که حکم ایچنین کند
او را بد و نبود که شاهی چنین کنی

عروس صفا را زیور گوناگون آراستن و بلباس رنگارنگ ثنای پیراستن

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر | هر هفت کن که هفت تنان رسیده اند
در وجد و حال باش چو کبوتر زنند رخ | باز ان کز آشیان طریقت پریده اند
همچون گوزنان همه سوی بر آورده دو شاخ | شروان کز آتش شب پیشت شیده اند

سلطان دلان بجوشش بر اسیم بنده وار — از بهر آب دست سران قد خمیده اند

بر نام او بسنت هم نام او همه — مرغان نفس را ز در و بند بریده اند

خضر ار چه حاضرست بنار نهاد دست — بر حرفهای او که ز نور آفریده اند

پیران هفت چرخ بمعلومی بهشت — یک ژنده دوتائی اورا خریده اند

از بهر پاره بر فلکی را بدست صبح — دلق هزار صبح ز سر برکشیده اند

دانی که بی موافقت صف صوفیان — صوف سپید بر تن مشرق دریده اند

در مشرق آفتاب جنان جامه خز تو کرد — کاو از خرق جامه بمغرب کشیده اند

تا گنجه را ز خاک برآسم کعبه آرزوست — مردان کعبه گنجه نشینی گزیده اند

دیده ام دیده ام که صد مقامات از کجاست
آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند

در زمین صفاهان تخم کرم افشاندن از حد فلک و کجی طالع کشت مراد بر نیافتن و از هموم حوادث مرگ زرد گشتن

جمال صفاهان نظام دوم — که گیتی سوم جعفر انکاشتن

جناب مولانا سید محمد صادق سلمه الله تعالی بالکسر پارچه جامه جامه کرباس پاره جامه جامه دوخته شده پاره کردن جامه مولانا سید محمد صادق علی خان

چو قحط کرم دید در من دهر — علی وار تخم کرم کاشتش
دهان جهان آن زمان باز داشت — بدر سخاوت دهن داشتش
سلطان جود تو چون بر فراشت — قضا چتر دولت بر افراشتش
بمعماری کعبه چون دست برد — زمانه براهیم پی داشتش
از آن کآفتاب سخا بود چرخ — زردی زمین زرد بر داشتش
جهان را همین یک جوانمرد بود — فلک هم حسد برد و نگذاشتش

جهان سوخت خاقانی از سوگ او
که با تشنام بر سینه بر داشتش

مثلثه در سوگ محمد یحیی گفته

خاقانیا بسوگ خراسان سیاه پوش — کآصحاب فتنه کرد سوادش سیاه برد
عیسی بحکم رنگ زردی مصیبتش — نزدیک آفتاب لباس سیاه برد

دهر از سر محمد یحیی رداگند
گردون ز فرق دولت سحری کلاه برد

ایضاً رباعی در سوگ محمد محیی الدین گفته

ای خاقانی ترا جای شکر زیست شکر
گر دهانت را آب زهر ناک آگنده اند

محیی الدین دهان دین بدر آگنده اند
کافران غز دهانش را بخاک آگنده اند

از مرگ برادرم که افسر دین بود غم خود و اعلام کرامات سرنگون دید

از مرگ برادرم که علامهٔ دین بود
درد اکه علامات کرامات نگون شد

تا تخته خاکست حصارش گه فضلا
سر تخته خاک آمد و دل جامه خون شد

گویند که سلطان معین بر در گنجه ست
در گنجه کنون بین که ز بغداد فزون شد

من گنجه نه مینم که برادرم در وست
من مکه نخواهم که از و مکه برون شد

ایضاً رباعی در ماتم و صد گونه الم گفته

جان پیمانه را ماند بعینه
که چون پر شد تهی گردد بیکبار

کنون کز مرگ صدرالدین همی گشت
نه پندارم که پر گردد دگربار

در سوگواری عمدة الدین گفتن و رعایت سیه پوشیدن بکار آوردن با بخت نا مساعد گفتگو پیوستن و از و جواب شنیدن

در دو هر سیه پوشیدم آنگه — بخت سیه پوشیدگارم
با بخت سیه عتاب کردم — کز بس سیه است دلفگارم
بخت آمد و خون گریست بر من — کز رنگ سیاه شرمسارم
اما چکنم قبول کن عذر — کز مرگ امام سوگوارم

سلطان ائمه عمدة الدین
کو بود مراد روزگارم

ایضاً مثلثه

عطسه سحر من فلک بود — تو دیده ز راه فلک آگاه
زو دم فرو شد که عطسه دیر بماند — آه که کم عمر بود عطسه من آه

جانش یکی عطسه داد چشم بپرداخت
هم ملک الموت گفت یرحمک الله

بدرد و مصیبت پرداختن درین غم جانکاه و ساختن در مرگ یگانه دختر طبابت

یکتای سوگواری بود در آتش الم موم دل را گداختن

رفت آنکه نیلسوفت جان بود در جهان — درهای آسمان معانی گشوده بود
شد نفس مطمئنه او باز جای خویش — کاوازا رجعی هم از انجا شنوده بود
دست کمال بر کمر آسمان نشاند — آن گوهر ثمین که درین خاک توده بود
او را فلک سرای طبیعی خویش برد — کز دیر باز دارد و او آز سوده بود
آنجا که رفته بود هم اندر زمان بدم — تب لرزهای جرم کواکب ربوده بود
هر هفت کرد و بود چو پوشنده رنگ شب — رخ برده بود در کف پایش بسوده بود
بی او یتیم و مرده دلند اقربای او — کو آدم قبائل و عیسی دوده بود
آدینه شب بود صاعقه مرگ او بدید — طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود

خاقانیا بجای تو غم خونگری بباشک
کین غم بجای تو پدر ریها نموده بود

طبقات هفت چرخ را کفه قرار دادن و نقد مقدار خود را برابر وی منزلت انجمن

کو آنکه نقد او برابر وی هفت چرخ — شش دانگه بود راست بهر کفه که سخت

در بیع گاه دهر بسا دی بداد عمر — در قمری زمانه بنجاکی بباخت سخت

جوز اگر بیست خون که عطارد بیست نطق — عنقا بر بخت پر که سلیمان گذاشت تخت

از غبن چتر روز جز انیست یزریز — زین غم عمود صبح چرا نیست نخت سخت

آن نقش چشم اوست که او در میان خاک — شب به مسیح شد نه مسیح ار ببر درخت

خاقانیا مصیبت غم خوار کار نیست
سیمین ز ارزار نال که سخت او فتاد سخت

ایضاً رباعی در غم جانسوز

خاک بر سر پاش خاقانی در خون خسپ زانکه — زیر خاکست آنکه از خاکت بدر دم کرد بود

دعوی نسبت زغم کن نز پدر ریزاثر — آنچه غم پدید آورد نه بد نه پدر گم کرد بود

ایضاً مثلثه در همین الم جانگداز

فرزند بمرد مقتدایم — ماتم زپی کدام دارم

بر واقعه رسید مویم | با تعزیت ام دارم

سلطان[ش] ایه عمدة الدین
کز خدمتش احترام دارم

ایضاً رباعی در همین سانحه

جانان عطارد از تمنش خاطر وحید | چندان[ش] حزبان بسوخت کز فلک آبی نماندش
جان وحید[ش] را بفلک برد ذوالجلال | تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

ایضاً رباعی در همین واقعه

وقت مردن رشید[ش] ما گفتیم | که بخواه انچه آرزوت آید
گفت کو عمر آرزو دارم | کار زو نیز عمر می باید

باز در غم فرزند اشک خونین ریختن و ذائقة حیات لذت دنیا را در مصیبت ماندن وه ایگان دانستن

در ریغ میوه جانم رشید کز سر پای | به بیست سال در آمد بکینه نگذشت
مرا ذخیره همین یک[ش] رشید بود ز عمر | نتیجه شب و روزی که در هوس نگذشت

چو دختر آمد از بعدم اینچنین پسرے
سرشک چشم من از هیچ ارس نگذشت

مرا بزادن دختر غم رشید که آن
نه بر دل من و نی بر ضمیر کس نگذشت

چو دختر آمده سن[۱] جمع دید صوفی وار
سه روز عدهٔ عالم بداشت پس نگذشت

در اندوه مرگ پسر خود و بر زبان او خاک مزارش را از اشک گل کردن و از تصور صورت خیالی او غافل نبودن

بسر داشتم چون بلند آفتاب
ز ناگه تباری سفاکش سپردم

ببرد پسر مادرش چون فروشد
بخاک آن تن دردناکش سپردم

یکی بکر چون دختر نغش بودم
بروشندلی چون بخاکش سپردم

چو دختر سپردم بدا ما دگفتم
که آنچه از بدست این بخاکش سپردم

بماند سن[۲] و ماند عبد العزیزے
ودیعت بیزدان پاکش سپردم

اگر کس پناهش نباشد بشه دران
پناهش بس ست این خدا کس سپردم

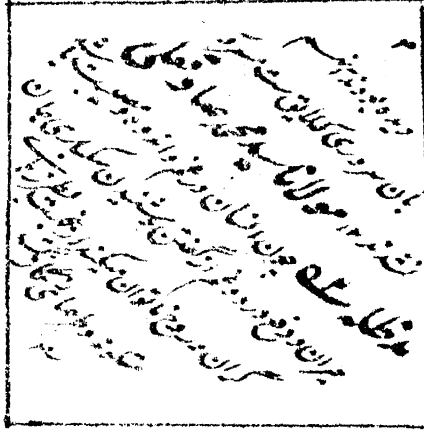

دل را در مرگ پسر و دختر دلاسا دادن و سخنان عبرت آمیز خبرت انگیز شنوانیدن و انجام کار را راه عالم بقا گزیدن

پیش بین دختر نو آمد من — دید کافاتش از پس ست برفت
تحفهٔ تازه کامد از ره غیب — دید کین منزل خس ست برفت
گهر خود دید و نیک شناخت — کین جهان بد گهر کس ست برفت
صورتش بست کز رسیدن او — خاطر من مؤنس ست برفت

دیده در پرده دختر دگرم
گفت صحبت یکی بس ست برفت

ایضاً در مرگ دختر پسندیدن و خرمی دل و خشنودی خاطر آشکارا کردن و این ملال و وبال را دولت و اقبال نام نهادن

سرفگنده شدم چو دختر زاد — بر فلک سرفراختم چو برفت
بودم از عجب چون خزانه زگل — بر جهان اسپ تاختم چو برفت
ناتم عمر داشتم چو رشید — عمر ثانی شناختم چو برفت

مختش نام خواستم کردن
دولتش نام ساختم چو برفت

ایضاً مثلثه در ماتم و غم

آب حیوان مجوی خاقانی
کز منوچهر خضر چون مردست
نوبت رایت و کرم بگذاشت
تا چراغ کیان فرومردست

راحت آن روز رفت کو رفتست
کرم آن روز مرد کو مردست

بطریق تمثیل مثل زدن و پنهان بیان دیدن طبع و بوقلمونی خود بگوهی در انداز کردن

زین خام قرطبان بدری رام
کز آتش آفرید جهاندارش
هم زاد آذر نمرود دشمن
استاد بوریوسف نجارش
هم طبع او تیشه تراشد
هم خوی او برنده چو منشارش

برعزم از فلک بود هم فریادش | شب باز حل بود هم نیکارش
مریخ اگر بخرج کم بودی | بر جای بد و ختی بد و سمارش
نقرس بر پای کرآن سر ریش | اصلع شده و دماغ سبکسارش
چون لیقهٔ دوات کهن گشته | بوسیده گوشت بر تن مردارش
منبر گرفته مادر مسکینم | از دست آن منارهٔ اخوارش
با آنکه بهترین خلف دهرم | آید ز فضل و طینت من عارش
کای کاش جو بسی خاقانی | باین سخنوری بندی کارش
با اینهمه که سوخته و پخته است | جان و دلم ز خامی گفتارش

او نائب خداست رزق من | یارب ز بیات نگهدارش

رباعی

شنوده دم خاقانی از مدیح کسان | اکنون بجای خسان می شنو که هم شاید
بجای بولهب ایزد بگفت و میشاید | گر او بجای سگی گفت رو که هم شاید

بطرز مثل گفتن و مستعار از اعجاب ساختن و بر سبیل سخر گرفتن و هر گوشی را بزیور قبول آراستن

رسید کار بتی مغز بی‌سبک‌سارے
بزی بپوست همیدان که کرگسان جانے

گه شناس قبول آزد یوز بگزیند
که تمیز قبیل آزد پیر نادانے

سخنت را نه عبارت لطیف بی‌معنے
عروس زشت حلی دان و لاف لافانے

زنی بسخره آمد ببام گلخن و گفت
که دود و چشم بدار کاخ من بویرانے

سخت بلخی و مغیش گفت چیرانے
ز بلخی اختر تقدیر این سخندانے

گرفته ایم هزارت متاع زنیسان است
کدام حیله کنے تا نفروخت نتوانے

حدیث بوزنه خواندی رسم گردون او
چو طیره گشت کنایه ده خراسانے

چه گفت بوزنه را کون دریده زنان او
برای رسم فروشست کورنان دانے

زبان بران زنانه بگشتن اند بگوی
که وز زمانه منم هم زبان خاقانے

معاملهای تو انست و سحر من انست
بنوحه ماتم دیگ سبن چه میمانے

قیاس خویش بمن کردن احمقی باشد
که این زرندی امروز تو نه حسانے

ایضاً در کنایه و اشاره جواب سؤال دادن و اظهار مافی الضمیر کردن و آشکارا بمقابل کسی نبودن

ای ملک سقط چه فرستی بشهر ما — چندین سقاط و اهوش افزای عمر کاه

آری چو سیر گوید ازاری بیانگ و بست — جز برد و کوه بلخ ترا هست دستگاه

دیگ هوس مپز که چو خوان سپهر نیست — کس کو نیازه تو نیاز د بخوان شاه

بر نثری رسائل من دیده چند وقت — کز نظمی و قصاید من خواند چندگاه

زرنیخ زرد نیل و کبود و ترا سپرد — گوگرد سرخ مشک و سیاه من آنجواه

آری دران دکان که مسیح است رنگ رز — زرنیخ و نیل را نتوان داد دستگاه

سحری زبان سامری آسای من نجوان — بحر ضمیر موسوی اعجاز من نجواه

عقدی بیبت ازین گهری آفتاب کان — دری بدزد ازین صدف آسمان سیاه

بوی تو چون لعاب گوزنان شد و سپید — دیوانت همچو چشم غزالان شد و سیاه

بازی ازین سپید و سیاه اعتبار کن — یا در سپید و سیاه شب و روز کن نگاه

بس کن تو گر چه چو گیری کلاه دار — کز دست جهل تو بدر کون نهم کلاه

خاقانی و حقایق طبع تو بجای
اینجا مسیح و طوبی و آنجا خر و گیاه

بیان ظلم کردن و صفا ناصاف از اصحاب آنکس عرض اظهار آرزو دن او زنا گاه دیدن

ای ظلم تو محراب ملک زیدیان
لاف از علی مزن که یزید دوم توئی

تو مشکری که از لب عیسی نفس منم
من آگهم که از خر دجال دم توئی

لاف از هنر مبار که بر مرکب هنر
جای عنان منم محل پا درم توئی

اندر حرام زادگی از اسرة ان همه
آن را جلی درشت سر بر هم توئی

قسمی و در کزی و نکاشانی و دوزیه
در خبث جبلی سه آمد کا تند کم توئی

اصحاب کهف وار زننگ تو بر خاک
خفتند هر شه و انعم کلبهم توئی

خاقانی آستانم تو بانی کشند تیغ
منگر سیر که پایت این آستانم توئی

احسان پرورش مادر بیان کردن و گردن همت بر زیرکی انهمادن

ای ریزه روزی تو بوده
از ریزش ریسمان مادر

خوکرده[۱] به تنگ نامی شروان — با تنگی آب و نان مادر
زیر سلف کسی نرفته — جز آن خد او آن مادر
افسر[۲] ده چو سایه رشته — در سایه دو کدان مادر
ای باز سپید چند باشی — محبوس آشیان مادر
شرمت ناید که چون کبوتر ق — روزی خور از دهان مادر
تا کی چو مسیح بر تو بیند — از بی پدری نشان مادر
یک[۳] ره چو خضر جهان به پیمای — تا چند ز خانه آن مادر
ای در یتیم چون یتیمان — افتاده بر آستان مادر
مدبر خلقی بخوی شیطان — خود نوحه کن از زبان مادر
با اینمه[۴] هم نگاه میدار — حق دل جان نشان مادر
با غصه[۵] دشمنان همی ساز — بهر دل مهربان مادر

می ترس که آن زمان درآید
کاررند بسر زمان مادر

مادر نگذارد که
از زبان او روزی خوری
لازم و مناسب حال تو
همین است که ما نه خود
جهان پیمائی کنی تا از
خاوه و تلک مادر روان
و تماشای تیک و بد زمانه
۱۲ منه مظلمه ۵
بموجب اقوال سلف رحمهم
بعضون صدیث شریف
الجنة تحت اقدام

ذکر پرندگان خوش لهجه شیرین گفتار کردن و ضمنا بلبل خارا شکاف را مژده سرسبز برآوردن گل و بار نغمه آوردن

این غزه غزچه که چند دو بن است — نیست او را چو همایی اصل کریم
چون کلاغ ست نحس و ار دو سود — چون خروست زناکار و لئیم
هست چون قمری طناز و فصیح — هست چون طوطی غماز و دنیم
چون عقاب سنجوار نده خور — چون غراب البین آزنده ندیم
نیست در قصر شهان شاهی وار — هست بر کنگره ها پیکر دیم
نیست طغرل شرف و عقا نام — هست هر هر لقب و گرگس خیم
گرچو دم سمک از شاخ بشاخ — کاه چون بشدار تیم تیم
تا که خاقانی بلبل سخن ست — اوست چون باشه که بار خفتیم
رهبر دیو چو طاوس مدام — مایه فسق چو عصفور مقیم
بسکه شد دشمن این باز سپید — تا که چون زاغ سیه کرد کلیم

زود بینم شب شبه رنگ
دم او چون دم خطاف دونیم

بر گردش فلکی اعتبار کردن و حیلت نیک بد از خود ندانستن

خاقانیا چو مرده دهی گر سوار ملک
یکبار رفته دان هوای فرو نشست

آن را که کردگار بر آورد شد بلند
وان را که روزگار فرو برد گشت پست

گفتند خسته گشت فریدون ز جان و ملک
زان تیر کز کمان کیانی بجست جست

من کین سخن شنیدم و رازم ز هم گسیخت
وانم در بدم ز گریه شادی نفس شکست

من خاک آن عطارد دیران چاریم
گو بال آن ستاره بر اوج فرو بست

بخشی که داشت چون همه بخشها بمرد
از لاف آفتاب بدرویغ باز رست

بصلاح و اصلاح جهانیان کوشیدن و بدی او کردن و نیکی رسانیدن

نیک بد رای با خلق جهان
که بدی نیک سوی جانب سنان

از تو نیکا نزا خبر بدز نسد | که دعا بد نیکانت رسا نسد
در نیست یار شب پنهان من ست | یا رب آن یار ب پنهانت رسا نسد

آه خاقانی از آتش میبرست
دود آن آتش سوزانت رسا نسد

رباعی

تو مار صورتی و همیشه شکر خوری | خاقانی ست طوطی و انم شکر خورد
این هم ز رشحه بخش سنت ای ز جور عالم | کاز اکه خاک باید خوردن شکر خورد

رباعی

ز گفته تو بجز شهد طبع خاقانی | جواب داد بانصاف گرچه دیدم
که گر بند گر تو دیگر قلم بگر دانم | بس این زبان چو به تیغم به تیغ باد قلم

رباعی

خواجه موشی ست زیر بر کمین | گربه چشم و پلنگ خشم از کین
گر به موش گوزن بسی دیدی | این یکی موش گربه چشم ببین

مثلثه

شب من و دو احد موید
هر دو سه حدیث رانده یکدم

کانون شده و قبلهٔ من ازست
قانون شده تکیه گاه و چپ دم

همم

در کانون نقش اصل ابلیس
در قانون حلم شخص آدم

علم

بطریق تمثیل گفتن و کتمان مخاطب مظنون را بر غم او ستودن

خوزی از کوفه بکوری ز عجم
دم همیداد و حریفی می جست

گفتم ای کور دم خود مخور
کو حریفی تو ببوی زر تست

هان و هان تا خری دم نجوری
در خور این مثلش گوی نخست

کز خریر البعر وسی خواندند
خر نخندید شد از قهقهه سست

گفت من رقص ندانم کردن
مطربی نیز ندانم بدرست

بهر حالی خوانید مرا
کاب نیکو کشم و هیزم چست

زبان بند کشادن و تبدیلی صورت هر حیوان یکدیگر بنبس بعود و از تغیر لون و رنگ حاصلی گردیدن

سیزده چیز تنها دهست نبی — که همه مسخ شدند و نه بهست
زان یکی خرس کز بدخصلی طبع — دیگری پیل که بد فسق پرست
من خری دیدم کو مسخ نبود — خوک شد چون ز خری گرد بجست
بود اول خر آخر شد خوک — چون به بنگاه خسان دل در بست
سفله بود و سفیهی شد و دون — ریش آمد دمش آمد دست
بر خلق بودی و آن که زطبع — در بدی سفله تر از دخو و پیوست
نامقر ساخت بشصت پر ظلم — چون دل از مرحمه لکم کاست گسست
نیک بد گشت در این منزل بد — گرچه بد بود در این موبه دست
احمقی بود سیاهی در دل — ظالم گشت سپیدی در دست
ظلم خیزد چو طبیعت شد حمق — درج آمد چو دقایق شد مست

چون پس از حمق عوان طبع شود
شهر روزی که به بغداد نشست

رباعی

شهر روزی کرا بود خاصه — کش ببغداد پرورش کردند
بصفت چون خری نماید راست — که بشیر سگش بپرورند

شاه مطلع

شاه بکیان نامکیست سعد فلک نامکم — من زپی سعد فال نامکیم و نامکی

بازرجوع بمدح شاه آوردن و داد سخن بیانی دادن و مرجع آفرین و تحسین شدن

بفغان آمد و ز تعنیش کفنم — بخروش آمد و ز دستش زر
ای ببهمت تو چرخ و زمین — وی ببخشش تو بحر شمر
ملکی و بملک هفت اقلیم — نیست اندر جهان ز تو حقتر
من ز دم فال و گشت فال نهان — آن نهانی که دولت آرد بر
لشکر دولت تو تعبیه کرد — کاندرو وهم کس نیافت گذر
زنده پیلان تو چو پیلانند — از پس و پیش آن قوی لشکر

سید محمد صادق علیه الرحمه
مولانا
مدظله
فال نیک دستگون
بهتر از اینست که
من برای شگون نیکو
بشارت دوشم می رسید
که آفتاب فلک شش
من نه این آفتاب
ست ۱۲ منه مدظله

پیش مرسل قوچی از ترکان — زرم جویان چو شیر شرزه تر
هر کرا پیل و شیر یاری کرد — دشمنا را به نزد او چه خطر
اینه نیست هست بود و بود — کردگار جهان ترا یاور
پیش چشم آیدم همی فتحی — کز شود ناگهان بدهر سپر
من ازان فتح چون برانیشم — یاد دم آید همی ز فتح و نگر
کز دورا یام جد جد ترا — که دور دوری کرد گرد آور
صف زده زان چهار صد عنقا — که گه تک شوند و مرغ به بر
ای شگفتی کدام خسرو راست — یکجهان دیو گشته دونابر
چون سلیمان نشسته کام روا — ملک داد و وزیر و بین بردر
شه ملک ارسلان بن مسعود — شادی نجبت و نازش افسر
آنکه از نام همچو خورشیدش — آسمان شد ز بس شرف منبر
داد و دولت ز دست او زنامزد — بسته در خدمتش سپهر کمر
عدل را کرده ملک او یاری — ملک را بسته عدل او زیور
داد و شاهان رخی زمانه مشام — شهریارا بخیر مے میخور

قصیدهٔ مرثیهٔ ظهیر فاریابی

چون بزم تو برکت تو بود | باده آب حیات در ساغر
تازه گردون دلت دوخته اندر بر | هرچه بوده برو شود مضمر
یاد کرد آن برای تو گردون | باد تابان بحکم تو اختر
نیست عجب کز فلک شود مجلس | ماه بساقی و زهره خنیاگر

هفت کشور ترا بزیر نگین
از تو باد و ز شاد هر گوهر

در وزن بحر دیگر سخن را لباس رنگین پوشانیدن و بهمین ردیف قامت زیبای کلام را زینت صد گونه دادن

ای روی تو نوشگفته سوسن | بر سوسن تو زمشک چنبر
این بزم چو روی خویشتن نگار | بنهاد ز زهره صنوبر
ای مهر و مهبت صنوبر | بنشین و نشاط جوی و میخور
کاقبال خدایگان عالم | از چرخ مرا کشیده بر تر
خورشید ملوک جای من کرد | بازهره و مشتری برابر

تا جان و روان خویش بندم — در خدمت شهریار هفدر
آن شاه که وقف کرد یزدان — بر نامش ملک تا ابد شه
آن رتبت جاه خطهٔ تو — بر اوج سپهر برد و نسپرد
از جزم تو گشته کوه بابل — وز عزم تو باده باد صرصر

از تیغ تو یافت عدل قوت
وز عدل تو یافت ملک زیور

اظهار اعتبار و مباهات کردن در روزگار گردون اشتباه و شهر مدینت بهر شهره مفتعلن فاعلن بودن

شهری نه شهر شهره شد که فلانی از آن ماست — ما عشق باز صادق و او عشق دان ماست
آنجا که دست ماست در حلقه زان اوست — وانجا که پای اوست سر سجدوان ماست
هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان دهند — مرغیست پر بریده که از آشیان ماست
ما بر درش بنام سگی نامزد شدیم — گردون درم خریده سگی پاسبان ماست

یا ترک دستان شحنهٔ عشقش میان جان — سلطان عقل هندوی جان بر میان ماست
پیغام دادمش که نشانی بدان نشان — کان کاو بر کنارهٔ لعل نشان ماست
بگذار کاتش شده در جان مازند — ای هیبر کافت ترکه آفت رسان ماست
هم خود بزد روی لطف جوابم نوشت و گفت — خاقانیا مترس که جان تو جان ماست
ما طفل سرزده و مرده مادریم — اقبال پهلوان عجم دایگان ماست
ما بنده قیم و مات عزی گشته شاه ماست — سیر اجل نظارهٔ احوال دان ماست
عادل همام دولت و دین مرز بان ملک — کز عدل او همیشه مهدی امان ماست
وین لاف زور دیدهٔ و دار و بداد گفت — دولت زبان گشاد که این زبان ماست
دولت بگوش عدل تو این مژده گفت راست — کاندر رکاب تو ملکان همعنان ماست
اسلام فخر کرد بدور همام گفت — ملت درست پهلوازین پهلوان ماست
بازندهٔ روشنان فلک در قران سعد — کین سعد ماه و مهتر صاحب قران ماست
لافند ماوران گهر در مزاج صلب — کین صلح ما ز سیر سپهر آستان ماست

گرته ۱۵ یم
دفتر سرزده مرادر
سلطانست که ما پیش او
دهان و پیم دیگر ادرا
برده پرورش تا پیچ
درفته سکنه ارباب
مشورست ۱۲ منه ظلمه
۱۳ پیش پیاده شطرنج
ای نهادن مرده در میان
شاه ناگاه گشت کراز
شکست بازمانده مات

۱۴ سعد باسعادت
۱۵ جناب صاحب معدلت
۱۶ مدظله

شروان که پای ظلم گرفته است و قحط عدل — انصاف تاج بخش کیان پهلوان ماست
ما سیر صاحب افسر حجاب روزگار — برداشت آن حجاب که بند روان ماست
ما سیر تاج بخش سلاطین روزگار — نعمان روزگار طفیلی از آن ماست
از مدحتش که زنده کند دوستان اوست — چون شیخ صبح صبح دوم ورد زبان ماست
خصم ار بزر چهری با مژدگی کند — تائید میر باد که حرز امان ماست
وز دولتش که خانه کند دشمنان اوست — تا نفخ صور صبح دوم در دهان ماست
ما را چه باک مژدگی و بیم بزرچمهر — چون کیقباد ماوز نوشین روان ماست
ما کاروان گنج امان را روان کنیم — کا قبال میر بدرقه کاروان ماست
بختی همام گفت که ما را همای دان — کز سغز استخوان فلک استخوان ماست
رمحی همام گفت که از زخم ما فلک — بریان شود که پای بزن در استان ماست
تیغی همام گفت که ما اعجمی نیم — در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست
تیری همام گفت که ما اژدها سریم — تا طاق گنج خانهٔ عصرت روان ماست

رخش همام گفت که ما باد صرصریم — سفلوج گشته کوه ز بر زیران ماست
گر زهام گفت که ما کوه وجودیم — نقرس گرفته باد ز زخم گران ماست
عدل همام گفت که ما حرز آتشیم — ما در زمان خلق خدا در زمان ماست
رای همام گفت که ما خضر دولتیم — کز مشتری و چار چشم فلک دیدبان ماست
دستی همام گفت که ما ابر رحمتیم — همت محیط ما و سخا آسمان ماست
آن بلبل همای فرزاغ فرق من — کو خاص گلبنان خواص جنان ماست
روز و شب ست ابلق و رنگ گفته اند — کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست
بذر پلاس آخر خاص همام دین — دستارچه معنبر و برگستوان ماست
کیخسرو ست شاه و همام ست زال زر — همدان او تهمتن توران ستان ماست
ما امتیم شاه رسول ست و او عمر — فرزند او فرخ علی کامران ماست
ای مرزبان کشور پنجم که در گهت — هفتم سپهر مانه که هشتم جنان ماست
بعد از هزار دور ترا یافت چرخ و گفت — پیرانه سر وجود تو نخبت جوان ماست

جناب مولانا سید محمد صادق علی مظله العالی که از زبان سودار کشور پنجم اقلیم خراسان کما لک آن مرز و بوم است بدیباچه فارسی شهرستان هشتم نام

صادق علی

سید محمد

از خاک درگهت بمکانی رسیده ایم
کامروز عیش ما همه بی شک چنان ماست

گر جان ما بمرگ منوچهر غم زداست
زهی وی که دولت تو غم نشان ماست

گر شیر دل ترا ز تو شناسیم هیچ مرد
مندیل جیش سنگ بمثقال طیلسان ماست

گر معتقد ترا ز تو شنیدیم هیچ مرد
بس اعتقاد را نفسیان سم شان ماست

جهد همتی و تو مادح ز خوان اوست
شاید که جان عنصری اشعار خوان ماست

مداح تست مخلص تست و مریدتست
تا طبع ما و سینه ما دوستان ماست

هر چند کین قصیده و گواه است راست گو
بر دعوی وفاق تو گاندر نهان ماست

اخلاص و صدق منقبه داریم خود ولی
عذر و نفاق منقبه با خاندان ماست

ما را گمان فتد که بمانی هزار سال
معلوم صد هزار یقین در گمان ماست

امروز را بخدمت صدرت مبارکست
وز خدمتت مبارکی دهدمان ماست

نشور حاجبی و امیریت تازه گشت
وین تازگی ز بهر صلاح جهان ماست

گوییم دوام دولت باد این دعا
آمین پس از دعای مدد جان جان ماست

از راز دل خود بیانوشتن و خون دل دین غم خوردن و جانان را بخبر داشتن غافل از خواندن حرف مدعا پنداشتن و درین ضمن مدح جعفر حسینی نگاشتن

از راز نامهٔ عشق تو جانان خبر ندارد
برحرف عجم آن خط برهان خبر ندارد

آنجا که آن نویسد اندیشه رنگ نجنبد
وانجا که این نگارد دیده نظر ندارد

در حرف آن اشارت جز دل سخن نگوید
در رمز این حکایت جز جان خبر ندارد

مرد مجرد آن ره از تیغ سر نتابد
بالا و شیب آنجا تیغ و کمر ندارد

مار و نیان غم را در گور بی نیازی
محنت بخاک نبهد مادر پدر ندارد

عذر یست اندرین کو از بهر نفی همت
طبع سبکدلان را با عشق اگر ندارد

تیر سخن چو بارد آن جوشن گذار باشد
با آنکه بر سر و تن پیکان و پر ندارد

جان خردنگاران از مرگ این نترسد
روز جهان گذاران شام و سحر ندارد

بی پر و بال می پر آنجا که روح قدس است
طوطی آن قفس را بی پر شکر ندارد

بگذار هر چه داری از ننگ و نام کانجا
عیسی آسمانی پروای خر ندارد

یکرنگی آدمی را پیرایه کمال است — در چشم خوبرویان چندین هنر ندارد
زین صندگاه غولان عزلت گزین چو عنقا — کان آشیانه ساده عنقا شکر ندارد
بازخمهای یکزین ایام وقت حاجت — گر پنج خرمهره کفایت کاوان اثر ندارد
تو فیض روح قدسی و شمس ملک دینی — تا طبع کار جویت در شور و شر ندارد
فرمان ده ملوک ائمام جهان که هرگز — شمشیر شرع را بی سخن او گهر ندارد
بوجعفری حسینی صدر یگانه مسند دین — بی طلعت خجسته او زیب و فر ندارد
لطف وی ار ندارد در سینه دلبرا را — هرگز خمار باده بی دردسر ندارد
نادر برگشیدست انصاف انگبتین — در میکده آب رجل آب خور ندارد
ای آنکه عقل رنجی زد رفام آسمانرا — با اجتهاد خاطر تو معتبر ندارد
بر آسمان معنی همچون تو آفتابی — چشم فلک نه بیند دور قمر ندارد
زیر و زبر چرا شد بد خواه تو چو گردون — چون بهر پست دیرست زیر و زبر ندارد
در دامن تو گرد انچه در جیب همگنانست — عالم که از تراز و خرخشک تر ندارد
از گرد دامن افشاند هر دون برجمت تو — یعنی سفیر آن ره زاد سفر ندارد

آثار عصمت تو عدی کند شب و روز
با آنکه قطب ناملِ سبحه شمر ندارد

گر فضله وضوئیت در باغ خلد سازند
یکجو ز آب کوثر رخسار زر ندارد

تدبیر مجتبد را رای تو در نجوئی
در حیرت تفاوت خسرو قدر ندارد

اما چو دختر از رحمیست اینکه مادر
وقت عروس کردن بی جلوه گر ندارد

بکر سخن عروسیست کز جلوه قبولت
اقبال پای بسته هر مختصر ندارد

تقصیر بخت باشد گر دایهٔ لطفت
این طفل نازنین را در مهد بر ندارد

نقد ار چه کم عیارست بر من مگیر خرده
کاکسیر ساز ما هر پیوسته زر ندارد

فرزند گوهری را اعزو شرف ندارد
عیسی عزیز نفس ست از چه پدر ندارد

فیضی بچار لطفت یاد آ چنانکه در وی
سنه شاخ آهوان را بی برگ و بر ندارد

نغمه توصیف مدح بلبلان تعریف سرائیدن و سامعان ترنم شناس را مائل ترانه ثنای خویش گردانیدن

ای دختران ناکخدارا
دارنان ادبی الخصوم
مادر دوا هم کلانی او دیوم
عروسی پس از آرایش غلام
زیور هر عضو کردن
جلوه گر دوشیزه را هم
دان را آدی مصحف نیز
بگوینده در ادشاه

ای آفتاب سایهٔ چتر سیاه تو
اکسیر فتح کرده هوای سپاه تو

روزی دوتی چو سایه بهندوستان زمین
خورشید در مقابلهٔ بارگاه تو

سلطان علاء دولت و دین سنجری شدند
اقبال میشکار فلک نیکخواه تو

با امر نافذ تو که چون تیر آسمان
یکتا شود بپیش کمان دوتاه تو

عمریست تا همای ظفر صید میکند
زاغ کمان بازوی و پر کلاه تو

جائی که باز نامهٔ ملک جهان کند
شمشیر راست کار تو باشد گواه تو

شبر رجعت اربجهان آمدی ورا
جام جهان نمای شدی ظل جاه تو

آخر بزیر مال تو و برگرفت بار
سیمرغ عدل سینهٔ دین را بجاه تو

روز یکه صف زدان دلاور دران شوند
انوار نیاه رایت نصرت پناه تو

افعی کند گیاه زمردنمای را
زهراب تیغ از نفس کینه خواه تو

فتح از سواد دیده سپاهی چو بر نوشت
خصم ترا بصورت چتر سیاه تو

در کام اژدها علم ممتنع شود
سر شد بزیر بادبر گذر پرگاه تو

نسخهٔ خطی

ای ملک پایدار ازان بنده که شد — تائید عدل شد سبب انتباه تو
وی تیغ آبدار ازان گشته که هست — در بحر در نثار کف شه شناه تو
ای ملت حقیقی اگر رنگ خرده بود — آئینهٔ سپهر ز تاثیر آه تو
روی عروس بخت تو دولت نگار شد — در جلوه گاه خطبه ز القاب شاه تو
امروز سرفروز که برداشت تیغ او — از صفحهٔ کنایه خط اشتباه تو
ای رایت سعادت اگر نیزه گشته بود — ز اسیب ابر فتنه فروزنده ماه تو
ای ظلم خنگ جوی اگر بوده اند کی — آشفته ملک شاه ز باغ تباه تو
هم بر زبان تیغ گهربار خویش خواست — امروز در شفاعه عذر گناه تو
شاها در آن زمان که برآرد چو آفتاب — تیغ ظفر فراشتهٔ خصم گاه تو
حیران شود چو صورت دیوار در نبرد — نغفور چین ز جملهٔ مردم گیاه تو
تا در مثال عقل نشان این بود که باد — عمر ابد هلال سر و سال و ماه تو
نظارگاه رای سلاطین عهد باد — آئینهٔ ضمیر سفیران راه تو

گیاه دوم

گیاه گیاهست از خود رویده
چنین کم بصورت نروید دویده
دگر گونه گوهر کز آذر گشسپ
بجاماسپ نیرم درای مروید
درخشنده جاماسپ دانای طوس
ز جنگ با جنیان اگر
دوم گیاه و حکیم جاماسپ
داد بدو دشمن طاهر فروز
کشاد چین را گوینده راز
کار بجوید دوار دوگانه زار
گرد د ۱۲ منه مرظله

برای سلاطین عهد باد
نظارگاه رای سلاطین عهد باد
گشت کسفیران راه تو
آئینهٔ ضمیر سفیران راه تو
نغفور چین ز جملهٔ مردم گیاه تو
نشان بود از و بسیت
و نظارگاه و آن آئینه ضمیر
مرظله

صادق علی مرظله

یکران تیز قدم قلم را در میدان منقبت دویدن شد یزطبع اسبجولانی آوردن

دوش چو از گرد شب طره برافشاند باد
زاینه صبح شد صورت مهر آشکار

شد ز سر زلف او صبح معنبر نسیم
کرد به روزی او طرهٔ شب تارتار

گر تو بیابی بصبح بوی شبستان عشق
گوهر جان را چو شمع بر سر خود کن نثار

مملکت اختیار رنامزد عشق تو
از در بار خیال پرده فرو ترگذار

روح بسوی وصال روزه مریم گرفت
عید مسیح ست خیز روزه کیای یار

خلوتیان هر کجا مجلس خاصی کنید
ترک ادب باشد ار در دسر آرد خمار

هر که بخواهد چو نقل محرم بزمی شود
داند دل را بخون آب دهد چون انار

بوی بدل می برد در رهِ او چون صبا
راه بجان میرود در پی او چون شرار

نه کشد چون کنه حادثه سیماب وار
عادت سیماب گیر بدل و جان زنده دار

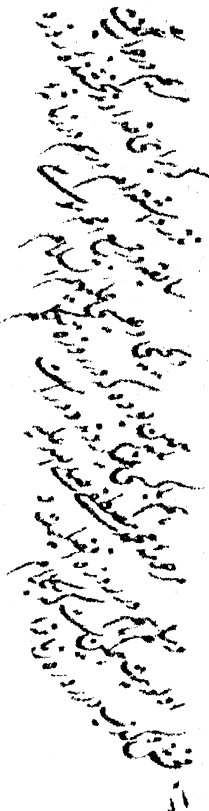

یک تنه چون آفتاب بر سپه شب زند
هر که بود چون سپهر هم به تن خود سوار

هم چو دم گرزدم ست کار جهان برگرم
چون دم گرزم از و چند شوی گوشوار

بارگه شمس دین ظاهر بوجعفر آنکه
از شب گیسوی اوست باد سحر مشکبار

در پس هر ذره سوخت منتظر او
شمع صفت تا بصبح بر قدم انتظار

تا ز محیط هوا خشک برآئی چو ابر
در قدم خاک شان هر چه کداری بیار

قبلهٔ آمال ساز خاک دری را که هست
کعبهٔ اقبال را حلقهٔ او گوشوار

آنکه بدریا اگر نفحهٔ خلقش رسد
گوئی عنبر کند روی هوا را نجار

زار زدی صدر او زهره همی کرد یاد
زین غزل میگریست بر تن چون زار زار

غزل

ای در بار امید از تو شده تنگبار
از شکر تنگ تو تنگ شکر شرمسار

خانهٔ دل جای تست پیش سپهر ان مسوز
منزل جان نزل تست پیش لبان مدار

یا شکن زلف تو صبر فزود شد ز غم
هم ودج باز تر است گلشن جان ز نگهر

صورت قد تو رست در چمن چشم تو
از پی آن تا کنم نقش تو بر هر یکی

پیش ز زیر نقاب روی بیاد و نمود
از تو بسی میرود خاک بسر بر چو سیل

بس بود از عشق تو چشم امید مرا
گرچه ادب نیست این قصه خود گفتهام

چشم و چراغ چنین آنکه بود چون تو یار
آنکه چو رزم جرم و دستی او بود

خاطر او در خیال هر چه که صورت کند
نه شکم آسمان حامله بار اوست

از نظر چشم تو عقل برآمد بکار
قبله راز تر است نور حرم پرده دار

زانکه سهی سرو را جای بود جو بیار
همچو فلک نیخورم دیده روشن مرا

گر ندهد جزع تو حادثه را زینهار
تا تو چو گوئی کنند روز شمار این شما

میل دوران کمان سرمه کش اعتبار
باشه آل رسول از غم تو چند بار

دشمن بی آب او ورد و جهان خاکسار
لی در و دیوار هند هیفه دین را حصار

جذبه قدسی در و خانه شود چون نگار
بر سر یکیشت ازان مانده چنین بیقرار

گر قلمی او شبی نامسیه را نقش بند | شاخ چنار بجار بر مروی بی نگار
در شب حیرت گناه راز امان کم کند | پیش بود عفو او مشعلهٔ اعتذار
بگسلد از حد کند عقدهٔ راس و ذنب | بر ورد او کند پرده لیل و نهار
بر چمن ار بگذرد دشمن او بوی گل | از سر او بر کشد مغز به پیکار خار
چون رگ آب حیات باز نیافت خصم | کرد با قبال او پیک اجل بیگذار

بمنقبت اسد الله الغالب علی مرتضی رضی الله عنه و از ان توصیف مایهٔ افتخار کونین خود دانسته

حیدر کرار کو پایه گهی کارزار | از گهر لفظ او آب دهد ذوالفقار
روز وغا نصرت از طرهٔ دستار او | پرچم تعویذ بست بر علم افتخار
تا بازخواب او چشم حسودش برد | شورش آهن بود مغز سر کوهسار
بوسهٔ اخلاصش ار چرخ زند گرد باد | طبل و علم کی زند زیر کلیم غبار
بخت مشیت بحر کفک وان از لبش | گرد جهان میکشد منت او زیر بار

ای چو لوای ظفر کلک تو تیغ انتقام
دی چو دعای سحر عدل تو ظالم نگار

چون سخن انبیاست حکمت تو عالم کشا
چون نظر اولیا جزم تو پرهیزگار

لفظ تو در فیض روح در همه پنهان روان
رای تو چون عقل کل بر همه جا کامگار

مهدی امت توئی زانکه بمعنی ترا
عزت دین هم وثاق عصمت حق یار غار

حکم تو هر جا رسید از پی تنفیذ آن
گر دو مگر برزند دامن خود کوهسار

تا مژه خصم تو شیفته گوهر کند
ابر شود همچو برق بر سر الماس بار

بی نمک مدح تو ذوق ندارد سخن
بی گهر کیمیا سکه ندارد عیار

آب سخن رفته بود چون بخزان از نهاد
دولت تو باز داد آب چو باد بهار

گشت چو طوفان قهر چون دل خصمت خراب
خاک خراسان که داشت از در تو کارزار

در همه اقلیم او جای امانی نماند
تا نکنی همچو جد هجرت بی انتظار

سیل بلا شیشه بود نقش کرم زین زمین
سیل بلا شیشه بود ابر چو باد بهار

هر دو بفصه تو باز تازه شد و دور نیست
قطب بود چرخ را هم طبیعت مدار

نام بلند از تو شد شعر سن آری چه شد — از نظر آفتاب سنگ شود ناسزا
قحط سخن گشته بود زنده بمن شد سخن — از دم عیسی مرا بس بود این یادگار
یافته باده دران مرغ کلین میکنند — تا شود از زغم من مرغ حکایت گذار
گرچه پسی در دمید مرده دلان را ز بر — همدم عیسی شود جزبدم سوسمار
حاصل نظمی کنند در تن دی باد گر — از نمط بحر شعر مانده چو خس بر کنار
نقطه پریشان نشان بر دل اصحاب ذوق — خشک چو باد سموم سرد چو دندان مار
منطق بی آب این لنگر بحر و عروض — سکه بر نام آن کو نزند سیم عیار
چون نفس ساحران صورتش آنگه فریب — چون سخن شاعران دلکش افسون خوار
صورت دیوار او چشم نهاده که تا — روح نگاران کدام نقش کنند اختیار
تا پس چندگاه از پی بازار خویش — اطلس دیده بر در آرد و نگار
هیچکسی را مباد باز نخوانند اگر — دایه بجان پرورد طفل کسان کنار
وقت عروسی شود شاه حکایت کنند — هر که ببوی دروغ زلف نهد بر عذار

طرز غریب نیست نقش خود در اطراز — شعر بدیع نیست شرح سخن را شعار
یافته چون آفتاب وشنی نقد خویش — شیفته بی چون سحاب از گهر مستعار
گوهر خود بر دمد خاطر من همچو تیغ — زاده خود پرور د فکرت من چون بحار
از ترشی شعر پیش هیچ نخیزد چو کرد — تلخی شعر آسید گوش وفا استوار

باز به ترتیب کسب بندیدن و ختن و ضمناً تعریف و توصیف ارسلان ساختن

بند اول

الطرب ای خاصگان خاصه هنگام صبح — ق کانک باد اعراق سیدمد از کام صبح
باغ شمارد همی دست صحن فلک روی باغ — صبح شما جام مه حلقه مه جام صبح
رنگ خم عیسی ست باده گلرنگ فام — اشک تری مریم ست ناله دربام صبح
قد چو قوح خم دهید بس هم خم در خمید — پیش که بیرون جهد آتش از ایام صبح
مرغ صراحی زند یک دم بر دام ما — تا فلک آن مرغ روز لسترد دام صبح
کعبه باطراف خم زمزم ما در دحام — مصحف ما خط جام پنجه ما نام صبح

مرغ بهنگام زد نعره بهنگام گیر — کز همه کاری صبوح خوشتر هنگام صبح
تا دو نفس حاصل است عمر قضا کن بمی — کز دو نفس بیش نیست اول انجام صبح
می بقدح در جهان شهرین در عهد زیر — بار بدی دار کوش برزد بر لام صبح
انجم حضرت نمود لشکر سلطان چو صبح — در جل زرین کشید ابلق خوشگام صبح

خسرو روی زمین سنجر عهد ارسلان
مهدی آخر زمان داور عهد ارسلان

بند دوم

شاه فلک بین بصبح پرده برانداخته — پیر خرد بین همی خرقه درانداخته
کم زن کوی مغان برده بمی اندوهی — رشته دل از شهر بند جان برانداخته
عالم خاکی بخاک یافته زیر فلک — مستی خاک قمار در قمر انداخته
ساقی دی توبه را پرده پس کوه قاف — بلک ز کوه عدم راستر انداخته
در لب باریک جام عاشق لب دوخته — بر سر گیسوی جنگ زهره درانداخته
خط و لب ساقیان عیسی و زنار زار — بر خط زنار دار در کمر انداخته

عقرب مه در دشان چشم فلک را بسته — داس سر سنبله در بصر انداخته
خانه صدای مسیح یعنی سلطان چرخ — بر در سلطان مهد تاج زر انداخته
مه حلی زهره را کرده بزر نثار — در سم شبرنگ شاه سر بسر انداخته
از سر غیش که هست سبزه چو پرنیان — گرگس گردون نهول شاه پر انداخته

خسرو اقلیم بخش تاج ستان ملوک
رستم خورشید رخش مالک جان ملوک

بند سوم

آتش عیاره آب عیارم ببرد — سیم بناگوش او رونق کارم ببرد
لعل مسیحا دمش در بن پیرم نشاند — زاهد چلیپا خمش بر سر دارم ببرد
در گرو عشق او جان و دلی داشتم — بی سر و سامانیم رونق کارم ببرد
ناله کنان میروم سنگی در بر چو آب — در سر مذهب دوست خون بسنگارم ببرد
رفت قرار دلم بانگ دل بدوزش دهم — دل بفراری که داد رفت و قرارم ببرد
جوجم از عشق او حالش مسکین هواست — این دل سنگین چو دید خرشد و بارم ببرد

عشق برون آورد مهره ز زندان ما — آمده دندان کنان در دم مارم ببرد
دیده دلم وقف عشق خانه بام آسمان — خانه فروشی نبرد دل ز کنارم برد
گفتی خاقانیا آب رخت چون نماند — آب رخم هم بر آب گریه زارم ببرد

از مژه گوهر نثار کردم و اکنون بقدر
خاک درش هریار آب نثارم ببرد

بند چهارم

شقه چارم فلک نیز سیاهش سزد — ور گهر آفتاب لعل کلاهش سزد
اوست فریدون ظفر ملک و ماند جلم — عالم ضحاک فعل شه جاهش سزد
عیسی اگر عطسه بود از دم آدم کنون — آدم از الهام من عطسه جاهش سزد
قبله بخت سپهد تیغ کبودش لبست — خالد رخ سلطنت چتر سیاهش سزد
پیش پر و بال او چیست پر و بال سیم — کز پی کوری ظفر قالده راهش سزد
بر سر کیوان رسد پای کمیتش چنانک — بر سر روح القدس پایه گاهش سزد

هست کیتش سپهر جوزهری بردش — بازدم جوزهر چنبر هاشش سزد
زلف زنخدان[۵۱] آن خورد پرچم طاشش رسد — کوثر و مدهامتان آب گیاهش سزد

سلطنت امروز ختم بر پسر و طغرست
کایت[۵۲] حق پروری بر گهر طغرست

بند پنجم

داور روی زمین چون اندش اکنون فلک — کز مه سلجوقیان دارد شش افزون فلک
رویش طغرای سعد ایش خضرای فتح[۵۳] — اینت مبارک همای آنت همایون فلک
زاب حسامش ز ملک زنگ برد چون زمین — زاتش خصمش زمین دود شود چون فلک
خون فلک تا کنون لاف زد از کائنات — دولت شاه ارسلان کوثر اکنون فلک
وز پی آن[۵۴] تا زند سکه بنامش بقاست — میزند از آفتاب آنچه موزون فلک
رشته حلمش دهد جوشن مریخ را — چون بکف شاه زید تیغ زحل گون فلک
جامش چون[۵۵] کوکنار دردمن افیون مصر — فتنه که خیزد ازان بر دهد افیون فلک
دیدگه[۵۶] دشمنش قیصر هاروتی ست — زان کله زهره ساخت زنگل هاروتی فلک

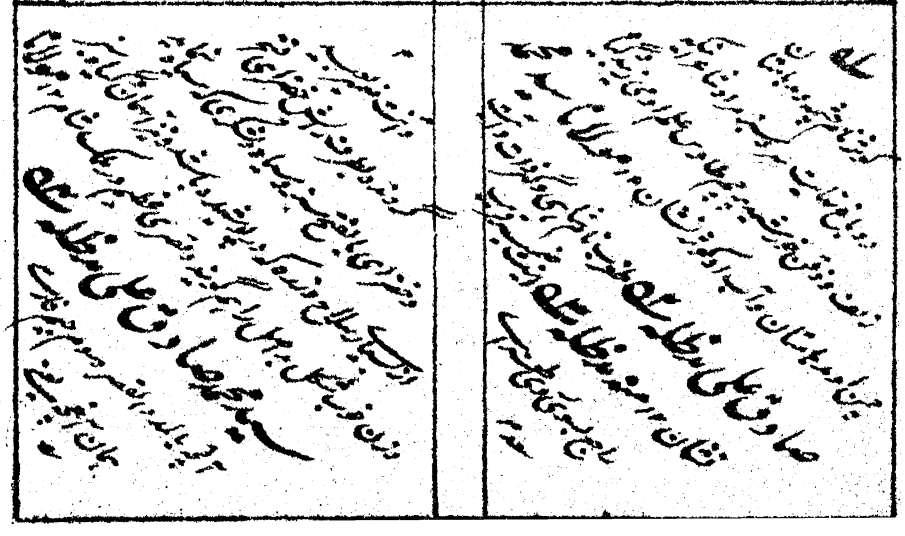

کین تو چون بنگرند زیر کف دشمنان — ابلق سرخون زمین ارزق پرچون فلک
از پی عید تو شد از گرو خون عدو — شقهٔ اطلس زمین کسوت اکسون فلک

قتح و ظفر با لقاش عهد فرو بسته اند
دولت دوشیزه را عهد بر و بسته اند

بند ششم

هیبت او کوررا بند کمر در شکست — صولت او چرخ را سقف گهر در شکست
طاعتش افگند دست در کمر آسمان — چون زحلش طوق دید طرف گهر در شکست
خسرو مهدی بیت آصف غوغای عدل — بر در دجال ظلم آمد و در در شکست
تیغش جبرئیل رنگ با دو سر از فتح و نصر — خانهٔ آهرمنان زیر و زبر در شکست
کرد بدو بر شکست ملک جبارا چه شد — ملک سبا جبرئیل هم بدو پر در شکست
راند بسی رود خون از پی خصمان خصم — زیر پل مکه شد تبل سپه در شکست
با خفقان علم خنده شمشیر دید — درد و عدو چون فراق گرد بهر در شکست

ابلق سرخون زمین ارزق پرچون فلک
ابلق بودن زمین ارزق بودن پرچون فلک

شقهٔ اطلس زمین کسوت اکسون فلک
شقه پاره، اطلس زمین کسوت اکسون فلک

قتح و ظفر با لقاش عهد فرو بسته اند
قتح فتح، با لقاش با لقب، عهد فرو بسته اند بعهد بسته اند

دولت دوشیزه را عهد بر و بسته اند
دولت دوشیزه را عهد بر و بسته اند بعهد بسته اند

هیبت او کوررا بند کمر در شکست
کور را بند کمر در شکست کنایه از بی طاقتی

کرد بدو بر شکست ملک جبارا چه شد
بدو بر شکست بدو بر شکست

راند بسی رود خون از پی خصمان خصم
رود خون کنایه از کشتن بسیار

زیر پل مکه شد تبل سپه در شکست
تبل سپه در شکست اشاره بحدیث اصحاب فیل

با خفقان علم خنده شمشیر دید
خفقان علم خنده شمشیر

درد و عدو چون فراق گرد بهر در شکست
گرد بهر در شکست کنایه از بی طاقتی

صرصر قهرش گذشت بر سر انجاز روم
چون دو ورق داد یک گهر درست

شیر نیستان چرخ بر پی رمحش گذشت
در تن یک ناخنش صد پی سر درست

همتش آورد پای بر سر هفت آسمان
هیبتش افگنده قفل بر در هفت آسمان

بند هفتم

چون تو جهان خسروی چشم جهان دیده نیست
چون تو جهان داوری صرف زمان دیده نیست

ای ز فلک پیش و پس از تو فلک دیده هیچ
دهر ز پیشینیان صد یک آن دیده نیست

عقل که اقطاع اوست شهرستان وجود
شهره تر از تیغ تو شهرستان دیده نیست

روز نشد کافتاب تیغ ترا چون سبق
همچو دم تیغ صبح شهرستان دیده نیست

گر ز کف تیغ تو زهره شیران نکرد
آنکه لعاب گوزن بود دران دیده نیست

از سبکی مغز خصم گر هوسی میپزد
هست مرا عذر آنکه گرز گران دیده نیست

مرکب نخبت عدوت همچو سفینه از آنکه
جز محل پاره دم جای نشان دیده نیست

شاه جهان ارسلان و اندکاندر جهان — پیشتر ازین جهان این بخشان دیده نیست
رایت سلطان نگر تا نکنی باد از انک — صورت سیمرغ را کس بجهان دیده نیست

بقاصد بخشش جهان دو دو قدم در نوشت
چرخ و زمین چون سجل هر دو بسیم در نوشت

بند هشتم

شهر کشایا جهان بسته کام تو باد — بحر نوالا فلک تشنهٔ جام تو باد
خطبهٔ این دار ملک وقف لقاب تست — سکهٔ این دار ضرب باز بنام تو باد
ناصیهٔ حور عین پرچم شبرنگ تست — شهپر روح الامین پر سهام تو باد
بیرق سلطان عدل صورت طغرای تست — ابلق میدان چرخ زیر لگام تو باد
تا دهی انصاف خلق روزی در هفته — هفته دار السلام روز سلام تو باد
ثانی اسکندری آئینه تو حسام — صیقل زنگار ظلم برق حسام تو باد
مهر بژد و پین زرد دیلم درگاه تست — ماه بلون تو باد هندوی بام تو باد
خاطر خاقانی ست مدح گر خاص او — یار در خاقان زمان شفقت عام تو باد

سهام ع سهم یعنی بهره و نصیب
این نسخه در ۱۲ ربیع الاول ۱۰۰۱ بنسبت شده
مولانا سید محمد صادق قتیلی صاحب مظله
دار السلام نام یکی از هفت بهشت است
بوم سلامتی و خصوصا یوم
مولانا سید محمد صادق مظله

این سخنان در عراق است زمین یادگار
زانکه بعالم نماند به ز سخن یادگار

در مضامین از زمین سخن گفتن

غصه آسمان خورم دم نزنم در دریغ من
در خم شست آسمان بسته سنم در دریغ من

چون دم سرد صبحدم مکاتش زر برد ز رخ
آتش دل برآورد دم زدنم در دریغ من

بسکه فلک پل جفا بر دل من شکست و من
این پل آب رنگ را کی نشکنم در دریغ من

برکنم از زمین تن بیخ امل به بیل غم
خار اجل ز راه جان بر بکنم در دریغ من

مستم یا برگشته سر از پی نیستی دوان
هستی هر تنم ولی نیست تنم در دریغ من

دیده آنکه چون کند با دگر دیده همدمی
با دم و گرد بیخودی پیرهنم در دریغ من

هر چه من آورم ز طبع آب حیات در سخن
قطره دل آتش آورد در دهنم در دریغ من

آب ز چشمه خرد خورد و بس نسیم جان
سنگ بچشمه خرد در فگنم در دریغ من

جم صفتان خوان من یزه چندد من چرا
مور وشش از ره خسان یزه چنیم در یغ من

سنگ سیاه کعبه را بوسه زده پس انگهی
دست سفید سفلگان بوسه زنم در یغ من

تا جو رم چو آفتاب اینت عجب که بی بها
بر سر خاک خورتن نور تنم در یغ من

پیش حیات دوستان گر نبرم عجب تبه
کز پس مرگ دشمنان در خزنم در یغ من

کو سر تیغ تا بدو باز و منم زنبد سه
کز جگر پر آبله چون سفنم در یغ من

من چو گلم که در وطن خار عنا نوازدان
رستم کوره سفر شد وطنم در یغ من

چون بزبان من ردو نام کرم ز شیم من
چشمه خور فرو دود بر بدنم در یغ من

چشم کرم گریست خون گفت بیاس من نگر
زانکه خزان بخل را یاسمنم در یغ من

آه برآمد از جهان گفت مرا که ریگ خور
نیست گیای از کرم بر چمنم در یغ من

ایضاً قطعه در مضامین همین بیان و توضیح آن گفتن

منم آن کز طرب غمین باشم
لیک از غم طرب گزین باشم

در دمی با دمی نه صاف طرب
زانکه با درد کش قرین باشم

یکدم و نیم جان گرو دارم — من مقام دلم چنین باشم
سه یک دوستان سه شش خویم — که همه ناگزونگین باشم
وز سه شش نقش خویش یک بینم — هم بنجواهم که نقش بین باشم
آفتابم که خاک ره بوسم — نه هلالم که نازنین باشم
راست بیرون دهم همه کژ خویش — کژ چه کژ هر چه نقش بین باشم
نه جبوبم کمان کشم بر خلق — بهر چیپ شب که در کمین باشم
جرعه جرعه چیند آفتاب از خاک — نه من از خاک جرعه چین باشم
کو خرابات کهف شیردلان — تا سگ آستان نشین باشم
نه نه آن جمع هفت مردانند — من که باشم که همنشین باشم
من نگفتم که در وجودنیم — تا درین دور کم حزین باشم
تا بصد سال پیش ازین بودم — تا بصد سال بعد ازین باشم
چون من از عهد هیچ نتویسم — از بد عهد چون نحسین باشم

صادق علی نظام علی صاحب

صادق علی نظام علی صاحب

چون من امروز در میانه ندانم
چه میانجی کفر و دین باشم

من نه خاقانیم که خاقانم
تا کلاه دار راستین باشم

شرق و غرب اتفاق کرد بر آنکه
مبدع معنی آفرین باشم

حال استغنای خاطر خود ظاهر کردن و طالب دنیا و خواستگاری مردم برای این زخم هلاک کش نمودن

دردی که مراست بر همه نفرینم
گر عاقبتش صرف دهی هم نفروشم

بگداخت مرا مرهم و نبواخت مرا درد
من درد نوازنده بر همه نفروشم

ای خواجه من تو چه فروشیم به بازار
شادی نفروشی تو و من غم نفروشم

کو محرم غم گشته دل زنده بدردی
کین را ز بدل مژده محرم نفروشم

آری منم آن نای زبان گم شده کآرد
بر لاله ز ره چشم نجم نفروشم

چون نای شدم سر جو زبان گم شده خواهم
تا پیش کسی دم نخورم دم نفروشم

من نیستم شدم نیست شدن ما نیستی ست — این نیست بستی ابد کم نفروشم

کو تیغ که مفتاح نجاتست سرم را — کان تیغ بصد تاج سر جم نفروشم

رازی که چو نای از لب یاران استم من — از راه زبان بر دل همدم نفروشم

لب خنده زنان زخم ترنج کنم نوش — زهری که بصد مهره ارقم نفروشم

دستار سر پوش زنان دارم و قبا — کازاد بهین جامهٔ آدم نفروشم

زان قلعه کان شاه به بهرام فرستاد — یکبار بصد منفعه رستم نفروشم

زین خام که دارم جگر پخته بریزش — پرزی بهزار اطلس معلم نفروشم

این یکشبه خلوت که بهر هفته مرا هست — حقا که بشش روز مسلم نفروشم

گفتی نکنی خدمت سلطان بکمینی — تا لحظه فراغت بدو عالم نفروشم

گویند که خاقانی بخسبان ندهد دل — دل گو که سگ کهف به بلعم نفروشم

برگور دلان سوزن عیسی نسپارم
بر پرده دران رشتهٔ مریم نفروشم

گر تو بس گردون دون بی ثبات و بی بقا دیدن و رشته امید از
یگانه و بیگانه بریدن و از چاه سلامت آبی نخوردن و در
سرا بگاه فلاکت بر رواقتادن

بجوی سلامت کس آبی نه بیند
رخ آرزو بی نقابی نه بیند

ز چشم دل آموخ[ط] بنجواب اهل دردی
که در دیده نخفت خوابی نه بیند

همه نقد دل بر خراب آمد آموخ
چرا گنجی اندر خرابی نه بیند

اگر عالم خاک طوفان[ع] نگیرد
دل تشنه الا سرابی نه بیند

کسی بر نیارد سر از جیب دولت
که در گردن از ره طنابی نه بیند

دل افسرده ماندست و بفشرد خون دل
که از آتش لهو تابی نه بیند

رطب سبز رنگست[ع] کی سرخ گردد
که آب مه و ماه آبی نه بیند

همه عالم انصاف جویند و ندهند
از اینجا کس انصاف یابی نه بیند

اگر طوفان لو فی آیة و همم عالم
آن نگردد و از آب نمایه گردن تشنه و لب
خواهد که بقاء ایشان
نیست که از روشنان سراب
ام در یابد ۱۲
[ع] یعنی صاحب دولتان
راهم آسایش و فرشته

اگر سالها سال درداد گوید — جز از بانگ حلقه جوابی نه بیند
چو موقوف رزقست عمران نکوتر — که رزق آمدن بی شتابی نه بیند
جهان گشت بی رود و فا دار و آوخ — کز ابر کرم فتح یابی نه بیند
تبرک سخن گفت خاقانی ایرا — طراز سخن را نسب آبی نه بیند
بگوید غزل وافرین هم نخواهد — که معشوق مالک رقابی نه بیند
لسان الطیورش فرو بست آنرا — جهانرا سلیمان جنابی نه بیند
بسا آب کافسرده ماند بساتین — که بالا بر آفتابی نه بیند

همدرین معنی گفتن و از کسی صلهٔ تحسین و آفرین خواستن و از روش جهان فروشب کاستن و در وصف خامه و الفاظ نوشتن

طبع کانی که عسکر هنرست — چو نی عسکری همه شکرست

قطرهٔ کوثر و قطرهٔ قند — از شکرهای لفظ او اثر است
نی کلکش به نیشکر ماند — کز پی تب بر بدین شکر است
گلشکر را ز رشک نیشکرش — زهر در حلق و خار در جگر است
نی مصر شیر قند میزاید — تا سمرقند قند او سمر است
در شکر ریزه نوعروس سخن — نی مصر شیر خاطب هنر است
بل عروس فلک ببرد دست — کان نی مصر یوسف دگر است
گر شکرزاد کلک او عجب است — بس شکر خواهد این عجب خبر است
زعفران گرچه بیخ در آب است — آرزومند ژالهٔ سحر است
این اشارت که کرد خاقانی — سرفراز است بلکه تاجور است
پشت خم راست دل نجد ماند — همچو نون والقلم همه سمر است
بختم از سرنگونی قلمش — چون سخنهای او بلند تر است
سیم و شکر فرستم و مجلم — که چرا دست رس همین قدر است

شکر و سیم پیش همت او — از من و شعر شرمسار تر است
خود دل و طبع او ز سیم و شکر — کان طمغاج و باغ سوسن تر است
شعر گفتم بعذر سیم و شکر — مختصر عذر خواه مختفر است
سیم سنگست پیش دیده از آنکه — هم تراشش ز کلک او گهر است
اتصال نجوم خاطر او — فیض طبع مرا نوید گر است
زین سپس بر وارث شاه جهان — کین قدر فتح باب ما حضر است

تا ابد نام او به افسر عقل
مهر بر سیم نقش کار تجر است

سروران جهان را تاج سر دانستن و عزت اسلام را نگاشتن و خاک پای ایشان را سرمهٔ ضیای بصر دیدن

سروری را که مر را تاج سزند — از سر قدر همه تاج ورند
به بقا و به لقب عالم را — عز اسلام و ضیای بصرند

آدمی نقش و ملائک نفس انـ ـد باد شاسار و پیمبر سپرند

برتر از نقطهٔ خاکند بدات نه به پرکار و نه افلاک درند

بهمه صاحب صد فلک اند بتقدم نائب حکم قدرند

به قوی عسکری ملک طراز عسکر آرای ملوک کشرند

تا دوات همه بر نیشکرست همه شیران کز و نیشکرند

تب بر دشیر و پناه هر سوئی تا به نی بوکه تب او ببرند

سفرهٔ مائده بر واز همه شب تا همه سفره نشین سفرند

خوان شان خوانچهٔ خورشید بست که بهمت همه عیسی هنرند

گه گهی خوردی ترکان طلبند گه گهی در رخ ترکان نگرند

همه ترکان فلک اسپل ازین خلق تماجی ایشان شمرند

خورد ترکانه عجب می سازد هند و مرد و که مرا طبخ گرند

هند و اند سپر ساز ازیسیم لیک دارند و تیر ضرند

گرچه محور سپرد قرصهٔ خور قرص خورشین که بمحور سپرند

گرچه محور سپرد قرصهٔ خور

کسبر تیغ بصد پاره کنند | خون تیرش بسر باز برند
هندوان مینی در مطبخ من | که چو دیلم همه سیمین سپرند
خورشی کرده بر تیرست و بهر تیغ | تا بزرگان کسبر نهره خورند

اینچنین مختصری ساخته شد
که دو عالم بر بش مختصر ند

بطرز دیگر تمهید کردن و بساط توصیف بآئین نیف گستردن و از ان بهره وافر ربودن

ای قوی دل برفیع الدرجات | وز برایت بجهان داده برات
پنجم چارصفی از ملکات | هشتم هفت تنی از طبقات
رای رخشان تو بر چشمهٔ خضر | رفت بی زحمت راه ظلمات
خصم تو کور و تو آئینهٔ شرع | کور آئینه شناسد بهمات
حاسد از دزدکشان دست زنان | هم کنونش رسد آغاث غات
یک دو آواز برآید ز چراغ | گاه مردن که بود در سکرات

گه بناگه ز وطن کردی نقل — پیش یابی ز زمانه حسنات
آن نه بینی که یکی ذاه گرد — چون ز احاد رسد در عشرات
که الف چون بشد از منزل یک — صفر بر جای الف کرد ثبات
وانکه جای تو گرفته ست آنجا — هیچکس دانش از وی صفات
از تو تا غیر تو فرقست ار چه — نسب از آدم دارند ذوات
گرچه هر دو ز جبلت سگ اند — فرق باشد ز منشا تا بسنات
خرقه دارانت مقبول چو لا — بدسگالانت مخذول چو لات
کور رسد جنبش کلک تو بمن — هیچ نقصت نرسد زین خرسات

که دل خسته خاقانی را
از تحیات بخشی تو حیات

شکر باریتعالی کردن و خلاص از آلام و مصائب یافتن و باصلاح عقل انجامیدن و مشوره نمودن

لطف ملک العرش تمن سایه بر آنند | تا بر دل کم بوده مرا کرد خداوند
دل گفت که الحمد که بگذشتم از آن طوف | جان گفت که الفضل که داشتم از آن بند

ایضاً بطریق تمثیل گفتن

چون کار دلم سابقه شد ساختم از بند | شیرین مثلی بشنو و با عقل بپیوند
مردی بلب بحر محیط از حد مغرب | سرشانه همی کرد یکی موی بنفشه
برخاست از انجا و سفر کرده بمشرق | باد آمد و باران زد و جایی پرآگند
مرد از پس سی سال گذر کرد بر انجای | برداشت همان موی بنجید بر آن بند
حال تن خاقانی و اندیشهٔ انجاز | اینست و چنین به مثل مرد خردمند
انجاز در مغرب و درگاه ملک بحر | مسکین تن پالانش مویی شده مانند
آخر بکف آمد تن بالانش دگر بار | گر خصم برین نادره بخندید و گر خند
اکنون من و آن نی که سر ناخن جورست | کان نی که کزین ناخن من داشت جهان کند
وانیک دهنم بر صفت گنبد گل | این گنبد پیروزه یاقوت و زر آکند

مولانا سید محمد صادق علی صاحب
مظله

خرسند نگردد سیمه ملک بری اکنون | ای دل که همی بود بنجر سندی خرسند

خاقانی و خاقان و کنار گذ نقاشش | جیحون شده آب گر نعلیش سمند

یا عانت حافظ حقیقی از ظلمات اگر دارا لم و غرقش امواج
نجم بر و بن آمدن ازین ژرفان کشتی حیات بر ساحل نجات برد

زکام تنگان برون آمدیم | زغرقاب دریای خون آمدیم
ندا از بادیه پل زطوفان نوح | بکشتی عصمت برون آمدیم
شه ماه از تمنای جنات عدن | بدشت زبانی زبون آمدیم
شه ماهه سفر بست چل ساله رنج | که از تیه موسی برون آمدیم
بسگ جانی ازجون بسکند ربطیع | درراه ظلمات گون آمدیم
چو خضر از سر چشمه خوردیم آب | هم الیاس آره نمون آمدیم

ز غوغای رنگین دلان عرب
ق
گر ایزان ندانی که چون آدمیم

ازان زاغ فعلان که شب پیرهن
ز صف کرکسان فرومون آدمیم

ز خون بره خوان حسن چون بریم
تو گر می نه دانی که خون آدمیم

اگر سنگدل را نخواند زمان
که ما از رحم سرنگون آدمیم

در سخن بگشاید و لولوی تر از بحر بیاویزد و تحسین ملکش بر زبان اندازد باید که اسب فطنت

تهذیب را فرو دارد

خرد در نهاد بشر رهنمای
سخن چون نه رهنما و رهنمای نیست

بدان خدای که دیدار جان پدید آورد
که در دو دار نیست و زبان ثنای نیست

در زمانه کم قحط سخنور نیست منم
که سیر بان نگردند دلان زبان نیست

جهان نسیم ترنج حدیث من بگرفت
که نخل نار معانی بدین ستان نیست

ز شاخ خامه خائی هزار بلبل مست
هنوز در عدد است آنکه در زبان نیست

بشرق و غرب رسد نالهٔ ضمیر م از آنکه
کبوتری ملکی پیک دایگان منست

بگاه هجو مرا فحش گفتن آئین نیست
که هجو من بادب تر ز خاندان منست

تو نی که صاحب خوف منی کر وقتی
بر عدگشته شوی آن شرف همان منست

مباش منکر من کین سمای جهل ترا
خرابی از جبر و جبرئیل سان منست

از برگشتگی بخت غم آلود ماندن و همچو باد شهر شهر گردیدن و بعاز نسیدن

ما از عراق جان غم آلود می بریم
واز آتش جگر دل پر دود می بریم

در گریه و داع تدروان کبک لب
طاؤس وار پای گل آلود می بریم

شبها ز بسکه سوزش تنهائی کشم
بهما کبود و آبله فرسود می بریم

داریم درد فرقت یاران گمان برم
کاندوه بود با غم نابود می بریم

یاری ز دست رفته غم کار میخوریم
ما به زبان شده هوس سود می بریم

خونی دلی بصبر اندود در شکیب
خاک رخی چو کاه گل اندود می بریم

گل در دسر برآرد ما در دسر چو گل | دیر آوریم در زحمت خود زود میرویم

گفتی چه می‌بری ز بغداد زاد راه | صد دجله خون که دیده و پیالود می‌رویم

از شهر بغداد و تمتع نگزیدن و سپاس از آن گریدن و نوحه بر روی امید در آئینهٔ مقطوع و ندیدن و در ندیمان فرو دن

اهل بغداد را زمان زمان | طبقات طبق زنان سینی

مادن سیم زعفران سایان | فارغ از دستهٔ گران سینی

زعفران سای شته‌ها و نهاد | بنگ چون تنگ زعفران سینی

کتمای بلور افشان سیم | هر دو هفته عقیق دان سینی

غار سیمین سبزه پیرا هن | در پیش چشمهٔ روان سینی

ماده بر باده او فتان و خیزان | همچو جوزا و فرقدان سینی

چار بالش ز نقره داز پس و پیش | دو رقاده ز پرنیان سینی

چو زان طبقی بطبقش فرستند افغان — در طبقهای آسمان بینی
گر ز سر کبر سر بر آسمان کس کرد فلک — که همه عالمش فغان بینی
ای برادر ببیا و جلد مسکن — جلد میزن بر ان چنان بینی
آب گیرد رفت رو فق گیر — تا عالم شان بدین نشان بینی
بس کن این نزل چیست خاقانی — که نزل آفت روان بینی

گر نقش زنان نقش تو دارائی — همچو نقش زنان زنان بینی

بتوصیف ملک اصفهان پرداختن و ضمناً ملک ری او و ساکنان آنجا را افضل از دیگران انگاشتن

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری — دور از بهار و ران مکارم نمای ری
در خون نشسته ام که چرا نوش نشته ام — این خوانده بود خلد بدوزخ سرای ری
ری نیک بد دلیک صدور شرعایم نیک — من شاکر صدور شکایت فزای ری
نیک آمدم بری بد بیگانه بین بجای من — ای کاش دانمی که چه کردم بجای ری

عقرب نهند طابع ری من ندانم آن — دانم که عقرب تن من شد بجای ری
سر دست زهر عقرب زشت بس مرا — تا بهای گرم زاد و زر زهر جفای ری
ای جان ری فدای تن پاک اصفهان — وی خاک اصفهان جسد تو تیای ری
از خاص و عام ری همه انصاف دیده ام — جو نیست زاب و گل جانگه ای ری
میر منند و صدر منند و پناه من — سادات ری ایمه ری اتقیای ری
هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم — ز اخیار ری ز افاضل ری اولیای ری
از پیش مکان که کرده و تمکین گرفته ام — خشنود دم ز رنگیای ری و زرگیای ری
چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا — هم باز پس شوم نکشم من بلای ری
گر باز رفتنم سوی تبریز اجازت است — شکر آنکه گویم از کرم بادشای ری
ای در قفای جان من افتاده من بجهد — جان می برم که تیغ اجل در قفای ری
دیدم بخواب ملک الموت را که پای — بی گفتش بگیر بخیت ز دست و ز پای ری

گفتم تو تیر گفت چو دست تو بر کشاد
بر بختی ضعیف چه باشد بپای ری

بمدح شاه سلطنت پناه بنام محمد رسول الله درآمدن و ازان سرمایهٔ فخر و امتیاز حاصل کردن

بنای نامهٔ محمد که افصح العرب است — محمدیست عجم را که منقش لقب است
با عتقاد خلل در نیامد اگر گویم — که این محمد ترک آن محمد عرب است
بکار آب که این لفظ صوفیان دانند — برفت آتش و زآب شرح خشک لب است
ز آرزوی عصای چشم و زلف بتان — دلش سیاه معلق چو زلف و چون عنب است
ببوی بادهٔ هر دین بیاد جیحان گفت — که زندگانی این مرد و یک یاطرب است
یهودیانه برین مردمی نهند تصنیف — هر انچه اورا مفعش گبر و زن کسب است
بپشت پای منوچهر میکند آزرا — که آب دست راجان خضر در طلب است
ز روی اهرمنی دست است کرد از — که جبرئیلش کمتر وکیل دست چپ است
حقیقت است که تبت یدا ابی لهب است — بشانش آمد و نعتش حمالة الحطب است
دراز نیست زنسق محمدست بنام — کسیکه خصم محمد بود ابو لهب است

خدای داند کین دم که راند خاقانی
زردی عبرت او نیست بر سر غضب است

اختلاف طبایع بعرض بیان آوردن و طبع آدمی علت خلاف بهم دادن

رستم و بهرام را هم چه مصاف است — این دو خلق را هم چه خشم و خلاف است
مایه سودا درین صداع چه چیز است — مسودی کاندر حدیث چه لاف است
معجر این گرز هنگ بحر فشان است — حجت این اژدهای کوه شگاف است
از پی یک صره زسیم و زر زرد — برد و محک سیم ستان چه مصاف است
هر دو چو صبح از عمود گنبد کافند — صبح بلی از عمود گنبد کاف است
آب زدند آسیای کام ز کینه — کینه جادار باد کاسیا بکفاف است
هر دو الف وار سر دو الف شان — از پی سیم است جنگ بر پی کاف است
بر در تسعین کنند جنگ شبارو — در کف عشرین ز جنگ هر دو مصاف است
گر دیک انگشتری خاصه جمشید — دید چهارم به پیش شان بطواف است
دیو دلی میکنند بر سر خاتم — خاتم جمشید داشتن نه گزاف است

ناف زمین شغل شان دست زمانه — حال چنین شغل خوان آهوی ناف ست
بسکه خاقانی از مطایبه زبر است — باطن او در و ظاهرش همه صاف ست
ساحری از قاف تا بقاف تو دارد — مشرق و مغرب تراد و لفظ قاف ست
قبلهٔ هر کسی ست و قبلهٔ جانست — تاج سر خاندان عبد مناف ست
بر شعرا نطق شد حرام بدورت — سحر حلال آنکه با دم تو مضاف ست

با فتن ریسمان نه معجزه باشد
معجزهٔ داود بین که آهن بافست

به ترتیب متفرقات پرداختن و کلمات مختلفه نگاشتن

نیست در موکب جهان مردی — نیست بر گلبن فلک دردی
بدر مکرمت زمانه دهر — فرومانده ست بینوا فردی
روز و شب جستجو چه می باید — که ندارد ره کرم کردی
چیست از سرد و گرم خوان فلک — جز دو نان این سپید و آن زردی

در و بجلی ست جان عالم را
الامان یارب از چنین دردی

همتم رستمی ست کز سر درد
دیو را افگند بناوردی

دل که آزرد اگر بدانستی
کو کسی هم نگفتمش سردی

دیر دانست دل که اوکس نیست
ورنه از نیست با دچون گردی

زبان فصیح البیان از نغز گفتاری گردنهند و سخنان آفرین از هر کسی شنیدن

سر انگشت می زرد پی سپی
بر سه انگشت می گزد پی سپی

تا سی را دشمن ست دف را دوست
بر سه دف همی وزد پی سپی

از پی یک نشان دوم جامه
لاجوردی همی رود پی سپی

آفتاب ست و زهره می طلبد
در بر مه نه می برد پی سپی

صحن با بند و حلقه می جوید
نیشکر هم نمی مزد پی سپی

چشم بد دور نیک طباخ ست
کافتاب جهان سزد پی سپی

نبرد هیچ قبله کز زنی
تا به شلغمی بر دلی سپی

دست بمدست اعدا آویختن و در پرده با سامی حیوانان زشت خو پرداختن

این گربه چشمک ابن سنگ عوری غرک
اسکسار کی مشک زنبیت کافرک

بوده سگ ره منده اکنون بچشت من
شیر کی شدست و گرگ کی زهره ترا ترک

با من پلنگ اسکسار کی در رو باه طبعک است
این خوک گردنک سگک منه گوهرک

خنبک نمد چو بوزنه چنبک نمد چو خرک
این بوزنه زیشک پهنانه منظرک

خرگوشک ست خنثی زن مرد در قفت دو
هم حیض هم زناش گهی ماده گه نرک

این پشم سگ که گیرد خرش خوانم از صفت
چون گیر سگ بر هنک هم سرخ پیکرک

چون بوزک قمی جهد از دم آهوان
با دستان ز دکس گفتار در برک

گر دغز الکان دگوزنان بزم شاه
نحلی کند چو کور حرک کرد با درک

گر دست و پاش چون سگک کیف بگسلی
هم بر بگرد واز دمشان این سگک سرک

پیغام هم بکنونش خواند استرک خصمے | این بد گهر سگ مالک دین گوش استرک
خاقانیا گله مکن او از سگان کمیست | خود صید کی سگان بود استخوان خرک
سگ عفعفک کند چو بدو تا بکی دهی | دولاب گل کند نشیند پس درک
منیران حکمتی و ترا بر دولب زخیم | زین شوله فعل عقربک شوم نشترک

هم شوله بود کو پس شوال زخم زد | سوئل
برتارک مبارک پور طغاترک

بحسن رهنمائی عشق بمنزل مقصود رسیدن و جان و دل را بهدیه تحفه گزیدن

کو نزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم | جان نورمان دهیم که نادیده دیده ایم
آزاده رسته از در و بند حادثات | رستمی خوران باغ رجا آرمیده ایم
چون چار هفته هر که بخورشید می خزد | یکهفته زیر سایه خاصان خزیده ایم
هیجوش جون زمرکب ساغر گذشته ایم | بی چنبر از چو لشکر آتش دویده ایم
در نیم شب چو صبح پسین در گرفته ایم | در ملک نیمروز به پیشین رسیده ایم

از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل
بر هفت مرکبان فلک ره رسیده ایم

گلگون ما که آب خور اصل دیده بود
بر آب او صفیر ز کیوان شنیده ایم

در عالم که راه ز ظلمت بظلمت ست
از نور سوی نور شبیخون گزیده ایم

ای دل صلای قرصهٔ رنگین آفتاب
کز ره بلای آخر سنگین رسیده ایم

ای ساقی الغیاث که با آشنا لبم
زان می بده که دی بصبوحی مزیده ایم

ای میزبان منکده ایثار کن بما
پیغوله که از پی غولان رمیده ایم

بیمست از آنکه صبح قیامت برون دمد
تا صور آه صبح دمی در دمیده ایم

با ناوکی و دعوت ما تیر نادکی
تیر کز و علامت شیطان دریده ایم

از صبح و شام هم ز سر شام و سیم صبح
سلطان چرخ را بغلامی خریده ایم

در خاک کوی آب رخ افگنده از آنکه
ترسیده ایم از آنکه کجا سگ گزیده ایم

دل را کبود پوش صفا کرده ایم از آنکه
خاقانیا فلک دل خورشید دیده ایم

دل سوزناک را آتش غم شاد کن و جان بیتاب را بران بند تصویر کن

دل سوزناک آتش گویاست قند او — آتش که دید دانهٔ دلها سپند او
هر آفتاب زرد دم عیدی بود تمام — چون منبش که نیم هلال ست قند او
پرچون پرند لیک دلش کوته بلاست — من بر پلاس با تحم صبر از پرند او
رخ را نمک ستان کنم از اشک شور از آنک — چشمم نمک چند زلب نوش خند او
در سینه حلقه‌ها شود دم آه آتشین — از جام بازی دل بیداد مند او
زین سر دو باد حلقهٔ آتش فسرده باد — تا نعل زر کنم ز برای سمند او
بندهٔ نست حلقه گوشش ولی چه سود — حلقه بگوش او نکند گوش بند او
خاقانی آن اوست غلام درم خرید — بفروشدش بهیچ که ناید پسند او
خاقانی از نشیمن آزادی آمدست — بندش کجا کند فلک دانه بند او
نمند شد از فلک نخر دسنبلش دو جو — بر کهکشان ز خوشه بود دریش خند او
زین سبز مرغزار بجو بد حیات از آنکه — قصاب حلق خلق بود گوسپند او
جرمی نکرده حلقهٔ گوشش نگون ست — آویخته بسایهٔ مشکین کمند او
سر بسته همچو غنچه کشد در دسر چو بید — هم نشکند چو سر و دل زورمند او
خضرش بجان دهد و خانه بغزلت کند بدل — هم خضر خان و مشعله آر زرگند او

با همتی چنین سوی ناجنس میل کرد — تا لاجرم گداز کشد از گزند او
باز سپید با مگس سنگ هم آشیان — خاک سیاه بر سر بخت نژند او
سیمرغ بود جیفه چرا جست همچو زاغ — کیست از پی چه شد طیران بلند او
هم چند کان سقط بدش زندگشته بود — چون دست یافت سوخت ز استقامت اوند او
خورشید دیده وه که کند آب را بلند — سردی آب بین که شد و چشم بند او
آتش سخن بس ست که فرزند طبع اوست — فرزند آنچنان که بود فرزند او
حاسد چو بیند این سخنان چون سپر تنی — چون سر که گرد د آن سخن کور کند او
سیر ار چه هم طویله چو سوسن بود ز رنگ — غماز بوی رنگ بود بوی گند او

گر سحر من بر آتش زرد شت بگذرد
چون آب خواند آتش زردشت نژند او

بعالم رندی آمدن از طاعت و زهد متنفر بودن و خواهش و طلبگاری دیر کردن و از حرم و مسجد منحرف گردیدن

جام می تا خط بغداد و دلهای زرا — باز هم در خط بغداد فکن یار مرا

باجکه دیدم وطیار زآراستگی — عیش چون باج شده وکار چو طیار مرا
رخت اول زدر مصطبه برداشتیم — هم بدان منزل برد اشتر قرار مرا
سفر کعبه بصد جهد برآورد دمم رخت — سفر کوی مغان بست دگر بار مرا
پیش من لاف زشوخی نزند شوخ پسر — دست من گیر بجا تو لیه بسیار مرا
گویم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال — اینچنین سفته مکن قبه در بار مرا
من در کعبه زدم کعبه مرا در نگذاشت — چون ندانم زدن آن در ندهد بار مرا
دامن کعبه گرفتیم دم من نگرفت — در نگیرد چو به بینند دم کردار مرا
شیر مردان در کعبه مرا هم نپذیرند — که سگان درویرانه خرند یار مرا
میکده دید که من رونده کعبه شدم — گر دلا به که زمن بگذرد بگذار مرا
سوخته دید سنم رنگ زدای می جام — ساقی میکده به داند مقدار مرا

حجر الاسود نقد همگنان را محک ست
کم عیار م من ازان کز محک خوارمرا

زین پس خال بتان حجر الاسود من
زمزم انگه خم و کعبه درخمارمرا

خانقه جای تو و خانه می جای منست
سر سجاده ترا داده و زنارمرا

یار مازین به بهشت ار ببرد از صدق
برهاند همه زنار من از نارمرا

میست در زهد ریائی بجو سنگ نیاز
واندرین فسق نیازست بخوارمرا

اندرین شیوه که هستی تو ترا یار یست
واندرین تو که منم نیست کسی یارمرا

لاله می خورد که از پوست برون آید ازو
لاله را خورد کن از پوست برون آرمرا

سینخوری به که روی طاعت بی درد کسی
اندک دردیه از طاعت بسیارمرا

گل سیل تو ندارم می گلگون زقدح
سینخورم تا زگل گور رود خارمرا

سینخورم می که مرادایه برین ناف زدست
ببرد سر زنش تو ز سر کارمرا

چند تهدید سر تیغ دهی کاش بدی
دست در گردن آن تیغ علی وارمرا

از تو نشنید پذیرم که ملک وار چو شمع
تخت زرین نهی اندر صف احرارمرا

منتی دارم اگر بر سر نطعم چو چراغ
بنشانی خوش و انگه بکشی زارم را

کس بعیار فرستادی گفتی که زسر
خون بریزد بسر خنجر خونخوارم را

وز پی آنکه ز سر سبز خبردار شوم
کس فرستد بسر اندازهٔ اغیارم را

تیغ اغیار چه باید زپی کشتن من
هم تو کش کز تو نیاید دل آزارم را

تو نکو ترکشی ای یار اگر بسکه دست
خیز برهان ز گران دستی اغیارم را

کافرست ای همی خوانی خاقانی را
کس مبیناد چو تو مومن هوشیارم را

در موسم بهار و فصل گلزار بیادهٔ گلگون سرشار بودن و گل مراد ابد امید نهاد از خسرو وصف شاه چیدن

آمد بهار و بخت که عشرت فزا شود
از هر طرف هزار گل فتح وا شود

گلشن شود نشیمن سلطان نوبهار
چون بهر شاه تخت مرصع بنا شود

کان زر و جواهر بحر و در و گهر
شد جمع تا نشیمن بهر سخا شود

برگش ز مرد دست و گلش لعل آبدار
گلزار تخت شه که بر آب بقا شود

تو ران ای شه عزیز و بباد شهی گزین — لعل بصد هزار بدخشان بها شود
شد وقت کز نسیم قدوم بهار ملک — در باغ تخت غنچه یاقوت وا شود
عید قدم مبارک نوروز مژده داد — کامسال تازه از پی هم فتحها شود
عید مبارک است کزان پای تخت شاه — چون شاهدان ز خون عدو پرحنا شود

خاقانی عید آمد و خاقان بمین خود — هر کار کز خدای بخواهد روا شود

قصائد فارسیهٔ امیر الکلام حکیم خاقانی که در هیچ

زمانه بوده هست لاثانی تمام شدند

باسانی

۴ ای دین بهار از گل لاله
و نرگس و غنچه گلستان تو ران
را چنان سبز کرده که
مانند و شابه بصد هزار
بدخشان توران گفت
مولانا سید محمد
صادق مدظله العالی
۵ این ابیات
بخلاف نسخ بهار و عجم که

19/5/11

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔